

نام کتاب : آنتی عشق

نویسنده: ~sun daughter~و~shahrivar~ کاربران انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com





نویسندگان: ~sun daughter~ و ~shahrivar~ کاربران انجمن نودهشتیا

طراح جلد: # NEGAR # کاربر نودهشتیا

ناظر: شجره کاربر نودهشتیا

:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ::

به نام خدایی که خدایی خیلی خداست

مقدمه:

...

تو که ماه بلند در آسمونی
 منم ستاره میشم دورت می گردم
 تو که ستاره میشی دورم میگردی
 منم ابری میشم روت رو می گیرم
 تو که ابری میشی روم رو می گیری
 منم بارون میشم تُن تُن می بارم
 تو که بارون میشی تن تن می باری
 منم سبزه میشم سر درمیارم
 تو که سبزه میشی سر در می آری
 منم گل می شم و پلوت می شینم
 اگه گل بشی پهلووم بشینی ... اون وقت منم بلبل میشم چه چه می زنم.

«قسمت اول»

یه نگاهی به قیافه ی خسته ی بچه ها انداختم...
 دستامو بهم کوییدم و گفتم: کیمه نت (تمام شدن تمرین)...
 همچین با ذوق ایستادن و نگام کردن که انگار دنیا رو بهشون داده بودم.
 خندم گرفت. اما هوس یه نمه کرم ریزی داشتم... ولی باز دلم سوخت و گذاشتم برای یه وقت دیگه...
 انگار کوه کنده بودن. دستامو بهم کوییدم و گفتم: خوب تمرین برای امروز کافیه... تا شنبه. اوس...
 بچه ها با خوشحالی گفتند: اوس...
 - میشا جون؟
 -جانم؟
 - میشا جون من میتونم شنبه نیام؟
 -اره عزیزم... مشکلی نیست...
 -تمرین جدید که نمیدی؟

نه گلم هنوز بدنتون آماده نیست...

دل ارام یکی از شاگردای پای ثابتم بود. ازم خداحافظی کرد و منم به رختکن رفتم. مثل چی عرق کرده بودم. بلوز و شلوارم در آوردم و مانتو و شلوار پوشیدم. اوف... چه بوی سگی میداد... همیشه عادتت همین بود... از شنبه که میومدم باشگاه یه دست مانتو شلوار تر تمیز تنم میکردم... تا آخر هفته با همون میچرخیدم... جمعه میسستمش واسه ی شنبه... اسپری فوجیمو از کوله ام در آوردم و یه دوش گرفتم... تابرسم خونه و یه دوش آدما نه بگیرم.

صدای خانم تاجیک بلند شده بود. کل باشگاه و گذاشته بود رو سرش...

- میشا... میشا جان...

روسریمو سفت وسخت زیر گلم گره زدم و رفتم سراغش.

پشت میزش که شتر با بارش گم میشد نشسته بود... داشت پول میشمرد.

ای خدا خودم یه دونه دستگاه پول شمار برای این باشگاه بخرم... انگشت شصتتو به زبونش زد و با دستهای تف مالی باز مشغول شمردن شد. اییی... چندش... الان حتما میخواست اون پولو بده به من... وای حالت تهوع گرفته بودم. هنوز حواسش به من نبود.

تلفن زنگ زد... یه ثانیه جواب داد و گفت: تعطیله و فوری هم کوبیدش رو دستگاه.

تا خواست باز منو صدا کنه دید جلوش ایستادم. تو روم خندید و گفت: میشا جان... این خانم برای ثبت نام دخترش اومده... منم هرچی بهش گفتم که تو خیلی وقته کارتو شروع کردی تو گوشش نمیره که نمیره.

به قیافه ی زنه که رو به روی میز خانم تاجیک نشسته بود خیره شدم و گفتم: برای ثبت نام دخترتون اومدید؟

زنه پوفی کشید و گفت: دختر من کمر بند قهوه ای داره...

ابروهامو بالا دادم و بهش نگاه کردم. من با بچه ها هنوز کمر بند زرد و کار میکردم... چقدر جلو تر بود. اصولا این تیپا دنبال دان یک و مربی گری بودن...

مثل روزان که تنها دان یکم بود و به عنوان کمک مربی و روزایی که من نبودم اونجا حضور داشت و یه درصد کمی هم از باشگاه میگرفت.

اروم گفتم: این جا یه باشگاه تفریحیه... حرفه ای عمل نمیکنه ها...

نداشت حرفمو تموم کنم... میون کلامم پرید و گفت: میدونم... دختر من ماه آینده یه مسابقه ی استانی داره... یه مدتی مسافرت بودیم نشد که تمرین کنه... حالا اومدم بایه مربی صحبت کنم که به صورت خصوصی میتونه بهش آموزش بده یا نه...

هان... دردش این بود. خوب زودتر زبون باز کن... اخه الان من جلوی خانم تاجیک که زل زده بود تو صورتت و در واقع چشم دوخته بود به دهنم و اخم کرده بود چی میگفتم؟

اروم و شمرده گفتم: خوب میبینید که من با این باشگاه قرار داد دارم و تابه حال ورزشکار خصوصی هم نداشتم...

زن یه لبخندی بهم زد و گفت: پس نمیتونید...

-شرمنده...

سرشو تکون داد و ازما خداحافظی کرد و از باشگاه خارج شد.

منم با بچه ها و خانم تاجیک خداحافظی کردم و از باشگاه زدم بیرون.

داشتم تو پیاده رو میرفتم که دیدم بند کتونیم بازه... خم شدم تا بند و دور مچ پام ببندم که صدای بوق بوق یه ماشین باعث شد تا هفت هشتا فحش تو دلم بدمش... دوباره بلند شدم برم که باز بوق میزد...

محلش نذاشتم. دیگه داشتم به سر خیابون میرسیدم که یه انتر جلوم ترمز کرد و صدای جیغ لاستیکاش دراومد.

اخم کردم و خواستم ببندمش به رگبار فحشای خوشگلم که دیدم ... همون خانمه است...

خانمه شیشه ی ۲۰۶ شو که برقی بود وپایین داد وگفت: مطمئنی نمیخواهی خصوصی با دخترم کار کنی؟

یه لبخند تحویلش دادم و گفتم: میرسونمت....

تشکر کردم و گفتم: چند ساله مربی هستی؟

خندیدم و گفتم: هشت ماهه...

-درس خوندی؟

- دانشجوی ارشد مدیریت ورزشی ام...

-کارت مربی گری هم داری؟

-بله... دان شیش کاراته هستم...

بالبخند تصدیق کرد و گفتم: عالیه...

-شمارتو میدی عزیزم؟

بهش شماره تلفنمو دادم تا بعدا باهاش حرف بزنم و قرارمونو بذاریم. باز تعارف کرد که برسونتم خواستم سوار شم... اما بیخیال شدم

.تشکر کردم و گفتم:اگه تمایل داشتید بهم زنگ بزنید... من روزای فرد وقتم ازاده.

موافقت کرد و برام بوق زد و رفت.

اینم از روزی امروز ما...

تا خونه پیاده رفتم. هنزفری تو گوشم بود و با اهنگای انریکه صفا میکردم.

اهنگ دیملو یه لحظه قطع شد... اسم ام اس اومده بود... مهرباب بود که برام نوشته بود: سلام خانمی خوبی؟

جواب دادم:اره...دارم میرم خونه.... خستم.

زد: خسته نباشی ... چرا؟

-باشگاه بودم...

-خانم ورزشکار..آرم لبخند.

-چاکریم.

-ما بیشتر...مراقب خودت باش.

-نترس هستم... بای.

-بای عزیزم.

تمام مدتی که داشتم با مهرباب اس ام اس بازی میکردم اصلا حواسم نبود که از خونمون رد شدم. مجبوری دوباره دنده عقب پیاده اومدم.

جلوی خونه یه پرادو مشکی و یه تویوتا کمری پارک شده بود... جفتشونم جلو ی پارکینگ خونه ی ما... با اینکه ماشین نداشتیم... اما در هر صورت حق ندارن جلوی در خونه ی ما پارک کنن... حتما مهمون یکی از همسایه ها بودن. کل این محل میدونستن ما ماشین نداریم به خاطر همین همیشه جلوی خونه ی ما ماشینای لکنتشونو پارک میکردن... و البته همیشه هم من از خجالتشون در میومدم...

حرفی شدم و از تو کوله ام تیغ موکت بری صورتیمو در اوردم... به بهونه ی بستن بند کتونیم دخل دو تا تایر تویوتا رو در اوردم... یه قدم دیگه هم جلو رفتم و دو تا تایر اون یکی پرادو هم لت و پار کردم.

اخیش... چقدر میشد راحت نفس کشید... با یه لبخند شیطونی کلید انداختم و در و باز کردم.

تا وارد حیاط خونه شدم... یا الله.. چه خبره این همه مهمون... در واقع میمون. اینا از کجا اومدن... ما تو تیر طایفمون همه رو با هم جمع کنیم ده نفر هم نمیشن... اما حالا... یکی دو تا سه تا چهار تا... اوووو... نه جفت کفش... همه هم نو واکس خورده... چه خبره؟؟؟

خاله و شوهرخاله ام که نبودن.. چون دیشب اینجا بودن.. عمه پوری عمه ی مامانم هم که نبود... طفلک نه شوهر داشت نه بچه... بابام که تک فرزند بود و پدر و مادرشم فوت شده بودند و جز عمو رسول و عمو راشید و عمورضا که سه تا پسرخاله هاش بودن و سه تاشونم از قضا باهم برادر بودن کسی و نداشت... مامانم که جز خاله مستانم کسی و نداشت. هان شاید پسررایی مامانم اقا ضیا اینا باشن... اخه اونا که شیرازن...

حس فضولیم فرمان دادا ز در اصلی وارد بشم... اما منطق نداشتم گفت نه... منم از ترس اشپزخونه رفتم تو ... مامانم تو اشپزخونه بود و تا منو دید اومد یه جیغ بنفش که موقع سوسک دیدن میکشید بکشه که من جلوی دهنشو گرفتم....

-مامان... اینا کین؟ مهمون داریم؟ (من خرم؟ یا خنگم؟ خوب مهمون که داشتیم... سواله میپرسم) ادامه دادم: برای چی اومدن؟ از رفیقای بابان... مامان.. چرا جواب نمیدی؟؟؟

دیدم مامانم داره هی بال بال میزنه... یادم افتاد کف دستمو گذاشتم رو دهنش... بدبخت کیود شده بود.

همینجور داشت نفس عمیق میکشید... یه لبخند زدم و گفتم: سلام جیگر طلای من...

با نفس نفس گفتم: سلام و زهرمار... سلام و کوفت... سلام و درد... دختر داشتی خفم میکردی...

لبمو گاز گرفتم و هیچی نگفتم. مامانم فوری گفت: بدو برو لباساتو عوض کن....

فهمیدم که دعوا و تنبیه موکول شد به بعد... چقدرم هول بود.

تند تند لیوانا رو میذاشت تو سینی و گفت: این سینی چایی و هم بیا ببر....

سینی چایی... هی... بوی توطئه میاد.

سینی چایی... هی... بوی توطئه میاد.

چشمامو ریز کردم و گفتم: نمیخوای بگی که اینا خواستگاران؟

مامانم یه لبخند خر کننده زد و گفت: اره...

دو تا پا داشتم دو تا پا هم میخواستم قرض کنم که از همون راهی که اومدم برگردم برم....

داشتم در تراس و باز میکردم که مامان بازومو کشید و گفت: کجا؟

-مامان... نگو که میخوای منو نگه داری...

مامانم مهربون گفت: عزیزم خواستگار برات اومده... زشته... بیا برو لباس هاتو عوض کن... این سینی چایی و هم ببر...

-مامان غلط زیادی کردن که اومدن... اصلا واسه ی چی گفتی که بیان؟؟؟

مامانم یه عزیزم و دخترم تحویل داد. از اون عزیزم و دخترم هایی که از صد تا فحش بد تر بود.

آخرشم دندون قروچه کرد وگفت: ابرو ریزی نکن...

باز خواستم برم که بازومو بشکون گرفت که یه ناله ی ریز کردم.

-اینقدر با ابروی من بازی نکن... بیا برای یه بارم که شده سر سنگین بشین تو مجلس... من جلوی خانم عزتی ابرو دارم...

هان بگو این نقشه ی شوم و کی کشیده... همون همسایه ی فضول سرکوپمون که بنگاه شادی شادمانی باز کرده... ای الهی بترکه.

-خانم عزتی لنگ در هوا مونده فقط من شوهر کنم؟ خیلی هنرمنده بره جفت دخترای ترشیده اشو شوهر بده... ماما به خدا نذاری برما

جیغ میزنم...

-دختره ی پتیاره... روتو کم کن خجالت بکش...

-بابامن شوهر نخوام کیو باید ببینم؟

-بسه بسه... اینه ی دق من و بابات شدی بسه... حالا میخوای ابروی منم ببری؟ یا میای میشینی تو مجلس... یا هم...

-من در هر صورت با دومی موافقم.. برای هر تنبیهی نیز امادگی دارم... به خدا تا عمر دارم غلامتم... گیر نده بذار من برم...

مامانم با یه قیافه ی متاسف گفت: پسره خوش تپیه... تحصیل کرده است... خانواده داره... میگه تو صدا و سیما مجریه... حداقل یه دقه بیا

ببینش....

چشام هفتاد و پنج تا شد...

-مجری صدا و سیما فامیل خانم عزتی میشه؟ اخه خانم عزتی عدد این حرفاست؟ ماما یه چی میگه ها؟ خواستگرای قبلی که برام

فرستاده بود چه گلی به سرم زدن؟ یادت رفته همین خانم عزتی جونت یه مرد زن دارو فرستاده بود خواستگاری دختر شوهر ندیده ات؟

-این دفعه فرق داره...

- یا همین هفته ی پیش... مگه پسره معتاد نبود... بابا کلی تحقیق کرد...

-باور کن این دفعه ادم حساییه... اصلا از فامیلاش نیست... یه دوستی قدیمی داره با مادر پسره... بالای شهر میشینن... پولدارن....

ماشیناشونو دیدی جلوی در پارک کردن؟

یا باب الحوائج... زیر لب گفتم: خاک بر سرم...

مامان شنید... حالا در حالت معمولی ولوم صدامو باید میبدم رو ۱۰۰ ها... اما تو مواقع بحرانی مثل چی میشنید... تو صورتم نگاه کرد

وگفت: چی کار کردی؟

-هیچی به خدا...

-راست بگو خون به جیگرم نکن...

-به خدا کاری نکردم...

-قسم دروغ نخور... باز خط کشیدی رو تنه ی ماشین؟

-نه....

-بگو چه مصیبتی به سرم اومده؟

-هیچی بابا یه دونه تایرشو پنجر کردم... لبامو گاز میگرتم که مامان د و تا مشت زد به سینه اش و منو نفرین کرد.

-یا امام هشتم منو از دست این دختره ی فتنه.....

صدای بابام اومد که مامانم و خطاب میکرد: طاهره... طاهره خانم...

مامانم ابروشو بالا دا دو با غرش گفت: برو لباساتو عوض کن چایو ببر...

سرمو انداختم پایین و سعی کردم با مظلوم نمایی مامان و منصرف کنم. اما نشد. اخرشم خرم کرد و مجبوری سینی چایی و داددستم.

منم تریپ خودشیرینی اومدم که بذار لا اقل صورتمو بشورم.

مامان موافقت کرد و از اشپزخونه رفت بیرون.

نمیدونستم چه خاکی به سرم بریزم... کولمو رو میز گذاشتم... یه اینه ی کوچیک دراوردم و تو صورتم زل زدم.

چشمهای عسلیم یه برق شیطنت داشت... اخ جون. تو کوله ام یه رژ جیگری جیغ داشت. بیشتر برای چرب کردن لبم ازش استفاده

میکردم... همونو با تموم قدرت روی لبم مالیدم... یه ذره هم بالا و پایین که لبام کج و کوله به نظر برسه... یه سایه ی سه رنگ سیاه و سفید

و نقره ای که تازه خریده بودم هم برداشتم و پشت چشممو سیاه سیاه کردم...

رژگونه نداشتم همون رژه رو به گونه هام کشیدم... وایبی شبیه این دخترای سر چهار راهی.. خاک بر سرم.. خواستم صورتمو بشورم... اما...

یاد عطر اشانتیونی افتادم که

هفته ی پیش برای تولد دوستم براش یه عطرز نونه خریدم... چون نسبتا گرون بود یه عطر کوچولوی مردونه هم اشانتیون داد.

ای عزتی الهی گور به گورشی... سنگ قبر تو بشورم. رخت عزاتو بپوشم. ببین ما رو تو چه هچلی انداختی...!

یه ذره از اون عطر مردونه هه هم به خودم زدم... دیگه واقعا فکر میکردن که من... یا امام غریب پس فردا پشت سرم حرف درمیارن...

نه بابا... چه حرفی... اصلا من به عطر مردونه علاقه ی وافر دارم چی کنم... از کارم پشیمون شدم. یه ذره سایه ی چشممو پاک کردم... لبم و

هم با دستمال خواستم پاک کنم... اما پاک نشد.

دو دستی تو سرم کوبیدم... رژش ۴۸ ساعته بود!

حالا چه غلطی کنم...؟ اروم لای در اشپزخونه رو باز کردم... هی گندتون بزنن دقیقا نشسته بودن رو به روی پله ها که تهش می رسید به

اتاق مارال...

میدونستم مارال همیشه تو اتاقش میمونه تا مجلس تموم بشه...

حالا اگه ازش میخواستم برام شیر پاک کن بیاره باید از جلوی مهمونا رد میشد...

در و بستم و بهش تکیه دادم... ای خدا من چه کار کنم؟ صورتمو با مایع ظرفشویی شستم... ای واییی... خواستم اسکاچ بزنم دلم نگرفت

اونو بمالم به لبم... اوف روش تفاله چایی هم بود... بیخیال شدم... اما لبام هنوز وحشتناک قرمز بود. سیم ظرفشویی هم عمرا. مگه از جونم

سیر شدم اینطوری خودمو شکنجه کنم... گونه هام... خدایا...

از جام بلند شدم و کولمو برداشتم و از خونه زدم بیرون... تا سر کوچه یه کله میدوییدم... با این قیافه... خاک برسرت میشا!!!
تا رسیدم سر کوچه... تو یه بریدگی که از خود دیوار بود... وایستادم و زنگ زدم به مارال خواهرم...
حالا صد تومن بیشتر شارژ هم نداشتم... خدایا هر دم از این باغ بری میرسد...
مارال بالاخره جواب داد.

-بله؟

-بله و بلا... گوشیت مگه همیشه ی خدا دستت نیست؟ پس چرا یک ساعته میزنم جواب نمیدی؟
مارال غرغری گفت: زهرمار... دستشویی بودم...

بعد یه نمه تفکر با هیجان گفت: هوووی میشا مگه الان نباید پایین باشی؟ خواستگار اومده...
-پایین کجا؟

-درد... طبقه ی پایین...

-هان... بین مارال... من الان سر کوچه ام... اون شیرپاکن و وردار بیار...
-چییییییییییی؟

-زهر مار... جیغ نزن... گفتم شیرپاک کن و بردار بیار سر کوچه...
-میشا خل شدی؟

-نه...

وای حالا برای این کره خر چطوری توضیح بدم که چی شده...

اروم گفتم: مارالی... خواهرم... بی زحمت شیر پاکن تو بردار... لباس بپوش بیا سر کوچه.
مارال گیج گفت: میشا تویی؟

نفسمو فوت کرد مو گفتم: پ نه پ خواهر زا ده ی شاه عباس صوفیه هستم از بیستون مزاحمت میشم...

مارال وسط حرفم پرید و گفت: کودن... پایتخت ایران زمان صوفیه اصفهان بود نه شیراز...

خدایا... به قران اگه این دانشجوی کارشناسی تاریخ باشه...

-بیستون مال شیرازه؟؟؟ نه بیستون مال شیرازه؟... مارال بیستون مال شیرازه...؟؟؟ بیستون مال شیرازه؟ دانشجوی تاریخ؟؟؟؟

-خیلی خوب نیست... مال اهوازه نه یعنی همدان... فکر کنم... اه... چه میدونم.

-برات متاسفم..

-برای خودت متاسف باش... جیغ نزن... اصلا تو شیرپاک کن میخوای چیکار؟

- مارال احمق .. سنگ قبر تو بشورم... کاری که میگم و بکن. بیا سر کوچه منتظرم...

و تماس قطع شد. مسخره این ایرانشل خز هم که اصلا ادم نیست. اخه من نمیفهمم چرا هی فرت فرت باید شارژ بخرم. به خدا این دو تومن

دو تومنا رو بذارم رو هم جمع کنم میلیاردر میشدم.

حالا بیستون مال کجا بود؟!

مارال بیا دیگه... یعنی خدا نخواد که من از این بشر به تمنایی... خواسته ای... کاری بخوام برام انجام بده... کیسام سفید شد تو همین به ربع...

با دیدن به پسری که برام سوت میزد کلافه روسریمو کشیدم جلوتر...
 به دست روشونه ام اومد. خواستم بزنم طرفو نفله کنم که دیدم خواهرمه...
 -ای بمیری مارال خدا زبونتو ازت گرفته؟ نگفتی سنگ کوپ کردم؟

دیدم هیچی نمیگه... اصولا ازش بعیده که جواب منو نده و خفه خون بگیره... به ذره که گذشت گفت: میشا این چه قیافه ایه؟
 بعد دو دقیقه زد زیر خنده....

شیر پاک کن و از دستش گرفتم و از تو کوله ام دستمال کاغذی در اوردم و مشغول شدم... خدایا پاک بشه... من غلط کردم. اصلا میرم تو مراسم عین بچه ی ادم میشینم...

مارال میخندید و منم با فحش و بد و بیراه به خانم عزتی مشغول بودم.
 در حالت معمولی هیچ رژی لمبو ساپورت نمیکرد... چون همیشه رژا رو میخورم... اخه خیلی خوشمزه ان... ولی این یکی... ایی سنگ قبر صاحب کارخونه اشونو بشورم... چه مارک در به دریه ...
 مارال پرسید: چرا این شکلی کردی خودتو؟
 - خریت....

-چرا نیومدی بشینی تو مجلس... نمیدونی پسره چقدر خوشگله....

سرمو تکون دادم و گفتم: حماقت....

مارال حرصی گفت: ای بی لیاقت...

شیر پاک کن و دادم دستش و گفتم: حالا خوب شد؟

-اووف چه رژ ضایعی... باز بهتره....

-گونه هام خوبه؟

-قابل تحمله...

-خیلی خوب... من میرم خونه ی خاله مستان ...

-مامان پرسید چی بگمش....

به نگاهی به خواهر گل مشنگم انداختم و گفتم: بگو از عشق سر به بیابون گذاشت ... رفت بیستون....

اخم کرد و گفت: یک ثانیه میتونی جدی باشی؟

-تو میتونی برای عالم و ادم بسه... خل وضع بهت گفتم که دارم میرم خونه ی خاله....

-اخه گفتم شاید نخوای مامان اینا بدونن که کجایی...

به کم نگاهش کردم و اونم زل زد تو چشمهای من.

خدا فقط رو صورتش کار کرده بود. به جو عقل بهش نداده بود. با اون چشمهای عسلی روشن و موهای خرمایی لخت و پوست گندمی و لبای کوچولو... خیلی خوشگلتر از من بود.

-برو خونه مارال اینقدر منو حرص نده.

-پس به مامان اینا میگم که رفتی خونه ی خاله مستان...

سرمو تکون دادم و رفتم سمت خیابون... ترسیدم با این قیافه سوار تاکسی بشم... تا چهارراه پیاده رفتم و تیکه شنیدم... وارد اژانس شدم و درخواست ماشین برای قلپک کردم.

برای خودم انریکه گوش میکردم که موبایلم زنگ خورد... یا قمر بنی هاشم... مامان بود. یعنی از خونه بود ولی من میدونستم کی پشت خطه.

ریجکت کردم و به مهرباب گفتم که باید گوشیمو خاموش کنم. اصولا اگه بهش نگم پدرمو در میاره ... وقتی جواب داد چرا... باز مامان زنگ زد...

به مهرباب گفتم: مامانم از دستم قاطیه دارم میرم خونه ی خالم... بعدا بهت زنگ میزنم عزیزم.

همون عزیزم کار خودشو کرد . چون مهربابم جواب داد :باشه جوجو. مراقب خودت باش.

مامان باز زنگ زد و منم گوشیمو گذاشتم تو حالت خط خاموش. حد اقل اگه زنگ زدن فکر کنن خاموش کردم.

تا خونه ی خاله یک ساعت تو راه بودم.

حساب کردم و پیاده شدم.

دستمو جلوی ایفون تصویری گذاشتم و زنگ و زدم.

-بله...

جان به این بله ی کش دار گفتن خالم...عاشق صدای نازش بودم. صداش مثل دخترای هفده هجده ساله است.

گلمو باد دادم و گفتم: از کلانتری یوسف اباد مزاحمتون میشم... حکم جلب آقای رسول هدایت رو دارم...ایشون منزل هستن؟

با صدای لرزونی گفت: ب ...ب...بله...

دلم نیومد بیشتر کرم بریزم...دستمو برداشتم و پقی زدم زیر خنده و گفتم :جیگر خاله ی ترسوی خودم... وا کن درو...

-ای نمیری میشا...

در باز شد و منم وارد قصر اعیونی خالم اینا شدم.

شوهر خاله ام اقا رسول یه بیزینس من درست و حسابی بود. شم اقتصادی خوبی داشت.با اینکه با بابای خودمم پسر خاله بود ولی وضع توپی داشتن...

اولش تو کار ماشین بود حالا هم که سه چهار تا نمایشگاه ماشین داشتن... کلا سه تا هم بچه داشتن که جز یکیشون هامین که بچه ی دوم بود و در ان سوی مرزها مثلا خیر سرش به کسب علم مشغول بود آذین و آرمین رفته بودن سر خونه زندگیشون... اذین که همین امسال عروس شده بود و هم اکنون در ماه عسل به سر می برد. خاله جلوی در ایستاده بود.

با خنده دویدم تو بغلش...

کلی بوسم کرد و گفت: قربونت برم که اینقدر شیطونی...

میخواست یه حرفی بهم بزنه که ساکت شد و زل زد تو صورتم.

دستامو جلوی قیافه ی نابودم گرفتم و گفتم: خاله نگاه نکن...

چی کار کردی میشا؟ و شروع کرد به خندیدن.

خاله ماجراش مفصله... راستی مامانم اینجا زنگ نزد؟

- فعلا نه... باز چی کار کردی؟

- فرار کردم...

خاله چشمه‌هاش سی و سه تا شد.

ادامه دادم با یه لحن ناله دار گفتم: اگه اجازه ندید اینجا اسکان گزینم میرم تو چهار راه میخوابم...

خاله همینطور داشت منو نگاه میکرد.

ای الهی فدای این چتری های مش کرده اش که رفته بود تو چشمای سبزش و اون لبای تپلی ور قلمبیده اش بشم... خندیدم و گفتم: از

خواستگاری فرار کردم..

خاله یه سری تکون داد و گفت: امان از دست تو...

با هم وارد خونه شدیم.. عمو رسول تو روم خندید و منم رفتم جلو باهاش دست دادم و سلام و علیک کردم.

طفلک عمو رسول اصلا نگام نکرد. منم از خاله خواستم اجازه بده برم حموم.

خاله سرشو تکون داد و گفت: اخی بگو این چه ریخته... رژتو چرا این شکلی زدی حالا؟

- خاله نگو و نپرس... حالا بعد حموم برات تعریف میکنم.

خاله: لباساتو بده بندازم تو ماشین...

یه سری تکون دادم و رفتم تو اتاق هامین پسر خاله ام... دراورشو باز کردم.

چون خاله همیشه تو خونه تنها بود و گاهی عمو رسول میرفت ماموریت... منم میومدم خونه اشون میومدم تا تنها نباشه.. واسه همین همیشه

کلی لباس داشتم.

خدا رو شکر از زیر و رو عاجز نبودم.

||... این شلوار خرسی ام اینجاست... وای من از کی دنبالشم... گنمم اینجاست که... ببین واسه عروسی آذین چقدر التماس مارال و کردم.

یه شلوار مشکی و یه استین کوتاه برداشتم و رفتم تو حموم اتاق هامین...

کلی صورتمو با شامپو و صابون شستم... وای اب داغ چه حالی میداد. تو وان برای خودم دراز کشیده بودم و صفا میکردم.

گوشیم هم برده بودم تو حموم و با مهرباب اس ام اس بازی میکردم.

با چند تقه ای که به در خورد چشمام که خمار شده بود و باز کردم.

خاله مستانم بود.

- میشا جان چیزی لازم نداری؟

-نه خاله... الان میام...

با مهرباب خداحافظی کردم .

زودی کارامو انجام دادم و گربه شوری کردم و حوله ای که خاله قبل اینکه بیام تو حموم برام تو کمد گذاشته بود و دورم پیچیدم .

خوشبختانه به خاطر اینکه ماه پیش موهامو تا روی گردنم زده بودم و کوتاه بود خیلی زود خشک شد.

اخی...چقدر خنک بود. رو تخت هامین نشستم. تختش درست رو به روی دریچه ی کولر بود.همینجور داشتم از سرما میلرزیدم و کیف میکردم.

داشتم منجمد میشدم که حس کردم باید لباس بپوشم.

حوله رو انداختم روی صندلی کامپیوتر هامین و از اتاق اومدم بیرون.

خاله با یه لیوان اب طالبی ناز تو نشیمن نشسته بود.

کنارش نشستم و گفتم:چه خبرا؟

خاله: خبرا که پیش شماست....

اب طالبی و یه نفس سر کشیدم ...دلم میخواست اروق بزوم اما جلوی خاله نمیشد. میبستم به نصیحت که دختر فلانه... بهمانه...

همینجور ساکت و مودب نشسته بودم که خاله مستان گفت: حالا تعریف کن بینم چی شده...

منم از سیر تا پیاز ماجرا گفتم. از نقشه های خانم عزتی و اینکه میخواستم با چه قیافه ای برم جلوی خواستگارا اما بعدش منصرف شدم.

هر چی بیشتر میگفتم... خاله بیشتر تو هم میرفت.

آخرشم ساکت بلند شد و به سمت تلفن رفت.

فهمیدم میخواد زنگ بزونه به مامانم.خوشم میاد خاله مدافع همیشگی منه... هیچ وقتم از اینکه خواستگار برام بیاد خوشحال نمیشه.... بابا

بیست و سه که سنی نیست.

روی کاناپه ولو شده بودم. چشمم داشت گرم میشد که صدای اروم خاله رو شنیدم که داشت با مامانم حرف میزد.

از جام بلند شدم و به اتاق هامین رفتم. روی تختش دراز کشیدم و به سقف نگاه میکردم. حالا من هر چی میخوام ادم باشم نمیشه....

خوب خاله ی منم مجبوره اونطوری پیچ پیچ کنه منو تحریک کنه که فضولی کنم.

یه غلتی زدم و تلفن توی اتاق هامین و اروم برداشتم.

صدای مامانم اومد که گفت: حالا مستانه جان تو چرا جوشی میشی....

خالم: طاهره ... اخیه برای چی هر روز هر روز این دختره رو جز میدی...

مرسی یک هیچ به نفع من...

مامانم: والله من که کاری از دستم برنمیاد... خوب دختر جوونه براش خواستگار میاد. من که نمیتونم بگم نیابن...

-کدومشون ادم حسابی بودن...

خاله.. داشتیم.

مامانم: به خدا منم دلم رضا نیست....

دلت رضا نیست اینطوری منو بشکون میگرفتی؟ دلت رضا بود چی میکردی؟؟؟

خاله: ای بابا طاهره جون... تو رو خدا این حرفا رو بذار کنار... الان برای میشا زوده...

مامانم: دل نگرونشم مستان... این الان که یه ذره برو رو داره چهار نفر طالبشن... پس فردا که سنش بره بالاتر... و اهی کشید و جمله رو بی فعل گذاشت.

ای ول... مامان هیچ وقت تو روم نمیگه من خوشگلم. خوب یعنی من الان خوشگلم.. یو هو...

خاله مستان اروم گفت: میشا دختر خوبی... حیفه اینقدر زود شوهرش بدی... بذار یه کم جوونی کنه...

مامانم با خنده گفت: بلدم نیست جوونی کنه... به خدا من ندیدم یه بار با یکی بگه و بخنده...

بیا اینم مامان ما... ای مامان جان کجای کاری... خندم گرفته بود. هرچند کاری نمیکردم اما همین رابطه ی کوچولویی که با مهراب هم داشتم و به مامان نگفته بودم. در واقع به هیچ کس نگفته بودم. اینم جوونی ما بود دیگه... پاستوریزه جوونی میکردیم. دیگه حرفاشون چرت شده بود. منم بد خوابم میومد. تلفن و اروم روی دستگاه گذاشتم و خزیدم زیر پتو... اخ چه قدر رخت خواب خوب بود. با احساس لرزش و توهم زلزله فوری از خواب پریدم...

ای سنگ قبر تو بشورم هی... مارال بود که مثل این یارو کیسه هایی که کره درست میکنن و دو طرفشو تکون تکون میدن داشت منو تکون تکون میداد.

از قیافه ام خندید و گفت: چه عجب ...

یه خمیازه ی گنده کشیدم و گفتم: مریض روحی روانی چرا بیدارم کردی؟

-ساعت هفت شبه الاغ...

بالشو بغل کردم و گفتم: دوس دارم باز بخوابم...

-پاشو بیا پایین دست مامان و ببوس که بد جوری از دستت شکاره... پاشو دیگه...

یه لگد تو شیکمش زدم و گفتم: خیلی خوب گوسفند... برو الان میام...

مارال که رفت خواستم دوباره بخوابم ... اما خوابم پریده بود.

از جام بلند شدم و تخت خواب و مرتب کردم و چیدم تو دستشویی ... پس از عملیات مربوطه از دستشویی هم اومدم بیرون. صدای خنده های مامانم و خاله مستانه کل سالن و پر کرده بود.

هلاک هلاک داشتم از پله ها پایین میومدم...

خاله تا منو دید فوری از جاش بلند شد و رفت تا برام یه لیوان چایی بیاره از همون اشپزخونه گفت: خاله قربون روی ماهت بشه ساعت خواب... خوب خوابیدی؟

-جاتون خالی خاله...

و رومو سمت مادر فولاد زره چرخوندم... فدای این اخمای کیشمیشیش بشم که سعی میکرد عصبانی باشه و نمیشد.

کنارش نشستم و دست انداختم دور گردنش و گفتم: دختر گل من چطوره...

مامانم غش کرد از خنده... صورتشو بوس کردم و گفتم: ماشالا هزار ماشالا چه دختر ی دارم ... دهنشم بوی گلاب میده....

دیدم مامانم بد خوشش اومده منم دیگه ول نکردم ورو به بابام گفتم: پسریم باید بریم واسه این دختر پی شوهر... ماشالا از خانمی هم هیچی کم نداره...

خاله مستان با سینی چایی برگشت و منم تربیپ خود شیرینی برداشته بودم گفتم: این دخترمم که هزار الله اکبر چشمم کف پاش با کمالاته....

عمو رسول کیف میکنی چه دخترایی تربیت کردم؟

خاله انگار داشت رو ابرا پرواز میکرد.

عمو رسول هم که میخندید. بابا هم با چشم و ابرو میگفت: کم نمک بریزم...

بعد یه ربع سخنرانی من خواستیم رفع زحمت کنیم که خاله اصرار اصرار که شام و بمونیم... من که از خدام بود. چون میدونستم مامان شام مام درست نکرده ...

مامان موافقت کرد اما گفت: برای پس فردا شب شام حتما باید بیاین خونه ی ما...

خاله مستان هم از خدا خواسته قبول کرد.

منو مارال مشغول درست کردن سالاد شدیم که مامانم پرسید: از هامین چه خبرا؟

خاله اهی کشید وگفت: پسره رفته اون سر دنیا .. نه زنگی ... نه حالی نه احوالی.... و سرشو تکون داد وگفت: درسشم که تموم شده... نمیدونم چرا نمیاد.

مامانم با لحنی دلجویانه گفت: سرش گرم کارشه خوب... هامین که خودش یه پارچه اقااست... نگرانی نداره...

خاله لبخندی زد وگفت: اره بچم نا اهل نیست... ولی سر به هواست... از بچگی بود...

اوووو بعد دوازده سال خاله ی ما تازه فیلش یاد هندستون کرده... میدونستی سر به هواست فرستادیش رفت. والله....

اصلا یادم نمیومد هامین چه شکلیه... من مارال و دو روز نینم روز سوم تو خیابون برام اشنا هم نمیزنه... وای به حال پسر خاله .

کاهو ها رو توی ظرف ریختم که دیدم باز بوی توطئه میاد.

مامانم داشت از خواستگاری امروزم حرف میزد و مدام ازشون تعریف میکرد.

خاله مستان فوری گفت: بابا طاهره برای این دختره زوده... تو چه اصراری داری میشا همین چند وقته شوهر کنه؟؟؟

مامانم یه نگاهی به من انداخت وگفت: چی بگم... اخی همیشه که تاخر عمرش بشینه ور دل من که...

خاله : کسی نگفت تا اخر عمرش... ولی حالا زوده... بچم تازه داره درس میخونه.. بذار ارشدشو بگیره.. بذار یه کم بگرده ... یه کم بچرخه...

اخی چرا میخوای اول جوونی بندازیش تو خط مسئولیت زندگی و پیاز داغ....

همچین زدم زیر خنده که دو تا خواهر یهو ساکت شدن...

-این پیاز داغ و خیلی خوب اومدی خاله....

خاله : فدای خنده هات بشه خاله....

رو به مامان گفتم: تو اینقدر دوست داری دخترات عروس بشن... چرا مارال و سر و سامون نمیدی؟ این خیلی دلش میخواد شوهر کنه...

مارال که داشت گوجه فرنگی خرد میکرد زد انگشتشو ناقص کرد وگفت: هین.....

خون و اب گوجه با هم سرازیر شده بود.

منم خندم گرفته بود.

مامانم با نگرانی گفت: حواست کجاست دختر؟ بینم انگشتتو...

خاله مستان براش چسب زخم آورد تا دستشو ببندد. منم گوجه های خون الود و مجبوری ریختم دور و خودم مشغول شدم.

میدونستم مارال تو دانشگاه خاطر خواه یکی شده پسر بدی هم نبود. قبلا تحقیقات لازمه رو انجام داده بودم. فقط میدونستم رو نداره به

مامان اینابگه...

کار انگشت مارال که تموم شد مامان حرصی گفت: این که نمیتونه چهار تا گوجه خرد کنه رو شوهر بدم...؟

-نه اینکه من خیلی میتونم؟

-بالاخره که باید یاد بگیری؟

-مامان گیر نده دیگه... اگه اینقدر مزاحمم بگو پیام پیش خاله مستان... خاله اتاق هامین کرایه اش شبی چند؟

خاله با خنده گفت: عزیز دلمی... این خونه مفت مسلم برای خودت ...

ابرومو دادم بالا و فاتحانه به مامانم نگاه کردم... مامانم سرشو تکون داد و گفت: من از دست تو چه کار کنم؟

کاهو رو برداشتم و دادم دستش و گفتم: فعلا کاهو بخور... فردا رو خدا بزرگه...

خاله خندید و منم ظرف سالاد و بردم که بذارمش روی میز نهار خوری... چشمم به عکس خانوادگیمون افتاد. پنج تا بچه جلوی پدر

مادرامون ایستاده بودیم.

از سمت چپ اذین ایستاده بود و بعد ارمین و بعد من و کنارم هامین بود که برام شاخ گذاشته بود و اخرشم مارال بود.

لابد خیلی گنده شده... وقتی چهارده سالش بود رفت پیش عموش لندن اونا هم خیلی سریع کاراشو راه انداختن و فرستادنش فرانسه تا

برای خودش کسی بشه... تو این دوازده سالم حتی یک بارم نیومد ایران. هرچند میگفتن از بهترین دانشگاه فرانسه فارغ التحصیل شده... ما

چه میدونیم..... الله اعلم!

یه لحظه فکر کردم چرا من یه عمو نداشتم که منو بیره خارج تا اونجا ادامه تحصیل بدم...

سرمو تکون دادم و باز به چشمهای هامین خیره شدم. لابد هیچ کدوم از ماها یادش نیست...

سفره که چیده شد دور هم نشستیم به صرف شام... بابا مثل همیشه در مقابل پر حرفی های عمو رسول ساکت بود و بالبخت سرشو به معنی

تایید تکون میداد.

مامانم بی توجه به زرق و برق النگوهای خاله مستان به حرفهاش میخندید و همراهیش میکرد.

مشغول بودیم و من مثل همیشه فکر میکردم چرا باید بین خانواده ی خالم و ما این همه اختلاف باشه... اما میدونستم که تا دنیا دنیاست من

حاضر نیستم یه تار موی مامان و بابا و اون مارال چلمن و با کسی عوض کنم...

همیشه از نتیجه ی آخری که از فکرام میگرفتم خوشحال میشدم... این نهایت خوشبختی خانواده ی کوچیک چهار نفره مون بود.

تا نصف شب خونه ی خالم بودیم و گفتیم و خندیدیم... و بعدش هم عمو رسول لطف کرد و مارو به خونه رسوند.

با اینکه عصر خوابیده بودم اما تا سرم به بالش خودم رسید عین خرس بیهوش شدم. اصلا هم نفهمیدم که مهراب صد تا اس ام اس داده بود.

نگام به ادرسی بود که خانم مظفری بهم داده بود تا برم و به دخترش تمرین بدم . خوبیش این بود که نزدیک خونه ی خاله اینا بود. با یه خیابون فاصله... اما تو کوچه هر چی میگشتم خونه ی مورد نظر و پیدا نمیکردم.

یه کم دور خودم چرخیدم تا بالاخره به روح ایرانسل چهار تا فحش دادم و زنگ زدم به خانم مظفری...

-الو...سلام.... حال شما.

-خوبی میشا جان؟

چه سریع دختر خاله شده بود...

-ممنونم... خانم مظفری من الان تو کوچه ی گل ها هستم... پلاکتون و متاسفانه پیدا نکردم...

-اخ میشا جان پلاک ما رو شهرداری عوض کرده اصلا یادم رفت بهت بگم... عزیزم در قهوه ای رنگ... تقریبا انتهای کوچه.... در و برات باز کردم.

ای ول درست روبه روی خونه ایستاده بودم که در باز شد.

وارد خونه شدم ... حیاط بزرگی داشت ... یه سمتش سرایشی تندی داشت و به پارکینگ میرسید انگار.... یه خونه ی ویلایی با نمای اجری بود. خانم مظفری جلوی در ایستاده بود و منتظرم بود. منم رفتم جلو و باهاش سلام و علیک کردم و منو راهنمایی کرد که برم داخل.

کتونی هامو دراوردم و رفتیم تو.... یه دختر با موهای بلوند و ارایش غلیظ با بلوز وشلوار رو به روم ایستاده بود.

یه لبخند بهش زدم و گفتم: عسل هستم...

-خوشبختم .. میشا.

بعد از نوشیدن یه لیوان اب پرتقال قرار شد بریم پارکینگ که هم فضای سر پوشیده داشت هم راحت میشد تمرین کنیم. منم لباسمو عوض کردم و لباس مخصوصم پوشیدم ... اونم همینطور... کمر بندش قهوه ای بود.

پس خیلی هم ناوارد نبود.

کمی خودمون و گرم کردیم و حرکات نرمشی انجام دادیم...

بعد داد زد: کمیته... (آماده برای مبارزه)

همچین صدام تو پارکینگ پیچید ذوق مرگ شدم.

عسل هم مثل من با هیجان گفت: کیا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای..... (اما ده بودن خالی کردن نفس به صورت یکجا)

شروع کردم به شمردن:

-ایچ... نی... سان... (۱ ... ۲ ... ۳....)

هنوز شروع نکرده با دوتا اپر نقش زمین شد. اوووف... این خیلی کار داشت.

بلند شد و سعی کرد بهم حمله کنه ... با ازاری جوابشو دادم و باز پرت شد.

این اینطوری میخواست مبارزه کنه که هیچی... همون ست اول ناکار میشد. بعد از چند تا تذکر قرار شد که به درخواست خودش باز هم پیام و بهش تمرین بدم و باهم مبارزه کنیم. من که مشکلی نداشتم. با توجه به قیافه ی عسل کلا خلق و خوی ساده و بچه ای داشت... دو سه سال ازم کوچیکتر بود.

دو ساعت تمرین کردم و سی هزار تومن کاسب شدم.

اینم دشت امروزمون بود. از خونشون اومدم بیرون و رفتم سمت ایستگاه تا برم تره بار و یه کمی برای شب که خاله اینا میان خرید کنم. تمام سی تومن و به اضافه ی چهل تومن هم گذاشتم روش همش شد خرج سبزیجات و میوه جات... چقدر گرونه... خیر سرم اومدم تره بار که ارزون خری کنم....

با اون کیسه ها که هر کدوم وزنشون مثل دمبل صد کیلویی بود باز سوار اتوبوس شدم و به خونه رفتم.

صدای جارو برقی و صدای تلویزیون و رفت و امد مارال و مامان و بوی پیاز داغ و خورش فسنجون و همه با هم مخلوط شده بود ... خریدارو دادم مارال جا به جا کنه.. خودمم رفتم تا یه دوشی بگیرم.

چون همیشه خاله مستان سنگ تموم میذاشت مامانم میخواست کم نیاره. این بوی غذا نوید این میداد که تا دو هفته باید همینا رو نوش جان فرماییم.

بعد دوش دیگه کسی کاری به من نداشت. تو اتاقم روی تختم ولو شده بودم و چرت میزدم و با مهراب اس بازی میکردم. داشتم سعی میکردم از دلش دریارم که دیشب نتونستم پیامشو جواب بدم. خدایی خیلی اقا بود... فرتی میبخشید. حین اس بازی دیدم دیگه جواب نمیده.. فهمیدم خوابیده.. منم که دیگه مستعد خوابم همیشه... این شد که کم کم هم خوابم برد .

با سر و صدای باز و بسته شدن در اتاق از جام پریدم.

مارال بود.

چشمامو مالیدم و گفتم: اومدن؟

-اره....

همونجوری با تی شرت و شلوار خواستم برم بیرون که مارال کشیدم و گفتم: اینطوری نه... یه لباس خوب بپوش...

یه نگاهی به ریختش کردم... شلوار جینی که تازه خریده بود و با یه بلوز سفید خوشگل پوشیده بود. کلی هم ارایش کرده بود.

چه خبر بود؟؟؟

مارال کمدمو باز کرد و یه شلوار قهوه ای دم پا گشاد و یه بلوز شیری رنگ جذب پرت کرد تو بغلم و گفتم: اینا رو بپوش...

هیچی نگفتم که مارال فوری گفت: زود باش...

-چه خبره؟

-تو بپوش بهت میگم...

ناچارا قبول کردم ... یعنی اگه مارال به خودش نرسیده بود عمرا قبول میکردم... اما چه کنم که میخواستم کم نیارم.

مارال منو نشوند و گفت: بذار موهاتو اتو بکشم...

بازم هیچی نگفتم... یه کمم کرم و رژ و سایه ی مسی به صورتم مالید . ارایش خودش غلیظ بود منو عین میت درست کرده بود. اخ میرفتم اون رژ خوشگلمو میاوردم... خواستم خط چشم بکشم که مارال نداشت و گفت: همین ساده خوشگلتری... و با خنده گفت: این رنگا خیلی به چشمت میاد.....

مارال زیر سنگ لهد هم میرفت عمرا از من تعریف میکرد... باز چیزی بهش نگفتم و نگاهش کردم.

مارال یه هد بند قهوه ای روشن هم به موهام زد و چتری هامو ریخت تو صورتم...

اخر سر یه دور منو چرخوند و گفت: چی شدی... ای ول...

دم پایی رو فرش انگشتی مشکی هم داد من پیوشم و دستمو کشید و با هم از اتاق خارج شدیم.

خاله و عمو رسول تو هال نشسته بودن....

خاله با یه کت و دامن سدری که بد به چشمهای سبزش میومد نشسته بود. موهاشو بالای سرش جمع کرده بود.

عمو رسول هم کت و شلوار شیکی پوشیده بود و به من نگاه میکرد. بابا مامانم هم شیک کرده بودن.. بابا هم پیراهن ابی و شلوار مشکی پوشیده بود و مامانم یه بلوز دامن مجلسی...

منم میخکوب دنبال مارال میومدم.

خاله و عمو رسول به احترام من از جاشون بلند شدن.. خاله با یه نگاه خریدار گفت: هزار ماشالا میشا جون چی شدی...

-سلام خاله...

-قربون روی ماهت برم خاله.... منو بوسید و منم با عمو رسول دست دادم . خواستم بشینم که مامان گفت: میشا جان برو چایی بریز...

بی هیچ حرفی به اشپزخونه رفتم. امشب چه همه شیک و پیک بودن...

چایی ها رو ریختم و دوباره به نشیمن رفتم. نگاهم به روی میز افتاد... یه سبد گل خیلی خوشگل و یه جعبه شیرینی روی میز بود.

اهمیتی ندادم و سینی چای رو اول به سمت بابا گرفتم که اشاره کرد برم سمت عمو رسول... منم بی هیچ حرفی رو به عمو گفتم: بفرمایید...

جز صدای من که همون یه کلمه رو گفتم جمع ساکت بود و جو زیادی رسمی بود.

بعد به سمت خاله نگه داشتم...

خاله با لبخند گفت: قربون روی ماهت بشم عروس گلم....

تیره ی کمرم خیس عرق شد. ماتم برد... یعنی خاله و عمو رسول... خدایا نه... این امکان نداشت. من چه خاکی میخواستم به سرم کنم؟! بابا کی شوهر میخواد... خدایا ...

اب دهنم و به زور قورت دادم و خودمو روی مبل ولو کردم. مارال زیر گوشم گفت: چطوری عروس خانم....

بازشو محکم بین انگشتم گرفتم و همونطور نگه داشتم. رسما داشت پر پر میزد.

یه کم فشار و بیشتر کردم که اروم یه اخ گفت و منم ولش کردم.

خاله با مامانم صحبت میکرد و من اصلا نمی شنیدم... یعنی اصلا میشنیدم چی میخواستم بگم؟ چه عذر و بهانه ای میاوردم؟ مگه اصلا میشد رو پسری مثل اون عیب و ایرادی گذاشت؟؟؟ پسری که هنوز نیومده کل دخترای فامیل عمو رسول اینا براش دندون تیز کرده بودند.

به مادرم و خاله نگاه کردم... چنان صمیمی با هم صحبت میکردند که یه لحظه از فکری که تو سرم گذشت مو به تنم سیخ شد. آگه با مخالفت من رابطه شون بهم بخوره...

من باید چیکار میکردم... ادمی که تمام خاطراتی که ازش دارم همش مربوط به دوران کودکیه... اذیت و ازاراش.... وحشی بازی هاش و دعواهاش...

خدایا من چی کار میکردم؟ یعنی اصلا چطوری میتونستم مخالفت کنم؟ بگم نه... باز دوباره به خنده های دو تا خواهر خیره شدم... هیچ وقت از هامین خوشم نیومد... همیشه اذیتم میکرد. با هر چیزی که ممکن بود. حالا اون میخواست بشه شریک زندگی من؟ اصلا میشد ابراز مخالفت کرد؟

نه واقعا میشد؟

با صدای خاله به خودم اومدم.

خاله با اب و تاب گفت: هامین التماسم میگرد زودتر پیام خواستگاری تو که مبادا از دستت بده... ای شالا که برگشت یه مراسم ابرومند هم براتون میگیریم و میرید سر خونه زندگیتون....

هامین؟ یعنی واقعا هامین خواسته بود که خاله اینا بیان اینجا؟

نفسمو فوت کردم. اینطوری که نمیشد... من باید یه چیزی میگفتم... چطوری میتونستم کسی و که دوازده سال نه دیده بودمش نه حتی باهاش حرف زده بودم و بپذیرم.

خاله ادامه داد: هامین که دیگه شناخته شده است... ای شالا که میشا جونم موافق باشه و سور و ساتشون و برگزار کنیم و پای این خواستگارا قطع بشه.

با این حرف جمع خندید و منم به یه لبخند سخته ای اکتفا کردم.

حالا من چه خاکی به سرم میریختم؟ همه چیز و بریده بودن و دوخته بودن... یه لباس حاضر و آماده رو به روم بود که انگاری باید تا عمر داشتم می پوشیدمش.... هامین پسر خالم بود... خاله ای که اندازه ی تموم دنیا میخواستمش و دوستش داشتم... اصلا من چطوری روم میشد به خالم بگم من پسر تو نمیخوام به این علت و اون علت؟؟؟

موهامو که تو چشمم بود کنار زدم. مامان مشغول پهن کردن سفره روی زمین شد. من نشسته بودم و فکر میکردم... به چیزی که نمیدونستم چیه ولی قراره رخ بده فکر میکردم.

گوشیم تو جیبم بود. یه پیغام از مهرباب داشتم... جوابشو دادم و سعی کردم عادی برخورد کنم با خاله اینا... اما نمیشد. مهربابم که ول نمیکرد و مدام پیام میداد.

ساعت از دوازده گذشته بود.

خاله و شوهر خالم هنوز نشسته بودن و با مامان و بابا گل میگفتن و گل میشنیدن...

به بهانه ی اینکه فردا کلاس دارم عذر خواهی کردم و رفتم بالا تو اتاقم... روی تخت دراز کشیده بودم و فکر میکردم چطوری میتونم رای خاله اینا رو بزنم.

نمیدونم با همه ی این افکار اشفته چطوری خوابم برد.

-هووووی... میشا صبر کن...چقدر تند میری....

صدای صبا بود...کلافه ام کرده بود...

چی میگی ؟

صبا:چته امروز...

-خوابم میاد...

صبا: ماشینمو جایی نزن....

سوئیچو سمتش گرفتم و گفتم:نخواستم.....

صبا:زهرمار چه زودم بهش بر میخوره....

یه کم تو روش نگاه کردم و باز راه افتادم.

اونم بدو بدو کل محوطه ی دانشگاه و دنبال من گز میکرد.

صبا:حالا چون خالت تو رو واسه پسرش میخواد امروز سگی؟

جوابشو ندادم. چون رفیق هفت ساله از دبیرستان بود اصولا همه چیز وبهش میگفتم.

-خوب اگه نشد و خودت نخواستیش بهم بگو...

-من عمرا زیر بار برم...

- چه خوب... پس حتما بهم بگو...

- کسی و سراغ داری؟

صبا پشت چشمی نازک کرد و گفت: خودم...

- جووووون... جواب سیا و چی میدی...

صبا: بره بمیره... من این پسر از فرنگ برنگشته رو میخوام...

- چه خوش اشتهای... نچایی یه وقت... زیاده واست... گیر میکنه تو گلوت...

صبا: اررررررره؟

- آره...

صبا: چمه مگه؟

- چش نیست... گوشه...

خواستم بروم که دستم را گرفت و گفت: چته؟ کجا میخوای بری که اینقدر هولی؟

- وای ی ی صبا... با مهراب قرار دارم... دیرم شده...

صبا: خدا شانس بده... خوب برو... راستی به اون مهراب تحفه بگو به اون سیامک بی پدر بگه که خیلی خره... دو روزه گور به گور شده...

همانطور که داشتم به سمت ماشینش میدویدم گفتم: باشه... میگم...

صبا: میشا شوخی کردم... نگی یه وقت...

دو تا بوق برایش زد و زدم دنده یک و پامو یهو از کلاچ برداشتم و ماشین با یه صدای جیغ نانا از جاش کنده شد...

دست فرمونم حرف نداشت. با اینکه ماشین نداشتیم... اما تا هجده ام پر شد فوری رفتم ثبت نام و گواهینامه گرفتم. به امید روزی که به روز دستم بره تو جیب خودم و برای خودم ماشین بخرم. تا اون موقع از دوستان قرض می‌گرفتم. چون به خودمو دست فرمونم اعتماد داشتن بهم میدادن... دیگه دیگه... ما اینیم... با هزار بدبختی و از فرعی رفتن و پلیس و تو طرح پیچوندن به کافی شاپ، پاتوق همیشه‌گیمون رسیدم...

مهراب کنج کافی شاپ نشسته بود مثل همیشه... پشتش به من بود... اروم جلو رفتم و تا او دم بزنم تو سرش در یک حرکت ناگهانی به لیوان اب ریخت روی صورتم... با دهن باز فقط نگاهش کردم مرموزانه میخندید... واقعا غافلگیر شده بودم... ابی که تو دهنم بود و تف کردم تو صورتش و دو تا فحش بهم داد و گفت: حفته... دفعه ی پیش که زدی پس گردنم تا دوروز گیج میزدم... سلام...

خنده ام گرفت و گفتم: کوفت... خیلی بیشعوری... ادم با به خانم محترم اینطوری رفتار میکنه... علیک سلام...

مهراب پقی زد زیر خنده و گفت: تو مگه محترمی... حالت چطوره؟

-ببین مردم چه جواری نگاهمون میکنن... روانی زنجیری... من خوبم... تو خوبی؟

مهراب: خیالی نیست... مردم و اهل این کافی شاپ به من و تو عادت کردن... خیالت تخت... چه خبر؟

با استین مانتم صورتمو خشک کردم... خدا روشکر صبح حوصله ی مداد کشیدن و نداشتنم و گرنه تو این هیری ویری شیر پاک کن از کجا میاوردم... مستقیم تو چشمات نگاه کردم... به نظرم کمی رنگش پریده بود. از آخرین باری که تو تابستون دیده بودمش تقریبا یک ماه پیش بود... خیلی لاغرتر شده بود... تویونی کده هم کلاسای مشترکمون خیلی وقت بود که معلق بود بخاطر همین کم میدیدمش... اما هنوز خیلی جذاب بود... صورت استخوانی و گردی داشت... با چشمهای وحشی و درنده ی مشکی... بینی اش هم خیلی کوچک و با نمک بود با فرم لبهای قشنگ... به اضافه ی چال گونه اش که وقتی میخندید من میمردم که میشد توش غرق بشی... اجزای صورتش کمی ظرافت داشت اما خوب به خاطر ترکیب بندی کلی چهره اش مردونه و جذاب به نظر میرسید.

مهراب: چی میخوری...

-مثل همیشه...

مهراب داد زد: هوشنگ...

یکی گفت: هوشنگ نیست... بیا از اینجا سفارش بده...

مهراب هم داد زد: مرده شور تونو ببرن با این کافی شاپتون...

همون پسره داد زد: خواهش میکنم...

خنده ام گرفت... حتی جاهایی هم که ما میرفتیم ادمهایی بودن مثل خودمون بی دغدغه و دیوانه و سرخوش...

مهراب اهی کشید و از جاش بلند شد... قدش بلند بود... به هر حال والیالیست بود دیگه... هیکل ورزیده ای داشت... کلا ازش خوشم می امد... پسر خوب و مهربونی بود یکی مثل خودم..

باز نگاهش کردم... اویزون پیشخون شده بود... یک جین مشکی پوشیده بود و پیرهن خاکستری و یک شال نازک مشکی با طرح ورساچه ی سفید هم دور گردنش انداخته بود... از همونجا داد زد: هات داگ نداره... اسنک میخوری...

منم داد زدم: ااره... واسه من دو تا بگیر...

مهراب باز داد زد: دلستر میخوای یا نوشابه؟

-جفتش...

مهراب: من فقط پول یکی شو حساب میکنم...

-باشه... من پول دلستر و بهت میدم...

تنها کسی بود که از خوردن من ایراد نمیگرفت و نمیگفت: کمتر بخور و درست بخور و این کار و نکن و اون کار و بکن... یا امثال این حرفها که از هر ننه قمری میشنیدم...

با یه سینی پر مقابلم نشست... سه تا اسنک برای خودش گرفته بود و دو تا برای من... با اشتها مشغول خوردن شدیم... و من همونطور که نگاهش میکردم و میخوردم... از اتفاقات دیشب و خواستگاری پسرخاله ی فرنگ رفته ام توسط مادرش میگفتم... برعکس بقیه براش مهم نبود با دهن پر حرف میزنم یا دور لبم سسی شده... هیچ... فقط با اشتیاق به حرفهام گوش میداد و گاهی اظهار نظر میکرد و بعد با صدای بلند میخندیدیم...

تو چشمات میخوندم چقدر از اینکه بهش اعتماد دارم و همه چیز و صاف و پوست کنده بهش میگم... خوشحاله...

سومین اسنک را نتونست کامل بخوره و گفت: وای ترکیدم... از دستش گرفتم و گفتم: بده من...

یک گاز دیگه هم زد و نصف باقیمونده رو من خوردم...بعد از اینکه صورت حساب رو پرداخت کرد وارد یه پارک شدیم...کمی در سکوت قدم زدیم تا غذاهامون هضم بشه...اهی کشید و گفت: میشا!؟

-هوممم؟

مهراب: جایگاه من تو زندگیت چیه؟

مات نگاش کردم...هیچ وقت در این باره بهش فکر نکرده بودم.اونم هیچ وقت حرفی نمیزد...بعد از کمی خیره خیره نگاه کردنش...به مسیر روبه رو زل زدم و غرق افکارم شدم...

مهراب: جواب نمیدی؟

-اخه منظورت چیه؟

مهراب: فقط میخوام بدونم تو زندگیت چه نقشی دارم؟

بی اراده از دهنم پرید: یه دوست...

مهراب: چه جور دوستی؟

-دوستی دوستیه دیگه مهراب...مگه مدل داره؟

مهراب اهی کشید و به روبه رو خیره شد و گفت: منظورم اینه که...که...من دوست پسرتم؟

خنده ام گرفت و گفتم: فکر کم تو پسر باشی...مگه خلافتش بهم ثابت بشه...

خنده اش گرفت و گفت: آی بیشعور...

و دوباره گفت: من جدی گفتم....

-من اصلا منظورت و نمیفهمم...

مهراب کلافه گفت: تا حالا شده به عشق فکر کنی؟

-نچ...

مهراب: به ازدواج چی؟

-جدی نه...

مهراب: پسر خاله ات برات مهمه؟

جری شدم و گفتم: ایشششششش... اسم اون خرو نیار جلوی من...

یه لحظه حس کردم از لحنم ذوق کرد.

مهراب: من اگه ازت خواستگاری کنم... جوابت چیه؟

-تا به حال ازم خواستگاری نکردی...

مهراب: خوب الان دارم میکنم دیگه...

-ولی تو که هیچ کاری نمیکنی؟

خنده اش گرفت و گفت: کثافت... من دوست دارم...

-منم...

مهراب خنده اش عمیق تر شد و گفت: واقعا؟

-خوب آره... اگه دوست نداشتم که الان اینجا نبودم...

مهراب به من نزدیکتر شد و گفت: میشا؟

-هوم؟

مهراب: با من ازدواج میکنی؟

-نه...

سرجاش میخکوب شد... شاید از پرسش صریحی که داشت و جواب صریح من اینطوری وارفته بود.

من چند قدم ازش فاصله گرفتم و روی یه نیمکت نشستم... هنوز همونجا سیخ ایستاده بود و به زمین خیره شده بود...

-هووووی مهرباب... بیا اینجا... چرا ماتت برده؟

مهرباب با قدم هایی سست نزدیکم اومد و گفت: چرا؟

چرا... چی؟

مهرباب: چرا با من ازدواج نمیکنی؟ از من بدی دیدی؟

-مگه تو فقط جلوی من خوبی؟

مهرباب: نه نه منظورم این نبود...

-پس چی؟

کنارم نشست و گفت: لیاقت یک ساعت فکرم نداشتم؟

از حرفش یکه خوردم... یعنی بیشتر ناراحت شدم... دلم نمیخواست از من دلخور بشه... دوست بودیم... نزدیک هشت ماه تمام... در تمام این روزا... وقتی کنارش بودم خیلی به من خوش میگذشت... رابطه ی ما فقط در حد دو دوست ساده بود همین... مثل رابطه ام با صبا یا غزل یا دوستیم با سیامک... یعنی چون با صبا دوستم باید باهاش ازدواج کنم؟ مهرباب چرا به من پیشنهاد داده بود... اخلاق های گند منو نمیدید؟ من تا به حال خواستگار زیاد داشتم... همه هم رد شده بودن... شاید چون اصلا به ازدواج و زندگی مشترک و بچه داری فکر نمیکردم... من تمام ذهنم پر بود از شیطنت و نقشه برای کار خرابی... اما حالا مهرباب به من گفت: دوستم داره... ولی من... اهی کشیدم... اشنایی من و مهرباب از یه ماجرای ساده شروع شد... صبا با اصرار منو به کافی شاپ برد تا دوست پسر جدیدش سیامک و بینم و من هم رفتم و دیدم صبا با یه پسر دیگه نشستن و منتظر ما هستن... از همون جلسه ی اول ازش خوشم اومد... هر دومون گروه خوبی برای اذیت کردن صبا بودیم... یا من میگفتم یا مهرباب... آخرشم شماره داد و شماره گرفتم و قرار... قرارهای دو نفره... دسته جمعی... پارک... سینما... بستنی... رستوران... ملاقاتهایی مثل امروز و دیروز... ولی الان داشت از من خواستگاری میکرد... صبا وجهه اش مشخص بود اگر با کسی دوست میشد برای پیدا کردن شوهر بودیا به قول خودش کسب تجربه در رابطه با اخلاق پسرها... اما من چی؟ من چرا با مهرباب دوست شده بودم و همه ی پسر

های دانشگاه میدونستند من با مهربام... مهرباب دانشجوی ارشد مدیریت ورزشی بود. تو دانشگاه وقتی دانشجوی کارشناسی بودم خیلی دیده بودمش... اما وقتی من ارشد قبول شدم و اونم ایضا رابطه امون شکل گرفت... سال پیش که جفتمون فارغ التحصیل شدیم و امسال که با هم ورودی ارشد بودیم... با حساب کتابای من بیست سالگی وارد دانشگاه شده بود... هیچ وقت هم از خونواده اش... زندگیش... خونه ش چیزی بهم نگفته بود... یعنی منم نپرسیده بودم و متقابلا اونم از من چیزی نپرسیده بود... هر چی بود خودم براش گفته بودم که دوتا بچه ایم و توی یه خونه مرکز شهر زندگی میکنیم... و همین... میدونستم بیست و پنج سالش بود و تو تیم والیبال ... بود و از سر و وضع خوبی هم برخوردار بوده و هست... اما نمیدونستم چقد پول و پله داره.. هر چند برام مهم نبود. یعنی تو برنامه ی زندگیم ازدواج نقش و جایی نداشت.

اهی کشیدم... دلم نمیخواست مهرباب از من دلخور بشه...

به سمتش چرخیدم... اما نبود... کی رفته بود... پول دلستر را روی نیمکت گذاشته بود و رفته بود... تو پارک چند بار سرم را به این ور و اون ور چرخوندم تا بلکه پیداش کنم... اما نبود... انگار هیچ وقت نبود... موبایلم و برداشتم و شماره اشو گرفتم... ریجکت کرد... باز گرفتم... خاموش بود... اه لعنتی...

وارد خونه شدم... مامان صدام زد با کسلی به سمت اشپزخانه رفتم...

مامان: علیک سلام...

مجبوری جواب دادم و گفتم: بیا نهار....

-عصر باید برم باشگاه ... سنگین باشم نمیتونم به بچه ها تمرین بدم...

مامان: رنگت پریده...

-خستم... میرم نیم ساعت بخوابم...

و منتظر نمودم بینم اون چی میگه... لباس هامو روی تخت انداختم و بالشم و از روی تخت به زمین انداختم و دمر شدم روی فرش کنار جزوه ها و دفتر و کتابهام...

گوشیم رو در اوردم... یه اس ام اس... حتما مهرباب بود... با خودم گفتم: حتما خواسته دلجویی کنه... بیخودی کشش ندی بگی چرا تو پارک تنهات گذاشت ها... بیخیال... با شوقی غیرقابل وصف پوشه را باز کردم نوشته بود: ببخش که این مدت وقت تو تلف کردم... خدا حافظ.

همین... منظورش چه بود؟

نوشتم: یعنی چی؟

جواب داد: یعنی تمام...

نوشتم: منظورت چیه؟

جواب داد: من لیاقت تو رو ندارم...

نوشتم: میخوای قهر کنی؟

جواب داد: میخوام تموم کنم... قهر مال بچه هاست...

نوشتم: یعنی بهت زنگ نزدم؟

جواب داد: نه...

نوشتم: اس ام اس هم ندم؟

جواب داد: نه...

دست آخر کلافه نوشتم: باشه... خدا حافظ.

و منتظر جواب نشدم و گوشیم و خاموش کردم... در یک حرکت ناگهانی به سمت دیگه پرتش کردم... خورد به دیوار و دل و روده اش ریخت بیرون...

اون از دیشب و خاله... اینم از این.....

اون از دیشب و خاله... اینم از این.....

ناراحت بودم... نبودم... اصلا نمیدونم چه حسی داشتم... شاید خیلی بی احساس بودم... شاید نه... هرچی بیشتر به مهراب و دوستیمون فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم... بهش حق میدادم... اون دنبال کسی بود برای ازدواج... شاید هم بهانه اش بود و از من خسته شده بود و میخواست به قول بچه ها تموم کنه... خوب که چی؟ تموم کنه... مگه برات مهمه؟ درست اِبنم با پسرا بهتر تو خوب میره اما دلیل نمیشه که واسم مهم باشن... اما من و مهراب یه عالمه با هم خاطره داریم... کلی تو سر و کله ی هم زدیم... کلی جاها باهم رفتیم... تمام هایدا فروشی ها و ایس پک و کافی شاپهای تهران و با مهراب رفته بودم... در تمام این هشت ماهی که من و اون با هم رفیق بودیم اون تو سرش به چی فکر میکرد و من به چی؟ اون به ازدواج و من ... من واقعا به چی فکر میکنم؟ قراره آینده ام چی بشه؟ قراره چیکار کنم... مارال هدفش مشخصه

لیسانسشو به زودی میگیره و همین الانم داره تو یه شرکت کار میکنه و حالا هم قصد ازدواج داره و زندگی مشترک و بچه و... یعنی همه چی باید به ازدواج ختم بشه؟ چرا؟ عشق... این یه کلمه رو خیلی شنیدم اما فکر نکنم هیچ وقت سراغم بیاد... دیگه دارم کم کم شک میکنم دیوونه شدم یا نه... این چه وضعشه... عشق کیلو چنده... پاشو برو باشگاه دیرشد... اینجا نشستی داری فکر و خیال میکنی... میشا توهم گرفتت... پاشو برو... اینجا لمیدی چرت میبافی... اروم از جام بلند شدم... موهام تا پایین گردنم میرسید و من اصلا اعصابشو نداشتم... دوست داشتم بازم کوتاهش کنم... ولی مامان و مارال نمیذاشتند... موهام و بالای سرم جمع کردم... به سرم زد امروز تیپ بزنم... هر چند برگشتنی عرقی میشدن... ولی دل بود دیگه... ما هم جوونیم به هر حال... یه جین صورتی چرک داشتم با یه مانتوی مدل پیراهن مردونه ی چهارخونه ی صورتی و کرم... نگاهی تو اینه انداختم... چرا هیچ وقت دامن نمیپوشیدم؟ شونه ای بالا انداختم و کمی چشمم و کشیدم و یکی از رژه‌های مارال که مسی بود و ماه پیش ازش کش رفته بودم و هنوزم نمیدونست و مالیدم... حد اقل ارایش کردن و از دخترا یاد گرفته بودم...

نگاهی تو اینه انداختم هی دختر... چه جیگری هستی؟ مهرباب حق داشت عاشقت بشه... پوزخندی زدم زیر لب گفتم: عاشق... خواستم عین ادم از پله ها بیام پایین به خاطر همین نیم نگاهی هم به نرده ننداختم ولی چه کنم که نرده ها مثل همیشه مقابله کردن و منو وسوسه کردن و به جای پله با سرعت از نرده ها سر خوردم... مامان هینی گفت و من بوسی براش فرستادم .

مامان فوری گفت: شب میریم خونه ی خالت اینا ها...
 مات پرسیدم: باز چه خبره؟
 مامان خندید و گفت: حالا...
 -تا ندونم نمیام...

مامان: با خالت صبحی رفتیم بازار نشون خریدیم... شب برادر اقا رسولم هستن...
 مبهوت به مامان خیره شدم... مامان میخواست ادامه بده که شب چه خبره اما من دیگه طاقت شنیدن نداشتم... خدایا امتحانه... عذابه... کم مصیبت دارم؟؟؟

با کل کل گفتم: زنگ بزن به خاله... بگو تا هامین نیاد من نه نشون مشون دستم می کنم نه میذارم برام بیرین و بدوزین.
 مامان: واه...

-والله... بابا اصلا شاید منو نخواه... فکرشو کردی؟
 مامان ابروشو بالا داد و گفت: اتفاقا خالت میگفت هر دفعه که بهش گفتم برای میشا خواستگاراومده هامین دادو قال راه انداخته... پسره عاشق شده... اینم ما مادرا میفهمیم...

-نه بابا؟
 -اینقدر با من بحث نکن.

بی هیچ حرفی به سمت تلفن رفتم و شماره ی خاله رو گرفتم... باید رک و راست میگفتم.
 اما با صدای الو گفتنش دلم یه جور شد. خیلی دوستش داشتم. نمیخواستم ناراحتش کنم...
 خاله بعد احوالپرسی گفت: شب منتظریم خاله... زود بیا.

-خاله من تا هفت و نیم تو باشگاه کار دارم... همیشه بذارید برای یه شب دیگه....

خاله: میشا جان زودتر میگفتی... میدونی چقدر مهمون دعوت کردم؟... اقا ضیا اینا هم از شیراز اومدن... زشته خاله جون...

دیگه حرصم گرفته بود. یعنی من اینجا بیغم؟ همه ی این اتیشا زیر گور اون خنگ عقب افتاده است که تو ایران واسه خاطر بیست پنج صدم درجا میزد.

با یه لحن جدی گفتم: خاله جون کاش اول با من مشورت میکردید....

خاله انگار حس کرد بهم برخورد. زود رفع و رجوعش کرد و فوری گفت: تو هر وقت تونستی بیا....

یه کف گرگی به پیشونی خودم زدم. هرچی من میگفتم نره خاله میگفت بدوش.. آخرش اونقدر قربون صدقه ام رفت تا خر شدم و گفتم باشه....

با اعصابی مخدوش به سمت باشگاه حرکت کردم. مهرباب یه طرف... هامین هم هیچ طرف. پسره ی لندهور نیومده چه اشی برای من پخته بود.

دلم یه مدلی بود. یعنی مهرباب و پس فردا تو یونی بینم چطوری رفتار میکنه!؟

اخ اگه به خاله بگم من پسرشو نمیخوام چی میکنه ... وای دارم روانی میشم.

با ماشین صبا میرفتم... ای یه ماشین بخرم من راحت برم سر کار و پیام. خدایی شد تو این باشگاه هم مهرباب برام کار جور کرد. صاحبش

یکی از دوستاش بود. روزهای زوج مخصوص بانوان بود و روزهای فرد مخصوص آقایون... اخ مهرباب وای هامین... مهرباب.. خاله...

مهرباب... هامین... ماشین... درس... کار... هامین... خودم... مهرباب...

وای خل شدم!!!

صاف ایستادم و گفتم: کمیته (در ورزش رزمی یعنی آماده برای مبارزه)

روژان و صدا کردم... تنها دان یکم بود.

دل ارام و هم صدا کردم.

بقیه هم نشستن تا مبارزه رو ببینن...

خودمم که با همه ی افکارم اصلا نمی تونستم تمرکز کنم.

به عنوان داور یه گوشه ایستادم و فکر میکردم... آخرش که چی... کاش مهرباب این کارو نمیکرد. نمیتونستم بگم خیلی ناراحتم... اما به هر

حال یه دوست خوب بود که من و خیلی کمک میکرد.

خانم تاجیک لطف کرد و برام یه رانی باز کرد و داد دستم.

تشکر کردم .

پرسید: امروز رو فرم نیستی؟

-یه کم خستم... صبح دانشگاه بودم...

خانم تاجیک لبخندی زد و منم حواسمو جمع مبارزه میکردم.

کاراته رو دوست داشتم... از دوازده سالگی جدی ادامه اش دادم. پیوسته و اروم و بی وقفه... تا پیارسال که بالاخره کارت مربی گریمو گرفتم. اونم با یه نمه پارتنری بازی ... ولی خوب... کارم بدک نبود.

به مدد مهرباب هم که اینجا مشغول بودم.

میخواستم پس انداز کنم... بیشتر کار کنم... میخواستم چیزهایی که همیشه دلم میخواست داشته باشم اما همیشه قناعت کردم و بخرم...

شروع زندگی با هامین یعنی تموم شدن همه ی حسرتهایی که داشتم... خاله ای که مسلما بهترین مادرشوهر دنیا میشد...

و مهرباب هم یعنی شروع زندگی با کسی که میدونستم تا عمر داره همینطور مهربون و با معرفت میمونه... نفسمو فوت کردم.

روژان داشت چه غلطی میکرد.

داد زدم:هان سوکی(خطا)

و رو به روژان حرکت صحیح و گفتم...ساعت اعلام میکرد که وقت کلاس ما تمومه... یه سری نکات و به بچه ها گفتم و ازشون خداحافظی کردم.

نیم ساعتی طول کشید تا به خونه برسم... مامان اینا منتظرم بودن..فوری یه دوش گرفتم .میخواستم لباس پیوشم که مامان صدام کرد

وگفت: اینا رو پیوش... بابا با یه لبخند مهربون و پدرانها نگاهم میکرد. مامان هم اسفند دود میکرد.

منم زل زده بودم به بلوز و دامنی که صبح مامان با خاله برام خریده بودن... رنگش تقریبا کرم بود.

وای... این مسئله خیلی داشت جدی میشد.

به اصرار مامان که التماسم میکرد دامن پیوشم اما من مخالفت میکردم... فقط همون بلوز و پوشیدم با یه شلوار جین مشکی...

بابا هم زنگ زد تا اژانس بیاد. اصولا از این ولخرجیها نمیکرد... اما انگاری...!

فعلا نمیتونستم چیزی بگم... یعنی چی میگفتم؟ با همه ی زبون درازیم.. برای اولین بار کم آورده بودم.

تو ترافیک مونده بودیم. مثل همیشه هنزفریم تو گوشم بود و اهنگ گوش میکردم.

مامان و بابا و مارال با یه لبخند ملیح نشسته بودن... فقط من عین مادر مرده ها زل زده بودم به خیابون ...

چی در انتظارم بود. یعنی میدونستم چیه... اما. هامین چطور منو دوست داره در حالی که هیچی ازم نمیدونه... چطور دوازده سال اونجا مونده

و مثلا به گفته ی خاله عاشق منه...

یه جای کار می لنگید. اگه خاله سرخود اومده باشه و هامین مثل همون دوران بچگی از من متنفر باشه... پس یعنی جای امیدی بود...وای

خدا اگه اینطوری بشه بدون اینکه رابطه ی بین دو تا خواهر خراب بشه ما خیلی صمیمانه میتونیم باهم صحبت کنیم و همدیگرو رد کنیم.

وای خدا جون اگه اینطوری بشه عالی میشه...

شاید حالا درست ترین کار این بود که صبر کنم تا هامین برگرده...

با مهرباب چه میکردم؟

مهرباب بیچاره که خودش تموم کرد... شر هامین هم بخوابه من چند وقته یه خواب اروم نداشتم ... جون خودم!!!!

ساعت از نه گذشته بود که به خونه ی خالم رسیده بودیم.

ماشین راشید خان برادر اقا رسول جلوی در بود. اوووف... از اون ماشین خوشگلا که حتی پلاک هم هنوز نخورده بود. دو تابردار زده بودن تو خط ماشین و اتومبیل..برادر سوم رضا هم که در لندن زندگی میکرد وپیش نمیومد که برگرده ایران. با اینکه همشون پسر خاله های بابام بودن... اما هیچ کدومشون مثل بابایی خودم ماه نمیشدن...

ماکسیمای اقا ضیا پسردایی مامان اینا هم جلوی در خونه پارک شده بود.

بابا دستمو گرفت. نمیدونم به خاطر لبخندی بود که بهش زده بودم یا اینکه مهر پدری... هرچی که بود من با بابا راحت تر بودم تا مامان. نه اینکه دوستش نداشته باشم مامان و ها... نه... مامان که رو چشم راستم بود. بابا روچشم چپم... به قلب نزدیک تر بود دیگه...

اوووف... چی چرت وپرت میگم.

با هم وارد خونه شدیم.

خاله و عمورسول جلوی در منتظرمون بودن... خاله تا منو دید با صدای بلند گفت: عروس خوشگل خودم...

چقدر بدم میومد بهم بگن عروس خدا میدونه...

خاله بعد از اینکه ماچ و رو بوسیش تموم شد ما رو فرستاد داخل... مشغول احوالپرسی با مهربانش خانم همسر اقا راشید برادر اقا رسول بودم... با دوتا دختراش... نسرین و ندا... میخواستم باهاشون رو بوسی کنم اما حالتشون نشون داد که تمایلی ندارن... منم بیخیال شدم و به سمت ارمین واذین رفتم.

ارمین برادر هامین به همراه همسرش فرناز کنار هم ایستاده بودن و اذین و شوهر جدیدش سهراب هم کنار هم... با همشون دست دادم اذین زیر گوشم گفت: داری خودتو بدبخت میکنی...

خندید و منم باسر تایید کردم. میونه ام با ارمین و اذین عالی بود. فقط هامین اب زیر کاه نمیدونم چرا از بچگی ازار میرسوند.

فرناز دختر ریز میزه و با نمکی بود. ارمین و ادم کرده بود.

ازش سراغ محیا رو گرفتم که با لبخند گفت: مجلس جدیه عروس خانم گذاشتمش پیش مادرم...

هی وای من اینا چرا این مدلی به قضیه نگاه میکنن!!!

هیچی نگفتم وبه اذین نگاه کردم.

اذین هم قد بلند و تپل بود... ماه عسل بد بهش ساخته بود... سهراب هم پسر ساکت ومحبوبی به نظر میومد.

با دختر وپسر اقا ضیا هم سلام وعلیک کردم.

زهره خیلی صمیمی منو بغل کرد و بهم تبریک گفت.یک سال ازم بزرگتر بود وخیلی خانم و خونه دار بود. هنوز داشت برای ارشد میخوند تا قبول بشه... اما نتونسته بود... زهره زیر گوشم گفت: چه عروس خوشگلی...

خدایا اینا دیگه کین.. خودشون میبرن و خودشون میدوزن... عروس خر کیه!؟

سعید هم پسر کوچیکه ی اقا ضیا که امسال کنکوری بود باهام دست داد. اما بنفشه مادرشون خیلی سرد بهم تبریک گفت. نه دست داد نه روبوسی..خشک و خالی.

من میگم هامین نیومده همه براش دندون تیز کردن ... خوب اینا که اینطوری براش سرودست میشکنن و خاله میرفت میگرفت...اه... لندهور...

بالاخره تونستم بشینم... مارال هم کنارم نشست و اذین و فرناز مشغول پذیرایی شدن...

جای عمه پوری این وسط خالی بود... خدا رو شکر اون به خاطر پادرد و این حرفها خیلی به سرش نمیزد که بیاد تهران و خودشو درگیر این مسائل کنه.

صحبتها راجع به همه چیز و هیچی بود.

کلافه شده بودم بس که سر تکون داد م و لبخند زده بودم. نسرين و ندا که میخواستن با نگاهشون منو بخورن... مهربانش خانم مادرشون هم که کنار بنفشه خانم نشسته بود و معلوم نبود چی پشت سر من بلغور میکنن.

به خدا دلم میخواست بگم منم راضی نیستم... منو انطوری نگاه نکنید... حداقل ده دفعه هم تو ذهنم جمله بندی میکردم و با خودم حرف میزدم که به خاله بگم چی به چیه... اما باز نهیب میزدم به خودم که بذار یه وقت دیگه... بذار وقتی که هامین اومد... اما اگه واقعا اونم به گفته ی خاله دلباخته باشه من چه خاکی بر فرق سرم کنم!؟

بعد از صرف شام که زیر اون نگاه های شمرگونه و زنانه هیچی از گلوم پایین نرفت و با تیکه های ندا و نسرين که میگفتن: چرا هیچی نمیخوری... تا برگشتن هامین رژیمی... هی چرت و پرت بارم میکردن... منم فقط احترام خاله رو نگه داشته بودم و هیچی نمیگفتم... وگرنه تا الان کف سالن افتاده بودن...

بعد از شام ... خاله با یه صندوق کوچولوی نقره ای کنار من نشست و گفت: خوب حالا که همه اینجا جمعن... من دوست دارم نامزدی میشا جون و پسر همین و اعلام کنم...

نسرين با لودگی گفت: زن عمو.. اصل کاری که نیست...

خاله توروش یه لبخند مکارانه زد و گفت: اصل کاری دختر گلمه که موافقت کرده...

صدای بنفشه خانم و شنیدم که به زهره گفت: این گدا گدولا از خداشونم باشه...

لبامو فشار میدادم که خاله دست راستمو گرفت و میخواست انگشتر و دستم کنه که مانعش شدم. دیگه نمیتونستم صبر کنم... تند گفتم: خاله جون اگه اشکالی نداشته باشه... صبر کنیم تا پسر خاله هم بیاد بعدا... دیر که نمیشه...

خاله دلخور گفت: اخه چرا خاله جون.. هامین کلی به من سفارش کرده.. التماس کرده... من که نمیتونم حرف پسر مو زمین بذارم... پس فردا زنگ بزنه پپرسه دلگیر میشه... بعدشم تو باید یه چیزی از ما داشته باشی... تو رو ببرن من جواب بچمو چی بدم؟

اینطوری که خاله میگفت یعنی به هامین هم اعتباری نیست.. یعنی همه ی اینا خواسته های هامینه؟؟؟ خدا به دور... من چه غلطی بکنم؟؟؟

خاله باز میخواست انگشتر و دستم بکنه که گفتم: اما من دوست دارم پسر خاله هم حضور داشته باشه...

مهربانش خانم فوری از اب گل الود ماهی گرفت و گفت: حالا چه اصراریه مستانه جون... صبر داشته باش هامین برگرد بعد... دیر نمیشه که...

خاله: همین الانشم دیر شده... خواستگارا لنگه ی در خونه ی خواهرمو از جا کندن... تا وقتی اسم این دختر به نام پسر من نباشه نه من ... نه هامین دلمون اروم نمیگیره... نه رسول؟

عمو رسول لبخند ی زد. جرات نداشت رو حرف زنش حرف بپاره... اما با این حال گفت: حالا که خود میشا جان هم اصرار داره تا هامین برگرد... بهتره صبر کنیم...

میدونستم عمو رسول هم به این وصلت راضی نیست... هرچی باشه مسلما اونم دخترای برادرشو به من ترجیح میده... نسبت خونی به چیز دیگه است.

با اصرار من و کل جمع خاله پذیرفت که تا بازگشت هامین صبر کنیم.

ندا و نسرین با امیدواری نظافت خونه رو به عهده گرفته بودن... غافل از اینکه خاله مستان من اصلا نیم نگاهی بهشون نمینداخت... همونه که گفتم به نسبت خونه و ...!

حین رفتن باز پیچ بنفشه خانم و مهرنوش خانم روی اعصابم بود.

از اینکه هامین برگرده عمرا منو قبول کنه و ... از این مذخرفات. من که معطل قبول کردن هامین نبودم. من خودم هم نمیخواستم.. حاله از این حرفهای خاله زنگی بهم میخورد. لعنتی ها جوری ادم و از بالا به پایین نگاه میکردن که تحمل و صبر ادم لبریز میشد. خاله چقدر صبور بود...

نیمه شب به خونه برگشتیم.

مامان با عصبانیت گفت: این چه کاری بود که کردی...؟

-کار درست و کردم...

مامان با حرص گفت: ابروی منو بردی خیالت راحت شد؟

نفسمو فوت کردم.

مامان باز گفت: همینو میخواستی جز جیگر زده؟ اره... همینو میخواستی؟ خیالت راحت شد.

بابا اروم گفت: طاهره جان...

مامان به بابا هم توپید و گفت: ندیدی چطوری سکه ی به پول شدیم؟

بابا با آرامش گفت: میشا کار درستی کرد...

مامان نالید: پرویز... چی میگي؟ کار درست این بود که لگد به بختش بزنه؟

بابا: خواهرت که پشیمون نشده... میشا کار عاقلانه ای کرد...

مامان با رنجیده خاطری گفت: اره.. طرف دخترتو بگیر... اما پس فردا که پشت دخترت گفتن که لابد عیب و ایرادی داره که خواستگار به

این خوبی و رد کرده خودت جواب پس بده... دیگه چی میخوای دختر... پول اقا رسول... ثروتش.. مال و املاکش همه بین پسرانش تقسیم

میشه... اذین که بارشو بست... تو باید عقل داشته باشی... که نداری... که داری خودتو بدبخت میکنی...

دیگه تحمل مو از دست داد مو تند گفتم: مامان... پس فردا هامین منو رد کنه و منو مجبور کنه بزمن زیر همه چیز... کی جواب میده؟ هیچ

فکر اینو کردید که شاید اون اصلا از من خوشش نیاد...؟ نگران جواب مردمی؟ یعنی من اینقدر گدا گشنه شدم که معطل دوزار و به قرون

رسول خان هدایت باشم؟

مامان خواست حرفی بزنه که بایه صدای گرفته و نسبتا بغض دار و بلند گفتم: اینقدر منو کوچیک نکن...

و بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم و در و هم بستم.

روی تخت افتادم و به سقف نگاه میکردم... وقتی تفکر مادر خودم این بود.. وای به حال بقیه...!

نه پس نیکولا سارکوزی ام از پاریس زنگ زدم مزاحم مامانای خوشگل ایرونی بشم... -

صدای ذوق زده ی مامان دلمو آب میکرد:

_ الهی فدات بشم مامانچرا زنگ نمیزدی من دلم برات یه ذره شده بود؟

_ ||||| مامان من که الان زنگ زدم

مامان با گریه گفت:

_ فدای اون صدای شاد و خندونت ...

-دور از جون مامان ، زبونت و گاز بگیر

چند تا نفس عمیق کشید تا به خودش مسلط بشه...

خودمم یه جووری شده بودم... اروم پرسیدم:

_ خوبی مامان ؟ همه خوبن ؟

_ آره اینجا همه خوبن و دلشون برات یه ذره شده ، خودت چی ؟ خودت خوبی ؟

_ من عالی.... بیست...

مامان:

_ کارا خوب پیش میره ؟ ...

-همه چیز خوبه....

مامان با یه آه بلند خدا رو شکری گفت و پرسید:

_ نمیخواهی برگردی ؟

_ اتفاقا ، در این مورد یه خبر خوب واستون دارم

مامان هم متقابلا گفت: منم یه خبر برات دارم ، حالا خبر تو چیه ؟

... -نه اول شما بگید

نه عزیزم اول خودت بگو من طاقت ندارم-

-خبر خوب من اینه که حداقل تا ۶ ماه دیگه برمیگردم ایران...

مامان یه جیغ وحشتناک کشید و با فریاد گفت:

-چییییی بییییی میخوای برگردی ؟

با خنده گفتم: اره عزیزم....

- پس کارت چی؟

-نگران اون نباش... فرم استعفامو هم تحویل شرکت دادم ، اما اونا گفتن که باید تا پایان یکی از پروژه ها صبر کنم ، یعنی تا ۶ ماه دیگه ،

بعدش برمیگردم پیشتون....

-وای هامین جان... عزیز دلم.. نمیدونی چقدر خوشحالم کردی ؟ بعد از دوازده سال...باورم نمیشه.

_ کی؟ مرضیه رو رو هوا میبردن؟ ...تا جایی که من یادمه یه بچه ی جیغ جیغو ی لاغر مردنی بود که دست بهش میزدی گریه ش در میومد منم که از دخترای لوس حالم بهم میخوره خودت میدونیآذین و به زور تحمل میکردم ، باز اون خوبه شوهرش آدمش کرده ...بعد از اون من خوشگلی و اخلاق خیلی واسم مهمه...

تو دلم گفتم: باز خوبه قبول نکرده نامزد بشیم... اوه بدون من...فکر کن یه درصد!

مامان فوری گفت:

_ مرضیه چیه؟ میشا!...از بچگی همینجوری گریه ش و در میاوردی دیگه ...اگه مثل همه اسمشو درست صدا میکردی که بچم صداش در نمیومد ، فقط قربونش برم از بچگی یه خورده شیطون بود و یه جا بند نمیشد واسه همین اونموقع ها لاغر بود ولی الان یه هیکلی به هم زده بیا و ببین ...

زیر لب گفتم:

-میخوام نیام و نبینم.....

-چی گفتی؟

اروم گفتم :هیچی....

مامان ادامه داد: هم خوشگله... هم تیپ و اندام داره... تو بیا و ببین به به چه کن بین مادرت دست رو چه جواهری گذاشته..
حرفی گفتم:

_ مگه ندیده م که پیام ببینم؟ شما نگران من نباش اینجا به اندازه ی کافی دیدم ، الکی بازار گرمی نکن مادر منمن عمرا پیام مرضیه رو بگیرم ...

-آخه تو به من بگو دردت چیه؟ میشا خوشگل و خانوم و تحصیل کرده و خوش اخلاقه از این بهتر دیگه چی میخوای؟

_ بابا جون نمیخوام ، اصلا من زن نمیخواممامی جون ، فدای اون چشمای خوشگلتهداریم تو سال ۲۰۱۱ زندگی میکنیم آخه ، کی تو این دوره زمونه واسه بچه ش اینجوری زن میگیره؟

_ دیگه کار از کار گذشته و همه ی قرار و مدارا گذاشته شده ، من مطمئنم وقتی ببینیش مهرش به دلت میوفته .

_ چی چی رو کار از کار گذشته؟ اصل کاری منما ...

_ الهی من قربون این اصل کاری برم که تو لباس دامادی چقدر خوشتیپ میشه

_ نه مثل اینکه شما توهم زدی شدید ، من برم تا اسم بچه مو انتخاب نکردی ...

_ ای فدای اون بچه هاتون ...بچه های تو و میشا خیلی خوشگل میشن....

_ مامان حالت خوب نیستابرو یه استراحتی بکن .

بعد از کلی سر و کله زدن باهاش بالاخره رضایت داد تلفن و قطع کنه . منو باش که دلم خوشه بعد از دوازده سال دوری میخوام برگردم به آغوش گرم خانواده . دیگه چه میدونستم همچین خوابی واسم دیدن ، حالا چه جوری باید از زیرش در برم خدا عالمه ، بعد از بیست وهفت سال زندگی مدرن و امروزی عمرا اینجوری مثل بابابزرگم زن بگیرم ، من تا دختری رو واقعا نخوام و عاشقش نباشم محاله باهاش ازدواج کنم . بالاخره اینو به مامانم حالی میکنم .

صبح به سختی از خواب بیدار شدم و برای رفتن به شرکت آماده شدم . تلفن دیشب به ایران به جای اینکه آروم کنه و خواب خوبی عایدم کنه بدتر اعصابمو به هم ریخته بود ، هر چند زیاد هم نمیخواستم فکرمو باهش مشغول کنم ، چون آدمی نبودم که زیر حرف زور بره ، پس دلیلی نداشت این مدت باقیمونده تا برگشتن به ایران ذهنمو باهش درگیر کنم چون بالاخره حلش میکردم .

وقتی توی پارکینگ شرکت ماشین و پارک کردم و ازش پیاده شدم برای لحظه ای نگاهم روش ثابت موند و با حسرت دستی بهش کشیدم ، این از اون چیزایی بود که بعد از برگشتن به ایران از دست دادنش اذیتم میکرد ، یکسال بود که ماشین قبلیمو عوض کرده بودم و اینو خریده بودم و خیلی هم دوستش داشتم ...زود خودم و جمع و جور کردم و به خودم نهیب زدم که تو ایران بهترشو میخرم .

در حالیکه به سمت اتاق خودم میرفتم کم و بیش با همکاری که سر راهم بودن سلام علیک کردم ، محل کارم شامل سالن بزرگی بود که اتاق هر نفر با دیوارهای شیشه ای از اتاق های دیگه و سالن جدا میشد . داخل سالن بزرگش هم پر بود از میزهای منشی ها و کارمندای دیگه و مبلمان های شیک و راحت . در کل با وجود کارمندای زیاد جای بزرگ و روشنی بود و توش احساس راحتی میکردم . با اینحال از جمله جاهایی بود که بعید بود دلم براش تنگ بشه ، نه بدلیل اینکه با همکارام مشکلی داشته باشم ، به این دلیل که سالن شلوغش که بیشتر وقتا پر سر و صدا هم بود و بی شباهت به سالن بورس نبود چیزی بود که بعد از سه سال کار کردن تو اونجا هنوز نتونسته بودم باهش کنار بیام و مطمئن بودم نیمی از خستگی ای که آخر ساعت کاری دچارش میشم ناشی از تحمل همین محیط شلوغه .

به همین خاطر همیشه تصور دایر کردن شرکت ساختمانی خودم داخل ایران به نظرم وسوسه کننده میومد و تصور یه اتاق اختصاصی برای خودم بعنوان رئیس شرکت رویام و کامل میکرد . با اینکه پدرم پیشنهاد دایر کردن همین شرکت تو پاریس و قول پشتیبانی مالی ش رو بهم داده بود اما خودم ترجیح داده بودم اول با کار کردن تو یه شرکت معتبر تجربه ی بیشتری کسب کنم تا اینکه بدون هیچ تجربه ی قبلی کار وکاسی خودمو راه بندازم .

غرق افکارم بودم که با تکون دستی از جا پریدم ، عباس که با این حرکت ناگهانی من خودش هم شوکه شده بود یه قدم عقب رفت و گفت :

_ هوی چه خبرته ؟ نزدیک بود سخته کنم ...

دوباره رو صندوق نشستم و گفتم :

_ خودت چه خبرته ؟ ترسوندیم ...

به میز نیم دایره ی گوشه ی اتاقم تکیه داد و با پوزخند گفت :

_ به چی فکر میکردی ؟ ایران ؟

از اینکه میخواستم برگردم ایران ازم دلخور بود ، حق داشت دوازده سال بود که با هم بودیم ، خونه هامون تو یه ساختمون بود ، تا وقتی نامزد نداشت با هم همخونه بودیم ، اما از ۴ سال پیش که با با نامزد فرانسویش همخونه شده بود واسه خودم خونه ی مستقل گرفته بودم . حق داشت از تصمیم ناگهانیم واسه رفتن ناراحت شه . خودم هم از همین الان دلم براش تنگ میشد .

از سکوت استفاده کرد و با حرص گفت :

_ آخه خره ، خنگ خدا ... تو بعد از اینهمه سال که اینجا زندگی کردی دیگه میتونی ایران زندگی کنی؟! ... میتونی تو محیط بسته ی اونجا دووم بیاری ؟ دِ نمیتونی ...

_ میتونم ...

وبا بی رحمی ازش پرسیدم :

_ میخوای بگی خودت اصلا دوست نداری برگردی ؟

با اخم سرشو پایین انداخت ، میدونستم خودشم خیلی دوست داره برگرده ، اما نمیتونست . همه چیز دست به دست هم داده بود که نتونه برگرده ایران ، نامزدش از یه طرف ، کارش از یه طرف اما همه ی اینا حل شدنی بود ، عباس به خاطر فرار از سربازی نمیتونست برگرده .

_ حالا چرا از الان رفتی تو هم ؟ من قراره شیش ماه دیگه برم ...

پوزخندی زد و گفت :

_ پروژه کنسل شده ...

_ چیبیبی ؟

_ همین که شنیدی ...

_ چرا کنسل شده ؟

_ مهندس ارشد باهاشون مشکل پیدا کرده .

بی اراده خندیدم ، اصلا نمیتونستم باور کنم سفر شیش ماه بعدم قراره به این زودی اتفاق بیوفته . عباس با حرص گفت :

_ من خر و باش که دارم واسه کی دلتنگی میکنم ...

قبل از اینکه از اتاق بیرون بره بازوشو گرفتم و گفتم :

_ من مخلصتم داداش ، اما باید برم میخوام بعد از ۱۲ سال بخوابم ، میدونی که

با خنده جواب داد :

_ آقای خرس قطبی یعنی ۶ ماه دیگه که از خواب پا شدی بر میگردی ؟ ...

_ تو برگرد ، اوضاع که اینطوری نمیونه ، بالاخره تو هم میتونی برگردی ...

آهی کشید و گفت :

_ امیدوارم ...

قبل از برگشتن به خونه ، از شدت ذوق ازهمونجا اینترنتی بلیطی برای ایران رزرو کردم ، هر چی بهش نزدیکتر میشدم برگشتن برام هیجانی تر میشد و مشتاق تر میشدم . دیگه شمارش معکوس شروع شده بود .

شامو تو خونه ی عباس و الیزابت خوردم . الیزابت که لیزی صداش میکردیم دختر خونگرمی بود که تو همه ی این چهار سالی که با عباس ازدواج کرده بود همیشه همامو داشت . حتی برای تعطیلات که با عباس به شهر کوچیک محل تولدش که توی حومه ی پاریس بود به دیدن خانواده ش میرفتن هم با اصرار از من میخواست همراهشون برم تا تنها نمونم . اوایل که به زیاد دور موندن از عباس عادت نداشتم معمولا

دعوتشو قبول میکردم و همراهشون میرفتم . و همین رفت و آمدها باعث شده بود با لیزی و خانواده ش صمیمی بشم . لیزی هم میرفت جزو اونایی که دلم واسشون تنگ میشد .

دقایقی از تموم شدن شام و برگشتن به آپارتمان خودم نگذشته بود که صدای باز شدن در آپارتمان باعث تعجبم شد . با دیدن جسیکا بیاد آوردم که هنوز کلیدم و ازش پس نگرفتم . نگاه کوتاهی به صورتش کافی بود تا پی به وضع روحی به هم ریخته ش ببرم .

_ جسی ؟ اینجا چیکار میکنی ؟

با بغض نگاهم کرد و گفت :

_ خفه شو .

ترجیح دادم سکوت کنم چون با حالی که اون داشت بهترین کاری بود که میتونستم انجام بدم . بدون حرف روی یه مبل یه نفره نشست . منم مبل روبروشو اشغال کردم . حالا داشت گریه میکرد ، سعی میکرد بیصدا باشه اما چندان تو این کارش موفق نبود . بعد از چند لحظه اشکاشو کنار زد و نگاهم کرد . با صدای گرفته ای گفت :

_ هنوزم میخوای بری ؟

بهش لبخند زدم و گفتم :

_ جسیکا ما قبلا در این مورد حرفامونو زدیم .

_ میدونم .

_ پس این کارا چیه ؟

_ نمیخوام بری ...

نفس کلافه ای کشیدم و ترجیح دادم بازم سکوت کنم . دفعه ی قبل زبونم مو در آورده بود بس که براش توضیح داده بودم که هدف ما از اولش هم دوستی بوده و قرار هم نبوده تا آخرش با هم بمونیم .

نفس عمیقی کشید و گفت :

_ منم باهات میام .

وقتی چشمای گرد شده از تعجب منو دید سریع ادامه داد :

_ اگه تو مجبوری بری خوب منم باهات میام . مطمئنم خانواده ت ازم خوششون میاد . خودت که میدونی پدر و مادرا همیشه از من خوششون میاد . من مهربونم ، دوست داشتنی ام ، همیشه لبخند میزنم ، آشپزیم حرف نداره ، خونه داریم هم عالیه ، خوشگلم هستممگه نه ؟

لبخند زدم و صادقانه جواب دادم :

_ معلومه که آره ، تو خوشگلی ، مهربونی ، کدبانوییمورد علاقه ی پدر و مادرا و آرزوی مردا ...

تو چشمات نگاه کردم به سختی گفتم :

_ اما من نمیخوام بیای ...

دوباره بغض کرد و گفت :

_ چرا؟ همه ی این مدت واسه چی باهام بودی؟ چون بهت خوش میگذشت؟

منظورش از همه ی این مدت دو سالی بود که با توافق هر دومون با هم بودیم . جدی شدم و جواب دادم :

_ نه ، به خاطر اینکه بهم خوش میگذشت نهبه خاطر اینکه به هر دومون خوش میگذشت ، غیر از اینه ؟ مگه همیشه بهت نمیگفتم ما برای همیشه با هم نمیونیم ؟ مگه بارها بهت نگفتم اگه میخوای بری دنبال زندگیت برو ؟مگه همین چند ماه پیش وقتی همکلاسیت بهت پیشنهاد دوستی داد نگفتم به پیشنهادش فکر کن ؟من همیشه بهت یادآوری میکردم که یه روز باید هر کدومون بریم دنبال زندگی خودمون ، که نمیتونیم تا آخرش با هم بمونیم

بین حرفم پرید و با گریه گفت :

_ نمیتونیم یا نمیخوای ؟ ...

با همون لحن جدیم جواب دادم :

_ خیلی خوب باشه نمیخوام تو میدونستی . چون همیشه بهت میگفتم ، نمیگفتم ؟جسیکا تو مهربونی ، خوشگلی ...دختر خیلی خوبی هستی ، هیچ شکی توش نیست . اما

نتونستم بیشتر از این ادامه بدم ، خودش ادامه داد :

_ اما نمیخوای باهام ازدواج کنی ؟ ازم خسته شدی ؟

سعی کردم با لبخند آرومش کنم و گفتم :

_ قسمت اولش .

_ چرا؟ فکر میکنی من مادر بدی برای بچه هات میشم ؟

_ همیشه میخواستم با یه دختر ایرانی ازدواج کنم ، فقط همیندنبال عیب و ایرادی تو خودت نگرد .

_ چرا!!!!!! ؟ به خاطر چشم و ابروی مشکیش ؟ اگه منم قیافه ی شرقی داشتم باهام میوندی ؟

_ جسیکا بس کن ...دیگه داری چرت و پرت میگیا اون دختری که من بخوام باهش ازدواج کنم شاید اصلا چشم ابرو مشکی نباشه

.....اصلا من خیال ندارم تا مدتها ازدواج کنمجسیکا بیا تمومش کنیم دیگه ، اینقدر منو سوال جواب نکن

سرشو انداخت پایین و به آرومی گفت :

_ نمیخوام آویزونت باشم ،

_ نه !، باشهولی ...آخرین باری که با هم بودیمنمیدونستم برای آخرین بارهبیا برای آخرین بار ..

جوابم اینقدر محکم بود که دیگه درخواستشو ادامه نداد . اما با چشمای خیسش نگاهم کرد و گفت :

_ خیلی سنگدل شدی ...

چند لحظه نگاهش کردم و گفتم :

_ نمیخوام با ناراحتی از هم جدا شیمانتظار داشتم تو این کار باهام همکاری کنی ...

از جاش بلند شد و گفت :

_ با بی رحمی تمام منو عاشق خودت کردی و حالا ازم انتظار داری از جدا شدنمون خوشحال باشم ؟ازت میخوام بری به جهنم !!..

با قدمهای سریع از خونه بیرون رفت و در و پشت سرش به هم کوبید . ما آدما خواسته یا ناخواسته قلب همدیگه رو میشکونیم . کاش راهی بود که قلب جسیکا شامل این قانون نشه ، قلب مهربونش حیف بود بشکنه !

دوست داشتم به خونه زنگ بزنم و خبر اومدنمو بدم ، از سورپرایز کردن و این سوسول بازی خوشم نیومد . ترجیح میدادم از قبل اعلام کنم که دارم بر میگرم تا مامان به لشگر فک و فامیل جمع کنه بیاره فرودگاه تا مثل یه امپراطور که با موفقیت از یه نبرد بزرگ برگشته ازم استقبال کنن ، اصلا عقده ی این چیزا رو ندارم ها !!! اما تصورش قشنگه که همه به خاطر تو همچین بساطی راه بندازن .

ولی باید فکر و خیال همچین استقبالی رو با خودم به گور میبردم . چون با خوابی که اخیرا مامانم برام دیده بود میترسیدم اگه خبر زودتر اومدنمو بهش بدم همونجا تو فرودگاه مراسم عروسی رو ترتیب بده و قال قضیه رو بکنه ، دههههه ... از فکر عروسی با مرضیه هم موهای تنم سیخ میشه ... همون بهتر که بی سر و صدا برگردم ، به ریسکش نمی ارزه خبرشون کنم .

همه ی این مشکلات یه طرف ، جسیکا هم یه طرف . اصلا دلم نمیخواست اینطوری از هم جدا بشیم ، با ناراحتی . نمیتونم منکر تاثیری بشم که رو زندگیم گذاشته . بالاخره اونم قسمتی از زندگیم بود ، قسمتی که دیگه داشت تموم شد ، یعنی میخواستم که تموم بشه . با این وجود مطمئنا خاطراتش باهام میموند ، خاطراتی که باید اعتراف کنم بیشترش خوب بود، ما اوقات خوبی رو با هم گذرونده بودیم . جسیکا از زندگیم حذف نمیشد ، فقط تموم میشد . مثل فصلی از یه کتاب که تموم میشه تا فصل جدیدی شروع بشه . دوست داشتم این فصل بلوند چشم آبی بهتر تموم شه !

وقتی فهمیدم عباس میخواد برام گودبای پارتی بگیره تصمیم گرفتم همونجا هر طوری شده از دلش دریارم چون مطمئنا جسیکا رو هم دعوت میکرد . عباس چیزی از جزئیات مهمونی ای که خیال داشت برام ترتیب بده بهم نگفته بود ، فقط اولتیماتوم داده بود که یه شب قبل از رفتنم باید در بست در اختیارش باشم و کارام و قبلش تموم کنم . منم با کمال میل درخواستشو قبول کرده بودم . اگه از اونور نمیتونستم مراسم استقبال داشته باشم در عوض از اینور که میتونستم مهمونی خداحافظی داشته باشم !

کارای باقیمونده با شرکت خیلی زود انجام شد . کلید خونه رو هم قرار بود تحویل عباس بدم تا بعد از تموم شدن قرار داد به دفتر املاک تحویل بده و باهاشون تسویه کنه . فقط میموند یه قسمت سخت که نه در تخصص بود و نه مورد علاقه م ، خریدن سوغاتی ! با اینکه در تخصص نبود ولی چون پسر مامانم بودم تا این حد میدونستم که باید برای تک تک افراد فامیل یه چیزی بگیرم و این درحالی بود که من حتی آمار نفرات فامیل و هم نداشتم چه برسه به سایز و سلیقه و این داستانا ! نهایتا با خریدن یه جین دوازده تایی بلوز زنونه ی یک شکل اما با رنگهای مختلف و چندین و چند اودکلن زنونه و مردونه و ساعت مچی که البته همشون هم مارک بودن ، چون هر چی نباشه از جیب بابام بودن ، سر و ته خریدن سوغاتو هم آوردم . با اینکه دستم تقریبا تو جیب خودم بود اما با پولی که بابا هر ماه بدون اینکه خودم بخوام به حسابم میریخت واقعا سه بود اگه بخوام سوغاتی فامیل و مارک اصل نخرم .

با اینکه تا اینجای کار تقریبا سریع انجام شد اما مجبور بودم برای مامان و آذین و زن داداش وقت بیشتری رو صرف کنم تا سوغاتیشون نسبت به سوغاتی هایی که برای بقیه گرفته بودم تک باشه ، چون در غیر اینصورت مطمئن بودم دچار غضب میشم . در مورد بابا و آرمین و سهراب ، داماد تازه وارد نیازی به این سوسول بازیها نبود ، چون اگه هیچی هم براشون نمیگرفتم مطمئن بودم عین خیالشون نیست ، در این مورد ما مردا خیلی خوب همدیگه رو درک میکنیم .

اما منهای درک دلم میخواست برای ارمین و بابا و البته داماد جدیدی که هنوز ندیده بودمش هم چیزی میگرفتم... که اون چیز شامل خرید به کیف پول و ست کمر بند و کراوات شد.

برای تنها کسی که با شور و شوق کادو میخریدم محیا دختر سه ساله ی آرمین بود که ندیده عاشقش شده بودم . تا به حال جز فیلم تولد یک سالگیش و عکسهایی که برام فرستاده بودن هیچ چیز دیگه ای ازش نداشتم... وقتی فکر میکردم که میتونم بینمش دلم غنچ میرفت. خرید چند بسته شکلات و خوردنی ها به تمام خرید هام اتمام بخشید.

و بالاخره من چمدونهامو بستم و آماده ی عزیمت همیشگی به ایران شدم . هیچ چی نمیتونست تو حس عالی ای که داشتم خللی وارد کنه ، حتی کابوس دختر لاغر و ونگ ونگ و رنگ پریده ای به اسم مرضیه ! یا میشا!.....به هر حال این فرقی تو قسمت لاغر و ونگ ونگ و رنگ پریده ش ایجاد نمیکنه !

ایران منتظر باش که هامینت داره میاد !!!

اهمیادم نیاد چیزی خورده باشم پس مست نیستم ، احتمالاً اینا همه اثرات آدرنالینی یه که به خاطر برگشت به وطن داره تو بدنم ترشح میشه .

یه هفته ی باقیمونده زمان خوبی بود تا کارایی رو که تو این ۱۲ سال همیشه دوست داشتم و میخواستم انجام بدم اما مدام به بعد موکولش کردم رو انجام بدم .

اولین کاری که کردم رفتن به ورزشگاه و تماشای مسابقه ی فوتبال المپیک ماری و پاری سن ژرمن از نزدیک بود . توی این ۱۲ سال حتی یک بارم پامو تو ورزشگاه نداشتم بودم اما همیشه تو برنامه هام بوده که این کار و بکنم . کمی از روی علاقه و کنجکاوی و بیشتر برای اینکه وقتی آرمین در موردش ازم میپرسه چیزی برای تعریف کردن داشته باشم . هر چی باشه نصف زندگی آرمین تو فوتبال خلاصه میشه و از همین الان میتونم سرزنش هاشو در مورد اینکه چرا توی این ۱۲ سال برای همه ی بازیهای لوشامپیونه (لیگ فوتبال فرانسه) نرفتم ورزشگاه رو تصور کنم .

کار بعدی ای که بالاخره با غلبه بر ترسم انجامش دادم این بود که تصویر فرَوَهَر (نمادی مربوط به ایران باستان) رو روی کتف سمت چپم خالکوبی کردم . نه اونقدر گنده که مامان الم شنگه به پا کنه ، یه عکس کوچولو اونقدی که اون خواسته ی همیشگی در این مورد ارضا بشه . هر چی نباشه بعد از ۱۲ سال که میخواستم برگردم عرق ملیم قلمبه شده بود و آدرنالین حاصل ازش هم کمکم کرده بود ترسی که از

دردش داشتم ناپدید بشه . شانس آوردم با این میزان هیجان و آدرنالین رو کتفم تتو نکردم : **made in iran!**

قید کار سومی که همیشه خیال داشتم بکنم و زدم و ترجیح دادم به جای خوردن یه لیوان یک و نیم لیتری نوشیدنی وقتی برگشتم ایران قلیون میوه ای رو امتحان کنم . چون با خوردن نیم لیتریش پنج دقیقه یه بار میرفتم دستشویی ، دیگه انصاف نبود به خاطر ارضای کنجکاوی تو این زمینه از کلیه های بی زبونم اینقدر کار بکشم ! البته خودم هم میدونم قلیون میوه ای و آبجو هیچ ربطی به هم ندارن ولی از اونجایی که اصولاً از دستشویی خوشم نیاد ترجیح دادم از گزینه ی جابجایی استفاده کنم و به همون نیم لیتر آنوشیدنی بسنده کنم . حالا

چون مست نمیکنه که دلیل نمیشه یه گالن خالی کنم تو معده م فقط برای ارضای این حس کنجکاوی که چطور یاست که مردم این کار و میکنن !

واما یکی از مهمترین کارایی که همیشه با خودم عهد کرده بودم حتما انجامش بدم بانجی جامپینگ بود . یه دلیل خیلی خاص هم داره ، ترس از ارتفاع ! ...متنفرم که با این قد و هیکل از ارتفاع میترسم ، اما این چیزیه که از بچگی باهام بوده ، وقتی چهار سالم بود آرمین به شوخی از پشت بوم خونه ی بابابزرگ آویزونم کرد و تا مدتها کابوسشو میدیدم . وقتی اومدم پاریس با خودم عهد کردم هر طوری شده این ترس و از بین ببرم ، حتی اگه شده یه طناب به خودم ببندم و ۴۰_۵۰ متر بپریم پایین . نباید زیر قولی که به خودم داده بودم میزدم اما این ترسی بود که از بچگی باهام بزرگ شده بود و خلاص شدن از دستش به این راحتی ها نبود . وقتی تو اینترنت دنبال یه جایی تو پاریس که بشه توش این کار و انجام داد میگشتم وسوسه شدم یه بار به فارسی سرچ کنم ببینم تو ایران هم همچین جایی هست یا نه ! و با فهمیدن اینکه میتونم بعدا برم توچال و قوالم و عملی کنم یه خورده خیالم راحت شد . بعد که رفتم ایران انجامش میدم حله !... کجا بهتر از توچال !؟

اما برای از بین بردن این ترس یه قرار دیگه هم با خودم گذاشته بودم که وقتش بود انجامش بدم . بالا رفتن از برج ایفل ، و نگاه کردن به پایین از اون بالا !

وقتی ۳۲۵ متر و تو ذهنم تصور میکردم خیلی با خودم جنگیدم که همونطور که قلیون میوه ای رو جایگزین نوشیدنی یک و نیم لیتری کردم برج میلاد و جایگزین برج ایفل نکنم ! بالاخره مرده وقولش ! ...و بالاخره به این قولی که به خودم داده بودم هم عمل کردم ، از همون لحظه ای که تو صف ایستاده بودم تا سوار آسانسورش بشم دلپیچه گرفته بودم ، از شدت استرس ! و بالاخره وقتی به بالای برج رسیدیدم و از شیشه هایی که دور تا دور و گرفته بود به اون پایین نگاه کردم چنان سرگیجه ای گرفتم که نتونستم جلوی خودمو بگیرم و توی سطل آشغالی که کنارم بود بالا آوردم ، خیلی به خودم فشار میآوردم به روح گوستاو ایفل خدا بیامرز لعن و نفرین نفرستم . آخه این چی بود ساختی مرد حسابی !

البته وقتی برگشتم پایین کلی در حقش دعای خیر کردم تا هر چی که اون بالا گفتم از دلش در بیاد ! خدا رو شکر این ترسم شامل سوار شدن به هواپیما نمیشد ، چون هیچوقت کنار پنجره نمینشستم ، در مورد ساختمونهای بلند هم همینطور ، خونه ی خودم طبقه ی ۱۲ بود . با دوری کردن از پنجره همه چی حل بود . مشکلی که داشتم نگاه کردن به پایین از ارتفاع زیاد بود . موقع برگشتن از برج از ماشین پیاده شدم و دقایقی رو کنار رود سن قدم زدم ، احتمالا این آخرین بار بود . پس سعی میکردم همه ی جزئیاتشو به خاطر بسپرم . دوباره سوار ماشینم شدمو برای آخرین بار میدان شان دو مارس رو دور زدم و به سمت خونه م حرکت کردم . اینم از این ، این آخیش بود ، حالا میتونستم با خیال راحت ترک غربت کنم .

مهمونی خداحافظیم توی یه بار نزدیک آپارتمان محل زندگیمون بود . جایی که معمولا بعد از کار هر روز سری به اونجا میزدم و خستگی ای در میکردم و بعد به خونه میرفتم . و به خاطر همین نه تنها با صاحب بار آشنا بودم بلکه بیشتر مشتریهای دائمی اونجارو هم میشناختم . عباس چند تا میز نزدیک هم و رزرو کرده بود و اون شب تقریبا همه ی مشتریای اونجا دوستا و همکارای من بودن . اوقات خوشی رو گذروندیم ، همه شون از اینکه قراره از اونجا برم اظهار ناراحتی میکردن و برای همین اون شب تقریبا تمام مدت به مرور خاطراتمون گذشت . اما یه چیزی کم بود ، تا آخرین لحظه چشمم به در بار بود و منتظر بودم جسیکا بیاد .

ساعتای آخر مهمونی بود و تقریبا بیشتر مهمونا رفته بودن . اون شب سعی کرده بودم زیاده روی نکنم چون دوست داشتم تک تک لحظات این مهمونی رو تا سالهای سال یادم بمونه . اما حالا با درک این موضوع که جسیکا دیگه نمیاد و هنوزم ازم دلگیره دیگه ملاحظه رو کنار گذاشتم و رفتم جلوی بار ، شات کنیاک و سریع و یه ضرب سر کشیدم و از شدت تندیش چشمامو بستم و ها کردم و شات و دوباره به نشونه ی پر کردن تکون دادم . وقتی این یکی رو هم سر کشیدم عباس اومد کنارم و شات و ازم گرفت و با خنده گفت :

_ از سر شب خودتو نگه داشتی و لب به هیچی نزدی که حالا جبران کنی ؟ چه خبرته ؟ روبراهی ؟

با کلافگی گفتم :

_ جسیکا نیومده .

_ نیومده که نیومده ، مشکل خودشه ...چند بار بهت بگم به زن جماعت رو نده ؟

نگاه بی حوصله ای بهش انداختم و گفتم :

_ اینجوری نگو عباس ، خودت میدونی که جسیکا دختر خوبیه ...

_ میدونم که دختر خوبیه ، اما کاش یه کم به دور و ورت نگاه میکردی ببینی کسای هستن که بیشتر از اون بهت اهمیت میدن ...

نتونستم جلوی خنده مو بگیرم و در حالیکه میزدم به شونه ش گفتم :

_ هـیتو داری به دوست دخترم حسودی میکنی !؟

_ خفه ...

_ آخـی بیا بغل عمو ...

در حالیکه میخندید سعی میکرد از خودش جدام کنه اما من با اصرار گرفته بودمش و با لحن مسخره ای قربون صدقه ش میرفتمبالاخره یکی با آرنج زد تو شیکم و با خنده گفت :

_ خودتو جمع و جور کن برگردیم ، حوصله ی نعش کشی ندارم این شب آخری ها ...

و رو به تام ، صاحب بار ، با صدای بلندی گفتم :

_ دیگه بهش نده ...

داشتم با لبخند به رفتن عباس به سمت لیزی نگاه میکردم و تو دلم به خاطر این احساساتش نسبت به خودم میخندیدم که احساس کردم کسی کنارم ایستاد ، سرم و که برگردوندم دیدم یه پسر قد بلند مو بوره که داره با یه حالت خاصی براندازم میکنه ، وقتی نگاه منو متوجه خودش دید یه لبخندی تحویلیم داد که تا تهشو خوندم ، قبل از اینکه هر عکس العملی ازم سر بزنه اومد کنارم و گفت :

_ سلام ، من تیلورم .

خدایا این شب آخری این چی بود سر راه ما قرار دادی ، از نگاهش قشنگ معلوم بود یارو چیکاره ست ، احتمالا وقتی حرکات من و وقتی با عباس شوخی میکردم دیده فکر کرده منم مثل خودشم ، وقتی تاخیر منو تو جواب دادن دید اومد نزدیکتر و با همون لبخند گفت :

_ میتونم به یه نوشیدنی دعوت کنم ؟

چشمک آخر کارش دیگه جایی برای هیچ شکی نمیذاشت ، از جام بلند شدم و با لبخند زورکی ای گفتم :

_ من باید برم ...

وقتی خودمو به عباس رسوندم با ابروهایش به پسر اشاره کرد و با خنده گفت :

_ چشمش گرفته بودت ؟ بهش فکر کن ، خوشتیپه ها !

_ به حق چیزای ندیده ، بیا بریم تا نیومده دنبالمون .

تا خود خونه با عباس و لیزی گفتیم و خندیدیم . اینم از آخرین پیاده روی قبل از خوابم تو پاریس.... فردا این موقع تو هواپیما بودم و شبای بعدش بدون پیاده روی شبونه میخوابیدم ، تصورش هم قشنگ بود .

صبح روز بعد برای جسیکا یه دسته گل قشنگ همراه با یه کارت که توش براش آرزوی موفقیت و خوشبختی کرده بودم فرستادم .

میدونستم عمو رضا از اینکه بدون دیدنش دارم بر میگردم ممکنه ازم دلگیر بشه اما وقت رفتن به لندن و نداشتم ، به خاطر همین بهش زنگ زد و تلفنی از خودش و زن عمو و بچه ها خداحافظی کردم .

تو فرودگاه وقتی تو صف برای چک کردن پاسپورت و ایستاده بودم چشمم به جسیکا افتاد که کمی اونطرف تر و استاده بود و زل زده بود به من . لبخند بی اراده ای زدم و از صف بیرون اومدم و رفتم به طرفش ، با لبخند گفتم :

_ هی تو اینجا چیکار میکنی !؟

سرشو انداخت پایین و با لبخند کم رنگی گفت :

_ نمیتونستم بذارم بدون خداحافظی بری

چند لحظه نگاهش کردم و بعد دسته ی چمدون و ول کردم و بی اختیار دستامو دورش حلقه کردم ،

_ تو دختر خیلی خوبی هستی جسیکا

کمی از خودم دورش کردم و موهاشو پشت گوشش زدم و در حالیکه صورتش و با دستام قاب گرفته بودم گفتم :

_ مثل آدین دوستت دارم و برام مهمه که خوشحال و خوشبخت باشی ...

با ملایمت دستامو از صورتش دور کرد و با لبخند نصف و نیمه ای گفت :

_ از من که گذشت ، اما دفعه ی دیگه که با دختری دوست شدی بهش نگو مثل خواهرت دوستش داری ... یه جورایی براش مثل فحش میمونه ...

از حرفش غافلگیر شدم و سرمو انداختم پایین ، دستمو گرفت و گفت :

_ با یه دختر چشم و ابرو مشکلی ازدواج کن دوست دارم فکر کنم تنها دلیلی که باعث شده با من بهم بزنی همین بوده ...

دستشو فشردمو تو چشماش خیره شدم و گفتم :

_ تو هم با کسی ازدواج کن که لیاقتتو داشته باشه ، کسی که قدر تو بدونه و برای خوشبختیت هر کاری بکنه ...

چند لحظه خیره به چشمای هم موندیم تا اینکه سرمو جلو بردم و پیشونیش و بوسیدم سرشو بلند کرد و به سمتم اومد ، خواستم عقب بکشم که با تحکم گفت :

_ خفه شو و سر جات وایسا میخوای بگی سهم من از همه ی این مدت همین یه بوسه هم نیست !؟ ...

نگاهم به قطره اشکی بود که از چشماش بیرون می اومد ، با صدای آرومتری ادامه داد :

_ سرجات وایسا و تکون نخور هامین هدایتچون من سهمو میخوام ، حتی اگه اینقدر کوچیک و پیش پا افتاده باشه ...

اجازه دادم سهمشو بگیره ، سهمی که مزه ی شور اشک میداد ...

چند لحظه بعد از هم جدا شدیم ، با انگشت اشکاشو پاک کردم و در حالیکه عقب عقب میرفتم گفتم :

_ خداحافظ مواظب خودت باش

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

وقتی هواپیما از زمین بلند شد بی اراده بغض کردم ، نه به خاطر جسیکاچون میدونستم اون بالاخره با همه چی کنار میاد و زمان همه چیز و براش حل میکنه ، اون فقط کمی بیش از اندازه بهم وابسته شده بودچیزی که هیجان زده م میکرد این بود که دارم برمیکردم به وطن..... نمیتونم از احساسم چیزی بگم ، این فکر که چند ساعت دیگه تو ایرانم حس فوق العاده ای بهم میدادکه فقط قابل حس کردنه و همیشه بیاناش کرد !

وقتی هواپیما روی زمین نشست نزدیکای صبح بود . از فرودگاه تا خونه یه بند لبخند میزدم . از اون لبخندایی که نیازی به اجازه گرفتن از صاحبش نداره و با اجازه ی خودش میادوقتی با تاکسی به نزدیکی میدون آزادی رسیدیم راننده از آینه نگاه کرد و با لحن داش مشتی ای گفت :

_ میخوای چند بار دور میدون دور بزمن !؟

صحنه ی تکراری همه ی فیلمایی که یکی از خارج میاد و راننده دور میدون آزادی میچرخونتش جلو چشمم اومد و بی اراده لبخندم تبدیل به قهقهه شد . وقتی نگاه متعجب راننده رو دیدم سعی کردم خنده م و کنترل کنم و گفتم :

_ آره قربون دستتیه چند دور بزمن

البته ذوق و حوصله ی راننده اون وقت سحر واقعا ستودنی بود . هر چند وقتی به خونه رسیدیم و فهمیدم که همون چند دور طواف دور میدون آزادی کرایه رو دو برابر میکنه دیگه خبری از ستودن ذوق راننده نبود . ولی با اینحال جداً دستش درد نکنه ، چون نگاه کردن خیابونا بعد از این مدت کلی آدمو سر ذوق میاورد دیگه میدون آزادی که جای خود داشت ...

وقتی با تاکسی تا خونه رسیدیم دیگه هوا داشت روشن میشد . پول تاکسی رو حساب کردم و چند لحظه به در و دیوار خونه نگاه کردم ، درش عوض شده بود و یه در مشکی بزرگ با شیشه های رفلکس جای در قبلی رو گرفته بود ، دیوارای خونه هم به نظر میومد با سنگهای جدیدی پوشیده شده بود ، اما با اینحال خونه ی خودِ خودِ رسول هدایت بود رفتم به سمت در تا زنگ بزمن اما فکر کردم چه کاریه ، همه ی ذوقش به اینه که از دیوار بپریم داخلاینطوری هم بیدارشون نمیکنم هم مامانم از شدت تعجب تو کوچه غش نمیکنه

دستم دور یه قسمت از شیشه حلقه کردم داخل حیاط و نگاه کردم ، چون هوا هنوز تقریباً تاریک بود میشد از اینور داخل حیاط و دیدم بزنیدرختا و استخر و قسمتی از ساختمون معلوم بودخونه ی بچگی هام!.....دیگه نمیتونستم صبر کنممیله های در و گرفتم و رفتم بالا ، وقتی به بالای در رسیدم با دیدن دوربینی که بالای در بود یه لحظه به ذهنم رسید که دزدگیر و فراموش کردمچشمامو بستم و

منتظر شدم صداس در بیاد اما انگار خبری نبود... پس احتمالا خرابه ، یادم باشه به بابا اینا خبر بدم که درستش کنن با خیال راحت از بالای در پریدم تو حیاط .

در و از داخل باز کردم و چمدونامو کشیدم داخلهمینطور که به سمت ساختمون حرکت میکردم با لذت به دور و برم نگاه میکردم ، چقدر همه چی تغییر کرده بود ، حتی چمن کاریها و درختها هم عوض شده بودن .

دستگیره ی در ورودی ساختمون و که گرفتم تا در و باز کنم ، قفل بودای دل غافل ، فکر اینجاشو نکرده بودم .

چمدونا رو همونجا ول کردم و نگاهی به پنجره ی اتاقم که هنوزم همونجا سر جای ۱۲ سال قبلش بود انداختم ، اگه از بلندی نمیترسیدم از اینجا هم مثل در بالا میرفتماما این دیگه بلندتر از آستانه ی ترسم بود . پنجره های قدی اطراف ساختمون و امتحان کردم ، یکیشون نیمه باز بود .

_ قربون حواس پرت مامان بابام برم من

بیخیال چمدونا شدم و از همونجا رفتم داخل و وارد پذیرایی شدم ، چقدر همه جا عوض شده بود ، حتما چند تا دیوار و برداشتن که پذیرایی اینقدر بزرگتر شده بود ، از پذیرایی اومدم بیرون و به سمت پله های طبقه ی دوم به راه افتادم . بعدا میتونستم بقیه ی خونه رو دید بزنم ، الان با این بدن خسته و کوفته بهترین کاری که میتونستم بکنم این بود که بگیرم بخوابم ، چون مطمئنا وقتی مامان بیدار بشه دیگه نمیذاره بخوابم .

با اینحال دلم بدجوری واسه دیدن مامان پر میزد ، به بالای پله ها که رسیدم بی اراده به سمت اتاق مامان بابا راه افتادم ، جلوی در چند لحظه تعلل کردم ، آخه زشت بود تو اتاق مامان بابام سرک بکشم ...بابا حالا مگه این موقع صبح چیکار میکنن؟! گرفتن خوابیدن دیگه! از فکر منحرفم خنده م گرفته بود ، آروم لای در و باز کردم و به داخل سرک کشیدمالهیمامانم تنها خوابیده بود ، لابد بابام زن جدید گرفته!رفتم بالای سرش و چند لحظه فقط به صورت خوشگلش زل زدم اما دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و آروم موهاشو بوسیدم . اصلا یادم رفت قرار بود برم بخوابم ، همونجا لبه ی تخت نشستم و موهاشو ناز کردمبا این حرکتم یه تکون خورد و غلت زد ، منم بلند شدم تا بیدارش نکردم برم بیرون .

آروم دوباره در و بستم و به سمت اتاق خودم رفتم ، چقدر تو خونه ای که از بچگی توش بزرگ شده بودم احساس غریبی میکردم . در اتاقم باز کردم و رفتم داخلحتی دکوراسیون اتاق خودم هم عوض شده بود اما هنوزم با سلیقه ی خودم جور بود و همه چی به رنگ سورمه ای بود ، قبل از اینکه بتونم همه چیز و از نظر بگذروم با دیدن توده ی پتو که یه طرف تخت جمع شده بود با تعجب به اون سمت رفتم .

فکر کردم بچه ست ، اما من که خواهر زاده برادرزاده ی انقدی ندارم ... فقط محیا دختر آرمینه که اونم سه سالشه ...

خم شدم ببینم کیه ...

دختری بود که سرشو توی بالش فرو برده بود و موهای نسبتا کوتاهش همه ی صورتشو پوشونده بود ، آذینهحتما تو این ۱۲ سال اتاقم و تصاحب کرده و توش اتراق کرده ... آخی!چقد دلم تنگ شده بود براشبیچاره سهراب!دختره اول زندگی هنوز هیچی نشده شوهره رو ول کرده اومده ور دل مامانشالبته از آذین که اینهمه لوس بار آورده بودنش هیچی بعید نبود دلم براش یه ذره شده بود . لبه ی تخت نشستم و دستمو لای موهاش فرو بردم :

_ آذین پاشو صبحه

هر چی صدایش میزد و دست تو موهاش میاوردم اصلا خیال نداشت بلند شه ، اما من دیگه شیطنت و حس بدجنسیم زده بود بالا ، باید بیدارش میکردم ، از اونجایی که آذین بدجور قلقلکی بود ، پتو رو از روش کنار زدم ، بلا گرفته کی برنز کرده؟! آخرین عکساش که مثل برف رنگپریده بود . دستمو بردم سمت شکمش و با انگشتم قلقلکش دادم اولش آروم اما بعد که دیدم داره ت*** میخوره با شدت بیشتری قلقلکش دادم و با خنده گفتم :

_ پاشو دیگه پاشو چقد میخوابی ؟

یه صدای نامفهومی از خودش در آورد و دستمو کنار زد و یه غلت زد ، با تعجب نگاهش کردم ، این که آذین نبود ، یه نگاه به سرتا پاش انداختم ،

سرم و کمی نزدیکتر بردم و موهاشو با انگشت از رو صورتش کنار زدم ، با این کارم دستشو آورد بالا و دماغشو خاروند و دوباره با حالت معذبی به پهلو غلتید و یه دستشو زیر سرش گذاشت و یه پاشو با شدت صاف کرد که کوبیده شد تو شکمم ، از جام بلند شدم و در حالیکه خم شده بودم شکمم و گرفتم :

_ آخخخخ هر کی هست تو خوابم دست بروسلی رو از پشت بسته ...

دوباره به سمتش رفتم و زل زدم به صورتش ، نمیشناختمش ، اصلا تو اتاق من چیکار میکرد؟! لبه ی تخت نشستم و اینبار با حالت طلبکارانه ای زل زدم بهش ، برای دستشو بالا آورد و بازوشو خاروند و با غر گفت : آه ه ه ه ه
تو دلم گفتم :

_ کوفت ... این کیه دیگه تختم و غصب کرده تازه آه و اوه هم میکنه ...

خواستم بیخیال بشم و برم تو حال بخوابم ، ولی ملافه رو کشیدم رو بدنش از سرما دون دون شده بود .

هر کی بود حتما از آشنای مامان بود ، یا شایدم از دوستای آذین شایدم از دخترای فامیل ، چه میدونم! ...

داشتم ملافه رو روش صاف میکردم که با این کارم کم کم چشماشو با اخم باز کرد ،

وقتی منو بالای سرش دید چند لحظه با حالت گیجی بهم خیره موند.

چشماشو بست و دوباره بازشون کرد .

یه کمی که گذشت با یه صدای گرفته گفتم :

_ من خوابم ...

جوابشو ندادم ... اما یک دفعه با یه حرکت سریع از جاش بلند شد و در حالیکه سعی داشت عقب عقب به سمت دیگه ی تخت بره با ترس

نگاهم میکرد . من با تعجب و اون با ترس همزمان گفتیم :

_ تو کی هستی !!!

هنوزم نگاهم بهش بود ، داشت از ترس میلرزید ، چشمامو تنگ کردم با لحن مشکوکی گفتم :

_ تو کی هستی ؟ تو اتاق من چیکار میکنی ؟

کف دستشو گاز گرفت و موهاشو کشید و تو چشمات نگاه کرد و گفت : من بیدارم !
و کمی بعد با صدای بلند جیغ زد .

در حال کر شدن خودم و انداختن رو تخت و جلوی دهنشو گرفتم :

_ یواش همه رو بیدار کردی

حس کردم انگشتام در حال نصف شدن ، داشت با دندوناش رسماً انگشتام و میجوید .

دستم از دهنش بیرون کشیدم و اون با ترس ملافه رو دور خودش پیچید و خواست دوباره داد بزنه که من عصبی شدم و گفتم :

_ تو تو اتاق من چیکار میکنی !؟

چشماش گشاد تر از قبل شد و گفت :

_ اُ ... اتاق تو ؟ ...

همینطور با تعجب نگاهش میکردم که از جاش بلند شد و با همون حالت ترس و غافلگیری تو صورتش عقب عقب درحالیکه هنوزم خیره نگاه میکرد با همون ملافه ای که دور خودش پیچیده بود به سمت در اتاق رفت

اتاق اونقدر روشن نبود که بتونم دقیق اون سمت اتاق رو ببینم، سمتی که تخت قرار داشت به خاطر نور کم سویی که از پنجره میتابید کمی روشنتر بود ، اما هر چه به در نزدیکتر می شد بیشتر تو تاریکی فرو میرفت ، از جام بلند شدم و خواستم به طرفش برم ، اونم در حالیکه از پشت به در اتاق برخورد کرده بود انگشت اشاره شو به طرفم گرفت و با غیظ و صدای خفه ای گفت :

_ نه ، جلو نیا وایسا سر جات ...

منم سر جام ایستادم و به حرکات سراسیمه ش که میخواست بدون اینکه چشم از من برداره در و باز کنه خیره شدم ، در و باز کرد و از اتاق بیرون رفت ، من هم دنبالش راه افتادم ، وقتی بیرون از اتاق دوباره منو دید اومد بدوئه که ملافه به پاش گیر کرد و جفت پا با صورت خورد زمین .

_ آخ خ خ خ خ.....

ناله ش در اومد ، خم شدم تا بلندش کنم . وقتی صاف ایستاد با صدای خفه ای گفت :

_ دست به من نزن ولم کن ...

ولش کردم ، دو قدم بیشتر نرفته بود که باز افتاد خواستم برم جلو که خودش سریع بلند شد و بعدشم مثل خرگوش که تو گونی پیچیده شده باشه پیر پیر و مثل فنر وارد اتاق بغلی که متعلق به آذین بود شد. فکر کنم باز تو اتاق آذین افتاد رو زمین ...

هنوز حد فاصل اتاق خودم و آذین ایستاده بودم که صدای قفل کردن در اومد . به سمت اتاق رفتم و در زدم :

_ هی من کاریت ندارم ، در و باز کن فقط میخوام بدونم کی هستی

وقتی صدایی نیومد کلافه گفتم :

_ باز نمیکنی دیگه ؟ خیلی خوب هر جور راحتی ...

و پوفی کشیدم و دوباره به اتاق خودم برگشتم ، لباسامو در آوردم و خودمو پرت کردم تو تختهر کی بود دستش درد نکنه ، تخت همایونی مو گرم کرده بود !

«قسمت سوم»

همینطوری لبه ی تخت اذین نشسته بودم و نفس نفس میزد. زانوم بد جوری درد میکرد. خواب بودم.... خواب دیدم... این نره خر دیگه کی بود؟!

ساعت شیش و نیم بود و کم کم باید راه میفتم که برم یونی کده به قول مهرباب... هی مهرباب. یعنی چطوری میخواد رفتار کنه. دیشب عمو رسول خونه نبود....خاله هم گفته بود پیام پیشش بمونم.

خاک بر سرم... روح نبوده باشه... چه چشمای از حدقه زده بیرونی داشت. از ترس لرز کردم. یه نگاهی به لباسم انداختم...

لعنت به تو هامین... خودم سنگ قبرمو بشورم... بلند شدم و بلوزمو که لوله شده بود و کردم توی شلوارم...

ملافه رو پیچیدم دورمو داشتم به اطراف اتاق اذین نگاه میکردم. یعنی کی بود. روح بود؟ حرف میزد.... شایدم من خواب بودم که اون یارو هم تو توهماتم بود. اگه خواب نبودم پس کی بود.... تازشم من تو اتاق هامین بودم.... یادمه خودم اومدم اینجا... اگه روح بود در نمیزد که ... چه روح مودی...

چرا از در تو نیومدم... وای.... الان نیاد تو.... مثل یخچال یخ کرده بودم.

یارو گفت: اتاق منه.... یعنی هامینه؟؟؟

سرمو تکون دادم اخه گوشت کوبیده هامین مگه ایرانه؟ نکنه روحشه.... یعنی مرده؟ چی چرت میگم... شایدم مرده از پاریس تا اینجا پرواز کرده ...

خاله بفهمه خود کشی میکنی....اخ جون اگه مرده باشه مراسم نامزدی منتفی میشه.... نه دلم نیامد... حالا خدا خواسته بهم لطف کنه...

کی مرده... یعنی هامین مرده ... اومده تو اتاقش.... اه ه ه.... نه بابا... اصلا هامین که این شکلی نبود....

خودم با خودم اختلاط میکردم. خدایا صبح اول صبحی این چه مصیبتی بود.... شایدم روح اون کسیه که قبلا تو این خونه زندگی میکرد... چه جوون مرگ شده بود ه ها...

دوباره زدم تو سرم از ازل تو این خونه خاله اینا زندگی میکردن... نکنه اینجا یه قبرستون متروکه بوده که روش خونه سازی کردن....

یه بسم الله گفتم از جام بلند شدم. بد جوری یخ کرده بودم. خدا خدا میکردم که اذین تو کمدش شیش تا تیکه لباس داشته باشه. من که عمرا پامو تو اتاق اون روچه بذارم... ای بابا روح خر کیه... اخی الان خاله اینجا بود میگفت مودب باش میشا.

خدا رو شکر اذین تو کمدش چند دست لباس کهنه پاره داشت. همونا رو پوشیدم و اروم با احتیاط در و باز کردم. کسی نبود.

دوباره بسم الله و آیات قران و تلاوت میکردم که از پله ها تند تند پایین اومدم.... خدارو شکر کیفمو ماتتو و مقنعمو تو هال رو چوب لباسی کنار در ورودی گذاشته بودم. در و باز کردم و از خونه ی ارواح زدم بیرون. خالم نترسه... نه بابا...

یه لحظه وایستادم... نمیدونستم چی کار کنم. اون نره غول روح یا جن از کجا پیداش شده بود....اه ه ه ه... از طرفی هم کلاسم دیر میشد.

کلاس به درک... خاله واجب تر بود.

اروم برگشتم داخل و پله ها رو بالا رفتم و در اتاق و باز کردم...

پسره غرق خواب بود. جلوتر رفتم. نفس میکشید ... هوا هنوز روشن نبود. چهره اش تو خوابم خسته بنظر میومد. کلید داشت؟ لابد از اشناهاست ... اخه کی میتونست باشه؟ اونم این وقت صبح؟ نکنه هامین برگشته؟ نه بابا شیش ما دیگه به هر حال در اون لحظه نسبتا بیخیال حس نگرانیم شدم و زدم به کوچه و تاکسی گرفتم تا به یونی کده دیر نرسم. اما دلم مثل چی شور میزد.

اگه اتفاقی بیفته خاله حتما بهم زنگ میزنه حتما.... امیدوار بودم اتفاق بدی نیفتاده باشه...

وارد محوطه ی یونی کده شدم... صبا طبق معمول جلوی پله های ساختمون به همراه رفقا نشسته بود و عموما به شغل شریف مسخره کردن مشغول بودن...

به سمتشون رفتم و باهاشون دست دادم. صبا مثل چی سین جیمم میکرد که این مدت کجا بودم هرچند تلفنی سعی کرده بود ته توی قضیه رو دربیاره اما من هیچی از مهراب بهش نگفته بودم.... خلاصه بعد از پنج دقیقه جلف بازی و خندیدن به قیافه های اجنبی بچه ها وارد ساختمون شدیم.

حین بالا رفتن از پله ها بوی عطر مهراب و حس میکردم... با هر پله ای که بالا میرفتم... عطر همیشگیش بیشتر تو صورت تم میخورد.

یعنی بعد از دوهفته که دانشگاه نیومده بودم و نمیدونستم اون اومده یا نه.... یعنی امروز میتونستم بینمش.....!

خدا لعنتم کنه که تمام چارت درسیمو با مهراب با هم برداشته بودیم... لبامو میگزیدم که صبا گفت: سیامک امروز یه دست لباس جدید پوشیده...

سعی کردم ذهنم و منحرف صبا و حرفاش کنم ... حالا مگه میشد.

اصولا سیامک با یه دست لباس دانشگاه میومد ... همون یه دست و کل دو ترم میپوشیده.... ترم تابستونی هم یه دست تا آخر تابستون... دوباره از ترم پاییز... یه دست جدید و تا آخر سال می پوشید.

خواستم حرفی بزنم که قامت مهراب و کنار در کلاس دیدم.... داشت با موبایلش ور میرفت. بد جوری هم کلافه بود. احتمالا اونی که داشت باهاش اس بازی میکرد دیر جوابشو میداد.

هر وقت اینطوری اخم ها ش تو هم میرفت معنیش همین بود.... هر وقت به چونه اش دست میکشید یعنی طرفش گوشیش و خاموش کرده...

تک تک حرکاتشو می شناختم... با استرس بهش نزدیک میشدم....

مهراب یه لحظه سرشو بالا گرفت.

اب دهنم و قورت دادم امیدوار بودم جلوی صبا اینا ضایع بازی در نیاره و عادی رفتار کنه...

هر قدم که بیشتر بهش نزدیک میشدم صدای قلبم بلند تر میشد.... مهراب باقی قدم ها رو خودش به سمتم اومد و تند گفت: چرا گوشیت خاموشه؟

جانم؟؟؟؟ها!!!!!!!!!!!!ان؟

مهراب با کلافگی دوباره گفت: دو هفته است که گوشیت خاموشه.... چرا؟

صبا یه سری تکون داد و دستشو افقی زیر گردنش کشید به علامت پخ پخ و رفت توی کلاس.

با من من گفتم: سلام...م....

مهراب موهاشو عقب فرستاد وگفت: چرا این کارا رو میکنی میشا.... نمیگی سخته میکنم؟ اخرشم سخته ام میدی...

مهراب خل شده بود؟

با تعجب و اخم گفتم: خوب خودت خواستی بهت زنگ نزمن.... و با یه صدای کاملا عصبی ادامه دادم: اصلا به شما چه مربوط؟

مهراب یه کمی گر خید... یعنی توقع نداشت.

منم از اون توقع نداشتم اینقدر راحت منو کنار بذاره و بگه میخواد تموم کنه!

مهراب با تته پته گفت: چت شده میشا؟

یه پوزخند شیک تحویلش دادم وگفتم: آقای معتمد فکر کنم یه قضیه ای بود به معنای اتمام یک سری مسائل... و....

مهراب سرشو پایین انداخت و پرید وسط حرفم و گفت: من همون شب هزار بار بهت زنگ زدم... اما تو جواب ندادی... یعنی خاموش بود...

بعدشم که الان دو هفته است کلاسارو نمایای.... و بایه لحن مثلا جدی گفت: انگار خودتم خیلی بدت نیومد....

خاک برسرت میشا چرا گوشیتو خاموش کردی؟! البته خاموش نکرده بودم... خورده بود به دیوار و ترکیده بود.

هیچی نگفتم و اون گفت: من... خوب... هیچی....

و بدون هیچ حرفی وارد کلاس شد.

منم کمی بعد پشت سرش وارد کلاس شدم... استاد اومدو داشت چرت بهم می بافت که چرا غیبت داشتی و یک جلسه ی دیگه تکرار بشه

ال میکنم بل میکنم.

حوصله ی خودمو نداشتم وای به حال اون مردک شکم گنده ی فکستنی و.... من نمیفهمم با این هیکلش چی از ورزش می فهمید!

بعد از دو ساعت شکنجه اور... کلاس تموم شد.

اونقدر حالم گرفته بود که حال خودمو نمی فهمیدم... به خصوص اینکه مهراب بی توجه به من از کنارم گذشت و رفت.

به درک... فکر کرده برام مهمه...

یه جورایی بهم بر خورده بود... حس بدی داشتم... صبا هم خوب میفهمید در این جور مواقع خیلی سگی ام کاری به کارم نداشت. ساکت با

اکیپ راه میومدم... مهراب و سیامک جلوی پله ها صحبت میکردن.... صبا ایستاد.... اما من به راهم ادامه دادم.

صدای سیامک که گفت: علیک سلام و نشنیده گرفتم و حتی وقتی که به مهراب گفت: چی شد؟ برو دنبالش پسر... رو هم از این گوش به

اون گوش در کردم.

داشتم به سمت بوفه میرفتم که مهراب گفت: حالا چرا اینطوری میکنی؟ مگه چی شده؟

داشتم منفجر میشدم اما چیزی نگفتم... از بوفه یه اب پرتقال گرفتم و مهراب گفت: میشا....

بهش نگاه کردم...

مهراب اروم گفت: بیا...

نگاهش کردم گوشیشو ستمم گرفته بود.

با یه لحن بچگانه گفت: همه ی اس هاییه که تو این دو هفته میخواستم برات بفرستم همرو برات ذخیره کردم....

هیچی نگفتم و مهرباب گفت: غلط کردم...

ناراحت گفتم: اون از اون روز که تو پارک ولم کردی... اون از اس ام اس هات...

مهرباب فوری گفت: اونم از تو که دو هفته اب شدی رفتی تو زمین...

خنده ام گرفت.

مهرباب خم شد و گفت: زیر زیرکی میخندی؟ بابا میشا به تو قهر نیما... زشت میشی...

یه لگد به ساق پاش زدم و گفتم: برو گمجو...

مهرباب خندید و گفت: عاشق این گمجو گفتنتم...

اومد نزدیکم و گفت: میشا یی....

تو صورتش نگاه کردم... خندید و سرشو خم کرد و گفت: اشتی؟

-حرفات چی؟

-کدوم حرفام؟

-جایگاهت تو زندگیم و

-یه کم زود پیش اومدم شاید چند وقت دیگه... اما دوست دارم حداقل یه ربع فکر کنی...

بعد خندید و منم گفتم: خوب من داشتم فکر میکردم...

مهرباب با مزه گفت:هان تو دهات شما اول جواب میدن بعد فکر میکنن؟

تو روش خندیدم و گفتم: گمجو بچه پر رو...

خندید و دستمو گرفت و گفت: خیلی مخلصیم...

خندیدم و گفتم: ما بیشتر دا آش... من برم سر کلاسم...

- میشا؟

-هان؟

-عصر مسابقه دارم...

خندیدم و گفتم: ساعت شیش و نیم...

خندید و گفت: منتظر بمونم؟

-بمون تا اموراتت بگذره...

خندید و منم فوری از جلوی چشم حراستی که داشت کم کم بهمون نزدیک میشد پا به فرار گذاشتم.

اما حین تند تند قدم برداشتن به سمتش چرخیدم و گفتم: خیلی اوچیکتیم اق مهرباب...

خبر دار ایستاد و منم با یه خیال فراسوی راحت و ریلکس به کلاس بعدیم رفتم.

خبر دار ایستاد و منم با یه خیال فراسوی راحت و ریلکس به کلاس بعدیم رفتم.

بعد از اتمام کلاس از تلفن عمومی با کارت تلفن اجاره ای از صبا به خاله زنگ زدم...

میخواستم مطمئن بشم که حالش خوبه.... والته حس کنجکاویم که امونم نمیداد ...

بعد از شیش تا بوق خاله لطف کرد و جواب داد. دروغ چرا تو اون مدت که جواب تلفن و نمیداد من در حال موت بودم.

صدای ناز خاله مستانه ام تو گوشم پیچید.

از لحنش فهمیدم خیلی خوب خوابیده و رو فرمه....

-بله؟

صدامو کلفت کرد م و گفتم:

-سلام به روی ماهت...خوبی خوشگل من...

خاله با تردید پرسید: شما؟

به غبغم یه بادی دادم و گفتم: چاکر شو ما...

خاله با حرص گفت: مزاحم نشید اقا....

خندیدم و خاله گفت: میشا!!!!

-جون دل میشا... سلام خاله جون جون جونم....

خاله با خنده گفت: نمیری دختر... فکر کردم مزاحمه... دلم هری ریخت...

-ای فدای دلت بشم من.... مگه دختر ۱۴ ساله ای...

خاله غش غش خندید و باز من گفتم: بابا خدا رو شکر کن ما که تو این بی شوهری و انقراض نسل ناخالص ایکس ایگرگها داریم منقرض

میشیم....

برو دعا به جون عمو رسول کن که اومد و گرفت....

خاله با هیجان گفت: خاله قربونت بره... تو هم نگران نباش عزیزم... تو که عروس خودمی نگران چی هستی؟

یا فاطمه ی زهرا خاله ی ما رو هم که سرو تهشو بزنی ما میچسبونه بیخ ریش اون پسر اجنبیش...

بیخیال شدم و گفتم: خاله ی من خوبه حالش؟ صبح کی بیدار شدی؟ نمودم بینمت کلاس داشتیم... همه چیز خوبه؟

تا اومدم بگم صبح یکی اومده بود خونه و اتاقشو از من میخواست ...

خاله با هیجان امونم نداد و گفت: اره میشا جان..همه چیز خوب خوبه... راستی خاله شب مامان ایناتو دعوت کرد ما...یادت نره خاله باشه؟

یا خدا .. باز چه خبر بود؟!

اومدم بگم باشه میایم که یاد مهراب و مسابقه اش افتادم... مسابقه ساعت پنج و نیم بود... دوساعت طول میکشید اگر میبردن که مهراب

بایدسور میداد...

نه...نمیتونستم برم...

تند گفتم: خاله منو معاف کن... خواللهش....

خاله تند گفت: چرا؟

-اخره من فردا امتحان دارم.... میشه امشب نیام... خاله جووونم.... من که جیک جیک میکنم برات بذار نیام...

خاله خندید و گفت: فدای جیک جیکت بشم... اخیه...

-خاله چهار واحده... مشروط می شما... بذار من شب درس بخونم... باشه خوشگل من؟
خاله جوابمو نداد.

میدونستم ناراحت میشه... خودم هم بدم میومد که دروغ بهش بگم... مگه چند تا خاله داشتم.

باز گفتم: دختر خوشگل من اخم نکن اقا رسول خوشش نیما...

خاله خندید و گفت: ای زبونتو مار بزنه دختر این حرفا چیه...

-اگه مارش نر باشه من مخالفتی ندارم.

خاله خندید و گفت: خفه نشی دختر...

-ای خاله جان اگه شاناس ماست... مارش ماده است... نر به زبون ما نمی زنه...

خاله با صدای بلند خندید و منم گفتم: عزیزم خوبی؟ همه چیز اکیه؟

نمیدونم چرا نگفتم که یه غریبه رو صبح زیارت کردم. اگه خواب و توهمات نبود خاله بهم میگفت... دزدم که نبود. پس!!!

-اره عزیز دلم...

-خوب من باید برم... ده دقیقه ی دیگه کلاسم شروع میشه...

-برو میشا جان... مراقب خودتم باش...

-چشم گوشی و بذار بگو خداحافظ....

خاله بی هیچ حرفی قطع کرد. میدونستم میگه خداحافظ... خوشم نمیومد که کسی مستقیم ازم خداحافظی کنه... نمیدونم چرا پای تلفن از این حرکت خوشم نمیومد.

کلاس بعدیم با ارامش گذشت. چراکه میدونستم همه چیز خوبه ... خدااقل خاله خوبه و شاید احتمالا من صبح دچار توهم و خواب شده بودم.

حین اس بازی با گوشی صبا با مهراب بودم که استاد گفت: کلاس تمومه... و فردا هم از تمریناتی که بهتون دادم یه ازمون میگیرم...

خوب به سلامتی با دل خوش دروغم که راست شد. مذخرف بود یه استاد و توی دو روز پشت سر هم ببینم... اما به هر حال درسشو بلد بودم... همین که به خاله دروغ نگفتم کلی چسبید.

با خوشحالی از جام بلند شدم و به همراه صبا از کلاس زدیم بیرون...

با خوشحالی از جام بلند شدم و به همراه صبا از کلاس زدیم بیرون...

مهراب و سیامک هم جلوی پله های ساختمون منتظرمون بودن... مهراب خوشحال بود. منم همینطور... از اینکه اون بامبول و راه انداخته بود یه کم از دستش دلخور بودم.. اما به هر حال نمیدونم... شایدم حق داشت. ولی حالی بهم داد... منت کشی دوست دارم. معلوم بود که به

همین راحتی نمیتونه بگذره ازم.....

اما همین که به غلط کردن افتاده بود میچسبید.

عصر مسابقه داشتن و قرار شد ما هم بریم تا تمرینشونو ببینیم... با سیامک هم تیمی بودن... به مامان گفتم که دارم میرم باشگاه تا مسابقه ی یکی از بچه ها رو ببینم بهش هم سپردم که به خاله چی گفتم... هماهنگ بودیم... و همه چیز اکی بود. هر چند کلی غر زد چرا دروغ و این حرفها... منم گفتم که واقعا فردا امتحان دارم... دیگه هیچی نگفت.

طفلکم نپرسید مسابقه ی دختر میرم یا پسر... خوب میپرسید میگفتم..ولی نپرسید خوب چرا بگم!؟

این کار دروغ نیست. کتمان حقیقته... داشتم خود خوری میکردم که بالاخره باید به مامان بگم... اما از یه طرفم میگفتم خوب چرا بگم...

و از یه طرف دیگه حرفهای خاله که همیشه مطرح میکنه... من با هامین چه کنم...خدا کنه حالا حالا ها نیاد...

اووووف...چقدر من ذهنم همیشه ی خدا شلوغه... با همین افکار به جلوی در رسیدیم و مهراب و سیامک رفتن تا ماشین واز پارکینگ بیارن. جلوی در دانشگاه همراه صبا ایستاده بودیم چرت و پرت میگفتیم ومیخندیدم... با دیدن عرفان که اون سمت خیابون ایستاده بود و داشت به سمت من میومد... اخم ها رفت تو هم. این یکی اینجا چیکار میکرد.

با صدای بلندی به من وصبا سلام کرد.

صبا با تعجب به من نگاه کرد وجواب سلامشو داد.

عرفان رو به من گفت: خانم علیزاده ممکنه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

با استیصال مونده بودم که چطوری دکش کنم بدون اینکه ابروریزی بشه... به خاطر همین به صبا گفتم: الان برمیگردم.. و همراه عرفان چند قدمی ازش فاصله گرفتم...

عرفان با لحن طلبکاری گفت: خوش میگذره؟ ایام به کام هست ان شالله...

با حرص گفتم: شما از من چی میخواین؟

عرفان یه پوزخند زد ودرحالی که چونه اشو میخاروند گفت: یه جواب رک و پوست کنده....

-جوابتونو قبلا دادم... لازمه دوباره تکرارش کنم؟

نفسشو تو صورتم فوت کرد وگفت: ببین یه پیشنهادی بود و منو رد کردی.. اما من به این اسونی ها دست بر نمیذارم... فهمیدی؟

-تا به حال نشده که از حرفی که زدم برگردم...

عرفان: پشیمونت میکنم...

-مراقب باشید خودتون پشیمون نشید...

عرفان یک تای ابروشو بالا داد وگفت: من پشیمون بشم تو هم میشی....

محلش نداشتم وگفتم: روز خوش.

و به سمت اتومبیل مهراب رفتم.

پیش صبا روی صندلی عقب نشستم.

عرفان هنوز جلوی دانشکده ایستاده بود. صبا زیر گوشم گفت: این کیه؟

دستشو فشار دادم وگفتم: بعدا بهت میگم وبا چشم وابرو به مهراب وسیامک اشاره کردم.

اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی به باشگاه رسیدم... من و صبا به سمت جایگاه رفتیم. به سلامتی هیچکس هم نبود... مهرباب و سیامک هم به رختکن...

دقایقی طول کشید تا به همراه هم تیمی هاشون بیان و تمرین کنن...

تازه ساعت چهارونیم بود و مسابقه ساعت پنج و نیم شروع میشد.

استیل مهرباب و دوست داشتم.. با اون بلوز و شورت ورزشی سفید و قد و بالای بلند معرکه بود.

رفت پشت تور تا سرویس بزنه و تمرین کنه...

با هیجان نگاهش میکردم... اولین بار نبود که برای مسابقاتش میرفتم.

مهرباب با چشمهای مشکی و اون ته ریش از همیشه جذاب تر شده بود. با ذوق نگاهش میکردم که سنگینی نگاهمو فهمید و چشمک بهم زد.

کمی خودشونو گرم کردن و به صحبتهای مریبشون گوش میدادن منم داشتم فیلمای گوشی صبا رو میدیدم...

تولد سیامک بود که تو خونشون برایش تولد گرفته بود. کلا پدر و مادر رله ای داشت صبا... داشت پدر و مادر سیامک و نشونم میداد.

یه لحظه فکر کردم اگه مهرباب و دعوت کنم خونمون و برایش تولد بگیرم چی میشه.. یا من برم خونه شون... هی وای من. بابا سرمو از

لواستر اویزون میکنه عبرت مارال بشم...

نازی بابایی من ازارش به مورچه هم نمیرسه. نه بابا هیچی نمیکه بهم... شاید مامان.. مطمئن منو سی و هشت تیکه میکنه و هر تیکمو یه

گوشه ی خونه اویزون میکنه که عبرت مارال بشم...

اهی کشیدم ...

طول کشید تا مسابقه شروع بشه... تیم مهرباب اینا خوب شروع کردن.. اونقدر هیجان انگیز نبود. به خصوص که تماشاچی هم کم بودن...

من صبا رو مجبور کردم بلند بشه و در حالی که سوت میزد و جیغ میکشیدم و ای ول ای ول میگفتم سعی داشتم بقیه رو به وجد بیارم... که

البته کمی تا قسمتی موفق هم شدم.

ردیف بالاچند تا دختر نشسته بودن و اونا هم پایه بودن و مارو همراهی میکردن.... خلاصه اکیپی داشتیم تیم مهرباب و سیامک و تشویق

میکردیم و خوشبختانه ست اول شانس با ما یار بود و حریف و بردیم.

ست دوم و سوم هم همه چیز عالی پیش رفت. حریف نبودن که.. من بهتر از اونا توپ مینداختم....

مهرباب و سیامک زوج خوبی بودن و خیلی خوب باهم همکاری میکردن... حریف یه ضربه ی بلند زد و سیامک باآبشار جواب داد.

صبا هم کنار من داشت غش میکرد... میدونستم چقدر سیامک و دوست داره... یعنی جفتشون خیلی همو دوست داشتن...

تو این فکر بودم که مهرباب برای جواب یه توپ روی زمین شیرجه زد...

توپ به زمین حریف خورد و یه امتیاز برای ما حساب شد... اما مهرباب بلند نمیشد.

توپ به زمین حریف خورد و یه امتیاز برای ما حساب شد... اما مهرباب بلند نمیشد.

داور جلو اومد... مهرباب پاشو گرفته بود از اون فاصله هم فهمیدم که مصدوم شده... از جایگاه پریدم پایین... خوشبختانه والیبال مثل فوتبال

نبود که تا یه تماشاگر پرید وسط با باتون و کشون کشون بیرنش بیرون... اروم زمین و دور زدم...

مهرباب تعویض شده بود و کنار زمین نشسته بودو دو نفر داشتن به پاش میرسیدن...

منم کنارش ایستادم و گفتم: مهرباب...

صورت خیس عرقشو به سمتم چرخوند و گفت: اینجا چی میکنی؟

کنارش رو زمین نشستم و گفتم: خوبی؟

از درد داشت می مرد ولی گفت: خوبم...

دکترش گفت: زانوش ضرب دیده و احتمالا شکسته...

وای خدا جون... مگه چطوری افتاده بود.

سیامک به مرییش اشاره زد که تعویضش کنه... چون تیم تقریبا رسما برده بود مرییشون هم سیامک و آورد بیرون...

سیامک کنار من نشست و با نفس نفس گفت: چکار کردی پسر؟

مهرباب لبخندی زد و گفت: از جونم مایه گذاشتم...

خندیدم و اونو گذاشتن رو برانکارده که بیرنش.... من و صبا و سیامک هم از باشگاه خارج شدیم...

البته سیامک برای عوض کردن لباس هاش کمی طول داد. ولی چون میدونستیم کدوم بیمارستان میبرنش به خاطر همین خیلی نگران نبودم که امبولانس و گم کنیم و اینا.

ساعت هشت شب بود ...

سیامک از اتاق بیرون اومد... میدونستم از بیمارستان و محیطش خوشش نیامد. روی صندلی نشسته بود. صبا هم براش یه لیوان اب آورد و گفت: تو چته؟

سیامک اهی کشید و گفت: گشتم شده....

و کمی اب خورد.

من هم وارد اتاق شدم. مهرباب روی تخت خوابیده بود.

کنار تخت مهرباب ایستاده بودم ... داشتن زانوشو جا مینداختن....

اخم کرده بود و لبهاشو فشار میداد. خواستم برم بیرون که راحت داد و بیداد کنه اما دستمو گرفت.

جلوی دکتره خجالت کشیدم.

اروم گفتم: به ارامشت احتیاج دارم...

لبه ی تخت نشستم و گفتم: هستم... و سعی کردم حواسشو پرت کنم...

داشتم براش میگفتم که مامانم اینا هم امشب نرفتن خونه ی خالم که صدای ترق استخون و شنیدم...

مهرباب دستمو محکم تو دستش فشار داد و یه ناله ی بلند کرد... ترق ترق انگشتای خودمو هم شنیدم. با تمام زورش انگشتامو فشار میداد.

خودمم دردم گرفته بود.. اما دلم نیومد چیزی بگم...

بوی گچ میومد... به دستش هم یه سرم زدن و تو سرم هم مسکن تزریق کردن.. چشمهاشو بسته بود. صداش کردم... جوابی نداد. معلوم بود خوابیده و نسبتا اروم شده.

کار پاش تموم شد.

قرار بود شب و تو بیمارستان بمونه...

سیامک وارد اتاق شد. خم شد و پیشونی مهرباب و بوسید.

رفاقتشون برادرانه بود.

صبا اروم گفت: من دیرم شده...

سیامک با کلافگی گفت: من نمیتونم امشب پیشش بمونم... امشب مهمون داریم...

نمیدونستم چی بگم....

سیامک گوشیشو در آورد.... تا بگه که مهمونی نیما... صبا هم مدام این پا و اون پا میکرد و می گفت که دیرش شده.

برای منم عجیب بود که چرا به پدر و مادر مهرباب زنگ نمیزنه که کنارش بمونن...

با این حال چیزی نگفتم... سیامک داشت کلنجار میرفت.

اروم گفتم: من میمونم...

صبا با تعجب گفت: واقعا؟

رو به سیامک گفتم: میشه گوشیتو بدی به زنگ به مامانم بزنم؟

سیامک بی اعتراض گوشی شو به سمتم گرفت.

شماره ی خونه رو گرفتم....

مامان نگران پرسید: کجایی...

من هم اروم اروم گفتم که یکی از دوستانم اسیب دیده و بیمارستانم و باید پیشش بمونم.

طفلک بازم نپرسید دختره یا پسر... و از قضا انگار اونا هم شب بدون من خونه ی خاله نرفته بودن.... چرا که خونه بودند.

نمیدونم لحنم ملتسمانه بود یا به همچین چیزی خیلی راحت قبول کرد و گفت: اگه شب کاری پیش اومد فکر ساعت نباشه و حتما خبر بدم...

بعدش هم گفت که اونا هم نرفتن خونه ی خاله و مفصل توضیح داد که مهمونی به به شب دیگر موکول شده.

خدا رو شکر کردم... بازم نصیحت و سفارش ...

منم با خوشحالی قبول کردم همه چیزو.. و به سیامک و صبا گفتم که پیش مهرباب میمونم..

سیامک ازم تشکر کرد. صبا رفت از اتاق بیرون.. اما من به سیامک گفتم: چرا پدر و مادرش و خبر نکردی؟

یه نگاهی به من کرد و یه نگاهی به مهرباب انداخت و اروم گفت: باشه بعدا مفصل برات میگه...

چیزی نگفتم... سیامک هم لبخندی زد و گفت: تنهاش نذار... اون دوهفته به صلابه کشیده شد... با خنده ی مسخره ای گفت: باهاش چه کردی میشا...

خندیدم و جوابی بهش ندادم...

ازم خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت.

منم کنار مهربان نشستم. تو خواب مثل بچه ها بود. تا به حال قیافه ی به خواب رفته اشو ندیده بودم... موهاش ریخته بود تو پیشونیش....
 اونا رو کنار زدم و فکر کردم چه جریان مفصلیه که بعدا باید بهم بگه؟!
 امشب که مهمونی کنسل شده بود. خدا فردا شب و به خیر بگذرونه!
 «قسمت چهارم»

کش و قوسی به بدنم دادم و بالاخره رضایت دادم چشمامو باز کنم . عجب خوابی بود ! هیچی تو دنیا به اندازه ی به خواب خوب لذت بخش نیست . با لبخند غلت زدم تا از رو تخت بلند شم که چشمام تو به جفت چشم سبز خوشگل قفل شد .
 _ هامین ...

گریه و خنده با هم چقدر به مامان میومد ! سریع سر جام نشستم و بی معطلی بغلش کردم ، به خودم فشردمش و اجازه دادم چند لحظه تو بغلم گریه کنه و خودم هم مثل آدمی که نفس کم آورده با نفسهای عمیق بوی تنشو می بلعیدم . بعد از چند لحظه سرشو بالا آورد و صورتمو بوسید . اشکاشو پاک کردم :

_ چرا گریه میکنی خوشگل من !؟

با گریه گفت :

_ تو کی اومدی قربونت برم ؟

با لبخند نگاهش میکردم :

_ اولاً سلام ...

دستاشو بوسیدم و ادامه دادم :

_ بعدش اینکه صبح نزدیکای ساعت ۵ رسیدم .

_ سلام به روی ماهت ، پس چرا بهمون نگفتی داری میای ؟

با اخم مصنوعی ای گفتم :

_ ناراحتی اینجوری برگشتم ؟...

خنده ی قشنگی کرد و دست رو موهام کشید :

_ هنوزم باورم نمیشه برگشتیصبح که دیدمت نزدیک بود از تعجب و خوشحالی سکنه کنم ...

_ دور از جونت ...

چند لحظه با لبخند نگاهم کرد و گفت :

_ چقدر عوض شدی

دستشو گذاشت رو بازوم و با بغض گفت :

_ لاغر شدیبمیرم برات ، اونجا غذای درست و حسابی نمیخوردی نه ...

هنوز نرسیده این مامان باز شروع کرد ، اگه مامانو نمیشناختم الان کلی تعجب میکردم که مامان تو عضلات بازوی من که اینهمه روش زحمت کشیدم چه چیزی به نظرش لاغر اومده ، اما مامان عادتش بود ... من اگه اندازه ی فیل هم میشدم بازم به چشم مامان لاغر بودم تو این سالها هر وقت میومد پاریس فکر میکرد من از سری قبل لاغرتر شدم در حالیکه دقیقا برعکس بود .

با خنده گفتم :

_ مامان من از سه سال پیش تا الان ۵ کیلو اضافه کردم ... کجام لاغر شده؟! ...

بی توجه به حرفم سریع بحث و عوض کرد و با نگاه هراسونی گفت :

_ دیگه برنمیگردی فرانسه ؟

بهش لبخند زدم :

_ دیگه برنمیگردم ...

با خوشحالی سرمو بوسید و از ته دل گفت :

_ خدایا شکر ت ...

بعد از کلی قربون صدقه ی همدیگه رفتن بالاخره مامان از جاش بلند شد و گفت :

_ پاشو عزیزم پاشو لباساتو بپوش بیا پایین ناهار بخور قربونت برم ... منم دل تو دلم نیست که برم به بقیه خبر بدم ... وای خدایا هنوزم

فکر میکنم خوابه... هامین واقعا برگشتی مامان؟! ...

خندیدم و سرمو تکون دادم .

مامان دوباره زمزمه وار چیزی گفت و تا به دم در برسه چند بار برگشت و بهم لبخند زد ، قبل از اینکه بره بیرون دوباره برگشت سمتم و

گفت :

_ راستی صبحی که اومده بودی میشا رفته بود!؟

با گیجی گفتم :

_ میشا؟! من چه میدونم

مامان انگار که با خودش حرف بزنه گفت:

چون دیشب اینجا خوابیده بود حتما صبح زود رفته دانشگاه... _

ابروهامو بالا دادم و گفتم: من ساعت پنج رسیدما.... کدوم دانشگاهی پنج صبح کلاساش شروع میشه؟

مامان اخمی کرد و با لبخند گفت :

_ چه میدونم والا من که سر از کار این دانشگاهها در نمیارم ..

و دوباره بهم گفت لباس بپوشم برم پایین و از اتاق بیرون رفت .

!!...نکنه این دختره که دیشب اینجا خوابیده بود میشا بوده؟!...نه بابا کجاش میشا بود؟ ...عمر اگه میشا بوده باشه ، ولی شواهد اینطور نشون میداد که میشا بوده.... مامان قبلا بهم گفته بود که عادت داره شبایی که بابا نیست یکیو بیاره پیش خودش که تنها نمونه ،الهی... از این به بعد دیگه اقا هامین مثل شیر پشتشه... ای جانم چقدر ذوق کرده بود.

سوت زنان از جام بلند شدم تا لباس بپوشم ، در کمد و که باز کردم با دیدن لباسای دخترونه ای که تو کمد آویزون بود اخمام تو هم رفت :
_ اتاق منو تصرف کرده بوده؟! این همه اتاق ، کمبود اتاق بوده؟!...مگه من مردم که اتاقمو دادن به یکی دیگه؟!

در یکی از کشوها رو باز کردم ، چند تا لباس دخترونه اون تو جا خوش کرده بود ، یکی از لباس رو برداشتم و با حرص با حرکت پاندولی جلو چشمم تکونش دادم :

_ چشمم روشنچقدم که راحت بوده اینجا ...

..منم پاک عقلمو از دست دادم ها ! بعد از دوازده سال اومدم در کمدمو باز کردم دنبال لباس واسه خودم میگردماگر مامانم هنوز لباسامو نگه داشته بود هم تا الان پوشیده بود هم دیگه به دردم نمیخورد ، به حواسپرتی خودم خندیدم و همون لباسای دیشمو از رو زمین برداشتم و پوشیدم و رفتم طبقه پایین تا چمدونمو بیارم بالا ...

وقتی داشتم چمدونمو از بیرون ساختمون میاوردم داخل مامانو دیدم که وایستاده بود با لبخند نگاهم میکرد ، تا دید دارم نگاه میکنم با ذوق گفت :

_ الهی من قربون قد و بالات بشم عزیز دلم ...

بهش لبخند زدم ،

_ مامان ! بابا کجاست ؟

_ پریروز رفت دوبی ، امروز عصر برمیگرده ...چقد از اینکه ببینه تو اومدی خوشحال میشه ...

_ آرمین چی ؟آذین ؟

_ اونا هم سر خونه زندگی خودشون واسه امشب همه رو خبر کردم بیان ، آذین که وقتی شنید تو اومدی میخواست همین الان پاشه بیاد ، من نداشتم گفتم الان شوهرت از سر کار برمیگرده باید غذاشو بدی ...

یه اخم خوشگل کرد و گفت :

_ ازت دلخورم هامین.....باید خبرمون میکردی میای تا بیایم فرودگاه دنبالتهمیشه آرزو داشتم وقتی برمیگردی با کل فامیل بیایم فرودگاه استقبال ...

_ یعنی الان بهتون مزه نداد؟!

خندید و گفت :

_ چرا عزیزمکلی مزه داد

اون یکی چمدونو هم آوردم داخل و گفتم :

_ این یکی سوغاتیاستدیگه نمیرمش بالا

عین بچه ها گل از گلش شکفت و با شوق گفت :

_ دستت درد نکنه عزیزم.... ولی اگه خبر میدادی خودم بهت میگفتم واسه هر کی چی بیاری ...
 پس همون بهتر که بهش خبر ندادم ، والا معلوم نبود چند روز باید درگیر خرید سوغاتی بشم .
 دوباره رفتم بالا و لباس راحتی پوشیدم ، از پنجره تو حیاط و نگاه کردم ، به هر طرف که نگاه میکردم پر از آرامش بود . خدایا من چقدر اینجا رو دوست دارم ، چطور تونستم این همه سال اونجا دووم بیارم؟! چقدر از اینکه برگشتم خوشحالم
 نهار و دوتایی با مامان خوردیم ، که بدجوری چسبید سه سال بود که دلم لک زده بود واسه خورشبت بادمجونای مامان اینقدر خورده بودم که بعد از غذا نای بلند شدن نداشتم و همونجا جلوی تلویزیون خودم و رو کاناپه پهن کردم اما مگه مامان رحم میکرد؟! اومد کنارم نشست و دونه دونه میوها هایی که پوست میکند و میداد دستم و تا نمیخوردمش رضایت نمیداد ، با اینکه شکم جا نداشت اما این محبتاش خیلی بهم میچسبید این یکی از خاصیتای فوق العاده ی مامانم بود ، تا وقتی پیشش بودی هیچ کمبود محبتی حس نمیکردی ... دروغ چرا؟! خوشم میومد بعد از اینهمه سال که نداشتمش حالا لوسم کنه ، میخواستم تلافی این همه سال تنهایی رو دربیارم .
 حواسم به تلویزیون بود و سریالی که با ادم های پوشیده تو مانتو و روسری پخش میشد. بعد دوازده سال این سریال دیدنم عالمی داشت ... مامان یه تیکه سیب قاچ کرد و داد دستم... اما حس کردم نفس هاش تند شده...
 به سمتش چرخیدم... وای خدای من کی وقت کرده بود اینطوری گریه کنه و صورتشو خیس اشک کنه؟!
 سیبو گذاشتم تو پیش دستی و با خنده گفتم:

_ ای خدا مادر من این چشمه ی جوشانت خشک نشده هنوز؟ بابا این مراحل گریه تو یه جا به عمل بیار خیال منو راحت کن.. این اشکها دیگه برای چیه؟

مامان همونطور که اروم هق هق میکرد گفت:

_ چطور... دوازده سال بی تو سر کردم...

الهی فدای دلش بشم من... دستمو دور شونه اش حلقه کردم و موهاشو بوسیدم. حرکت صبح دومرتبه تکرار شد. میدونستم حالا در طول روز مدام باید این واکنش ها رو تحمل کنم .

بعد از چند دقیقه که داشتم مامانو ناز و نوازش میکردم با فکر بچگانه ای که تو ذهنم رژه می رفت سرمو روی پاهاش گذاشتم. احساساتم کمی فوران کرده بود. به هر حال نیاز داشتم ...

واقعا خجالت داشت با این هیکل و سن و سال رو پای مامانم بخوابم ، اما لذت و آرامشش به خجالتش می چربید ...

تو همون حالت بودیم و داشتم تکه سیبی که مامان بهم داده بود و به زور میفرستادم پایین و چشمم هم به تلویزیون بود که صدای شوخ و خندونی وسط آرامشمون پارازیت انداخت :

_ تو خرس گنده با این هیکلت خجالت نمیکشی رو پای مامان خوابیدی؟!

سرمو بلند کردم و سرجم نشستم ، با دیدن آرمین با خنده از جام بلند شدم و گفتم :

_ هی چطوری پیرمرد!؟

آرمین با اون زبون دراز و تند و تیزش تیکه مو بی جواب گذاشت و محکم تو آغوشم کشید ، یه لحظه به نظرم رسید برق اشک و تو چشماش دیدم ! با اینکه دوازده سال از هم دور بودیم اما رابطمون از رابطه ی خیلی از برادرایی که همه ی عمر ور دل هم بودن بهتر بود .

از همون راه دور هم همیشه حمایتشو پشت خودم احساس میکردم و از این بابت ته دلم قرص میشد . یه فشار محکم دیگه به بازو هام داد و از خودش جدام کرد و تو چشمام زل زد ، درست حدس زده بودم ، اون چیزی که تو چشماش میدرخشید اشک بود . با لبخند به همدیگه زل زده بودیم و یه جورایی با نگاه با همدیگه حرف میزدیم . با همون لبخند با افتخار گفت :

_ واسه خودت مردی شدی ...

منم با لبخند جواب دادم :

_ تو هم واسه خودت پیرمردی شدی ...

با خنده موهامو به هم ریخت و سرمو با شوخی به عقب هول داد و گفت :

_ مثلا میخواستی سورپرایزمون کنی!؟

_ نکردم!؟

چند لحظه ساکت شد و نگام کرد ، بعد آروم گفت :

_ خوشحالم که برگشتی ...

_ منم خوشحالم ...

با صدای فین فین مامان هر دومون به عقب برگشتیم ، مامان همونطور که اشکاشو پاک میکرد گفت :

_ باید برم اسپند دود کنم ...

آرمین با تعجب گفت :

_ مامان مگه شما همیشه نمیگفتی اسپند دود کردن بی کلاسیه و خرافاته!؟

مامان بی توجه به حرف آرمین به سمت آشپزخونه رفت و با غرغر گفت :

_ اینقدر به من گیر نده

با خنده نگاهمو از مامان گرفتم و دوباره به آرمین نگاه کردم . با یه لبخند یه وری سرتاپامو نگاه کرد و گفت :

_ عجب هیکل و دم و دستکی به هم زدی ...نمیگی دخترای مردم گناه دارن!؟

بهش خندیدم ،

_ اتفاقا اومدم که به کاهش جمعیت کمک کنم ...پس چرا محیا رو نیاوردی!؟ دل تو دلم نیست که از نزدیک ببینمش ...

_ شب با فرناز میانمنم الان داشتم میرفتم فرودگاه دنبال بابااما دیدم نمیتونم تا شب صبر کنم واسه همین سر راه اومدم اینجا...

مامان در حالیکه دود و دمی راه انداخته بود اومد به طرفمون و گفت :

_ پس چرا وایسادی ؟ برو تا بابات معطل نشده

آرمین روی یه مبل نشست و گفت :

_ حالا یه چایی بهمون بده تا بعد ، هنوز وقت هست ...

آرمین یه نیم ساعتی موند ، هنوز هم مثل قدیم شوخ و شنگ و سرخوش بود ، مثل وقتی پای تلفن با هم حرف میزدیم از هر سوژه ای واسه

جوک ساختن و خنده استفاده میکرد . بعد از نیم ساعت مامان مجبور شد به زور از خونه بندازدش بیرون تا بره دنبال بابا .

هنوز چیزی از رفتن آرمین نگذشته بود و من تو کتابخونه بودم که صدای به هم کوبیده شدن در حیاط و بعد هم صدای دویدنه شدن کسی روی سنگفرشهای حیاط به گوش رسید . کتابی که دستم بود و گذاشتم سر جاش تا برم بیرون بینم کی اومده ، اما قبل از اینکه بیرون برم در کتابخونه به شدت باز شد و آذین نفس نفس زنان تو چارچوب در ظاهر شد ... با وجود همه ی عکسا و فیلمایی که تو این سالها ازش دیده بودم نمیدونم چرا انتظار داشتم الان با یه دختر بچه ی ۱۳ ساله روبرو بشم و از دیدن آذین با اون قد و هیكل تعجب کرده بودم . یه لبخند پر شیطنت رو لبش نقش بست و گفت :

_ خیلی دیوونه ای

با چند تا قدم بلند خودشو بهم رسوند و دستشو دور گردنم حلقه کرد . بعد از چند لحظه سرشو بالا آورد و نگاهم کرد و با خنده گفت :
_ انگار اصلا نمیشناسمت ، یه لحظه احساس کردم یه مرد غریبه رو بغل کردم ...
دماغشو کشیدمو گفتم :

_ تو با اجازه ی کی عروس شدی ؟ ها ؟ ...

یکمی تو چشمام خیره نگاه کرد و بعد با صدای بلندی زد زیر گریه...

خدایا یکی بیاد این اشک زنا رو خشک کنه...

همینطور داشت گریه زاری و فین فین میکرد که با حرص اخماشو تو هم کشید گفت:

_ هیچوقت نمیبخشمتم که نیومدی عروسم...

بهبش لبخند زدم و اشکهاشو پاک کردم و گردنمو کج کردم :

_ نمیبخشی ؟

با خنده و گریه دوباره بغلم کرد و گفت :

_ چرا ، میبخشم

_ شوهرت کو ؟

-پشت کوه....

خندیدم و گفتم:جدی....

اذین بی شوخی گفت: دیدم باهش نمیتونم بسازم طلاق گرفتیم...

مات شدم تو صورتش...

اذین خندید و با صدای مسخره ای گفت: قیافشو....

-جدی طلاق گرفتی؟

-نه بابا... چه باور میکنه...

همینطور وایستاده بودم و نگاهش میکردم که با خنده گفت:

_ سر کاره ، شب میاد میبینیش ...

سرشو بلند کردم و پیشونیشو بوسیدم .

_ خیلی خوش به حالش شده که همچین عروس خوشگلی گیرش اومده نه؟!_

با صدای بلند خندید ،

_ آره خیلــــــــــــــــی_

_ پدرشو در میارم ..._

با مشت به بازوم کوبید و با اخم گفت :

_ جرات نداری ..._

آذین تا شب اونجا بود ، خدا رو شکر انگار مامان رضایت داده بود که اون شب فک و فامیل و دعوت نکنه و بذاره خانوادگی دور هم باشیم . سر شب بود که بابا و آرمین رسیدن . بابا حسابی ذوق کرده بود . بعدش هم سهراب اومد . با نگاه اول فهمیدم که پسر خوبی و خیلی خوب میتونیم با هم کنار بیایم ، البته قبلا هم تو فیلم عروسیشون کلی حرکاتش و تفسیر و تحلیل کرده بودم و به همین نتیجه رسیده بودم . تا آرمین بره دنبال فرناز و محیا و بیارتشون من و بابا و سهراب کلی با هم گرم گرفتیم . حتی بابا هم حالا به نظرم با قبل خیلی فرق کرده بود . خونگرم تر شده بود . وقتی پونزده سالم بود و ایران بودم خیلی کم پیش میومد اینطور با من و آرمین بگه و بخنده ، البته شاید اونموقع خشک بودن باهامون یکی از ترندهای تربیتیش بوده .

با اومدن فرناز و محیا جمع خانوادگی کامل شد . فرناز همونطور که از قبل شنیده بودم مهربون و خوش برخورد بود و برعکس آرمین دختر آرومی به نظر میرسید . همیشه فکر میکردم آرمین یه زن شلوغ و پر سر و صدا مثل خودش میگیره ، اما انگار برعکس شده بود . محیا خیلی خوشمزّه و با نمک بود . اما از همون لحظه ی اول با من غریبی میکرد و دستشو محکم دور گردن باباش حلقه کرده بود و به هیچ عنوان پایین نمیومد . حتی وقتی میدید نگاهش میکنم هم تندی روشو ازم میگرفت اما اینقدر براش چشم و ابرو اومدم و تو روش خندیدم که یه ساعت بعد خودش اومده بود دور و برم میپلکید و بهم میخندید و بعد از شام که تو محیط گرم خانوادگی یه مزه ی دیگه ای داشت یه لحظه هم از رو پام بلند نمیشد .

بعد از شام مامان چمدون سوغاتیارو آورد جلوم گذاشت و با شوق گفت :

_ باز کن ببینیم چه کردی ؟..._

گفتم :

_ مامان خودتون باز کنید دیگه ..._

مامان هم از خدا خواسته سریع بازش کرد . هر چی که بیرون می آورد من توضیح میدادم که برای کیه . همه تشکر میکردن و کلی از چیزایی که براشون گرفته بودم خوششون اومده بود . حتی محیای نیم وجبی هم با دیدن کادوهاش زبونش باز شده بود و ازم سوال کرد :

_ عمو این چیه ؟ ..._

این عمو گفتنش بدجوری بهم چسبید . لپشو محکم ماچ کردم و گفتم :

_ خوشگل عمو تو چرا اینقدر خوشمزّه ای؟_

اینقدر لپاش و ماچ کردم که جاش قرمز شد و صدای آرمین هم در اومد :

_ اینقدر هلوی منو گاز نزن ...دهنیش کردی ..._

میخواستم جواب آرمن و بدم که صدای مامان توجه هممونو به چیز دیگه ای جلب کرد :

_ پس کادوهای میشا رو کجا گذاشتی ؟ تو اون یکی ساکنه ؟...

بهش لبخند زدم و گفتم :

_ همینایی که گفتم واسه بقیه ست واسه میشا هم میشه دیگه ...

صورت مامان یكدفعه قرمز شد و با عصبانیت جیغ زد :

_ چییییییییییییییی ؟!!!!!!

با تعجب به مامان نگاه میکردم ، همه ساکت شده بودن و صدایی از کسی در نمیومد ، مامان بالاخره سکوتش و شکست و با همون عصبانیت گفت :

_ واسه نامزدت هیچی نگرفتی ؟میخوای همین چیزایی رو که واسه بقیه گرفتی به نامزدت بدی؟!آره ؟

مامان باز شروع کرده بود . از صبح که هیچ حرفی در این مورد نزده بود فکر میکردم همه چی تموم شده و اون حرفای پشت تلفن هم چیز خاصی نبوده ، اما انگار مامان دست بردار نبود ...نگاهی به بقیه انداختم و وقتی دیدم هیشکی خیال نداره ازم دفاع کنه خودم رو به مامان کردم و گفتم :

_ مامان

اما مگه مامان میذاشت من حرف بزنم؟! وسط حرفم پرید و با گریه گفت :

_ چطور عقلت نرسیده هاین؟!واسه همه کادو گرفتی اما واسه نامزدت هیچی نگرفتی؟! هیچ فکر نکردی میشا دلش میشکنه ؟ غرورش جریحه دار میشه؟!....

سریع بین حرف مامان اومدم و گفتم:

_ مامان هیچ معلوم هست چی میگین؟....

مامان بی توجه به من روشو به سمت بقیه کرد و گفت :

_ شما بگید آخه درسته ؟خود میشا به کنار ، مردم چی میگننمیگن پسره بعد از عمری برگشته واسه نامزدش هیچی نیاورده ؟پشت سرمون حرف نمیزنن؟....

چشمام به اندازه ی دو تا نعلبکی باز شده بود و داشتم با تعجب به مامان و بقیه نگاه میکردم ، همه سرشونو انداخته بودن پایین و فرناز و آذین هم در تایید حرف مامان سرشونو با افسوس تکون میدادن .

بالاخره از نگاهم فهمید که خیلی شوک شدم با یه لحن ارومتری گفتم:

_ بچم از وقتی نامزد کردین رنگ و روش عوض شده ، عشق از تو چشاش داد میزنه ...اونوقت تو!؟

با هر کلمه ای که از دهن مامان بیرون می اومد من چشمام گشاد تر میشد و دهنم باز تر.

مامان ادامه داد:

_ میدونی چند نفر طالب داره؟ به خاطر تو همه رو رد کرد که چی؟ که نتیجه اش بشه این؟

مامان سرشو با افسوس تکون داد و در حالی که زیر چشمی به من نگاه میکرد گفت:

_ الهی بگردم برای بچم چقدر دلش میشکند... چقدر دلتنگته هامین... اینطور جواب خوبی و محبت و عشقش دادی؟ دست خودم درد نکنه که به پسرم اینطوری یاد دادم جواب محبت و انتظار مردم و بده....

اب دهنم و از گلوی خشکم به زور پایین فرستادم و در حالی که باز به جمع مسکوت خانوادگیم نگاه میکردم گفتم:

_ میشا؟؟...عشق و محبت؟؟؟ عشق چیه؟ je ne crois pas.... (باور نمیکنم)... مامان هیچ معلوم هست چی میگین؟؟... مامان با ناله گفت:

_ از محبت و عشق یه دختر که اینطور بی جواب گذاشتیش.... این رسمش نبود هامین خان...

و با اخم و واکنشی که اصلا انتظارشو نداشتم تند گفت:

_ نکنه کسه دیگه ای دین و عقلتو برده اره؟

به همون تندی گفتم:

_ نه مادر من... چی میگید شما.... من اصلا متوجه حرفاتون نمیشم....

بالاخره یکی به نجاتم اومد . ارمین فوری گفت:

_ مامان بهتر نیست این بحثا باشه برای بعد...

مامان نسبتا کوتاه اومد... اما اخم و تخم کرده بود.

دیگه مطمئن شدم که انگار هیچ کس نظر من براش مهم نیست ، همه داشتن با همدیگه حرف میزنن . مامان داشت آذین و راضی میکرد که از کادوهاش دل بکنه و بده به میشا...اما آذین مخالفت میکرد...من فقط مثل یه آدم مسخ شده نگاهشون میکردم . مامان بین حرفاش مدام میگفت کاش میشا هم الان اینجا بود و جاش خیلی خالیه و ...

اینطور که مامان میگفت ظاهرا هیچ چیز به اون سادگی ای که من فکر میکردم نبود . پس میشا هم این وسط احساساتش درگیر شده بود . آخه میشا چطور ممکنه ندیده و نشناخته بهم احساسی داشته باشه؟! همش تقصیر مامانه ، اگه مامان سرخود اونو عروس خودش معرفی نمیکرد دلیلی نداشت که اون عاشقم بشه .

تا وقتی همه رفتن من دیگه تقریبا فقط شنونده بودم . هنوز از بهت در نیومده بودم . بالاخره مامان و آذین و فرناز به توافق رسیدن که نصف کادوهای آذین و نصف کادوهای فرناز و بدن به میشا. از طرف من ! اما من که اونا رو برای میشا نخریده بودم ! آخر شب وقتی همه رفتن بالاخره رو کردم به مامان و با دلخوری گفتم :

_ کار درستی نکردی مامان...حقش نبود هنوز از راه نرسیده منو تو همچین هچلی بندازی ...

مامان بهم لبخند زد و گفت :

_ هچل چیه عزیزم....صبر کن میشا رو ببینی بعد نظر بده ...

ای خدا چرا مامان زبون منو نمیفهمید ، کلافه از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم . حیف که دلم نمیخواست هنوز نرسیده مامانو دلخور کنم. وگرنه یه دعوی درست و حسابی راه مینداختم.

«قسمت پنجم»

با باز و بسته شدن در منم پلکهامو باز کردم. از محیطی که توش بودم تعجب نکردم... دم دمای صبح تازه خوابم برده بود وساعت هشت صبح بود.

شاید حدودا سه ساعت خوابیده بودم. کش وقوسی دادم وسیخ نشستم.

مهراب خواب بود.

سرمشو انگار در آورده بودن... از جام بلند شدم و به دستشویی رفتم... صورتم به خاطر خطوط ملافه که چروک شده بود پر از علامت بود. چشمهام سرخ بود و دورش به خاطر اینکه مداد چشمم ریخته بود سیاه سیاه... با اون خط و خطوط ها هم شبیه زناى قاتل و مواد فروش شده بودم.

یه ابی به دست و صورتم زدم و چشمامو با دستمال مرطوب پاک کردم و از بیمارستان به مامانم زنگ زدم.

میدونستم بعد نماز دیگه نمیخواه.

-الو؟

-سلام به روی ماهت خوشگل خانم...

-سلام میشا جان... خوبی دخترم؟

-چاکر شوما... تو خوبی؟

-دیشب که بهت سخت نگذشت؟

-مادر من بیگاری که نیومده بودم... بالا سر دوستم بیدار موندم... تازه دم دمای صبحم گرفتم خوابیدم...

-خوبی دخترم؟

وای مامانم چه نونی بهم قرض میده... ای مهراب پات همیشه قلم بشه... وای نه... دوس ندارم باز این مدلی افقی بینمت. خدا حرفمو پس گرفتم.

خندیدم وگفتم: اره جیگلی من ... اکی اکی ام... دوستم که مرخص بشه میرم یونی کده ... عصرم میرم باشگاه...

-وای میشا اینطوری که برسی خونه جنازه میشی....

-تو هم که بدت نمیاد....

مامان با عصبانیت گفت: زبونتو گاز بگیر...

-خودت میگی...

مامان تند گفت: میگم بس کن...

-باشه بلای من... کاری امری دستوری... فرمایشی؟ میخوای پیش مرگت بشم؟

-خوبه خوبه اینقدر زبون نریز...

-چشم جوجه ی من... من برم؟

-شب زود بیا... بعدشم باید بشینی مفصل تعریف کنی چه بلایی سر دوستت اومده....

-باشه خوشگله... گوشه و بذار بگو خداحافظ...

-مراقب خودت باش...

و تماس قطع شد. نفسمو فوت کردم خدا باز جوی اخر شب و به خیر بگذرونه... داشتم وسایل کیفم و مرتب میکردم. به ساعت نگاه کردم هنوز نه نشده بود. از اتاق بیرون زدم و به پرستاری که پشت استیشن ایستاده بود گفتم: آقای معتمد کی مرخص میشن؟

پرستار حین نوشتن گفت: برید کارای حسابداری وانجام بدید ... پزشکش برگه ی ترخیصشو نوشته...
سرمو تکون دادم و تشکر کردم و به بخش مربوطه رفتم. خوشبختانه شب قبل کارای مهرباب و سیامک انجام داده بود.
به اون صورت دوندگی نداشتم.

وارد اتاق مهرباب شدم. چشمهاس باز بود و سرش به سمت پنجره بود.

متوجه من نبود. با صدای بلند ی گفتم: چطوری قهرمان بادی؟

مهرباب با تعجب سرشو به سمتم چرخوند و اروم گفت: میشا...

حینی که فیش هایی که از حسابداری گرفته بودم و نایلون داروهای مهرباب و توی کیفم می چپوندم گفتم: خوب خوابیدی؟ درد نداری؟

مهرباب بی توجه به سوالم گفت: تو از دیشب اینجا ای؟

تو روش نگاه کردم وبی توجه به حرفش گفتم: نه نه نه... چه بادکنکی بودی ومن نمیدونستم... عین چی پنجر شدی... پیس س س س س س

...

مهرباب خندید و گفت: جواب منو بده...

کنار تختش ایستادم.

خودمو لوس کردم و گفتم: با اجازه ی بزرگترا...

مهرباب نیم خیز شد و گفت: مرسی...

-قیافشو... جمع کن پوز تو... چه خوشحال با این علفهای هرزش نزدیکم میاد... گمجو عقب...

خندید و چیزی بهم نگفت. گاهی که اینطوری مهربون میشد و سکوت میکرد واقعا خواستنی بود. از اینکه پسر مهربون و خوبی مثل اون که ارزوی کل دخترای یونی کده بود اما تحت سلطه ی خودم بود یه جورایی دلم غنچ میرفت. به هر حال گاهی تکبر و غرور باعث حس رضایت میشد.

از تو ساکش لباسشو دادم دستش و خودمم بیرون رفتم. خوشبختانه مشکلی نبود اما سه هفته باید اون گچ سفید و مهمون پاش میکرد.

ویلچری و که تو راهرو بود وبه اتاق بردم... مهرباب پیراهنشو پوشیده بود... شرت ورزشی شو درآورده بود و شلوارشو هم مثل اینکه با بدبختی پاش کرده بود. خوشبختانه چون اون روز شلوار پارچه ای پوشیده بود شانس باهاش یار بود و به سختی از پای گچ گرفته اش بالا رفته بود.

خواست بایسته که صندلی وهل دادم.

با لبخند سپاس گزارانه ای بهم نگاه میکرد.

دیدم اگه هیچی نگم خیال نشستن نداره برای همین تند گفتم: بتمرگ رو این دیگه...

چشم...

اخم کردم و گفتم: چشمت بی بلا...

مهراب مثل بچه های متنبه روی ویلچر نشست . منم کوله امو پرت کردم تو بغلش ...

اروم گفت: چه عصبانی؟

با حرص وجدیت گفتم: از مردای بی عرضه بدم میاد...بین خودتو به چه روزی انداختی... بزمن اون یکی پاتم چلاغ کنم؟

-دست گلت مرسی بذار این یه ذره محبت از گلوم پایین بره... بعد شروع کن...

-نمیذارم... نداشتی من دیشب بخوابم...

-راستی سیا کجاست؟

-کار داشت باید میرفت...

با محبت و چهره ی شیطونی که رضایت ازش می بارید با لحنی تعارف مابانه گفت:

-تو هم نیازی نبود بمونی...

یاد دیشب افتادم که سیامک گفت مهراب برام تعریف میکنه... اصلا یادم رفته بود این قضیه رو...

با صدای مهراب گفتم:هان؟

-میگم ماشینم تو پارکینگه یا دست سیامکه...

-هان؟ نه... تو پارکینگه... داریم میریم اونجا...

-گفتم شاید تا خونه بخوای منو با ویلچر ببری...

-نچایی یه وقت...

خندید و گفت: نه اتفاقا خیلی هم بهم مزه میده...

چیزی نگفتم. یعنی ذهنم مشغول جمله ی سیامک بود و گرنه اصولا حرفی و بی جواب نمیذارم.

خودش با هزار بدبختی سوار شد و منم ویلچر و به امان خدا تو پارکینگ رها کردم و سوار ماشین شدم. اونقدر مغزم گیر بود که چطوری و

به چه بهونه ای اون جریان و از زیر زبون مهراب بیرون بکشم که نفهمیدم کی به ولیعصر جلوی در خونه ی مهراب رسیدم.

چند باری تا دم خونه اش اومده بودم. اما هیچ وقت داخلشو ندیده بودم. یه خونه با نمای سفید قدیمی...

ماشین وجلوی در نگه داشتیم. مهراب به سختی پیاده شد... دستش به سقف ماشین بود. یادم باشه براش دو تا عصا بگیرم!...

نمیدونستم چیکار کنم...

-خونه ات چند تا پله داره؟

-همکفم...

اخیش... پس لازم نبود کولش کنم... از فکرم خندم گرفت با اون هیکل من له میشدم.

در وباز کرد... کمکش کردم تا از سکوی خونه بالا بره... کوچه چه خلوت بود. حالا من هی نمیخوام حس بد به دلم راه بدم نمیشه ها...

خواستم بگم خوب من برم... اما دلم نیومد. یعنی قیافه ی رنگ پریده اش با توجه به اینکه شام نخورده بود و صبحونه که پریده بود و پای چلاغش...

تو راهرو ایستاده بودیم و من که چیزی نمی گفتم اونم بد تر من.

تا به حال توی چنین موقعیتی گیر نکرده بودم. یعنی باید وارد خونه میشدم؟ به هر حال مهرباب یه پسر غریبه بود. هر چند اگه میخواست با اون پای چلاغش غلطی بکنه جفت پا میرفتم تو صورتشو دندوناشو تو دهنش خرد میکردم اما به هر حال نمیخواستم طرز فکرم راجع بهش عوض بشه... لنگ در هوا مونده بودم که اخرشم دلم وزدم به دریا... یه پا نداشتم.

هه... یاد شعر دبیرستانم افتادم... مردی که یک پا ندارد... به مهرباب نگاه کردم با ریش و سیبیل و چفیه احتمالا که نه صد در صد قیافه ی مضحکی پیدا میکرد.

مهرباب اروم گفت: میای تو؟

اخی... لحنش چه ناز بود. پسر چه مودبم شده بود.

-بکش کنار نره گول بی شاخ و دم... میخوام خونتونو بینم...

مهرباب خندید و با شوق گفت: بفرمایید خواهش میکنم...

خودمم در اون لحظه نفهمیدم چرا نگفتم خونتو... نمیدونستم مجردی زندگی میکنه یا با خانواده... در و باز کردم. کفشامو با استرس دراوردم.

اچه یکی نیست بگه نونت کمه.. ابت کمه خونه ی بی اف اومدنت دیگه چه صیغه اییه...

به خودم اطمینان دادم مهرباب پسر خوبییه... و اروم وارد خونه شدم.

مهرباب کلید برق و زد. خونه فجیع بهم ریخته بود. مهرباب هم لی لی کنان وارد خونه اش شد و روی یه کاناپه ی قهوه ای نشست.

منم زل زده بودم به کل نقشه ی خونه. یه هال مربعی کوچیک و یه راهرو که تهش به دو تا در ختم میشد. یه قدم بیشتر جلو اومدم... درست ضلع شمالی خونه اشپزخونه بود و نور هال از پنجره ی اشپزخونه تامین میشد. چه خونه ی جمع و جوری... اما تاجشم کار میکرد لباس و تی شرت و شلوار و جزوه روی زمین ریخته بود.

مهرباب تمام مدت ساکت بود. منم هنوز جلوی در ایستاده بودم.

سنگینی نگاهشوحس کردم.

بهش خیره شدم. صورتش عرق کرده بود. اروم پرسید: چطوره؟

-نقلی و جمع و جور... با کمی مکث پرسیدم: طوری شده؟

مهرباب پیشونیشو مالید و گفت: نمیدونم چرا اینقدر زانوم درد میکنه... حس میکنم دارم فلج میشم...

اخ اصلا حواسم نبود که باید مسکن هاشو بهش بدم. کامل وارد خونه شدم و به اشپزخونه رفتم... یا علی... اینجا که کاملا شده بود سطل

اشغالی... این پسر هرچی بر میداشت اصلا قصد اینکه سر جاش برگردونه نداشتم... هه... عین خودم... مرسی تفاهم!

در یخچال و باز کردم... فدات شم.. این که توش هیشکی نیست. حتی یه بطری اب خنک...

لیوان و از شیر اب پر کردم و با قرصاش برگشتم پیشش... سرشو به پشتی کانپه تکیه داده بود و پای شکسته اشو روی میز جلوش گذاشته بود. مطمئنم اگه من نبودم سمفونی اه و ناله راه مینداخت.

قرص و لیوان اب و دادم دستش... وقتی خورد.

اروم گفت: خسته شدی از دیشب تا حالا... به خاطر همه چی ممنون...

-این یعنی شرم کم؟

خندید ولی باز صورتش درهم شد... دل خودمم از گرسنگی داشت غش میرفت. بی هیچ حرفی به سمت در رفتم... نمیدونم با چه هدفی اما کلید و برداشتم و ازخونه زدم بیرون.

تا سر کوچه پیاده رفتم. کلاسم ساعت سه و نیم شروع میشد و تازه ساعت ده ونیم بود.

خوشبختانه سوپر و میوه فروشی و داروخونه همه نزدیک هم بودن... تمام چیزایی که میخواستم از جمله دو تا عصا برای مهرباب و خریدم. به سلامتی با دل خوش موجودی کیفم ته ته کشید.

با خریدا وارد خونه شدم.

مهرباب خواب بود. وارد اشپزخونه شدم. جزظروف کثیف مشکل دیگه ای نداشت. کالباس و سوسیس و نوشابه و اب پر تقال و سس و سیب و موز و گوجه و خیار و گذاشتم تو یخچال... نون باگنم گذاشتم رو اپن جلوی ماکروویو تا براش جا پیدا کنم.

لیوانا و پیش دستی و بشقابا رو تو ظرف شویی ریختم و با مایع ظرفشویی مشغول شدم.

حالم از ظرف شستن بهم میخورد. ایی مهرباب نمیری هی... چقدر میخوری... کارد بخوره تو اون شیکمت... ظرفهای یک ماه و گذاشته بود مونده بودن...

نمیدونم چقدر راست ایستادم... واریس نگیرم حالا... هی سنگ قبر تو بشورم مهرباب...

بعد به حال رفتم... شازده چه خوابی هم رفته بود. بیشعور جزوه هاشو همچین مرتب با ابی و قرمز مینویسه ادم فکر میکنه باطنی هم چقدر مرتبه... زهی خیال باطل!!! مقنعه امو مرتب کردم. هرچی که بود هیچ تمایلی نداشتم تا مانتو وشلوار و مقنعه ام ودریبارم. همینجوری هم کلی

پا رو دلم گذاشته بودم. اومدن به خونه ی به پسر مجرد و کلفتی کردن براش یعنی دیگه عند نترس بودن و ریسک کردن و اخر جرات!!!

لباس کثیف ها رو با تنفر برداشتم و با یه کوه لباس که بوی عرق میداد و البته من حدس میزنم چنین بویی میداد چراکه کاملا نفسمو گرفته بودم و اجازه نمیدادم اون مولکول های بوهای شرور تا مغز استخونم نفوذ کنن... به اشپزخونه رفتم. خوشبختانه ماشین لباسشویی داشت.

همرو ریختم اون تو درشم بستم.

یک ساعت دنبال تاید گشتم اخرشم پیدا نکردم...

اگه به خودم بود یه کیسه زباله حروم اون لباسای بو گندو میکردم و میذاشتمشون سر کوچه... مهرباب همیشه خوشبو ته که.. حالا گناه مردمو نشوریم شایدم بو نمیداد من که بو نکردم. به هر حال.. اه اه... تازه دارم به ذات کثیف پی میبرم... پسره ی چندش..

جزوه هارو هم گذاشتم روی میز... کنار پای گچ گرفته اش... بچم چه خرناسی هم میکشید انگار صد ساله خوابیده!

هال واشپزخونه مرتب شده بود.

به سرم زد یه سری هم به اتاقش بزنم...

راهرو رو تا ته رفتم... چیز عجیبی در انتظارم نبود...یه میز تحریر که روش یه لب تاپ بود ... یه تخت خواب و یه چوب لباسی دیواری که اینه داشت و یه شلوار ویه پیراهن بهش اویزون بود و چند تا عطر و ادکلون و ژل و تافت جلوش قرار گرفته بود و یه کمد که از خود دیوار بود.

جزوه ها هم روی زمین پراکنده بودن... همرو مرتب روی میز به ترتیب صفحه چیدم.یه نگاهی به میزش کردم...سه چهار تا عکس خودم زیر شیشه ی میز تحریرش بود.

===

جزوه ها هم روی زمین پراکنده بودن... همرو مرتب روی میز به ترتیب صفحه چیدم.یه نگاهی به میزش کردم...سه چهار تا عکس خودم زیر شیشه ی میز تحریرش بود.

هی وای من... چشماتو درویش کن پسره ی زشت!

عکسا رو فقط یکیشو خودم بهش داده بودم. بقیه مشخص بود که خودم اصلا در جریان گرفتن عکس نیستم!سنگ قبر تو بشورم مهرباب لا اقل تو ژستای قشنگ تر میگرفتی...

به هر حال بچم عاشقه دیگه... چه میشه کرد.

روی تختش چند تا پیراهن چروک افتاده بود. با احتیاط بو کردم...خوب اینا بحمدالله شسته شده بودن...بوی تایید میدادن... اتو درست رو به تختش بود... بالششو برداشتم تا به عنوان میز اتو استفاده کنم...

تو این یه مورد خبره بودم!

کل خونه مرتب شده بود... هرچند از حق نگذیریم خیلی هم خفن و افتضاح نبود. والله صد رحمت به اینجا.. اتاق من که طویله بود. فقط نمیدونم چرا هیچ عکسی از پدر و مادرش نداشت.

باز رفتم تو اشپزخونه سوسیس بندری درست کردم و خودم یه دل سیری از عزا دراوردم وبقیه رو هم گذاشتم تویخچال...نون باگت هم گذاشتم تو فریزر. ماکروویو داشت دیگه..گرمش میکرد!

رو یه کاغذ کلیه ی گزارش کارمو نوشتم...از اینکه منو دعوت کرد که پیام خونه شو بشورم و برویم و بسابم تا اینکه اشپزی هم براش بکنم... براش نوشتم که رختایی که تو ماشینه هنوز شسته نشدن و باید تایید بریزه و روشنش کنه...براش نوشتم که سه تاعکس غیر مجاز داره ... و اینکه سوئیچ ماشینشو هم میبرم چون کیف پولم داره با شپیش ها یه قل دو قل بازی میکنه.... یه جوک خوشگلم براش نوشتم و با نوار چسب به پای گچیش زدم.

باز دومرتبه یه فکر شیطونی به سرم زد... مداد چشممو دراوردم...

شیش تا قلب کشیدم که دور یه قلب بزرگی که تیر خورده بود و ازش خون می چکید می چرخیدند.

زیر قلبه هم نوشتم:

جیگرتو گاز گاز ... لپتو ماچ ماچ ... چشماتو آخ آخ ... دیوونتم وای وای...

به خودت نگیر بای بای ... !!!

تند ازخونه زدم بیرون.... ساعت دو بود. خداکنه دیر نرسم... سوار ماشینش شدم و به سمت یونی کده راه افتادم.

کنار صبا جا خوش کرده بودم سعی میکردم جواب اون کوئیز مسخره رو به قلم بکشم!

حالا مگه میشد جمله بندیم عین ادم در بیاد. به درک اگه میخواست به خاطر نبود و نشد و نکرد و نکن و نده و... ازم نمره کم کنه که غلط میکنه... یعنی چه؟ من نهاد و گزاره نویسیم افتضاحه...

با هزار بدبختی هفت تا سوال و جواب دادم. اونقدر سر امتحان خمیازه کشیده بودم که دور دهنم و لبام درد میکرد.

از کلاس زدم بیرون و صبا هم پشت سرم اوامد بیرون...

بهم رسید و پرسید: چه خبرا؟

خمیازه ی طویلی تحویلش دادم که زد تو چونه امو گفت: درد ... گاله رو ببند....

-مهراب خوب بود؟

-اررررررررره... و یه خمیازه ی دیگه....

صبا حرصی گفت:مرض ... چه خبرته؟

-به مرگ صبا دارم میمیرم.... اینقدر خوابم میادا ... الان تو رو لحاف تشک میبینم....

صبا خندید و گفت:مهراب و رخت خواب ببین...

چشمام باز شد... سوالی که تو سرم سورتمه میرفت و دوست داشتم از صبا پیرسم.

صبا میخواست اتفاقات دیشب و تعریف کنه که گفتم:من امروز رفتم خونه ی مهراب...

صبا روی صندلی جلوی بوفه نشست و منم رو به روش نشستم.

با خنده جواب حرفم گفت: از اون بخاری درنمیاد.... نگرانت نمیشم....

ولی یک دفعه شوکه بهم خیره شد.

اهسته و تردید امیز گفت:خوب؟

اهی کشیدم و سرمو پایین انداختم و سکوت کردم.

صبا دستامو گرفت و گفت: چی شد؟

با صدای مرتعشی گفتم: هیچی...

صبا با ترس گفت: بهت میگم چی شد؟ مهراب کاری کرد؟ بابا از پشش برنیومدی؟ اون که یه پا هم نداشت... هان؟

چرا من هر دفعه یاد اون شعر مردی که یک پا ندارد میفتم؟!!!

اروم گفتم: نمیدونم...

صبا با هراس ولحن پریشون و قیافه ی رنگ پریده اش گفت: پست فطرت چه بلایی به سرت آورد؟

از قیافه اش خندم گرفت. گرم و ریختم دیگه... میدونستم الان ضربان قلبش روی دو هزاره... گفتم تا انفارکتوس نکرده بگم چرت گفتم

اما دلم نیومد نقشمو خراب کنم... اهسته و پر بغض گفتم: هیچی صبا نپرس....

صبا سرشو میون دستهایش گرفت و خفه گفت: از ان نترس که های وهوی دارد... حالا چی میشه؟

خاک بر سر تا کجا پیش رفتا... حالا من نقشم زودتر تموم میشد خوب به سلامتی چشمه‌اشم پر اشک بود.
اروم گفتم: شاید خودمو بکشم...

صبا یه قطره اشک از چشمش چکید وگفت: چرا دیوونه؟ حالا مگه چی شده؟ مگه خواستگارت نیست؟
خوب بس بود دیگه...

-صبا اون منو نمیخواد....

صبا با حرص و عصبانیت گفت: که خورده.... مگه حالا دیگه میتونه....

-میدونی صبا به قول تو اینقدر بی بخاره که نزدیک بود من مرتکب اشتباه بشم...

صبا گیج گفت: ها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ان؟

خندم گرفت وگفتم: بابا این پسره که کبریت بی خطره.... نزدیک بود خودم بهش تجاوز کنم....

صبا بالاخره نیت شومم و فهمید با کلاسورش تو سرم کوئید و با حرص گفت: بترکی میشا... کثافت خر... اه...
بلند خندیدم و صبا گفت: خاک بر سر...

بعد سی و خرده ای فحش بالاخره ساکت شد.

و من همچنان میخندیدم.

صبا سرشو تکون داد وگفت: خوب رفتی خونه اش چی شد؟

-یه پسر نجیب و از راه به در کردم همین...

صبا اومد با کلاسور دوباره بکوبونه تو سرم که گفتم: باشه باشه...هیچی به خدا... اولش که خدایی ترسیدم برم تو... بعدشم که بازار شام بود

خونه اش... یه مسکن خورد و خوابید منم کلفتی کردم...

صبا بلند خندید و منم حینی که چایی مو مزه مزه میکردم گفتم: میدونستی مجردی زندگی میکنه؟

از مکشش فهمیدم که داره یه چیزی جور میکنه تحویلیم بده.

چایی شو اروم قورت داد وگفت: نه... مگه مجردی زندگی میکنه؟

تو چشمه‌اش خیره شدم.

سرشو انداخت پایین.

-صبا؟

-صبا مگه با تو نیستم...

صبا سرشو بلند کرد و اروم گفتم: مرض بگیری مگه مجرم گرفتی منو اینطوری نگاه میکنی...

-ادم باش راست بگو....

کمی از چاییش خورد اروم گفتم: خوب اره... میدونستم... که چی؟

بی حاشیه پرسیدم: پدر و مادرش کجان؟

صبا جوابمو نداد.

منم ناچارا شدم سوالای بعدیمو پپرسم.

-خواهر و برادر نداره؟ ... فامیلی کسی... شهرستانیه؟ تو از کجا میدونستی که خونه مجردی داره؟

صبای خل همه ی سوالامو ندید گرفت و فقط به اخری جواب داد.

-خوب من از سیامک شنیدم...

کلافه دستاموبه میز کوییدم و یه خمیازه ی کش دار کشیدم.

صبا اروم گفت: اگه خودش راجع به خانواده اش بهت نگفته پس فعلا دوست نداره تو چیزی بدونی... پس عین ادم منتظر باش...

عصبانی گفتم: چطور تو میدونی؟

صبا نفسشو فوت کرد و گفت: اون نمیدونه که منم خبر دارم... من از زیر زبون سیامک کشیدم بیرون... حالا هم به جای اینکه منو سین جین

کنی برو از خودش پپرس... و تند گفت: تو که ساعت بعد کلاس نداری؟

-نه...

-پس خداحافظ....

جوابشو ندادم و اونم فهمید دلم میخواد تنها باشم... یه جواری حرف میزدن انگار مهرباب جزام داره! یا ... نفسمو فوت کردم و یه خمیازه ی

کنده کشیدم.

تو ماشین مهرباب دریغ از یه سی دی درست و حسابی...

از ناچاری داشتتم دادزدن یه خواننده سنتی و گوش می دادم و خمیازه می کشیدم... ای خدا تمام پوزم درد گرفته بود.

با دیدن سر در باشگاه خسته تر شدم ... اصلا دلم نمیخواست با این تن و بدن خسته که برای نیم ساعت خواب پر پر میزد به بچه ها تمرین

بدم.

با این حال با خستگی پیاده شدم.

بعد از سلام علیک با خانم تاجیک به رختکن رفتم... لباس پوشیدم و باز خمیازه... ای خدا کی این خمیازه رو اختراع کرد اه... لبام پاره شد د

د د د... و باز خمیازه...

وارد سالن شدم... بچه ها همه اومده بودند. نرمش و شروع کردم... هنوز ده دقیقه نگذشته بود که شقیقه هام تیر کشید. همین بود دیگه بی

خوابی سردرد میاره... حالا خوبه همش یه روز نخوابیده بودما... وای چقدر سخت بود. دیدم یه حرکت دیگه برم نقش زمین میشم جلو بچه

ها سه میشد. روژان و صدا کردم و ازش خواستم به بچه ها تمرین بده... چون حال خوب نبود و حس تمرین جدید دادن نداشتم روژان و

گذاشتم با بچه ها تمرین های قبلی و کار کنه و ایراداشون بر طرف بشه...

خانم تاجیک برام یه لیوان اب پر تقال آورد و شروع کرد از شوهرش بد گفتن... من که هیچی نمیشنیدم اونقدر گیجی و بیجی بودم که به

زوریه قلمپ اب پر تقال پایین فرستادم ... دست گل خانم تاجیک مرسی به قول مهرباب... حالا حالت تهوع هم گرفته بودم.

اونقدر الکی برای خانم تاجیک سر تکون دادم که حس میکردم مغز مه که عقب و جلو میاد.

به زور اون یک ساعت وسر پا موندم... وقتی از باشگاه بیرون اومدم نفسمو بیرون فرستادم... داشتم خفه میشدم.

تلو تلو میخوردم که بالاخره در ماشین مهراپ وباز کردم ونشستم پشت فرمون... خدا رو شکر خونه نزدیک بود واتوبان اینا نداشت وگرنه با این وضع سر سالم به خونه نمیرسوندم.

جلوی در پارک کردم. با دیدن خونه ی خوشگلمون انگار جون تازه گرفتم... نمیدونم چرا اینقدر ضعف میرفت دلم. در ماشین وقفل کردم ودستموگرفتم به دیوار تا سرگیجه ام باعث نشه بیفتم زمین... اروم اروم می رفتم... پله ها رو هم با بدبختی کشون کشون خودمو با لا کشیدم. وای .. کی میخواست بند کفشمو باز کنه... اخه الاغ برای چی بند کتونی تو دور مچ پات می بندی؟ هان؟
خم شدم کفشمو باز کنم... اما دیگه نمیتونستم بلند بشم... واقعا در حال غش کردن بودم.. خدا نصیب گرگ بیابون نکنه عجب حال فجیعی بود.

به زور بلند شدم اگه مامان منو میدید سخته میکرد. رفتم تو خونه... یه موج پیاز داغ و گرما خورد تو صورتم... تا تونستم زور تو پاهام ریختم وبه سمت دستشویی رفتم...

اونقدر بد حالم بهم خورد که گندیده شد به مانتوم... مجبوری دوش گرفتم . حموم و دستشوییومون سر همی بود به قول مارال... حوله ام هم حی وحاضر تو کمد بود.

یه گربه شور کردم و باسری سنگین وهمچنان حالت تهوع و ضعف از حموم بیرون اومدم.

مارال تند گفت: اماده ای...؟ باید بریم خونه خاله اینا... امشب دعوتیم...

یعنی چه؟ من نخوایدم... گرسنه... حالم بده... شب .. مهمونی... نه... خدایا این پاداش کدوم جزاست؟ هان... نه تهوع گرفتم مغزم هنگه... این جزای کدوم گناهه ... من میخوام بخوابم...

با تشر زدن مامان که گفت: زود باش ... با حسرت به رخت خوابم نگاه کردم...

موهاموسریع خشک کردم ویه جین قهوه ای و یه پیراهن مردونه ی کرم تنم کردم.موهامو هم هد کرم قهوه ای راه راه زدم... هیچ تمایلی هم برای ارایش نداشتم.. البته یه رژ مسی وسا یه خردلی...رژ گونه ی خیلی ملایم بژ و خط چشم و ریمل... من هیچ میلی به ارایش نداشتم میدونید!مارال گفت: بدو دیگه ه ه ه.....

خودمو بهش نشون دادم که یعنی اماده ام...

مارال گفت: راستی...

.برگشتم نگاهش کردم که مارال خواست چیزی بگه که بابا اشاره زد نه ومارال هم منصرف شد. هرچند سرم درد میکرد اما فضولیم عین چی در وجودم ریشه دوانده بود. با این حال لال موندم تا بعدا که با مارال تنها شدیم ازش پپرسم.

گوشیمو هم درست کردم ... باتری و محتویاتشو بهش نصب کردم و انداختمش تو کیف مارال . اینقدر بدم میومد کیف دستی زنونه... کوله هم که نمیشد استفاده کرد واسه مهمونی...

به بابا گفتم که ماشین دوستم دستمه... بازم نپرسیدن دوستت دختره یا پسره! به هر حال سوئیچ وبه بابا دادم. سوار پراید قراضه ی مهراپ شدیم وبه سمت خونه ی خاله راه افتادیم.

«قسمت ششم»

دقایقی بود که بیدار شده بودم و همونطور که دراز کشیده بودم به پنجره که هوای گرگ و میش اول صبح رو به نمایش گذاشته بود نگاه میکردم . کش و قوسی به خودم دادم و از جام بلند شدم ، پنجره رو باز کردم و با یه نفس عمیق هوای خنک صبحگاهی رو به داخل ریه هام فرستادم . خنده ای روی لبم اومد . هیچی نمیتونست این خوشی رو ازم بگیره . این حال و هوای خوش اول صبح یه پیاده روی جانانه میطلبید . از دیروز که اومده بودم پامو از خونه بیرون نذاشته بودم .

به سمت کمد رفتم و بی توجه به لباسای دخترونه ی گوشه ی کمد یه دست لباس واسه خودم برداشتم . خواستم بپوشم اما یه دستی به صورتم کشیدم . اصلاح لازم بودم ، از طرفی هنوز صورتمو هم نشسته بودم . هامین هنوز دستشوییت هم نکردی ، کجا با این عجله؟! خنده ای کردم و لباسا رو انداختم رو تخت و رفتم تو حموم . بعد از یه اصلاح سریع حوله رو برداشتم و صورتمو خشک کردم . چند لحظه حوله رو روی صورتم نگه داشتم . بوی بدن میداد . بوی بدن یه دختر! بی اراده نفس عمیقی تو حوله کشیدم و دوباره گذاشتمش سر جاش . یه لحظه احساس کردم دلم واسه جسیکا تنگ شده!

به احساس دلتنگیم بهایی ندادم و از حموم اومدم بیرون و سریع لباس پوشیدم . بی سر و صدا از ساختمون زدم بیرون . نمیخواستم مامان بابا رو بیدار کنم .

تو حیاط با حسرت نگاهی به لکسوس و رونیز و تویوتا لندکروزی که گوشه ی حیاط پارک شده بود انداختم . بابا اینجا هم واسه خودش نمایشگاه ماشین راه انداخته ، میدونستم بابا از ماشینای بزرگ خوشش میاد واسه همین از دیدن لکسوس ال اف آی متالیک شیکی که بین لندکروز و رونیز پارک شده بود تعجب کردم ، احتمال میدادم مال مامان باشه ، با اینکه مامان از رانندگی میترسید و مطمئن بودم تا سر کوچه بیشتر باهاش نمیره اما خبرشو داشتم که بابا همیشه ماشینشو جدید میکنه . الانم چه عروسکی واسش گرفته بود ، بین ماشینا داشت میدرخشید . به سختی نگاهمو از ماشینا گرفتم و به سمت در حیاط حرکت کردم . ماشین که هیچی ، در حال حاضر یه ریال پول هم تو جیبم نداشتم . فقط یه مشت یورو تو کیف پولم پیدا میشد .

بیخیال هامین! ماشین نداری ، پول نداری ، پا که داری!... واسه خیابون گردی هم غیر از پا چیز دیگه ای لازمت نمیشه .

دستامو تو جیبم فرو کردم و از خونه بیرون رفتم . تو کوچه پرنده پر نمیزد ، حتی تو خیابون اصلی هم خبری نبود ، تک و توک مردم رد میشدن ، اما هنوز همه ی مغازه ها بسته بودن و بیشتر شهر خواب بود . همونطور که آروم آروم قدم میزدم و اطراف و نگاه میکردم با لبخند زیر لب زمزمه کردم :

شهر من! من به تو می اندیشم.....

اگه کسی بخواد حال و هوای اون لحظه ی منو بفهمه فقط یه راه داره . باید ۱۲ سال بره خارج زندگی کنه ، بعد از دوازده سال که برگشت تو هوای تاریک روشن اول صبح پا شه تو خیابونای ساکت شهرش قدم بزنه ... بوی نون سنگک تازه ای که دست یکی از عابراست رو به مشام بکشه ، به پیرمردی که به آهستگی داره کرکره ی مغازه شو بالا میکشه نگاه کنه و بدون اینکه بشناسدش با لبخند براش سر تکون بده و یه لبخند جواب بگیره ... تو اون لحظه حتی به گربه ای که داره سطل آشغال کنار خیابون و خالی میکنه هم لبخند میزنیهر چی باشه هموطنه دیگه!

تو حال و هوای خودم بودم که یه صفی که چند نفر توش وایستاده بودن تو جهمو جلب کرد ، چند قدم که جلوتر رفتم فهمیدم نونواییه . با لبخند رفتم تو صف وایستادم . زنی که جلوم وایستاده بود با تعجب برگشت و نگاهم کرد . واضحه که تو اون لحظه من حتی اگه یه مگس

هموطن هم نگاهم میکرد بهش لبخند میزدم . پس نگاه زن و با یه لبخند جواب دادم که باعث شد اخماشو تو هم بکشه و چیزی زیر لب
غرغر کنه و روشو برگردونده . بعدش صدای پیرمردی که تو صف کناری وایستاده بود بلند شد که :
_ پسر صفا آقا یون اینوره ...

چند لحظه گیج نگاهش کردم ، اما زیاد طول نکشید که متوجه حرفش شدم و بی اراده با خنده گفتم :
_ آه ... زنا اینور ، مردا اونور !؟

نگاه عاقل اندر سفیه پیرمرد بهم فهموند که دارم چرت و پرت تحویلش میدم اول صبحی . بنابراین ترجیح دادم بیشتر از این استعدادم تو
بیان ضرب المثل رو به رخ پیرمرد نکشم و از صف بیرون رفتم و ته صف کناری ایستادم . صفا خانوما و آقا یون بوسیله ی یه میله از هم جدا
شده بود و سوالی که برام پیش اومده بود این بود که : چرا !؟

یعنی ممکن بود مردی بخواد تو صف نونوایی زنی رو مورد تعرض قرار بده !؟ یا نزدیکی توی صف ممکن بود باعث بشه مردی تحریک
بشه !؟ از اون گذشته اگه واقعا اینطور باشه آیا این میله مانع جذب طرفین میشه !؟ ...دیگه زیادی داشتم به مغزم فشار میاوردم ، چه بچه ی
خنگی بودم که وقتی دوران بچگی و نوجوانی تو صف نونوایی میایستادم این سوالات برام پیش نیومده بود . اگه از همون موقع رو این پروژه
کار کرده بودم شاید همونطور که نیوتون زیر درخت سیب تونست جاذبه ی زمین و کشف کنه منم تا الان تونسته بودم جاذبه ی جنسی تو
صف نونوایی رو کشف کنم و منم مثل نیوتون برای خودم کسی شده بودم !

از افکارم خنده م گرفته بود ، خدا رو شکر صدای شاگرد نونوا منو از افکار پرت و پلام بیرون کشید :
_ آقا چند تا ؟

اصلا نفهمیدم کی رسیدم اول صف ،
_ ۲ تا ... سنگک باشه ...

شاگرد نونوا پوزخندی زد و گفت :
_ اینجا سنگکیه ... چیز دیگه نداریم که ...

دوست داشتم یکی بزخم پس کله ی پسره تا یاد بگیره از این به بعد از بزرگترش سوتی نگیره ، اما حیف که اونروز روز لبخند بود و نهایتا
چیزی که به شاگرد نونوا ره رسید به جای پس گردنی یه لبخند کج و کوله بود . پسره همچنان وایستاده بود و دستشو برای گرفتن پول
تکون میداد ، آخ ! تازه یادم اومد من پول ندارم که ، سریع جیبامو زیر و رو کردم . یه ده یورویی بیرون اوردم و گفتم :
_ متاسفانه پول ایرانی ندارم ، یورو قبول میکنید ؟

دیوونه ای دیگه هامین مگه اینجا جزو اتحادیه اروپاست که یورو قبول کنن !؟
اما پسره پرت تر از این حرفا بود چون با اخم به پول توی دستم نگاه کرد و گفت :
_ این چیه هست ؟ ... برو آقا مردمو معطل خودت کردی ، این پوله ؟ ...

صدای خنده ای از پشت سر باعث شد با تعجب به عقب برگردم ، پسری همسن و سال خودم در حالیکه به سختی سعی میکرد جلوی خنده
شو بگیره دستشو تو جیبش کرد و کیف پولشو بیرون آورد و گفت :
_ بذار من برات حساب میکنم ، نمیخواد با یورو حساب کنی ...

بدون اینکه منتظر موافقت من باشه پولو داد به شاگرد نونوا و گفت :

_ دو تا دیگه هم بذار روش ۴ تا بده ...

رو به پسر کردم و گفتم :

_ اینجوری که درست نیست ، پس اقلا پولمو چینج کن ...

پسر در حالیکه هنوزم خنده از سر و صورتش میبارید گفت :

_ بذار جیبت ، من قیمت ارز دستم نیست ...

خودم هم دقیق دستم نبود ، پولو گرفتم سمتش و گفتم :

_ پس اقلا اینو بگیر که یه جورایی بی حساب بشیم

چند لحظه تعلل کرد اما بعد با چشمای خندونش ازم گرفت و گفت :

_ میزنم تو آلبوم ...

با خنده گفتم :

_ روش بنویس نونوایی ...

اونم دوباره زد زیر خنده و گفت :

_ حتما همین کار و میکنم تازه اومدی ایران ؟

_ دیروز...

_ از لهجه ت معلومه خیلی وقته ایران نبودی ...

با اخم گفتم :

_ من لهجه ندارم ...

سرشو با اطمینان تکون داد و گفت :

_ چرا داداش داری شاید خودت متوجه نشی ، اما کلماتو جور دیگه ای تلفظ میکنی ...البته خیلی هم تابلو نیست ...اما به هر حال ما که

یه عمر اینجا بودیم متوجه میشیم ...

بعدش دستشو به سمت گرفت و گفت :

_ پرهام هستم

منم دستشو فشردم و گفتم :

_ هامین ...

تو همون نگاه اول ازش خوشم اومد . من یه عمر خارج بودم اما اون بیشتر از من شبیه خارجیا بود . . چشمای روشنی داشت که تو پوست

برنزه ش بیشتر به چشم می اومد . قدش شاید چند سانت از من کوتاهتر بود اما بلند قد محسوب میشد . هیکلش نشون میداد که مثل

خودم اهل ورزش و بدنسازی ، و چیزی که بیشتر از هر چیزی باعث شده بود تو همون یه نگاه ازش خوشم بیاد نگاه شوخ و شنگ و شیطنتی

بود که از چشمش بیرون میزد .

غرق برانداز کردن پرهام بودم که دیدم دستشو دراز کرد و نونا رو از شاگرد نونا گرفت . باهاش همراه شدم و از صف اومدم بیرون . چند قدم که دور شدیم دو تا از نونا رو داد دستم و پرسید :

_ گفتی چند وقت خارج بودی ؟

در حالیکه نون و با لذت بو میکشیدم جواب دادم :

۱۲_ سال ، دبیرستانم و انگلیس بودم بقیه شو فرانسه ...

سری تکون داد و گفت :

_ چه عالی...حالا چرا این موقع صبح بیدار شدی ؟ تغییر جغرافیایی و ساعتها بهت نساخته ؟!

با خنده گفتم :

_ نمیدونم ، فکر کنم از ذوق برگشتمه که زود بیدار شدم ...تو چرا اینقدر زود بیدار شدی ؟ نکنه تو ایران ساعت کاری از ۶ شروع میشه ؟!

در حالیکه میخندید به ماشینیه که اونطرف تر پارک بود اشاره کرد و گفت :

_ با چند تا از دوستانم داریم میریم رامسر ...

دستشو تو جیبش کرد و کارتی بیرون آورد ، به سمتم گرفت و گفت :

_ از آشنایی باهات خوشحال شدم ، این شماره موبایل و محل کارمه...اگه خواستی پولاتو چینج کنی زنگ بزن ...

و با خنده دستی تکون داد و به سمت ماشین دوید . با لبخند دور شدن ماشینشو نگاه کردم و وقتی از نظر ناپدید شد به سمت خونه برگشتم . دوباره نونا رو بو کشیدم ، چه صبحونه ای بشه امروز !

موقع برگشت خیابونا شلوغتر شده بود و بچه مدرسه ایها هم کم کم داشتن بیرون می اومدن که برن مدرسه . اما بازم همه ی این جنبش ها تو سکوت و آرامش خاصی که مخصوص اول صبح بود انجام میشد ، همه هنوز گیج خواب بودن و حال و حوصله ی سر و صدا رو نداشتن . پشت در حیاط گیر افتاده بودم چون کلید نداشتم . به ساعت نگاهی انداختم ، ۷ بود ...چه میشد کرد مجبور بودم در بزنم ، با این نونای دستم که نمیتونستم از در بالا برم . بعد از دو بار زنگ زدن در باز شد و صدای مامان از پشت آیفون بلند شد :

_ هامین کجا بودی ، من که مردم از نگرانی ...

با تعجب وارد شدم و در و بستم ، مامان کی وقت کرد بیدار شه و نگران بشه ؟!منو باش نگران بودم که دارم از خواب بیدارشون میکنم !

وارد ساختمون که شدم مامان به سمتم اومد و گفت :

_ وقتی بیدار شدم و دیدم نیستی حسابی نگران شدم ، گفتم یعنی کجا پاشدی رفتی کله ی سحر ؟! ماشین هم که نبردی ...موبایل هم که نداشتی بهت زنگ بزنم

_ من رفتم قدم بزنم ، شما چرا انقدر زود بیدار شدین ؟

قبل از اینکه مامان بخواد جواب بده بابا در حالیکه ربدوشامبر به تن از پله ها پایین میومد گفت :

_ خودش که بیدار شده هیچ ، منم بیدار کرده میگه پاشو برو تو خیابونا بگرد ببین هامین کجا رفته ...

سرزنش وار به مامان نگاه کردم ، نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با حرص گفتم :

_ مامان من ۲۷ سالمه ، یعنی چی اینکارا ؟!

نمیدونم حرصم از نگرانی الانش بود یا همه ی کاراش از جمله بساطی که دیشب برام چیده بود دست به دست هم داده بود تا اینقدر از کارای مامان حرصم بگیره . یه جوری رفتار میکرد انگار من یه بچه مدرسه ایم ! با دلخوری نونا رو گذاشتم رو میز غذاخوری و بی حرف دیگه ای راه پله رو در پیش گرفتم . صدای مامان و شنیدم که با ناراحتی صدام میزد :

_ هامین! ...

بی اعتنا بهش راه خودمو رفتم . بابا وسط پله ها از حرکت ایستاده بود و نگاهمون میکرد . قبل از اینکه وارد اتاقم بشم و در و ببندم صدای مامان و شنیدم که با گریه به بابا میگفت :

_ مگه من چی گفتم که اینطوری کرد !؟

و صدای بابا که برای دلداری دادنش میگفت :

_ چیزی نگفت که عزیزم ...

صبر نکردم که همه ی حرفای بابا رو بشنوم و در اتاقم و بستم . خودمو رو تخت انداختم و چشمام و رو هم گذاشتم . چند لحظه بیشتر نگذشته بود که صدای در بلند شد . دستمو از رو پیشونیم برداشتم و به اون سمت نگاه کردم ، بابا با لبخند وارد شد و روی مبل کنار پنجره نشست . بی حرف نگاهش کردم و منتظر شدم حرفشو بزنه . با لبخند خونسردش گفت :

_ تو خیلی وقته اینجا نبودی ، مامانت عادتشه ...زود نگران میشهمادره دیگه ...

بدون اینکه تکونی به خودم بدم گفتم :

_ کار دیشبشو چی میگین ؟...اینم عادتشه که برای زندگی بچه هاش تصمیم بگیره ؟

با همون لبخندش سری تکون داد و گفت :

_ چی بگم !؟ برای زندگی همه تصمیم میگیره ...

و خودش بلند خندید.

بعد از یه مکث کوتاه با لحن جدی ای ادامه داد :

_ اما هامین ، میخوام همیشه حواست به یه چیز باشهحالا چه در مورد قضیه ی نامزدیت یا همین اتفاق چند دقیقه پیش ... حواست باشه چیزی نگه یا کاری نکنی که مادرت ناراحت بشهمامانت زیادی حساسهمواظب باش ناراحتش نکنی وگرنه من میدونم و تو ...

جمله ی آخرش و با لحن تهدید کننده ای گفت ، بی اراده خنده ای کردم و گفتم :

_ عاشقی ها !

بابا هم متقابلا خندید و گفت :

_ پاشو پدر سوخته

از جاش بلند شد و در حالیکه به سمت در میرفت گفت :

_ بیا صبحونه تو بخور ، از دل مامانم در بیار...

چند لحظه به سقف زل زدم و به فکر فرو رفتم . همش تقصیر بابا بود که هر چی مامان میگفت فقط میگفت چشم ! اگه از همون اول اینقدر لی لی به لالاش نمیداشت الان مامان اینجوری از موقعیتش سوئ استفاده نمیکرد تا واسه زندگی بچه هاش تصمیم بگیره . وایسا من زن

بگیرم ! به جوری باهاش برخورد میکنم که حساب کار دستش بیاد . عمرا اگه مثل بابا زن ذلیل بازی در بیارم و لوسش کنم . به جوری زنم و ادب میکنم که الگوی بقیه مردا باشم !

با خنده از جام بلند شدم و بلند بلند گفتم :

_ هامین تو اگه بتون بودی الان مامان خودتو سر جاش مینشوندی تا واسه زندگیت تعیین تکلیف نکنه .

بعد از چند لحظه مکث سری با اطمینان تکون دادم و گفتم :

_ هستم

با به نفس عمیق از اتاق بیرون رفتم . وارد آشپزخونه شدم و بی معطلی مامان و که پشت میز نشسته بود از پشت بغل کردم و صورتشو بوسیدم . وقتی دیدم واکنشی نشون نداد به بار دیگه محکمتر بوسیدمش و شونه هاشو فشار دادم . بالاخره به لبخند یواشکی رو لبش نقش بست و منم با خیال راحت پشت میز نشستم . بابا با لبخند واسم چشمک زد که یعنی : پسر خودمی !

حین صبحونه خوردن بابا ازم خواست بعد از صبحونه باهاش برم نمایشگاه و به ماشین واسه خودم انتخاب کنم . منم انگار منتظر شنیدن همچین پیشنهادی از دهن بابا بودم چون رو هوا قاپیدمش و گفتم : حتماً ...

موقعی که میخواستیم با بابا از خونه بزیم بیرون مامان تاکید کرد که واسه نهار برگردیم و یادآوری کرد که واسه شام میخواد همه ی فامیل و آشنا رو دعوت کنه . خداییش خودم هم خیلی کنجکاو بودم فامیل و بینم . خصوصاً فرهود پسر یکی از دوستای بابامو که تا ۱۵ سالگی باهاش دوست صمیمی بودم اما با رفتنم به اروپا ارتباطمون کم و کمتر شد تا جایی که الان چند سالی میشد هیچ خبری ازش نداشتم ، اوایل ارتباط تلفنی ای بود و گاهی ایمیل اما الان خیلی وقت بود هیچ خبری ازش نداشتم و مشتاق بودم دوباره ببینمش .

فکر اینکه میشا هم امشب میاد و مامان ممکنه حرکت ناگهانی ای انجام بده کمی بهم استرس میداد اما در کل آدمی نبودم که بشینم واسه اتفاقی که هنوز نیوفتاده کاسه ی چه کنم چه دست بگیرم به خاطر همین اون استرس و عقب روندم و ترجیح دادم به جای استرس به هیجان و کنجکاویم میدون بیشتری بدم .

وقتی به نمایشگاه رسیدیم از دیدن اون همه ماشین مدل سال ۲۰۱۲ تعجب کردم ، فکر نمیکردم نمایشگاه بابا اینهمه آپدیت باشه . در واقع انقدر دستم برای انتخاب باز بود که خودم هم گیج شده بودم چی میخوام . خصوصاً که بابا هم اصرار داشت ماشین و به عنوان هدیه ی برگشت ازش قبول کنم و این باعث میشد بدون توجه به قیمت نگاهم دنبال بالاترین مدلا باشه . خود بابا هم منو به این کار تشویق میکرد چون وقتی سردرگمی منو تو انتخاب دید منو به سمت یه بی ام دبلو ام ۶ برد و پرسید :

_ نظرت درباره ی این چیه ؟

با دهنی باز و چشمایی گشاد شده نگاهمو از ماشین گرفتم و به بابا دوختم ،

_ جدی میگین بابا ؟

بابا سریع گفت :

_ اگه نمیسندیش یه چیز دیگه انتخاب کن ...

نپسندمش ؟ مگه میشه ؟!....دور ماشین یه چرخ زدم و گفتم :

_ اما مگه شما اینا رو سفارشی وارد نمیکنین ؟

_ چرا این سفارشیه ، اما کی واجب تر از تو ؟ مشتری میتونن بازم منتظر بمونن ...هر کدومو پسند کردی کاری به بقیه ی مسائلش نداشته باش ...

بازم نگاهی به ماشین انداختم و گفتم :

_ این که عالیه. اما زیادی عروسک نیست؟!...راستش من تو ماشینای شاستی بلند راحتترمتو این احساس میکنم تو قوطی کبریتم ... بابا با خنده دستشو چند بار به شونه م زد و گفت :

_ پسر خودمی دیگهمنم اصلا تو اینا احساس راحتی نمیکنم ...

و بعد منو برد کنار یه نیشان مورانو و پرسید :

_ نظرت درباره ی این چیه ؟

_ این عالیه ، چیزی که میخوام تقریبا همینه ...منتهی میخوام سفید باشه ...

بابا چند لحظه فکر کرد و بعد گفت :

_ سفیدشو نداریم ...اما اگه یکی دو ماه صبر کنی برات وارد میکنم .

قبل از اینکه بخوام موافقت یا مخالفتمو اعلام کن سریع گفت :

_ اما یه بی ام دبلیو ایکس ۵ تو یکی دیگه از شعبه هامون داریم که تقریبا تو همین مایه هاست . مدلش هم از این بالاتره اون ۲۰۱۲ ...رنگش هم سفیده ...میخواهی ببینیش ؟

_ آره ، چرا که نه؟!

بابا رو به یکی از شاگرداش کرد و گفت :

_ پیمان؟!..... برو شعبه ی ولیعصر بی ام و ایکس ۵ سفیده رو بیار ...بدویی ها ، معطل نکن .

تا پیمان بره و برگرده با بابا درباره ی کار و شرکت ساختمانی ای که قرار بود راه بندازم حرف زدیم . بابا گفت نگران مکان نباشم ، خودش به یکی از دوستای بنگاه دارش میسپره چند جای خوب برای شرکت پیدا کنن . از من خواست برم دنبال کارای استخدام کارکنان و بقیه ی مسائل . پیشنهاد کمک مالی شو قبول کردم ، چون خودم اونقدرام حساب بانکی پر و پیمونی نداشتم که از پس راه اندازی یه شرکت بر پیام . اما کمک مالی شو فقط بعنوان وام قبول کردم و قرار شد هر وقت تونستم پولشو به بابا برگردونم ، بابا خودش اصلا موافق این مسئله نبود و انتظار برگشت پول و از من نداشت اما اینجوری خودم احساس بهتری داشتم و احساس میکردم رو پای خودمم .

بابا واقعا کمک بزرگی برام بود . مطمئن بودم با کمک بابا خیلی زود پیشرفت میکنم . اون حتی بهم قول داده بود که اولین مشتریام و هم خودش جور میکنه و از دوستای بساز بفروزش میخواد کارای مهندسیشونو به شرکت من بسپرن تا بتونم جای خودم و بین شرکتهای مهندسی دیگه باز کنم . با این که بابام بود اما به خاطر این همه حمایتش یه احساس دین نسبت بهش میکردم .

وقتی پیمان با ماشین برگشت از ماشین خوشم اومد . نظر بابا هم این بود که فعلا همینو بردارم ، اگه بعدا دیدم دلم چیز دیگه ای میخواد عوضش کنم .

وقتی میخواستم برم بیرون و باهاش به دوری بزنم بابا آدرس جایی رو بهم داد که بتونم واسه خودم سیم کارت بخرم و گفت دیگه لازم نیست برگردم نمایشگاه و همین امروز ماشینو به نام بزنم . منم از خدا خواسته رفتم تا هم تو شهر به دوری بزنم و هم سیم کارتمو بخرم .

روز خوبی بود . ماشین جدید ، شهر جدید ، آدمای جدید ... همه ی اینا دست به دست هم داده بود که روز خوبی داشته باشم . از بعد از نهار خونه بودم . مامان و آذین و فرناز در تکاپوی برگزاری مهمونی شب بودن و منم تا میتونستم با محیا خوش گذروندم . از عصر چند تا مستخدم هم که مامان خبر کرده بود برای کمکشون اومدن . چند بار از مامان پرسیدم که فرهود و خانواده ش و دعوت کرده یا نه تا مطمئن بشم . در واقع فکرشو که میکردم میدیدم فقط برای دیدن فرهود ذوق زده م . بقیه اگه نمیومدن هم زیاد برام فرقی نمیکرد . اما روی هم رفته نمیشد منکر این شد که برای دیدن میشا هم کنجکاوم . به هیچ وجه قیافه اش یادم نمیومد . میخواستم بینم مامانم دست رو چه جور دختری گذاشته . اون شب که تازه رسیده بودم خونه و تو تختم خوابیده بود نتونسته بودم درست حسابی بینمش .

حول و حوش ساعت ۷ بود که در اتاقم به صدا در اومد و آذین سرشو آورد داخل ،

_ هامین؟! چرا نیمای؟... عمو راشید اینا اومدن... مامان گفت صدات کنم بیای پایین ، زشته .

در حالیکه موهامو جلو آینه درست میکردم بدون اینکه رومو برگردونم گفتم باشه . اما از تو آینه محیا رو دیدم که لباس توری سفیدی پوشیده بود و یواشکی از لای در نگاه میکرد ، بیخیال موهام شدم و با به حرکت به سمتش چرخیدم و از جاش بلندش کردم و دور سرم چرخوندمش ، غش غش میخندید . همونطور که محیا رو بغل کرده بودم از اتاق بیرون اومدم و گفتم بریم . محیا دستشو دور گردنم انداخته بود و سرشو تو گردنم قایم کرده بود ، در عین خجالتی بودن شیطنت از چشاش میبارید . خجالتی بودن فرناز و شیطنت آرمین با هم قاطی شده بود و ترکیب خوشمزه ای به اسم محیا بوجود آورده بود . همونطور که از پله ها پایین میومدم عمو راشید و دیدم که کنار بابا ایستاده بود و حرف میزدن . با این که تا حالا عکسی از عمو راشید ندیده بودم اما تو این سالها اونقدر تغییر نکرده بود که نشناسمش ، فقط شکمش به خورده بزرگتر شده بود و به ریش ستاری گذاشته بود . محیا رو دادم بغل بابا و با عمر راشید دست دادم . عمو در حالیکه سر تا پامو برانداز میکرد با خنده گفت :

_ ماشالا چه بزرگ شدی عمو ...

رو به بابا کرد و ادامه داد :

_ ماشالا ... باید بهش افتخار کنی ...

سرسری جواب تعارفای عمو رو دادم چون چشمم به در ورودی افتاد و خانواده ای که داشتن وارد میشدن . در حالیکه با لبخند به اون سمت میرفتم از همونجا با صدای بلند گفتم :

_ فرهود!؟

هنوزم مثل قدیم کمی چاق بود و حالا قسمتی از موهای جلوی سرش ریخته بود اما صورت خندونش همون بود فقط به خورده جا افتاده تر شده بود و عمده ترین تغییرش این بود که دیگه خبری از جوشای مزاحمی که همیشه با همدیگه برای از بین بردنشون تلاش میکردیم

نبود. اون زودتر از من برای به آغوش کشیدنم دست به کار شد. انگار ذهن من و اون همزمان به خاطره رو مرور میکرد چون بعد از چند لحظه خودشو ازم جدا کرد و در حالیکه قیافه ی متعجبی به خودش گرفته بود دستی به صورتم کشید و گفت:

_ هی پسر!...انگار هیچ وقت اینجا جوشی نبوده ...

با خنده دستشو انداختم و در حالیکه به موهاش اشاره میکردم گفتم:

_ اما من مطمئنم قبلا اینجا پر از مو بود آقای دکتر...چیکارشون کردی؟

بعد از کمی خوش و بش با پدر و مادرش هم احوالپرسی کردم و با هم به سمت پذیرایی رفتیم. خوشحال بودم که اخلاقی عوض نشده. هر چند حالا خیلی آقا منشانه تر رفتار میکرد. به محض اینکه وارد پذیرایی شدیم مامان با صدای بلند گفت:

_ بفرمایید خودش اومد ...

مامان بلند شد تا از مهمونای تازه رسیده استقبال کنه، من هم به سمت مهمونایی که به احترام من بلند شده بودن رفتم. زن عمو هم مثل عمو زیاد تغییر نکرده بود و تونستم با یه نگاه بشناسمش. باهاش دست دادم اما خودش جلو اومد و صورتم و بوسید و کلی قربون صدقه م رفت. نفر بعدی ای که برای سلام پا پیش گذاشت خودشو نسرين معرفی کرد. یه لحظه از دیدنش جا خوردم چون روی ابروش و مهره زده بود. داخل بینیش هم یه حلقه ی نقره ای خودنمایی میکرد. تو اروپا معمولا پسر دختری کم سن و سال دبیرستانی یا خواننده ها و طرفدارای راک خودشون و این شکلی میکردن. اما نسرين اصلا به نظر کم سن و سال نمیرسید، هم سن و سال خودم بود، واسه همین از دیدن قیافه ش کمی تعجب کردم، در واقع قیافه ی شرقی تری رو از دختر عموم انتظار داشتیم. با لبخندی سعی کردم نگاه متعجبمو ماسمالی کنم:

_ چقدر تغییر کردی، اصلا نشناختم

با خنده باهام روبوسی کرد و گفت:

_ اما عوضش ما هر وقت میومدیم اینجا از زن عمو میخواستیم عکسای جدیدتو نشونمون بده واسه همین از در که وارد شدی فوری شناختم. اما خداییش خیلی از عکسات خوشتیپ تری ها ...

با خنده ازش تشکر کردم و با دختر بغل دستیش دست دادم. هنوز از شوک قیافه ی نسرين بیرون نیومده بودم که این یکی با جیغ گفت:

_ وای چقدر دلم برات تنگ شده بود ...

تا به خودم پیام دیدم دستشو دور گردنم حلقه کرده و داره گونه مو میبوسه ... وقتی ازم جدا شد اخم بامزه ای کرد و گفت:

_ نگو که منو نشناختی ...

خیلی هم حدس زدنش سخت نبود، وقتی کنار زن عمو و نسرين نشسته بود یعنی ندا بود دیگه! با شک نگاهش کردم و گفتم:

_ اگه اشتباه نکنم باید ندا باشی، درسته؟!

با خوشحالی دستاشو به هم کوید و گفت:

_ درسته، باورم نمیشه که تمام این مدت به یادم بودی، امیدوارم بتونیم برای هم دوستای خوبی باشیم.

با این که حرفش حقیقت نداشت و من تو این سالها حتی یه بارم به یادش نیوفتاده بودم اما دلم نیومد حرفشو رد کنم . در واقع قیافه ش برام اصلا آشنا نبود اما روی هم رفته از نسرین خیلی خوشگلتر بود . تنها اشکالی که وجود داشت این بود که پوستشو زیادی مصنوعی برنزه کرده بود و توی آرایش اغراق کرده بود . اما میشد فهمید که زیر همه ی این قضایا قیافه ی خوشگلی داره . اصلا فرصت نمیکردم یه لحظه کنار فرهود بشینم چون مدام مهمونای جدید می اومدن و مامان ازم میخواست برای استقبالشون برم . خیلیاشون دوستا و همکارای بابا بودن که با خانواده اومده بودن و برای اولین بار بود که باهاشون آشنا میشدم . بالاخره یه فرصتی پیدا کردم که با فرهود چند کلمه حرف بزنم ، فکر میکردم دیگه همه ی مهمونا اومدن و خانواده ی خاله و دردرس سازیای مامان و به کل فراموش کرده بودم که مامان با شوق و ذوق اومد کنارم و گفت :

_ پاشو خاله ت اینا اومدن .

قیافه م اساسی رفت تو هم ، طوری که از چشم فرهود دور نموند . وقتی با اکراه داشتم از جام بلند میشدم فرهود با شیطنت بغل گوشم گفت :

_ پاشو آقا داماد ...

یه لحظه چشمم از تعجب گرد شد ، اما وقتی اخلاقای مامان یادم اومد به این نتیجه رسیدم که فرهود که سهله الان کل تهرون باید از این مثلا نامزدی خبر داشته باشن . هر کاری میکردم نمیتونستم احموم از بین ببرم و با خوشرویی باهاشون احوالپرسی کنم . اما اینجوری از یه نظر هم بهتر بود ، چون شاید میشا از رو قیافه م میفهمید که من از این بساط ناراضی ام . وقتی من رسیدم مامان داشت دم در باهاشون احوالپرسی میکرد . منم مستقیم رفتم کنار عمو پرویز و گفتم :

_ سلام عمو پرویز ، خوش اومدید .

عمو پرویز به گرمی باهام دست داد و بهم خوشامد گفت . بعد از این که با خاله هم سلام علیک کردم نگاهم بین دو تا دختری که کنار هم ایستاده بودن ثابت موند . مونده بودم کدومشون لقمه ایه که مامان برام گرفته که یکی شون با لبخند دستشو به سمتم دراز کرد و گفت :

_ سلام ، خیلی خوش اومدید آقا هامین . مارال هستم .

بعد از اینکه جواب مارال و دادم نگاهمو متوجه تنها دختر باقیمونده که بدون شک باید میشا میبود کردم . با گیجی نگاهشو بین من و مامان و خانواده ش میچرخوند .

یکدفعه چشمهاس درشت شد و زیر لب گفت: هی مارال ... این رو ... روح.....

و سرشو به سمت مارال چرخوند که با خنده گفت:

_ سورپرایز !

اروم اما همچنان گیج گفت: توروحت مارال....

ظاهرا اگه تا صبح هم اونجا می ایستادم این بشر نمیخواست با من حرف بزنه ، اینه که خودم دستمو دراز کردم و گفتم :

_ سلام مرضیه خانوم ، چقدر بزرگ شدین .

یه دفعه چشمش از اون حالت گیجی در اومد و در حالیکه با عصبانیت نگاهم میکرد بدون اینکه باهام دست بده چشم غره ای مهمونم کرد و حینی که با ریز بینی و نکته سنجی بهم خیره شده بود یه چیزی زیر لبش غرغر کرد وبعد با لبخند مصنوعی ای گفت :

_ خوش اومدید ، البته من نمیدونستم که شما اومدین

جمله ی آخرش و با حالت عصبی رو به خواهرش و خانواده ش گفت

از این که میدیدم هنوزم رو اسمش حساسه لذت میبردم ، یه جورایی مثل دوران بچگی که از اذیت کردنش لذت میبردم .

مامان میونه رو گرفت و با لبخند گفت :

_ چطور نمیدونستی عزیزم !؟

و رو به خواهرش ادامه داد :

_ چرا به عروس کلم نگفتین ؟

اما بدون اینکه منتظر جواب باشه رو به من و میشا کرد و با خنده گفت :

_ حالا نمیخواه اینقدر از دیدن هم تعجب کنید . روی همو ببوسید تا بریم داخل ، خوبیت نداره اینقدر دم در وایسیم .

ظاهرا همه منتظر بودن که ما رو بوسی کنیم . از ظاهر میشا به نظر نمی رسید بخواد اقدامی کنه ... حتی باهام دست هم نداد... همچنان با

حالت کلافه سر جاش وایستاده بود . به نظر نمیومد حالا که مامان گفته همدیگه رو ببوسید جمع رضایت بده که همینطوری بریم داخل ،

پس ناچار خودم سرمو جلو بردم و اونم فوری دو متر عقب پرید و اروم گفت:

_ بفرما تو دم در بده...

خندم گرفت ... هنوز داشت عقب عقب میرفت که مجبوری بازو هاشو گرفتم و بیشتر خم شدم و گونه شو بوسیدم .

مهمونا با اسودگی به این کار لبخند زدن و به سمت داخل حرکت کردن . و اون با نفرت دستشو محکم به صورتش کشید و تند از کنارم رد

شد.

طبق عادتم یه نفس عمیق کشیدم تا ببینم چه بویی میده ... جالب بود که بوی عطری ازش بلند نمیشد.. شایدم مشام من تو ایران تیز

بودنشو از دست داده بود...

مامان خانوما رو برای عوض کردن لباساشون به سمت یه اتاق برد و منم از فرصت استفاده کردم و برگشتم پیش فرهود . فرهود با خنده

گفت :

_ آقا داماد چرا اخم کردن !؟

وقتی دید جوابی نمیدم خودش ادامه داد :

_ خداییش کی فکرشو میکرد تویی که اینهمه تو بچگی میشا رو اذیت میکردی حالا بخوای باهانش ازدواج کنی ؟

بعد انگار یاد یه چیزی افتاده باشه با صدای بلند زد زیر خنده و گفت :

_ قضیه ی موهای عروسکش و بهش گفتی ؟...یادت نره بهش بگی ها ، ادم باید از اول زندگی صداقت داشته باشه .

با یادآوری اون خاطره یه لبخند رو لبم نشست و گفتم :

_ هنوزم عکساشو دارم . چه سیبیلایی شده بود !

همونطور که با صدای بلند میخندیدیم چشمم به میشا افتاد که یه گوشه نشسته بود و کلافه و بی حوصله به نظر میرسید . خود به خود لبخندم جمع شد و جاشو به اخم داد . خدا رو شکر تو همون لحظه ندا اومد جلومون و ایستاد و جلوی دیدم و گرفت و باعث شد دیگه چشمم بهش نیوفته . ندا با لبخند گفت :

_ چی میگفتین که اینقدر میخندیدین ؟ بگین ما هم بخندیم ..

نگاهی به فرهود کردم و سعی کردم جلوی خنده مو بگیرم ،

_ قضیه ش مردونه بود .

کنارم روی دسته ی مبل نشست و با صدای آرومی گفت :

_ تو که نمیدونی وقتی اینجوری میخندی چطور نگاه همه ی دخترا رو جلب خودت میکنی ...

با اعتماد به نفس گفتم :

_ یعنی الان نگاه تو هم جلب شد ؟!

قهقهه ای زد و گفت :

_ من که سهله ، الان اگه مامان بزرگم هم اینجا بود عاشقت میشد ...

به شوخی گفتم :

_ چه مامان بزرگ پایه ای داری !

دستشو روی بازوم گذاشت و با لبخند گفت :

_ خودم هم به مامان بزرگم رفتم ...

تو همون لحظه آذین صدایش کرد و مجبور شد بلند شه بره . وقتی نگاهم به آذین افتاد دیدم داره با حرص برام سر تکون میده . بیخیال

سرم و به سمت فرهود چرخوندم . با لبخند سوال کرد :

_ نظرت راجع بهش چیه ؟

_ کی ؟!

_ ندا ...

فکری کردم و گفتم :

_ خوشگله ...

با تعجب ابروهاش و بالا داد و گفت :

_ جدی ؟...

با خنده گفتم :

_ خوب میدونی باید بدون آرایش قیافه شو تصور کنی ، اونوقت میفهمی که خوشگله ...

از این حرفم با صدای بلند خندید و با شیطنت به جمع اشاره کرد و گفت :

_ خوب ؟ دیگه کی خوشگله ؟!

به مبل تکیه دادم و در حالیکه به جمع نگاه میکردم گفتم :

_ امممم مارال هم خوشگله ...

با مشت به بازوم کویید و گفت :

_ همه رو گفتمی الا اصل کاری رو ...

نگاهشو دنبال کردم و چشمم به میشا افتاد که بلند شده بود و داشت از پذیرایی بیرون میرفت ،

_ میشا؟! ...قیافه ش با نمکه

در واقع با اون حرصی که از دستش میخوردم همین کلمه ی بانمک هم به زور ازم بیرون اومده بود . اما انگار فرهود گیر سه پیچ داده بود

چون با سماجت پرسید :

_ همین ؟ یعنی خوشگل نیست ؟ قیافه ی اون تقریبا بدون ارایش ها

همونطور که چشمم به میشا بود که داشت پله ها رو بالا می رفت ... میخواستم به سوال فرهود جواب بدم که دیدم میشا به دفعه ایستاد ، یه

دستشو به سرش گرفت و دست دیگه ش و برای پیدا کردن تکیه گاه تو فضا می چرخوند و چیزی نگذشت که همون چند پله ای که بالا

رفته بود و به پایین پرت شد و پخش زمین شد .

یک دفعه از همه جا صدای جیغ بلند شد ، اولین کسی که تونست خودش و بهش برسونه من بودم ، چون بقیه هنوز از بهت دیدن این صحنه

بیرون نیومده بودن . برش گردوندم ، پیشونیش ضربه دیده بود اما خونریزی نداشت . دستمو روی اون قسمت از پیشونیش که قرمز شده

بود فشار دادم تا ورم نکنه و رو به کسایی که حالا دورمون حلقه زده بودن گفتم :

_ یکی یه لیوان آب بیاره .

صدای گریه ی خاله بلند شده بود ، مامان گفت :

_ بلندش کن بیارش تو اتاق ...

بهترین پیشنهاد و داد ، چون تو اون وضعیت که همه دورش جمع شده بودن و های و هوی میکردن اگه به هوش هم میومد با دیدن این

صحنه سکنه رو میزد . عمو پرویز میخواست بلندش کنه که مامان اجازه نداد و گفت :

_ شما نه آقا پرویز . برای قلبتون خوب نیست ...

قبل از اینکه مامان چیز دیگه ای بگه خودم بلندش کردم و از پله ها بالا رفتم . مامان جلوتر از من رفت در اتاقم باز کرد و گفت :

_ بیارش اینجا .

و بعدش فرهود و صدا زد بیاد بالا معاینه ش کنه . قبل از رسیدن فرهود چند بار آرام به صورتش زد اما واکنشی نشون نداد . با اومدن

فرهود من از رو تخت بلند شدم و اجازه دادم معاینه ش کنه . نگاهمو تو اتاق چرخوندم ، خاله و مارال داشتن گریه میکردن ، عمو پرویز

حسابی رنگش پریده بود ، محیا کنار در اتاق داشت تو بغل ساناز با صدای بلند گریه میکرد ، مامان هم با نگرانی دستاشو تو هم میپیچید و

میگفت :

_ چی شد یه دفعه؟! میشا که تا حالا اینجوری نشده بود ...

دستمو دور شونه هاش حلقه کردم و گفتم :

_ چیزی نشده که ... فشارش افتاده .

صدای گریه ی محیا بدجور رو اعصاب بود ، رفتم از بغل فرناز گرفتمش و از اتاق بردمش بیرون از بالای نرده ها طبقه ی پایین و نگاه کردم ، همه داشتن پیچ پیچ میکردن و بالا رو نگاه میکردن ، یه لحظه به خاطر اینکه از بالا به پایین نگاه میکردم سرم گیج رفت اما سریع عقب کشیدم ، برگشتم سمت اتاق و به آذین که کنار در وایستاده بود گفتم :

_ بیا برو پایین بهشون بگو چیزی نشده ، فشارش افتاده ...

آرمین هم که اونجا وایستاده بود حرفمو تایید کرد و گفت :

_ آره نمیخواد اینجا وایستی ، برو به مهمونا برس ...

آذین هم بی حرف سرشو تکون داد و از پله ها پایین رفت . صداشو شنیدم که سعی میکرد با خنده به مهمونا بگه مشکل خاصی پیش نیومده و جو و آروم کنه...

دوباره وارد اتاقم شدم و بهش خیره شدم. فرهود راست میگفت قیافه اش نسبتا بدون ارایش بود ... هرچند کم و ملیح یه دستی تو صورتش برده بود.

هنوز سر حرفم بودم ... چهره ی با نمکی داشت. فقط با نمک ... همین!

«قسمت هفتم»

حس میکردم پلک هام بهم چسبیدن ... به زور بازشون کردم... روی یه جای نرم بودم. با تاییدن نور دوباره چشمامو بستم... تنم خیلی سست بود. هنوزم دلم میخواست بخوابم...

دهنمو باز کردم وزبونمو فرستادم بیرون لبامو تر کنه... اه ه ه ... اب دهن نداشتم ... این خشکی دهنم صبح اول صبح بد دردی ه ها... اروم چشمامو باز کردم.

یه غلت به پهلو زدم... یه مرد که نیم تنه اش لخت بود توی اتاق ایستاده بود و انگار زل زده بود به من... حس اینو نداشتم که بینم پایین تنه اش هم لخت هست یا نه...

دستمو زیر سرم گذاشتم و بهش نگاه کردم. اونم داشت به من نگاه میکرد. عجب خواب مذخرفیه ها ... خوب چرا نمیاد جلو... خدایا یعنی ما تو خواب هم شانس نداریم... یه خمیازه ی بلند کشیدم ... دستهامو باز کردم و یه کش وقوسی اومدم...

اممممممم... ترق ترق استخون های کمرم می شکست .دوباره به همون سمت نگاه کردم. حواسش به من نبود... خم شده بود من بیدار بودم؟ اینجا که اتاق من نبود... اینجا ...

هنوز دراز کشیده بودم و داشتم به اون نگاه میکردم ... یهو مخم فعال شد و یه جیغ بلند کشیدم که پسر ه به ستمم چرخید و گفت: یواش... خدایا... نگو بیدارم... یه بشکون از بازوم گرفتم. من بیدارم اومدم دوباره جیغ بکشم که دیدم پسر ه یه پیراهن تنش کرد و گفت: جیغ

نزن صبح اول صبحی...

این چرا اینجا بود؟

چشمامو بستم و باز کردم... یا فاطمه ی زهرا خودمو به تو سپردم... عین خیالشم نبود پسر ه دلش خواست یه کم معذب میشد بد نبودا به درک ... این دیگه کیه بابا... من چرا هر دفعه که بیدار میشم یه نره خری باید خواب نازی که کردم کوفتم کنه... وایسا بینم... چقدر قیافه اش آشنا بود. همینجور خشکم زده بود و داشتم نگاهش میکردم. من اینو یه جا دیده بودم.

چشمم به در و دیوار اتاق افتاد. اینجا که اتاق هامین بود... وای یادم اومد. این هامینه... نیگاش کن چقدر شبیه اون روحه است... اه ه اه ه... صبر کن بینم... این همونه ... همون که ... اییی ... ای بابا ... اصلا من دیشب چرا اینجا خوابیدم؟

اروم لبه ی تخت نشست و گفت: حالت بهتره؟

اوه چه پسر خاله... خوب هر چند پسر خاله... ای ول...

یه اهمی کردم و گفتم: ممنون...

هامین: یادت میاد دیشب چه اتفاقی افتاد؟

-نه... برای خودمم جالبه که بدونم چرا انجام...

هامین: دیشب حالت بد شد غش کردی اوردیمت بالا ...

اروم گفتم: چه سه بازی ای شده...

-یعنی من از دیشب انجام...

هامین سرشو تکون داد و جلوی اینه داشت دگمه هاشو می بست.

از تخت پایین اومدم و گفتم: ساعت چنده ؟

بی حوصله جواب داد: میتونی به ساعت دیواری که درست روبه روته نگاه کنی...

چه بد عنق... محلش نداشتم واز اتاق اومدم بیرون... ساعت تازه هشت و نیم بود. خوبیش این بود که یونی نداشتم. از دستشویی سالن استفاده کردم.

یه ابی به صورتم پاشیدم. رو پیشونیم یه نمه ورم کرده بود ... محل نداشتم و به چشمم نگاه میکردم... هامین اومد. دیشب خاله هی میگفت عروس و داماد... یه دست به گونه ام کشیدم.

اییی ... چندش... چقدر به نظرم کریه میاد خدا ... حرفهای این مدت خاله همش تو سرم بود. برگشتن هامین... مراسم ازدواج... نامزدی ای که انداختمش عقب ... دودستی تو سرم زدم ... حالا هامین اینجا بود... حالا چی میشه؟ چیکار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ یه مشت اب سرد دوباره پاشیدم به صورتم... ریملم زیر چشمم ریخته بود... با اب و صابون صورتمو شستم. دلم میخواست برم دوش بگیرم... خوب لباس که دارم ... فقط نمیدونم چه جوری برم از حموم استفاده کنم... این هامینم برگشته بود کاسه کوزه ی مارو بهم ریخته بود... برم لباسمو بردارم از حموم پایین استفاده کنم. ولی حیف حموم اتاق هامین یه صفای دیگه داشت... اه حالم ازش بهم میخوره... چطوری زده زندگی منو از این رو به اون رو کرده ها... یه نگاهی به لباسام که چروک شده بودن انداختم... غش کردنم همش تقصیر مهراب بود اگه مجبور نمیشدم بالای سرش بیدار بمونم دیشب جلو همه اینقدر سه بازی نمیشد... اه ه اه ه... لباسمو کردم تو شلوارم ... باید میرفتم حموم... کاش به هامین بگم از اتاقش بیاد بیرون برم همون جا حموم کنم تا به زار وزندگیم دسترسی داشته باشم... همون ... جا... تو اتاق هامین ن

ن لباسام ... دراور... واییییییییی لباسام...

به دو از دستشویی او دم بیرون و پله ها رو سه تا چهار تا رفتم بالا ... هامین دراور و باز کرده بود... دقیقا همون جا که لباسام بودن...
 پریدم تو اتاق و کشو رو با زانوم دادم تو.
 پریدم تو اتاق و کشو رو با زانوم دادم تو.
 هامین مات شد به من و گفت: چی شده؟
 -هیچی؟

هامین مقابلم ایستاد و گفت: پس چرا رنگ اینقدر پریده مرضیه...
 اخمام رفت تو هم... مرضیه ومرض... مرضیه و زهرمار... مرضیه و کوفت... فرانسه هم رفت ادم نشد؟ ترجیحا بابت این موضوع هیچی نگفتم.

-گفتم که هیچی... ممکنه یه لحظه تشریف ببرین بیرون پسر خاله...
 ابرو هاشو بالا داد و گفت: چرا؟
 -یه کاری دارم بخاطر همین...
 چونه اشو خاروند و گفت: میتونم پیرسم چه کاری؟
 چه بشر فضولیه ها... برو گمشو بیرون بچه پررو... برو تا نزدم لهت کنم.
 اروم گفتم: یه کار خصوصیه...
 هامین یه هوممی کشید و گفت: کار خصوصی تو اتاق من؟
 کشتی مارو با این اتاق... انگار میخوام بخورم اتاقشو...
 یه لبخند نصفه و حرصی تحویلش دادم و گفتم: عرض کردم که ... کار شخصییه... شما هم لطفا تشریف ببرید بیرون...
 ابرو هاشو بالا داد و گفت: منو از اتاق خودم بیرون میکنی؟
 چه لهجه ی داغونی... خاله یه دوره روی (ر) گفتنش کار کنه لطفا... بیغون چیه؟!
 خنده ام گرفته بود. همونجوری گفتم: اولاً بیغون نه و بیرون... ثانیاً فقط چند ثانیه طول میکشه...
 تاخواست هامین بازم جوابمو بده ... دراتاق باز شد و خاله مستانه ام با یه سینی پر و پیمون وارد اتاق شد.
 با دیدن من و هامین یه لبخند گرم زد و گفت: هزار ماشالله ... چقدرم بهم میاین...
 وای خاله تو رو جان عزیزت شروع نکن...!

خاله به سمتم اومد و محکم منو بغل کرد و گفت: الهی قربونت برم عزیزم... دیشب چی شدی تو؟
 صورت خاله رو محکم محکم بوسیدم که آخش در اومد و گفتم: هیچی جوجویی یه نمه کسر خواب داشتم...
 خاله خندید و گفت: فدای تو بشم عزیزم... تو رو خدا اینقدر از خودت کار نکش ... به فکر سلامتیت هم باش...
 دستمو دور گردنش انداختمو گفتم: چشم جیگر طلا...
 خاله اخم نازی کرد و گفت: چقدر بهت بگم نگو جیگر... این کلمه قشنگ نیست...
 -چشم کبدم... چشم کیسه صفر... چشم پانندیس... کلیه... قلب... نفس...

خاله بلند خندید و چشمم به هامین افتاد که حس کردم داره یه لبخند محوی میزنه... محلش نذاشتمو گفتم: خوب خانم خانما ... پسرت برگشته همچین شارژ شدیا...

خاله خواست جوابمو بده که هامین گفتم: مامان من دارم میرم بیرون کاری با من نداری؟

ای خدا شکر... شر این پسرک نجسب و تفلون و از شر ما دور بگردان... آمین.

خاله یه نگاهی به من و یه نگاهی به هامین انداخت وگفت: خوب سر راحت میشا رو هم ببر برسونس...

جااانم؟ بابا خاله من شاید بخوام نهار بمونم ... واسه چی میخوای منو با این نره خر بفرستی... جون مادرت بیخیال...

یه نگاهی به سینی صبحانه انداختمو گفتم: خاله من صبحونه مو میخورم بعد خودم میرم...

جمله ی اخر ومظلومانه گفتم... خاله رسما منو داشت از خونه مینداخت بیرون... هی میشا... یادش بخیر تو این خونه چه پادشاهی که نمیکردی...

خاله تند گفت: خوب هامین صبر میکنه تا صبحونتو بخوری ... میرسونتت...

حس کردم هامین هم عین خودم چشماش دوازده تا شد... حالا خاله چه اصراری داشت من با هامین برم نمیدونم... خدا اموات اژانسیا رو بیامرزه ... واسه همین وقتاست دیگه... بعدشم... چه کاریه .. اتوبوس واحد هست... وسایل نقلیه ی عمومی... شهر والوده نکنیم... شهر ما خانه ی ما... والله.

تند گفتم: خاله خودم میرم... زحمت میشه برای پسر خاله...

خاله باز گفت: نه خاله جون چه زحمتی... وظیفه اشه ... مامانت دیشب تو رو دست من سپرده... هامین صبر کن میشا صبحونه اشو بخوره بعد برسونس هر جا که میخواد بره... و رو به من گفتم: تو که امروز دانشگاه نداری؟
-نه ...

وای ... بدبخت شدم. اخه خاله چه کاریه... الکی الکی داری پسر تو به من قالب میکنیا... بابا نمیخوام. هامینم همینجور سمن بکم ایستاده بود. لعنت به تو خوب میگفتی یه کار مهم داری... یه زری میزدی... اینقدر این جور بملت فکر میکنن لالی ها... تحفه ی نطنز...
خاله رو به من گفتم: فدات شم میشا جان بیا صبحونه تو بخور تا ضعف نکردی... دیروزم که از عصر همینجور بیهوش شدی... بیا خاله... بیا بریم تا باز از حال نرفتی عزیزم...

خاله در حالیکه با یه دستش سینی رو گرفته بود با دست دیگه ش دستمو گرفت وکشون کشون منو از اتاق برد بیرون... یه نگاهی به هامین انداختم و یه چشم غره تحویلش دادم تا از این به بعد یه وقتایی یه حرفی واسه ی گفتن داشته باشه... پسره ی چشم سفید... من حال تو رو اگه نگرتم...

همونجور که پله ها رو پایین میرفتیم خاله گفت: نمیدونی دیشب این هامین چقدر نگران شد ... از صبحم هی به من میگفت کاش یه موقعیتی جور بشه من با میشا حرف بزنم...

وای بدبخت شدم... تمام امیدم به نارضایتی هامین بود ... اگه اینطوری که خاله میگفت باشه که من سیاه بخت میشم... خدایا ... من چه خاکی بر فرق سرم کنم؟

روی صندلی نشستم... خاله سنگ تموم گذاشته بود. به املت مشت و حلیم و تخم مرغ اب پز و... ای ول ... این صبحونه هم نهاری بود واسه خودشا...

اب از لب ولوچه ام راه افتاد ... گور بابای هامین... املت و بچسب... اصلا نمیدونستم از کدوم شروع کنم... حلیم ... یا تخم مرغ اب پزی که خاله برام داشت پوستشو میکند... منو ول میکردن با همون پوستش میخوردم ... عین به گاو زخمی گشنه بودم.... خاله هم با نهایت آرامش اونو پوست میکند... خوب بده خودم پوست میگیرم... خاله به ذره سریع تر... به هر حال هرچی که بود من تصمیمو گرفته بودم... و کسی هم نمیتونست نظرمو عوض کنه... اول با تخم مرغ اب پز شروع میکنم...

داشتم با چشم دنبال نمکدون می گشتم...

رو به خاله گفت: خاله نمکدون کجاست؟

خاله: نمک واسه چی؟ منتظر نشد جوابمو بشنوه... رو به هامین گفت: هامین جان... نمکدون و از روی اُپن بده...

هامین حینی که نمکدون و بهم میداد گفت: صبح نمک و واسه چی میخوای؟

دیگه کفرم در اومده بود. خاله همچین اسلوموشن کار میکرد ا... تخم مرغمو ازش گرفتم وباقی پوسته اشو با به حرکت در اوردم... و روش نمک پاشیدم و با به حرکت مشغول شدم... نصفشو گاز زدم... ای جان... چه طعمی داشت... زرده اش چه خوشمزه بود خدا... هامین هم روی صندلی نشست و خاله هم به بهانه ی اینکه به مامانم زنگ بزنه ما رو تنها گذاشت.

- تخم مرغ اب پز فقط باید با نمک خورد اونم خالی خالی....

و نصفه ی دیگه اشو گذاشتم تو دهنم و هامین هم با به نیشخند گوشه ی لبش گفت: مرضیه خیلی خوش اشتها شدی... بچه بودی اصلا غذا نمیخوردی... خیلی بد غذا بودی....

خواستم جواب اون مرضیه گفتنشو بگم که تخم مرغه ی بی پدر خروشش پرید تو گلوم و حالا هی سرفه کن... داشتم خفه میشدم...

هامین به لیوان اب پر تقال برام ریخت ... اما داشتم خفه میشدم... هی با مشت می کوییدم رو سینه ام...

هامین یهو از جاش بلند شد و دو تا مشت زد تو کمرم وگفت: خوب میتونی به کم اروم تر بخوری... چه خبرته؟

چند تا نفس عمیق کشیدم و اب پر تقال رو به کله سر کشیدم... اروقه تا جلو لبام اومد اما پاسش دادم عقب... جلو هامین دیگه خیلی سه بود

... اون از شاهکار دیشبم ... اینم از الان... خوب کسی نمیخواد غذا رو از زیر دستت بکشه که ... اروم بخور دیگه... روانی... این چشم سفید

اگه منو مرضیه صدا نمیکرد الان اینقدر جلوش عین ادمای پنج نبودم... اووووف... خدا کنه کشوی دراورشو باز نکرده باشه... خدا به دور...

کنارم نشست وگفت: چقدر درس خوندی؟

لابد فکر کرده بی سواد موندم... فکر کردی فقط تو بلدی درس بخونی بری از به دانشگاه الکی پلکی فارغالتحصیل بشی؟ هااان؟

به نفس عمیق کشیدم وگفتم: دانشجوی ارشدم...

هامین: واقعا؟

-نه الکی گفتم دور هم بخندیم...

هامین جدی گفت: من جدی پرسیدم...

خندم گرفت... چه لحن باحالی داشت... ولی تابلو بود ادا اصولشه که اینطوری حرف بزنه که بگه اره... منم فرنگ رفتم... جون خودت! مطمئنم تو پانسیون های مخصوص بیکاران تو فرانسه تی کشی میکرده ...

-اولا پغسیدم نه و پرسیدم... (ر) و تو ایران (غ) تلفظ نمیکنن... ثانيا مدیریت ورزشی میخونم... کارشناسی تربیت بدنی ام... ارشدم مدیریت ورزشیه...

... این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ...

یه سری تکون داد و منم این بار اروم اروم مشغول خوردن حلیم شدم. چقدر مایع لذیذیه واقعا...

یه مدتی هیچی نگفت ... ولی میدیدم هر ازگاهی به ساعتش نگاه میکنه و انگار که عجله داره... منم از لجم همچین اسلوموش حرکت میزدم که زودتر شرشو کم کنه...

فقط موضوع این بود دیگه جا نداشتم... اون هنوز با کلافگی نشسته بود.

چایمو یه قلمپ یه قلمپ خوردم... بعد شیر خوردم... وای خدا دیگه داشتم میترکیدم... خوب پاشو برو دیگه ... من دوست ندارم با تو جایی بیام... عجب ادم صبوریه ها...

یه نفس کشیدم و دست از عمل دلنشین خوردن کشیدم...

هامین تند بلند شد و گفت: خوب بریم؟

چه هول و ولایی هم داشت... با حرص از جام بلند شدم و گفتم: الان آماده میشم...

هامین: من تو ماشین منتظرتم...

خداجون... چه کنه ایه این... برو منتظر عمه ات باش... هرچند عمه هم که نداری...

ناچاری ماتتو وشلوارمو پوشیدم و از خاله کلی تشکر کردم و به سمت ماشین جدیدی که توی حیاط پارک شده بود رفتم. فکر کنم عمورسول این ماشین و به خاطر بازگشت غرور مندانه ی پسرش گرفته بود... سرمو تکون دادم. واقعا که ملت نون ندارن بخورن این شازده تو ماشین کمتر از صد میلیون نمیشینه... صد رحمت به پراید مهرباب ... اخ یادم باشه به مهربابم زنگ بزنم... گوشیم طبق معمول از بی شارژی احتمالا خفته بود. هرچند گوشیم دست مارال بود دیشب... تا اونجا که یادمه ...

سوار ماشین شدم و اون راه افتاد. ماشین بوی نویی میداد ... حدسم درست بود.

تا رسیدن به خونه لام تا کام هم حرف نزد... منم که کلا چیزی نداشتم برای گفتن... حینی که ازش خواستم سر کوچه نگه داره گفتم: ممنون پسر خاله...

یه لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم مرضیه

و لبخندش عمیق تر شد.

محلش نداشتم... حتی تعارفش نکردم که بیاد تو خونه... مرضیه و مرض! پسرک دیوانه است!!!

به سمت خونه میرفتم که یه لحظه حس کردم اونم از ماشین پیاده شد وداره پشت سرم میاد... بی توجه بهش زنگ خونه رو زدم.. اونم کنارم ایستاد.

یه نگاهی بهش انداختم... چشم سفید کجا افتاده دنبال من؟ مگه کار نداشت؟ مگه عجله نداشت؟ مگه نمیخواست بره جایی؟ بزمن خمیرش کنما ... سنگ قبرشو بشورم... پاشده اومده تو کوچه حالا ملت می بینن سه میشه عزتی گوربه گوری که اونم سنگ قبرشو شستشو شو خودم به عهده میگیرم پشت سرم حرف در میاره ...

در باز شد و من بهش نگاه کردم. اونم به من زل زده بود.

بالاخره حس مهمان نوازم ترشح شد رو زبونم یه تعارف زدم: بفرما تو...

یه لبخند مرموزانه تحویلیم داد و منو زد کنار و وارد خونه شد. میگن فرنگی ها واسشون تعارف معنا نداره بیا حالا خوبه همش چند سال اونجا بوده ... خاک برسرت که فرهنگ اونا رو به ایرانی جماعت که یه عمر باستانی دراز مدتی داره فروختی... تف به این همه وطن فروشیت... ای تف...

پشت سرش اومدم تو خونه مامان با هیجان تمام داشت با اون چندش روبوسی و صحبت میکرد.

بابا با دیدن من تندى اومد سمتو محکم بغلم کرد و کلی قربون صدقه ام رفت.

الهی بگردم باباییم کلی دلش نگرون من بوده... خوب ذوق بسه ...

-بابا بیخیال ... من سیزده چهارده تا جون دارم... خیالت تخت خواب...

بابا باز پرسید: حالت خوبه؟ اخه تو که سابقه نداشتی؟

یه چشمکی بهش زدم و گفتم: حالا سابقه دار شدم.... و رو به مامانم گفتم: سلام بلاوالسلطنه... کیفیت کوکه؟

مامان محل سگم بهم نداشت داشت با اون خواهر زاده ی فرنگ رفته اش حرف میزد.

بالاخره رضایت دادن برن تو.... منم پشت سرشون درحالی که بابا دستمو گرفته بود وارد خونه شدم.

هامین روی مبل نشست و به من نگاه میکرد.

منم یه چشم غره بهش رفتم و به سمت اتاقم رفتم. هنوز در اتاقم نبسته بودم که مارال اومد تو اتاق و گفت: این چرا اومده؟

روی تختم نشستم وشالمو دراوردم و گفتم: چرا دیشب منو نیاوردید خونه؟

مارال: بابا حالت خیلی خراب بود.. خاله و هامینم گفتن بمونی بهتره ... آهان. ... حالا خوبی؟ خیلی نگرانت شدیم...

فدای خواهر منگولم بشم الهی... چقدر ساده دل بود. موهاشو بهم ریختم و گفتم: جیگر نگرانیتو...

مارال گوشیمو از تو جیبش دراورد و گفت: دیشب یکی هی بهت زنگ میزد.... منم چون فکر کردم شاید کار مهمی داشته جواب دادم...

چشمام سی تا شد. و البته حدسمم درست بود گوشیم دست مارال بود.

مارال با من گفت: یه پسره بود ... یه لحظه هم منو با تو اشتباه گرفته بود...

اروم گفتم: خوب؟

مارال: تو دوست پسر داری؟

از جام بلند شدم و ماتومو دراوردم... خدایا حالا چی جوری ماست مالیش کنم!؟

از جام بلند شدم و مانتومو دراوردم... خدایا حالا چی جوری ماست مالیش کنم؟! شایدم بهتر بود به مارالم میگفتم... یه تک سرفه کردم و گفتم: چطور؟

مارال: اون پسر خیلی نگران بود... همش ازم می پرسید طوریت شده که نمیتونی جوابشو بدی...

سعی کردم با یه ظاهر بی اهمیت بپرسم: خوب تو چی جوابشو دادی؟

مارال سرشو انداخت پایین و گفت: خوب گفتم حالت جالب نیست... اونم کلی نگران شد ... فکر کنم گریه اش هم گرفته بود... همش

میترسید تصادف کرده باشی... و با یه مکت طولانی گفت: این پرایده ماشین اونه نه؟

بالاخره که چی؟ باید میگفتم یا نه؟

اروم گفتم:اره...

مارال با تعجب گفت: یعنی واقعا دوست پسر داری؟ راست میگی؟

-اووو... قتل عمد که نکردم... همکلاسیمه ... پسر خوبیه...

مارال خندید و منو کشید و رو تخت نشوند و گفت: تو رو خدا راست میگی؟

حالا خدا رحم کرده بود این مشنگ با اون مهراب مشنگ تر از خودم و خودش با مارال حرف زده بود.

-اره... دوستیم... همین.

مارال با هیجان گفت: خوشگله؟

یه چشمک بهش زدم و گفتم: اره ... خیلی...

مارال تند گفت: یعنی از هامینم خوشگلتره؟

ماتم برد؟ مگه هامین با اون همه ایکبیری بودن و غول بودنش یک درصد هم میتونست خوشگل باشه؟ واقعا؟ اییی... تنها صفتی که براش

داشتم این بود که... که... اینکه... اممم... که... خوب... که... هیچ صفتی نداشتم. ای بی صفت همش به من میگه مرضیه... تحفه ی نطنز...

مارال گفت: خوب اسمش چیه؟

-مهراب...

مارال باز خواست از این موجود که در ذهنش خیلی خارق العاده به نظر میومد پرسه که تقه ای به در خورد و در باز شد.

هامین توی چهارچوب بود.

اییییی... این چرا دست از سر من برنمیداره....

-امری بود؟

-اشکالی داره اومدم اتاقتو ببینم؟

-نه... بفرمایید.

اونقدر با غیظ گفتم که فهمید اما به روش نیاورد.

وارد اتاق شد و با دیدن سوغاتی هایی که برام آورده بود من هنوز حتی از توی کاغذ کادو هم درشون نیاورده بودم گفت: از اینا خوشتون

نیومد؟

زوری گفتم: مرسی...

سری تکون داد وگفت: اتاق جالبیه... خوب من باید برم.... مرضیه کاری نداری؟

همچین تو نگاهش شرارت بود که یه لحظه فکر کردم همون هامین دوازده سال پیشه که به خاطر همین مرضیه گفتن با پاره اجر کویدم تو سرش و اون جا خالی داد واجرہ خورد به پیشونی ارمین که درست پشت هامین بود... یه گوشه ی پیشونیش زخم بود ... البته حق اون نبود که جای زخم داشته باشه این هامین بی صفت که سنگ قبرشو هم حاضر نیستم بشورم باید پیشونیشو می پکوندم. با حرص گفتم:خیر...

هامین:پس خداحافظ مرضیه... و با لبخند از مارال هم خداحافظی کرد و رفت.

دلم میخواست داد بزخم ... مرضیه و مرض... اه اه اه ه.

مارال بی اهمیت به اینکه هامین منو به اسم شناسنامه صدا میزد گفت: خوب از مهرباب ... مهرباب بود اسمش؟ او ن میگفتی..... به مارال نگاه کردم.

فهمید حوصلشو ندارم.... تند گفت: خوب بابا سگ نشو... بهش زنگ بزمن.. ولی باید همشو برام تعریف کنیا... و از اتاقم رفت بیرون. به گوشیم نگاه میکردم... کاش هامینم مثل مهرباب بود. مهرباب روز اول که فهمید دوست ندارم به اسم شناسنامه صدام کنه شعور داشت و منو به میشا که اسم تو خونه ایم بود صدا میکرد... حتی یکبارم ندیدم حتی به شوخی از این نقطه ضعفم استفاده کنه ... یعنی میدونست که دوست ندارم و برای دوست نداشته هام احترام قائل بود.

هامین پسر خالم بود... فامیل بود اما ... حالا چی میشد؟ چطوری میشد؟ قرار بود چی بشه؟

داشتم کلافه میشدم ... از اتفاقی که هنوز نیفتاده بود اما میترسیدم که کاری کنم ... میترسیدم از اینکه چطوری میتونم بدون کدورت حلش کنم... اونم با وجود هامین... حضورش... وجودش کاملا عذاب اور بود. حرفهایش ... نوع نگاهش که هنوز هم حس میکردم پر از تحقیر و خود بزرگ بینی... اما مهرباب اینطوری نبود. مهرباب غریبه بود... همکلاس بود... دوست بود... همراه بود... گاهی سنگ صبورم بود ... کمکم میکردم... هوامو داشت ... اخ مهرباب... وای چقدر دلم برای مهرباب تنگ شده.

با یه هیجان از اینکه اون دیشب نگرانم شده وچشمهایش شاید اشکی... به سمت گوشیم یورش بردم...!

قبل از اینکه دستم بهش بخوره ... خودش زنگ زد.

فکر کردم مهربابه ... اما غسل بود.

-جانم؟

-سلام میشا جون... خوبین؟

-مرسی غسل جون... شما چطوری؟

-هستیم ... خوش میگذره؟

-جای شما خالی غسل خانم... چه کار میکنی با مسابقه...

-وای اسمشو نیار که مو به تنم سیخ میشه...

-چرا؟ تو باید اعتماد به نفس داشته باشی...

-نمیدونم.... حالا میشا جون فردا بیکاری؟

-اره... صبح اره... چطور؟

- راستش میشا جون غرض از مزاحمت... میخواستم بیای با هام یه کم بیشتر کار کنی.... خیلی استرس دارم...

بی چک وچونه گفتم: باشه خانمی.. بذاریام سراغت همچین حالتو جا میارم که نفهمی استرس و با چه (س) مینویسن...

عسل خندید وبعد از کمی حرف زدن و خداحافظی قطع کرد.

منم تصمیم گرفتم به جای اینکه به مهراب زنگ بزنم... برم خونه اش ویهویی سورپرایزش کنم... اینطوری بیشتر حال میداد.

برای همین رفتم حموم و یه دست مانتوی خوشگل و برداشتم و یه کمی هم از عطری که هامین برای مارال آورده بود به خودم زدم. هرچی

بود حس اینکه بخوام سوغاتی هامو باز کنم و نداشتم، شاید بعدا... ادمی که من ازش بدم میاد سوغاتیش به چه دردم میخوره؟!

از پله ها پایین اومدم.

مامان فوری گفت: کجا شال وکلاه کردی؟

-میرم بیرون... خونه ی یکی از دوستانم...

مارال مثل فنر سیخ نشست روی مبل.... یه چشم غره بهش رفتم تا سه بازی نکنه... حالا اون از کجا فهمیده بود که من میخوام برم پیش

مهراب؟

بابا: دخترم هنوز حالت سرجاش نیومده ...

-بابا من خوبم.... بادمجون بم که افت نداره... و از روی میز سوئیچ ماشین و برداشتم و بلند گفتم:

-بای بای خوشگلا....

سوار ماشین شدم و سی دی که از اتاقم آورده بودم و تو ماشین گذاشتم... ای جان... تریپ خوانندگیم هم گل کرده بود و با جیلو جون و

پیت بال میخوندم و خودم و درجا تکون تکون میدادم.

خوشبختانه به ترافیک نخوردم وزود به خونه ی مهراب رسیدم...

مهراب در و برام زد و منم رفتم تو.. از حس نگرانی اولیه خبری نبود... خم شدم و کتونی هامو دراوردم.

-چیه؟ چرا اینطوری نیگا ادم میکنی... بابا میترسم...

مهراب چیز ی نگفت. فقط نگاهم میکرد.

یه سلام بلند بالا تحویلش دادم و گفتم: اخماشوووو....

مهراب منو کشید سمت خودشو محکم بغلم کرد. یک لحظه مخم قفل شده بود. یعنی تا به خودم پیام بازوهای دور کمرم بود... اما زودی به

خودم جنبیدم و هولش دادم عقب و با حرص نگاهش کردم.

یه داد زدم و گفتم: تو چه غلطی کردی؟

مهراب تند گفت: ببخشید... دست خودم نبود....

اما من هنوز مات و عصبانی داشتم بهش نگاه میکردم....

مهراب موهایشو کشید وگفت: دیروز فکر کردم مردی... فکر کردم یه بلایی سرت اومده...

اونقدر مستاصل این جمله ها رو به زبون آورد که نفسمو فوت کردم و کامل وارد خونه شدم. درست بود باهش دست میدادم ... اما دیگه نمیداشتم زیادتر از حدش تجاوز کنه...یه بار دیگه هم اینطوری جو گیر شده بود و بغلم کرده بود. سرمو تکون دادم وتند گفتم: بار اخرت باشه...

مهراب: باور کن منظوری نداشتم... خوشحال شدم زنده ای...

-نه تو رو خدا... میخواستی ناراحت بشی....

مهراب یه لبخند تلخ زد ووارد خونه شدیم... به نظرم خیلی گرفته بود. لی لی کنان نشست روی مبل و از فلاکسی که روی میز بود برام توی یه لیوان به احتمال تنها یک درصد تمیز برام چایی ریخت وگفت: خوبی؟

-من اره... اما تو؟ چی شده؟

فکر کردم شاید به خاطر حرکتش سرش داد زدم اینطوری بهم ریخته...

مهراب اروم گفت: از دیشب تا حالا دارم سخته میکنم... نمیشد یه زنگ بزنی؟ چت شده بود؟ خواهرت گوشیتو جواب داد....

-بله ... گفتش... من مگه بهت نگفتم تا خودم نبودم حرف نزدی؟

-اخه داشتم میمردم ... حالا حالت خوبه؟

با چپ چپ نگاهش کردم وگفتم:

-مرسی....

مهراب یه نفس عمیق کشید وگفت: بازم معذرت میخوام... راستی... با یه صورت شاد و چشمهای خندون گفت: بابت تمیزکاری خونه مرسی... اون غذا هم خوشمزه ترین غذایی بود که تو عمرم خوردم... بخاطر همه چی ممنون... حتا یادگاریت که روی گچ پامه....

خنده ام گرفته بود. عین بچه ها رفتار میکرد. پسره ی گنده بک... زشت...

یه نگاهی به چشمهای قرمزش انداختم... موهاشم خیس بود.

-حموم رفتی؟

-اره... سیامک کمکم کرد...

خنده ام گرفت: همسایه ها یاری کنید....

-خدا نصیب گرگ بیابون نکنه...

اروم گفت: تمام دیشب و بیدار موندم وفکر کردم چت شده بود...

-بابا هیچی به خدا...

مهراب اهی کشید وگفت: اخه تو تلویزیون نشون داد که یه پراید تو اتوبان نزدیک خونتون چپ شده ...

اخم کردم وگفتم: تو به دست فرمون من اعتماد نداری؟

-خدا اون روز ونیاره...

خنده ام گرفت واونم خندید وگفت: حالا خوبی؟

-زهرمار... چند بار میپرسی...

-کوفت... خیر سرم دارم برات پالس میفرستم...

-پالس فرستادنت تو سرت بخوره...

خندید و منم شروع کردم از دیشب وبازگشت غرور مندانه ی پسر خاله ی ... تعریف کردن... امیدوار بودم که مهرباب به راهکاری جلوم بذاره ... اما تمام مدت در سکوت و با قیافه ی درهم به حرفهام گوش میداد.

شاید باید به لیست اخلاق هاش اینم اضافه کنم که تازگی ها روی ذکور فامیلم حساس شده!!! قبلا که اینطوری نبود. حتی چند وقت پیشم که براش از هامین گفتم کلی مسخره بازی درآورد و خندیدیم... دیگه اخرای حرفام اینقدر چشم غره بهم رفت که از ترس اب دهنمم نمیتونستم قورت بدم وای به حال اینکه براش بگم صبح با شلوار جلوم وایستاده بود.

مهرباب به پوف کشید و منم لال شدم. خدایا علم اخلاق و رفتار این ایکس ایگرگ های ناخالص و به من بیاموز.. آمین.

چند دقیقه عصبانی بود اما من شروع کردم به مشنگ بازی در آوردن و جوک تعریف کردن که دیگه شد مهرباب سابق اما ته نگاهش برام کاملا ملموس بود که به یه حسی به نام حسادت داره!

«قسمت هشتم»

در خونه ی خاله رو که بستم موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن ، بابا بود . همنطور که به طرف ماشین میرفتم جواب دادم :

_ بله بابا ؟

_ تو هنوز نرفتی بنگاه ؟ یزدانی دوباره زنگ زد . کاری براش پیش اومده میخواد قبل از اینکه بره دنبال کارش اول تو رو ببره آپارتمان و نشونت بده ...

_ آخ ... تقصیر این مامانه دیگه ، میشا رو آویزون من کرده که برسونمش خونه شون ...

هر چند خودم هم کم کرم نداشتم و برای اینکه بیشتر حرصشو در بیارم و نشون بدم برای رفتن تو خونه شون نیازی به تعارف اون ندارم باهاش رفتم داخل و وقت بیشتری تلف شد .

بابا خنده ای کرد و گفت :

_ حالا رسوندیش ؟

_ آره الان دارم میرم سمت بنگاه ...

_ باشه پس اگه آدرسشو پیدا نکردی بهم زنگ بزن ...

_ چشم حتما ، کاری ندارین ؟

_ نه ، خداحافظ

_ خداحافظ ...

بعد از رسیدن به بنگاه پشت سر ماشین یزدانی راه افتادم ، از خیابونی که ساختمون مورد نظر توش قرار گرفته بود خوشم اومد ، با اینکه زیاد به خونه نزدیک نبود اما در عوض واحد شیک و بزرگ و پرنوری بود . یزدانی هم میگفت این یکی از بهترین موارد . با این حال قرار شد بازم اگه مورد بهتری پیدا کرد خبرم کنه . وقتی از یزدانی جدا شدم دیگه برای رفتن دنبال کارهای مقدماتی ثبت شرکت دیر بود . در واقع هنوز اول راه بودم . فعلا باید در مورد شرایط ثبت و بقیه ی مسائل اطلاعات کسب میکردم و برای این کار به آدرسی که دیشب پسر

یکی از دوستای بابا که با چند تا از دوستاش تو یه شرکت ساختمانی شریک بودن بهم داده بود رفتم . و تازه بعد از رفتن به اونجا و آشنایی با تجربیاتشون فهمیدم که چقدر کار دارم و چقدر باید دست تنها پیگیری و دوندگی کنم .

وقتی از شرکتشون بیرون اومدم همونطور که رانندگی میکردم یه نگاهم هم به تابلوهای بالای مغازه ها بود که چشمم به پیتزایی پرهام افتاد و با دیدن اسمش یه دفعه یاد پسری که تو صف نونوایی دیده بودم افتادم . بدم نمیومد بازم بینمش . من که فعلا بیکار بودم ، از پرهام هم با همون یه برخورد خوشم اومده بود . کیف پولمو در آوردم و کارتی که بهم داده بود و از توش پیدا کردم ،

شرکت بازرگانی آسایش ، واردات و صادرات انواع محصولات صنعتی

هم شماره ی ثابت داشت هم موبایل ، اما پشتش با خودکار یه شماره موبایل دیگه نوشته شده بود که حدس زدم باید این یکی مال خود پرهام باشه ، پس همون شماره رو گرفتم ..بعد از چند لحظه صدای خودش تو گوشی پیچید :

_ بله ؟

برای اطمینان پرسیدم :

_ آقا پرهام ؟

_ خودمم ، شما ؟

_ هامینم ، میشناسی ؟

چند لحظه ساکت شد انگار داشت فکر میکرد ، با تردید گفت :

_ نونوایی ؟

با صدای بلند زدم زیر خنده ،

_ چطور شناختی ؟...

اونم خندید و گفت :

_ مگه تو کل زندگیم با چند تا هامین روبرو شدم که بخوام فکر کنم تو کدومشونی ؟

_ هنوز رامسری ؟

_ نه برگشتم تهران ، چطور شد به من زنگ زدی ؟ پولات رو دستت مونده ؟

_ اگه پولام رو دستم مونده بود میرفتم صرافی چرا به تو زنگ بزنم ؟ ... همینجوری داشتم تو خیابونا میچرخیدم یه دفعه ای یاد تو افتادم

گفتم زنگ بزنم ...

_ کار خوبی کردی داداش ، پس گفتمی میخوای منو یه نهار دعوت کنی دیگه نه ؟

زدم زیر خنده و گفتم :

_ دقیقا ، میخوام جبران اون نون سنگکه رو بکنم و از خجالتت دربیام ...

_ پس من بهت ادرس میدم ، خودت که فکر نکنم هنوز جایی رو بشناسی ...

_ باشه تو ادرس و بگو من میام ، فقط ساعت چند ؟

_ به یک ساعت دیگه خوبه ؟

_ خوبه پس مبینمت ...

به مامان تلفن زدم و خبر دادم که واسه ناهار نیام . به نظر میرسید میخواد اعتراض کنه اما داره جلوی خودشو میگیره . از برخورد دیروز صبحم به بعد با اینکه همچنان رو قضیه ی میشا پافشاری میکرد اما سعی میکرد تو موارد دیگه زیاد به پرو پام نیچه . از این نظر راضی بودم ، چون کم کم باید بهش حالی میکردم که من اون پسر نوجوون پونزده ساله که همیشه سعی میکرد رفت و آمدشو کنترل کنه و مواظب باشه که مبادا با دوستای ناباب پیره نیستم . بالاخره باید هضم میکرد که من الان بیست و هفت سالمه و این دوازده سال تو اروپا تو فریزر نبودم و مراحل رشدمو تمام و کمال طی کردم .

قبل از پرهام به رستوران رسیدم . در واقع هنوز نیم ساعت به اومدن پرهام مونده بود . برای اینکه بیکار نمونم واسه خودم کشک بادمجون سفارش دادم . یا من خیلی گشنه م بود یا کشک بادمجونه خفن خوشمزه بود ، هر چی بود داشتم ته ظرف و در میاوردم که پرهام رسید . هنوز نرسیده قیافه ی شوکه ای به خودش گرفت و گفت :

_ بی من ؟تنها تنها ؟... یه آبم روش ؟

از جام بلند شدم و با لبخند باهاش دست دادم ،

_ نه داداش ... تنها که اصلا مزه نداره ، داشتم ته بندی میکردم ...

با خنده صدلی روبروی منو عقب کشید و همونطور که مینشست گفت :

_ به جان خودم لهجه ت خیلی باحاله ...

اخمی کردم و گفتم :

_ د ...بابا جان به جون خودم منم میتونم (ر) رو درست تلفظ کنم ...ببین : ررررراما بس که عادت کردم به فرانسه حرف زدن تو

جمله حواسم نیست از دستم در میره ...

پرهام در حالیکه همچنان میخندید گفت :

_ خیلی خوب بابا ، مگه من گفتم عمدی لهجه میدی ؟...چه دل پری هم داره ...

_ تو که نمیدونی ، امروز از صبح که از خواب پا شدم همه راه به راه گیر میدن به لهجه ی من ...حق دارم دیگه ...

البته منظورم از همه صرفا میشا بود . پرهام به خنده ش خاتمه داد و گفت :

_ اوکی حق و میدم به خودتهمه ش مال تو ... حالا از هر چی که بگذریم سخن دوست خوشتر است ...

و گارسون و صدا کرد ، جفتمون جوجه کباب سفارش دادیم ، یعنی پیشنهاد پرهام بود ، چون میگفت جوجه کبابش حرف نداره . هنوز

غذامونو نیاورده بودن که پرهام رو به من کرد و پرسید :

_ چیکارا میکنی ؟ حالا که برگشتی برنامه ت چیه ؟

آه عمیقی کشیدم و به صدلیم تکیه دادم ،

_ راستش اولی که برگشته بودم کلی شوق و ذوق داشتم که کارمو راه بندازم اما امروز که رفتم دنبال کاراش و پیگیری کردم حسابی پکر

شدم .

پرهام با کنجکاوی پرسید :

_ مگه کارت چیه ؟

_ میخواستم یه شرکت ساختمانی برای خودم ثبت کنم ...اما حالا نمیدونم ... شاید بهتر باشه فعلا جای دیگه ای دنبال کار بگردم ...
لبخندی گوشه ی لب پرهام نقش بست و چشاش برق زد ، چند لحظه بی حرف تو همون حالت نگاهم کرد و بعد روی میز به طرفم خم شد
و گفت :

_ دارم فکر میکنم خدا ما رو سر راه هم قرار داده ...

با تعجب نگاهش کردم ،

_ چطور ؟!

در حالیکه چونه شو میخاروند دوباره به صندلیش تکیه داد و گفت :

_ خوب اگه راستشو بخوای منم مدتی که تو فکر همچین کاریم ...

متعجب گفتم :

_ مگه تو یه شرکت بازرگانی کار نمیکنی ؟

_ چرا ، شرکت پدرمه ...رشته ی خودم معماریه ، اما از همون دوره ی دانشجوییم تو شرکت بابام کار میکنم ، بعد از فارغ التحصیلیم اوایل
خیال داشتم شرکت بابا رو ول کنم و برم دنبال کاری تو حیظه ی رشته ی تحصیلی و علاقه ی خودم ، اما بابام اجازه نمیداد شرکت و ول کنم
... الان شیش ماهی هست که بابام سخته کرده و خونه نشین شده ، کارای منم دو برابر شده ...اما دیگه میخوام بیخیالش بشم ، دیگه
میخوام برم دنبال علاقه ی خودم ، یه ماهی هست که پی شو گرفتم ...

_ پس شرکت باباتو میخوای چیکار کنی ؟

_ معاون شرکت آدم قابل اعتماد و وارديه ... کارا رو واگذار میکنم به خودش ، شم بالایی تو این کار داره مطمئنم شرکت و بهتر از من اداره
میکنه .

چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت :

_ میتونی بری به همون ادرسی که رو کارت هست و درباره م تحقیق کنی . ادرس خودت هم رد کن بیاد تا من درباره ت تحقیق کنم ...

ابروهامو با تعجب دادم بالا ،

_ واسه ی چی ؟

خنده ی بلندی کرد و گفت :

_ دارم به شراکت باهات فکر میکنم دیگه ...چرا گیج میزنی ؟

_ شراکت ؟!

سرشو آورد جلو و گفت :

_ تو شریک نمیخوای ؟

تو همین لحظه غذا رو آوردن و دوتایی مشغول شدیم . پرهام در حال خوردن گفت :

_ راستش من بدم نیماذ باهات شریک شم . هم از فرانسه مدرک داری که خیلی برای کار نکته ی مثبتیه . هم اینکه من نمیتونم کاملا شرکت بابامو ول کنم به امان معاون شرکت ، اگه با تو شریک بشم همه ی کارا رو میریزم رو سر تو و هم به شرکت بابا میرسم هم به کار مورد علاقه م .

با این حرفش به فکر فرو رفتم ، پیشنهاد بدی نبود اما من چقدر میشناختمش؟ . به هر حال به نظرادم بدی نمیومد ... منم در لحظه تصمیم گرفتم رو حرفش فکر کنم . وقتی از رستوران بیرون اومدیم با هم دست دادیم و قرار شد بازم همدیگه رو ببینیم تا درباره ی کار صحبت کنیم . وقتی به سمت ماشینم میرفتم اونم پشت سرم حرکت کرد ، ماشینشو کنار ماشین من پارک کرده بود . در ماشینمو که باز کردم اونم در حالی که چند قدم اونورتر در هایوندای خودشو باز میکرد با خنده گفت :

_ تو چرا همه چیت سفیده پسر ؟

فکر کنم منظورش از همه چیز موبایل و ماشینم بود که سفید بود . البته اون لب تاپم و ندیده بود که اینو میگفت ، اما از حق نگذریم لب تاپم هم سفید بود . روی هم رفته درست حدس زده بود چون من خیلی از رنگ سفید تو وسایلم استفاده میکردم . با این که اون روز جین آبی با پیرهن سفید پوشیده بودم اما لباس سفید هم زیاد داشتم . همونطور که از بالای سقف ماشین نگاه میکردم با خنده گفتم :

_ خوب هر کی به رنگی رو دوست داره دیگه ...

چشماشو گرد کرد ،

_ سفید که رنگ نیست ...

_ اگه رنگ نیست پس چیه ؟ ...

_ بی رنگه ...

خودش با صدای بلند به نظریه ی مزخرفش خندید و همونطور که مینشست تو ماشینش برام دست تکون داد . صبر کردم حرکت کنه ، از کنارم که رد میشد برام بوق زد و رفت .

نشستم تو ماشین و قبل از اینکه حرکت کنم زنگ زدم به گوشی آذین . بعد از چند تا بوق صدای خوابالودش تو گوشی پیچید :

_ همامین تویی ؟

_ تو نمیخواهی منو دعوت کنی خونه ت ؟

با خنده گفت :

_ مگه باید دعوتت کنم ؟

_ دعوت کردنت پیشکش ... آدرس و بده ...

آدرسو ازش گرفتم و گازشو گرفتم . به خاطر خوردن غذا سنگین شده بودم و چشمام داشت میومد رو هم . به محض اینکه رسیدم خونه ی آذین و در و باز کرد دیگه نمیتونستم با وسوسه ی خواب مقابله کنم . از سر راه کنارش زدم و بدون اینکه به در و دیوار خونه ش نگاه کنم به سمت اولین کاناپه ای که به چشمم خورد حرکت کردم .

صدای آذین بلند شد که :

_ علیک سلام ، بفرمایین تو ، خونه ی خودتونه ...

خودمو انداختم رو کاناپه و گفتم :

_ اگه بدونی چقدر خوابم میاد ...

آذین اومد بالای سرم و غر زد :

_ منو از خواب بیدار کردی که خودت بیای بخوابی ؟

بی توجه بهش کمر بندمو باز کردم و دکمه ی بالای شلوارم هم باز کردم تا راحت باشم . یکی از کوسن ها رو هم گرفتم تو بغلم و چند لحظه ی بعد بیهوش شدم . خوب حقم داشتم ، دیشب که دو ، دو و نیم بود که گرفتم خوابیدم ، صبح زود هم که بلند شده بودم برم دنبال کارا . کسر خواب داشتم دیگه .

با صدای آذین که داشت با تلفن حرف میزد کم کم چشمامو باز کردم :

_ آره ... از ظهر اومده اینجا خوابیده ... نه مامان چیزیش نیست ، ای بابا حالش خوبه ... گرفته خوابیده دیگه ... آره ... نه ناهار اینجا نبود ... من چه میدونم با کی بوده !؟

با حرص از جام بلند شدم . منو باش که فکر کردم این مامان داره درست میشه . هنوزم گیرش و از رو من ورنداشته که !

آذین در حالیکه زیر چشمی منو میپایید پشت گوشش گفت :

_ الان بیدار شد ... داره میره دستشویی ...

همونطور که میرفتم سمتی که احتمال میدادم دستشویی باشه با حرص گفتم :

_ بگو میخواد بشاشه ، داری گزارش میدی کامل بده دیگه ...

صدای خنده ی آذین بلند شد . یکی از دروازه باز کردم ، حدسم اشتباه بود اتاق بود . در بعدی هم اتاق خواب بود . یه دفعه آذین پشت سرم ظاهر شد و گفت :

- داری چیو تفتیش میکنی ؟

- این مستراحتون کجاست پس ؟

آذین با خنده گفت:

- مستغاف؟؟؟

و ریسه رفت ... فقط چپ چپ نگاهش کردم ...

با خنده به سمتی اشاره کرد و گفت :

- مامان نگران شده بود که امروز چرا از صبح رفتی بیرون دیگه برنگشتی خونه ...

زیر لب غر زد :

- مامان هم بیکاره ها ...

رفتم تو و در و بستم ، تو آینه نگاه کردم ، آه ... پیرهنم اساسی چروک شده بود . پیرهنمو در آوردم دوباره در دستشویی رو باز کردم ،

- آذین !!!

آذین با سرعت جلوم حاضر شد ، پیرهن و گرفتم سمتشو با لحن خر کننده ای گفتم :

- فدات شم اینو به اتو میکشی ؟
- پیرهن و ازم گرفت و دست به کمر با اخم گفت :
- دیگه چی ؟!
- دیگه بیا جلو به ماچت کنم ...
- با خنده گفت :
- نمیخواه بابا ، خر شدم ...
- یه دفعه چشماشو گرد کرد و گفت :
- این چیه ؟!
- منو برگردوند و پشتمو نگاه کرد ،
- خالکوبیه ؟!...چه خوشگله ...
- بعد با خنده گفت :
- مامان هم دیده ؟!
- با اخم نگاهش کردم و گفتم :
- من نمیدونم مامان رو تن و بدن من هم میخواد احاطه ی کامل داشته باشه ؟!
- با خنده با انگشت زد رو سرم و گفت :
- خره واسه اینه که خیلی دوستت داره دیگه ...
- در دستشویی رو بستم و گفتم :
- مدل دوست داشتنش هم مستانه خانومیه ...
- یک ساعتی رو خونه ی آذین موندم ، از سهراب خبری نبود . عضو هیئت علمی دانشگاه بود و این طور که آذین میگفت بعد از ظهرا هم تو به پژوهشکده کار میکرد . آذین هم تو دانشگاه باهاش آشنا شده بود . برام تعریف کرد که استادش بوده و با اینکه سهراب سرش به کار خودش بوده و شخصیت آرومی داشته آذین تونسته توجهشو جلب کنه و نهایتا این شده که اومده خواستگاریش . سهراب ۳۶ سالش بود و دوازده سیزده سالی از آذین بزرگتر بود . اما به نظر نمیرسید این قضیه چندان براشون مهم باشه ، فعلا که به نظر میرسید خیلی همدیگه رو دوست دارن . البته هنوز تازه عروس داماد محسوب میشدن و طبیعی بود که اینقدر لیلی و مجنون باشن .
- داشتیم درباره ی سهراب و ازدواجشون و این مسائل حرف میزدیم که آذین به دفعه انگار یاد چیزی افتاده باشه پرسید :
- راستی میشا حالش چطور بود ؟!
- دومین پرتقالمو برداشتم و با پوز خند گفتم :
- از من و تو بهتر بود ، صبحی اگه به گاو و میذاشتی جلوش درسته میخورد .
- IIII ... خوب ضعف کرده بوده بیچاره ، تازه اون هر چی بخوره چاق نمیشه چون ورزشکاره...اندامشو که دیدی ؟ آرزوی منه اون اندازه ای بشم ...

یه دفعه چشماشو باریک کرد و گفت :

- راستی ... تو دیشب چرا اینهمه با ندا گرم گرفته بودی ؟

متعجب نگاش کردم ،

- مگه اشکالی داره ...

- نه چه اشکالی ... فقط کم مونده بود بیاد تو بغلت بشینه ...

- خوبه داری میگی اون ، من که نمیخواستم تو بغلت بشینم ...

- حواست باشه منحرفت نکنه ها !

با صدای بلند زدم زیر خنده :

- اون منو منحرف نکنه !؟

از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست و با نگرانی تو چشم زل زد ،

- همامین تو تو فرانسه هر کاری که میکردی حواست باشه اینجا با دخترای فامیل ...

حرفشو قطع کردم و با اخم نگاهش کردم ،

- آذین من اینقدر دیگه درک و شعورم میرسه

- میدونم اما تو که جنس دخترا رو نمیشناسی ، هر کاری بگی ازشون برمیاد ...

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم :

- چرا اتفاقا خوبم میشناسم ، یکیشون الان جلوم نشسته تویی که تونستی سهراب سر به راه و از راه به در کنی که دیگه استاد همه شونی

...

با مشت کوبید به بازوم و جیغ زد :

- من خواهر تما ...

خندیدمو گفتم :

- تو جیگر داداشی خوشگل.... حالا هم برو اون شماره ی خونه ی آرمین و وردار بیار میخوام زنگ بزنم به فرناز خودمو واسه شام دعوت

کنم .

بعد از زنگ زدن به فرناز بلند شدم تا یه سر برم محل کار آرمین و از اونجا با هم بریم خونه شون . آرمین پیش بابا کار میکرد ، البته

نمیشد گفت پیش بابا ! چون بابا مسئولیت یکی از نمایشگاهها رو کلا داده بود به آرمین تا واسه خودش مستقل باشه اما روی هم رفته هر

دو تو یه کار بودن .

آرمین دانشگاهشو نیمه کاره ول کرده بود . از همون بچگی هم اهل درس نبود ، بیشتر اهل شیطونی کردن و بازیگوشی بود . به زور بابا

دانشگاه آزاد رفته بود . اما آخرش هم نتونسته بود تا اخر دووم بیاره و نصفه ولش کرده بود .

بابا با اینکه خودش درس نخونده بود و دبیرستان و نیمه کاره ول کرده بود اصرار داشت که بچه هاش تا جایی که میتونن ادامه تحصیل بدن

. در این مورد من بیشتر از همه تونسته بودم به آرزوش تحقق بدم و به خاطر همین هم بود که از هر کمکی برای پیشرفتم تو درس و کار

دریغ نمیکرد . رفتیم به اروپا هم به اصرار و خواست بابا بود . من حتی اوایل به خاطر این که داره از دوستا و خانواده م دورم میکنه از دستش عصبانی بودم اما حالا جایی وایستاده بودم که به خاطر همه ی زحمات و حمایتهاش خودمو مدیونش میدونستم .
 یک ساعتی رو تو نمایشگاه با آرمین بودم و بعدش با هم به سمت خونه ش حرکت کردیم . یعنی اون جلوتر از من با ماشین حرکت میکرد و منم با ماشین خودم پشت سرش بودم . خونه شون برعکس خونه ی آذین که آپارتمانی بود یه خونه ی ویلایی نوساز بود . ساختمون مدرن و قشنگی داشت که کنجاو شدم حتما سر فرصت از آرمین در مورد معمارش پیرسم .
 هنوز حد فاصل حیاط تا ساختمون و طی نکرده بودیم که محیا بدون پیرهن و در حالیکه فقط شلوارک پاش بود با خنده از ساختمون بیرون اومد و به سمتمون دوید و چند لحظه بعد هم فرناز لباس به دست بیرون اومد و با حرص داد زد :

_ محیا مگه دستم بهت نرسه ...

محیا که میخواست پشت سر من و باباش قایم بشه رو بلند کردم و محکم بوسیدم ،

_ ای شیطان ، پس لباست کو ؟

تازه یادش اومد خجالت بکشه و با خجالت سرشو تو گردنم قایم کرد و گفت :

_ نمیخوام ، دوست ندارم ...

فرناز در حالیکه سعی میکرد به زور از بغلم بیرونش بیاره با سرزنش گفت :

_ تو غلط کردی که دوست نداری ...

از فرناز فاصله گرفتم تا دست از سر محیا برداره و گفتم :

_ ولش کن ، چیکارش داری هلوی عمو رو ؟

فرناز که انگار تازه متوجه من شده بود لبخند خسته ای زد و گفت :

_ سلام هامین ، خوش اومدی

بعد انگار سر درد دلش باز شده باشه ادامه داد :

_ دو ساعته دارم دنبالش میدوئم که لباس تنش کنم ، نمیذاره که...هر چی هم تنش میکنم در میاره ...

دوباره به سمت اومد و خواست محیا رو ازم بگیره :

_ محیا؟! ...زشته مامان ...

آرمین دستشو دور شونه های فرناز انداخت و فرناز و به سمت خودش کشید و گفت :

_ ولش کن عزیزم ...چرا اعصاب خودتو با این مسائل پیش پا افتاده خورد میکنی ؟

فرناز چشم غره ای به آرمین رفت :

_ اگه به تو باشه که میگی بذار هر روز لخت تو خونه بگرده ...

_ خوب بچه ست دیگه !

فرناز چشماشو گرد کرد :

_ حالا که بچه ست بذاریم هر کاری میخواد بکنه !؟

آرمین با قیافه ی بامزه ای نگاهش کرد و با خنده گفت :

_ اوخ اوخ ...چه اخمی میکنه !

بعدشم بی رودروایسی جلوی من فرناز و بوسید . البته من که به اینجور صحنه ها عادت داشتم اما فرناز با خجالت آرمین و هول داد عقب و در حالیکه لبشو گازمیگرفت با ابرو به من اشاره کرد . با خنده رومو ازشون گرفتم و در حالیکه به سمت ساختمون میرفتم گفتم :

_ بریم تو ، بچه یخ کرد ...

وقتی رفتیم تو از فرناز خواستم لباسشو بده به خودم و بعدش با هزار جور ترفند و چرب زبونی محیا رو راضی کردم که اجازه بده لباسشو تنش کنم . البته بعد از شام دوباره لباسش و در آورد و انداخت یه گوشه . اینطور که فرناز میگفت عادتشه همیشه لباسشو در بیاره . اما گویا فقط تو خونه از این کارا میکرد و وقتی میرفتن جای دیگه کاری به لباسش نداشت . البته به نظر من حق داره ، چون خودم هم بدون پیرهن راحت ترم و عادت دارم شبها بدون پیرهن بخوابم . بعید نیست محیا هم به عموش رفته باشه .

مامان به خونه ی آرمین هم زنگ زد و از فرناز درباره ی من پرس و جو کرد . اینبار ازش حرصم نگرفت چون تا همین جاش هم واسه ی مامان خیلی پیشرفت خوبی محسوب میشد که از صبح تا حالا به خودم زنگ نزده بود تا سین جیمم کنه که کجام و با کی ام ، اما وقتی از خونه ی آرمین اومدم بیرون و رفتم خونه تازه اونجا بود که متوجه شدم خانوم باهام قهر کردن .

چون بازم یادم رفته بود کلید بردارم زنگ زدم که خودش در و برام باز کرد . اما وقتی رفتم تو خونه اثری ازش نبود . نهایتا رفتم پشت در اتاقشون و در زدم ، صدای بابا اومد که :

_ بیا تو ...

آروم در و باز کردم و سرمو بردم داخل . بابا نیمه نشسته تو تخت دراز کشیده بود ، عینک مطالعه ش تو چشمش بود و داشت کتاب میخوند . مامان هم جلوی میز توالش موهاشو شونه میکرد . بابا از بالای عینک نگاهم کرد و شماتت گر سرشو تکون داد . فهمیدم مامان تا میتونسته سرشو خورده و بهش حق میدادم اگه بخواد کلمه مو بکنه ، چون اونی که از صبح تا حالا به مامان زنگ نزده بود من بودم اما این طور که پیدا بود نهایتا همه ی غر زدن نصیب بابا شده بود .

به چارچوب در تکیه دادم و با لبخندی که سعی میکردم شرمنده نشون بدم سلام کردم که بابا در جواب فقط نفس عمیقی کشید و کتابشو ورق زد و مامان هم شونه شو گذاشت رو میز و شروع کرد به کرم زدن به دستاش . اوه ... عجب استقبال گرمی !

با لبخند به سمت مامان رفتم و روی سرش و بوسیدم که سریع خودشو کنار کشید و گفت :

_ به من دست نزن ...

با تعجب کنار پاش زانو زدم و ناباورانه صداس زدم :

_ ماما!!!!!!ان؟؟!!

با گریه داد زد :

_ به من نگو ماماناز صبح تا حالا رفتی بیرون یه زنگ هم به من نزدیحتی زنگ نزدی بگی شام و ناهار نمیای خونهاصلا هم با

خودت نگفتی شاید من منتظرت بمونم ... حالا اومدی میگی مامان که چی !؟

اصلا نمیدونستم چی بگم؟! ...روحم از همچین مسئولیتی خبر نداشت! به صورت خیس مامان نگاه کردم، به لحظه احساس کردم در قبال این دختر کوچولوی حساس مسئولم. مامان کوچولوی نازم!

سرشو بغل کردم و زیر گوشش گفتم:

_ ببخشید ببخشید عزیزم ...

اونم کم کم آرام شد و بعد از چند لحظه خودش و از آغوشم بیرون کشید و پیشونیمو بوسید و در حال نوازش کردن موهام آرام گفت:

_ اینقدر منو اذیت کن

باید میگفتم: مامان تو هم اینقدر منو اذیت نکن اما به گفتن چشم بسنده کردم!

صدای نفس عمیق بابا باعث شد سرمو برگردونم به سمتش. با به چشم غره بهم فهموند یا خودم با پای خودم از اتاقش برم بیرون و زنشو واسه خودش بذارم یا خودش میندازتم بیرون ...

سعی کردم جلوی خنده م و بگیرم و در حالیکه به بار دیگه روی موهای مامان و میبوسیدم با گفتن به شب بخیر کوتاه آرام از اتاقشون بیرون اومدم.

سعی کردم جلوی خنده م و بگیرم و در حالیکه به بار دیگه روی موهای مامان و میبوسیدم با گفتن به شب بخیر کوتاه آرام از اتاقشون بیرون اومدم.

صبح با صدای زنگ گوشیم که واسه ساعت هشت کواش کرده بودم از خواب بیدار شدم. سر جام نشستم اما حس اینکه از جام بلند شم و لباس بپوشم و برم بیرون دنبال کارای شرکت رو نداشتم. دوباره خودمو انداختم رو تخت و بالشمو بغل کردم.

خودم میدونستم چه مرگمه ... دلم برای جسیکا تنگ شده بود. راحت تر بگم در واقع دلم به دوست دختر میخواست، ناسلامتی بیست و هفت سالم بود! ای گندت بزنی هامین با این افکار چرت و پرت اول صبح ... از جام بلند شدم و غرغر کنان رفتم به سمت حموم داخل اتاق و به دوش آب گرم گرفتم. هیچی بهتر از این نمیتونست سر حالم بیاره.

به تیشرت یقه هفت سفید پوشیدم با به جین سفید. به ژاکت نازک پاییزی سفید که جذب بدنم بود هم روی تیشرت پوشیدم و دکمه هاشو باز گذاشتم. بعد از درست کردن موهام چند تا فس اودکلن هم رو خودم پیاده کردم و دیگه کلا سر حال اومدم و خبری از اون کسالت اول صبح نبود. در واقع تیپ سر تا پا سفید و وقتایی میزدم که خیلی سر حال و شاد و شنگول بودم اما این بار برای سر حال اومدن این جوری تیپ زده بودم که اتفاقا خیلی خوب هم جواب داده بود.

اینبار قبل از بیرون رفتن قشنگ برا مامان توضیح دادم که دارم میرم دنبال کارای شرکت و اگه قرار شد ناهار بیرون بمونم بهش زنگ میزنم و خبر میدم تا مبادا دیگه اخر شب قهر و قهرکشی راه بیوفته.

به راست رفتم به سمت شرکت بابای پرهام تا هم اینکه همونطور که خودش خواسته بود به تحقیقی درباره ی خودش و سابقه ش و این مسائل داشته باشم هم بشینیم با همدیگه درباره ی کار صحبت کنیم. چون قبل از هر چیز باید تکلیف خودمو روشن میکردم که میخوام با هم شراکت کنیم یا نه و بعدش برم دنبال کار ثبت.

بعد از رسیدن به شرکت هر چی زنگ زدم کسی در و باز نکرد. به نظر میرسید تعطیل باشه ناچار به خود پرهام زنگ زدم که با صدای خوابالودی جواب داد:

_ بله ؟

_ چرا شرکتتون تعطیله ...

صدای خمیازه کشیدنش تو گوشی پیچید و بعدش گفت :

_ امروز چند شنبه ست ؟

_ امممم jeudi (پنجشنبه)....

_ جااااااااااان ؟ ...

نیست اول صبح بود و خودم هم کم خوابم نمیومد ، اینه که دو تا زبونو با هم قاطی کرده بودم ، سریع اومدم اصلاح کنم :

_ اوه Désolé (بیخشید).... پنجشنبه ...

_ بین اگه بهم فحش فرانسوی بدی چار تا فحش تهرونی مشت بهت میدم که حالت جا بیادا ...

خندیدم و گفتم :

_ به جان خودت اگه فحش بوده باشه ...

هومی کرد و گفت :

_ مگه خودت نمیگی پنجشنبه ست ؟ شرکت تعطیله دیگه ...

با تعجب گفتم :

_ پس پنجشنبه جمعه همه ی شرکتتا تعطیله ؟ من فکر میکردم فقط جمعه تعطیل باشه ...

_ همه ی شرکتتا نه ، شرکت ما پنجشنبه ها تعطیله در عوض روزای دیگه ساعتای کاری بیشتره ... تو رفتی در شرکت ؟

_ آره ، الان دم درشم ...

_ پس آدرس میدم بیا خونه مون ...

بی تعارف قبول کردم و اونم آدرس داد . خونه شون یه خیابون از خونه ی ما پایین تر بود . به خاطر همینم اون روز صبح در نونوایی دیده

بودمش . چون خونه مون نزدیک هم بود .

خودش در و برام باز کرد . خونه ی ویلایی بزرگی بود اما نه به بزرگی خونه ی بابام . داشتم به سمت ساختمون میرفتم که خودش با

تیشرت و شلوارک و موهای ژولیده به سمتم اومد . با خنده به سمتش رفتم و گفتم :

_ این چه وضعیه؟! حالا که میدونستی من دارم میام نمیتونستی یه کم خودتو خوشگل کنی برام ؟

با حرکتی نمایشی موهاشو درست کرد و گفت :

_ ای وای ... من اگه میدونستم تو همچین عروسی شدی که حتما کت شلوار دومادیمو میپوشیدم و تاکسیدو هم میزدم برات .

در حالیکه سعی میکردم خنده مو مهار کنم یکی زدم پس گردنشو گفتم :

_ ببند عزیزم ...

با حرکت دخترونه ای پشت چشمشو نازک کرد و گفت :

_ واه عزیزم ؟ چند بار بگم اینقدر زمخت منو نوازش نکن ...

وقتی رفتیم داخل مادرش هم بهم خوشامد گفت و بعدش رفتیم بالا تو اتاق خودشو به بند درباره ی کار حرف زدیم . دیگه نزدیک ظهر بود که بلند شدم و گفتم باید برم خونه و در مقابل اصرارهاش برای اینکه ناهار بمونم هم گفتم که چون دیروز ناهار خونه نبودم آگه امروز هم نرم مامانم دلخور میشه . داشت تا دم در همراهیم میکرد که به محض اینکه از در ساختمون بیرون اومدیم چشمم تو چشم میشا افتاد . کاملا شوکه شده بودم ، میشا؟! ... تو خونه ی پرهام؟! اونم دست کمی از من نداشت و داشت با شوک نگاهم میکرد . هنوز چشمم از تعجب گرد بود که متوجه لباساش شدم . یه تیشرت و شلوار تنش بود . کم کم از حالت شوک بیرون اومدم و با اخم نگاهمو از لباساش گرفتم و انداختم تو چشمش . اما اون هنوزم با چشمای گرد از تعجب و دهانی باز نگاهم میکرد . بالاخره خودش و جمع و جور کرد و نگاه متعجبش و به سمت دختر بغل دستیش چرخوند . دختره نگاهي به پرهام کرد و با لبخند خجولی در حالیکه زیر چشمی نگام میکرد گفت :

_ معرفی نمیکنی پرهام ؟

پرهام سریع گفت :

_ دوستم هامین ...

و با لبخند به سمت میشا نگاهي کرد و گفت :

_ و ایشون ؟

دختره جواب داد :

_ مربی کاراته م میشا جون ...

و من سریع ادامه دادم :

_ و البته دخترخاله ی من ...

بدون اینکه به تعجب بقیه توجهی نشون بدم با همون اخمی که نمیتونستم جلوشو بگیرم به میشا نگاه کردم و گفتم :

_ تو اینجا چیکار میکنی ؟

میشا شونه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت :

_ غسل جون که گفت ...

رو به غسل گفت :

_ من میرم لباسمو بردارم .

میخواست از جلوم رد بشه و بره داخل که بازو شو گرفتم و جوری که فقط خودش بشنوه با پوزخند گفتم :

_ تو هر جا که میری پیژامه ت هم با خودت میبری که راحت باشی دخترخاله !؟

ابروهاش و کشید تو هم و گفت :

_ این لباس کارمه دستمو ول کن..

دستشو ول کردم و اونم رفت داخل ، رو به پرهام و خواهرش ببخشیدی گفتم و دنبالش راه افتادم ، رفت تو یه اتاقی و خواست در و ببندد که نذاشتم . لای در و گرفتم و خودم رفتم داخل بعد در و بستم . نمیدونم اینهمه غیرت یهو از کجا قلنبه شده بود ، شاید چون اینجا ایران

بود تو اتمسفرش غیرت هم پخش بود ، نمیدونم . البته غیرتم مدلش کمی با غیرت مردای دیگه ی هموطنم فرق میکرد ، چون اگه الان میشا با دکولته جلوی پرهام وایستاده بود مشکلی با قضیه نداشتم . اما لباس راحتی؟! اونم اینجا؟! خوب جدا عجیب بود با پوزخند گفتم :

_راست راست جلو پرهام با لباس تو خونه ای میگردی؟...

دندوناشو رو هم فشار داد وبا حرص گفت :

_لباس ورزشیه نه تو خونه ای ، بعدشم من تا امروز روحم هم خبر نداشتم که عسل برادر دارهو از همه مهمتر اصلا به تو چه پسر خاله؟! :

رفت به سمت چوب لباسی ای که تو اتاق بود و یه مانتو از روش برداشت و گفت :

_لطفا برو بیرون میخوام لباس عوض کنم ...

دست گیره رو گرفتم و قبل از این که برم بیرون گفتم :

_زود بیوش بیا بیرون منتظرتم ...

_نمیخواه منتظر باشی ...

_زود باش .

در و بستم و رفتم کنار پرهام و خواهرش که هنوز جلوی در وایستاده بودن و پیچ میگردن . رو به خواهرش کردم و با لبخند گفتم :

_ببخشید عسل خانوم یه لحظه شوکه شدم که میشا رو اینجا دیدم ، پس گفتین مربی تونه؟! :

لبخندی زد و گفت :

_بله ، یه مدتی هست که بهم خصوصی تمرین میدن تا برای مسابقات استانی آماده بشم .

سری به نشانه ی تایید تکون دادم و ساکت شدم . پرهام در حالیکه به سر و وضعش اشاره میکرد گفت :

_میبینی تو رو خدا ، آبروم رفت جلو دختر خاله ت ...

تو دلم گفتم : اون باید خجالت بکشه نه تواما رو به پرهام با خنده گفتم :

_مهم نیست ...

_چی چیو مهم نیست ...برم تا دوباره نیومده ...آبروی چندین و چند ساله م رفت...

و بعد در حالیکه به سمت پله ها میرفت گفت :

_دارین میرین با هم؟

با سر تایید کردم که اونم گفت :

_پس ، فردا منتظر باش بهت زنگ میزنم که بریم دنبال کارا .

_باشه منتظرم ...

تو همین لحظه میشا هم از اتاق خارج شد و پرهام در حالیکه از پله ها بالا میدوئید سریع گفت :

_خداحافظ هامین ، خدا حافظ دختر خاله ش ...

میشا با تعجب نگاهش میکرد . رو به میشا گفتم :

_ بریم !؟

ابروهاشو تو هم کشید که چیزی بگه اما با نگاهی به عسل که کنارم ایستاده بود آرام گفتم :

_ بریم .

«قسمت نهم»

دلم میخواست بمیرم... یعنی همش تقصیر اون عسل مادر مرده بود. این دختره یه کلمه نمیتونست بگه که برادر داره... بلوز و شلوار ... خدایا... کاش با همون لباس کاراته میومدم بالا ... من احمق اگه اون بلوز وشلوارو زیر لباسم نمیپوشیدم مجبور نمیشدم که اون رویی و دربیارم و با زیریه جلوی داداش نره خزش جولون بدم... خاک بر سرم کنن با این تز دادن های بیخودم. هامین صدام کرد.

این دیگه چی از جونم میخواد. بابای من اینقدر منو چپ چپ نگاه نمیکنه که این پسره ی فرنگی ... صبر کن بینم این تو اون خراب شده هم بقیه که از کنارش رد میشدن ومجبور میکرده که روسری سرشون کنن؟؟؟ هاااان؟ بی اهمیت به اینکه بهم اشاره کرد تا سوار ماشینش بشم سوار پراید مهراپ شدم که هنوز دستم بود. خوب اون با یه پای نداشته اش چی جور میخواست رانندگی کنه؟ خوب حق بود که دست من باشه تا هر وقت که اوفش خوب بشه... سوار شدم وهامین جلو اومد وگفت: تو واقعا نمیدونستی ؟ -چیو؟

هامین: اینکه پرهام خونه است؟

-هه...من اصلا نمیدونستم که عسل برادر داره...

هامین لبهاشو تر کرد وگفت: از بچگیتم ریلکس بودی مرضیه... یادته جلوی پسر همسایه افتادی تو استخر... بعد بلوزت گیر کرد به پله ها و پاره شد...

دنده رو خلاص کردم وگفتم: اره ... از برکات هول دادن شما بود...

خندید وگفت: هیچ وقت یادم نمیره که چطوری با اون بلوزپاره پوره جلوی من و افشین رژه رفتی... یادته چطوری گریه میکردی؟ امان از تو مرضیه...

استارت و زدم اما ماشین روشن نشد.

به هامین گفتم: همیشه همین بودی ... نه هامین! خداحافظ....

اخم هاش تو هم رفت خوشش نیومد بهش بگم همین... وقتی اون به من میگفت مرضیه... والله. دوباره استارت زدم.. اونم به سپر عروسکش تکیه داده بود و به من زل زده بود.

این لعنتی هم معلوم نبود چه مرگشه که روشن نمیشد.... ده بار استارت زدم اما انگار نه انگار...

باید به هامین میگفتم که ماشین و هول بده؟

خودم پیاده شدم.. لعنتی کوچه سربالایی بود زورم نمیرسید ماشین و جا به جا کنم... با این حال تلاشمو کردم . هامین هم زل زده بود به من. درواقع منتظر بود که خواهش کنم بیا کمک کن ماشین و هول بدیم... عمرنات!!!

بعد کلی زور زدن ... زنگ خونه ی عسل اینا روزدم.عسل خودش جواب ایفون رو داد.

ازش خواهش کردم همراه برادرش بیان تو کوچه جلوی در...

عسل هم فوری گفت باشه ...منم یه نگاه پیروزمندانه به اون پسرک سفید پوش که خودشو شبیه این خرسای ویتیرینی کرده بود انداختم.

خاک بر سر اخه سفید رنگ پسره؟ نه من بدونم؟ چه عروسی هم کرده خودشو... جان من قیافه رو نگاه... فدای یه وری وایستادنت...
 اخی مهربام همیشه همینجوری یه وری وایمیسه...

پرهام وعسل در وباز کردن.

پرهام با شیطنت گفت: جلوی در خونه ی ما کنگره گرفتید؟

رو بهش که بلوز طوسی و یه جین مشکی پوشیده بود وموهاشو ژل زده بود گفتم: میشه کمکم کنید ماشین روشن نمیشه...
 پرهام یه نگاهی به من و یه نگاهی به هامین انداخت وگفت: هولش بدم یعنی؟
 -اگه ممکنه....

پرهام باز یه نگاهی به هامین انداخت... کاملا معلوم بود تو ذهنش اینه که چرا از پسر خالم کمک نخواستم... منو بکشی بهتره تا اینکه برم به همین خان خواهش کنم... والله.

پرهام یه اهمی کرد و با عسل پشت سپر و گرفتن ... سر بالایی بود و زور اون دو تا هم خوب نمیرسید.

پرهام رو به هامین گفت: داداش تو هم بیا یه دستی بزن به این ماشین....

من به جای هامین جواب دادم : اقا پرهام ایشون ناخن هاشون میشکنه ... بیخیال شین... خالم واسه پدیکور ومانیکورش کلی خرج کرده ...
 پرهام خندید و گفت: هامین دختر خالتو زودتر به ما معرفی میکردی...
 هامین یه پوزخند زد وگفت: حالا هم دیر نشده... مرضیه ... پرهام... پرهام جان ... مرضیه...
 و با بدجنسی به من خیره شد.

پرهام متعجب به عسل گفت: مگه نگفتی میشا؟ و رو به من گفت: حالا یه اسمم شما بگین تا سه نشه بازی نشه...
 با حرص خواستم بگم مرضیه ومرض که هامین توضیح داد اسمش تو خونه میشاست ... تو اصل شناسنامه مرضیه است. منم عادت دارم ادما رو به اصلشون صدا کنم...

حیف که نمیخواستم جلوی پرهام حرف نافرم بزنم چون دیدار اول بود... وگر نه خیال نکن واست جواب ندارم هامین خان!

پرهام حین زور زدن گفت: بابا هامین اینجا شبیش خیلی تنده ... بیا کمک...
 هامین لبخندی زد وگفت: بیشتر تلاش کنی حتما موفق میشی....

عسل هم با لحن خاص و نگاه میخی که به هامین داشت گفت: اره حیفه واسه لباسشونم... و رو به من گفت: وای میشا جون یه دستی به این ماشین بکش... گل شدم...

دیگه کلافه از غر غراشون ... و نذر و نیاز تو دلم با همون چند مترپیش روی لامصب روشن شد. خدا نکشتت مهرباب که منو جلوی این جمع ضایع کردی منو... سنگ قبر تو بشورم بشر...

از پرهام و عسل تشکر کردم وبدون اینکه از هامین خداحافظی کنم راهمو کشیدم و رفتم .

به سمت خونه می روندم... با دیدن عرفان که سر کوچه ایستاده بود و به در خونمون زل زده بود. از رفتن مصرف شدم....

دنده عقب گرفتم که سرشو به سمتم چرخوند. یه لحظه هول شدم و ترمز کردم... دیدم داره به سمتم میاد....

دنده عقب گرفتم که سرشو به سمتم چرخوند. یه لحظه هول شدم و ترمز کردم... دیدم داره به سمتم میاد....

سرعتمو بیشتر کردم... پیچیدم توی خیابون اصلی و به سمت خونه ی مهرباب راه افتادم... حوصله ام هم سر رفته بود.

مهرباب با تعجب در و باز کرد.

خندیدم و گفتم: مهمون پر رو تر از من دیده بودی؟

مهرباب ذوق زده گفت: تو صاحب خونه ای...

وارد خونه شدم و گفتم: ماشینت استراتش مشکل داره ها ...

مهرباب به کمک عصاش سری تکون داد و گفت: یه ذره دیر روشن میشه...

سرمو تکون دادم و گفتم: اره جون خودت فقط یه ذره ...

یه خانمی از اسپزخونه بیرون اومد داشتم حرف میزدم که کلمه تو دهنم ماسید... اروم گفتم: سلام...

خانم لبخندی زد و گفت: سلام عزیزم...

اروم گفتم: شرمنده بد موقع مزاحم شدم...

-نه عزیزم من داشتم میرفتم... تو باید میشا باشی... نه؟

با تته پته گفتم: بله...

خانمه که تقریبا شاید نزدیک سی و هفت هشت سالش بود اروم بغلم کرد وگفت: همونطوری هستی که مهرباب ازت تعریف کرده .خانم و

زیبا و دوست داشتنی... من فهیمه هستم... از اشناییت خوشبختم عزیزم...

هنوز گیج ایستاده بودم که فهیمه خانم از مهرباب خداحافظی کرد و صورتشو بوسید و به من با لبخند خداحافظی تحویل داد و از خونه خارج

شد.اونقدر هنگ بودم که هیچی نتونستم به زبون بیارم...

مهرباب فهیمه خانم وتا دم در بدرقه کرد. با صدای بسته شدن در گفتم: این کی بود؟ اگه میدونستم مهمون داری نمیومدم...

مهرباب خندید وگفت: همون بهتر که نمیدونستی...

روی مبل نشستم و مهرباب رفت تا یه چایی برام بیاره...

وقتی دو تا لیوان چای جلوی من و خودش گذاشت گفت: چه خبرا؟

بی حاشیه گفتم: فهیمه خانم کی بود؟

مهرباب: چطور؟

-همینجوری کنجکاو شدم....

مهراب: فکر میکنی کی باشه؟

-شاید مادرت... البته خیلی جوونه...

لبخندی زد و گفت: نه مادرم نیست...

-خواهرته؟

-نه...

-اصلا فامیلته؟

-از فامیل بهم نزدیک تره...

- پس یا خاله ات بود ... یا عمه ات...

مهراب اهی کشید و گفت: هیچ کدوم...

اونقدر کنجکاو شده بودم که مهراب هم فهمیده بود...

با نگرانی بهم نگاه میکرد و منم پر سوال به صورت مهر بونش...

بعد از چند لحظه گفت: میتروسم اگه بگم بری و از دست بدمت...

از حرفش خیلی یکه خوردم... با این حال خودمو نباختم و گفتم: فکر کردی منم مثل توام که پشت کنم به همه چیز و یهو بی بگم تمام!

مهراب موهاشو به چنگ کشید و گفت: یه بار از سیامک خواستم بهت بگه...

اخم کردم و گفتم: ولی یادم نیاد که سیامک راجع به تو بهم چیزی گفته باشه...

مهراب لبخندی زد و گفت: حتی صبا هم بهش اصرار کردم که راجع بهش باهات صحبت کنه ... اما هیچ کدومشون حاضر نشدن که بهت

بگن... اخرشم افتاد گردن خودم...

-چیزی که مربوط به خودته رو خودت باید بهم بگی... نه صبا یا سیامک... اگه از دهن اونا میشنیدم بهم بر میخورد...

کمی از چابیش خورد و درحالی که مستقیم زل زده بود تو چشمام گفت: قول میدی مثل اون دفعه اول جواب ندی و اول فکر کنی؟

مگه چی میخواست بگه اینقدر نگران بود؟ نکنه فهیمه خانم... به مهراب نگاه میکردم... دلم نمیخواست این دیدی که الان بهش دارم و از

دست بدم. اصلا دلم نمیخواست به دلم بد راه بدم که شاید مهراب یه ذره ... یه اسپیلون از اینی که هست ... شخصیتش تو ذهنم خراب

بشه...

با نگرانی به صورتش زل زده بودم و فکر میکردم چه چیزی اینقدر مهمه که مهراب بخاطرش اینطوری مچاله شده و نگرانه که ولش نکنم....

مهراب: تو حاشیه بهت بگم یا رک و صریح؟

دهنم خشک شده بود... قلبم تو گلوم بود. به زور نفس عمیق کشیدم و گفتم: هر جور خودت راحتی...

مهراب اروم و شمرده گفت: دوست دارم یهو بی بهت بگم و همه چیز تموم بشه ... اما میتروسم به همون سرعت تو رو از دست بدم...

لبهامو گزیدم.... نکنه فکری که تو سرم بود و قدم رو می رفت درست باشه؟

مهراب کمی سر جاش جابه جا شد و گفت: میدونی میشا...

قبل اینکه بذارم جملشو کامل کنه با یه بغضی که تو گلوم بود گفتم: تو زن داری مهراب؟ اره؟ فهیمه خانم زنت بود؟

گریم گرفته بود... مهرباب زن داشت؟

مهرباب پقی زد زیر خنده... حالا نخند کی بخند... منم مبهوت زل زده بودم بهش و امیدوار بودم حدسم درست نباشه...

بعد خنده هاش گفت: دیوانه... فهمیمه خانم میدونی چند سال ازم بزرگتره؟ چهل و پنج سالشه... جای مادرمه ...

دماغمو کشیدم بالا و گفتم: ولی خیلی خوب مونده... من فکر کردم سی و هفت هشت سالشه...

مهرباب که هنوز ته صورتش میخندید گفت: اره...

یه نفس راحت کشیدم و گفتم: خوب...

مهرباب با لبخند گفت: فکر کردی اینقدر خرم که یه خانم این سنی و بگیرم؟ اخه من که زن داشتم نیمومدم ازت خواستگاری کنم دختر

خوب...

خوب من چه میدونم... این همه مردای زن دار میرن زن میگیرن...

مهرباب باز خندید و منم خنده ام گرفته بود. واقعا گاهی چه فکرا که نمیکنم...

کمی بعد مهرباب اروم گفت: حالا بگم؟

چیو؟

مهرباب: ای خدا ... تازه می پرسه لیلی زن بود یا مرد...

-اهان... اره بگو...

مهرباب تو روم خندید و گفت: آماده ای؟

-اره باشمارش من شروع کن... یک ... دو ... سه...ه...

مهرباب خندید و گفت: میشا به خدا خلی ...

خوب بگو دیگه... زیر لفظی میخوای؟

مهرباب تو چشمام خیره شد و در یک جمله گفت: چرا تا حالا ازم نپرسییدی پدر و مادرم کجان؟

یه کمی فکر کردم و بعد گفتم:

-شاید چون فکر کردم خودت باید بگی... نه اینکه من تو زندگیت دخالت کنم...

مهرباب: نمیخوای بدونی؟

-اگه خودت دوست داشته باشی بگی حتما... اگه راحت نیستی نه...

مهرباب: اگه میتونی رو پیشنهاد ازدواجم فکر کنی بگم ... اگه نه... و سکوت کرد.

دستام عرق کرده بود. چقدر می پیچوند ... خوب بگو دیگه ...

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: اتفاقا دوست دارم که این دوستی و رابطه تهش یه سرانجام خوب داشته باشه ... اما نه به این زودی...

تو چشماش یه برق امیدواری و دیدم... شایدم ذوق کردن... یه لبخندی بهم زد و گفت: امیدوارم بخاطر شرایطم از دست ندمت...

نفسمو به زور از دهنم بیرون فرستادم و مهرباب لبهاشو خیس کرد و بعد از مکث و سکوتی که فقط صدای تیک تاک ساعت و بوق ماشینی که از پنجره ی باز اشپزخونه میومد پرش میکرد... سرشو پایین انداخت و شمرده شمرده گفت: از وقتی چشم باز کردم تو پرورشگاه بودم...!

نفسمو به زور از دهنم بیرون فرستادم و مهرباب لبهاشو خیس کرد و بعد از مکث و سکوتی که فقط صدای تیک تاک ساعت و بوق ماشینی که از پنجره ی باز اشپزخونه میومد پرش میکرد... سرشو پایین انداخت و شمرده شمرده گفت: از وقتی چشم باز کردم تو پرورشگاه بودم...!

فهمیه خانم هم اونجا کار میکرد... از قدیمی های پرورشگاه... میگفت منو به دختر جوون هفده هجده ساله آورده داده دست فهمیه خانم و رفته... نمیدونم پدرم کیه... مادرم کجاست... نمیدونم نفس کشیدنم شرعی هست یا...!

یه کمی مکث کرد و گفت: نمیدونم کس و کاری دارم یا نه... خیلی ها اومدن که منو به فرزند خوندگی قبول کنن اما قسمت نشد... تا هجده سالگی تو پرورشگاه بودم... بعدش هم دانشگاه و درس و ورزش... با کمک فهمیه خانم و پول هایی که با بدبختی جمع کردم ووام و هزار تا دردسر تونستم اینجا رو اجاره کنم... بعدش هم اون ماشینی که الان دستته رو هم از فهمیه خانم قسطی خریدمش... در حقم مادری کرده اما مادرم نیست... شناسنامه ام هم به نام فامیلی اونه... ولی جای دو تا اسم توش خالیه ... یه تاریخ قلبی هم ...

وسکوت کرد... یه اه اروم کشید و سرشو پایین انداخت.

خشکم زده بود... سیخ نشسته بودم... نفس عمیقی کشیدم و به چهره ی درب و داغونش نگاه کردم... تمام تعریفاتش ده دقیقه هم نشد... خودمو آماده کرده بودم برای شنیدن یه تراژدی غم انگیز... یا طلاق... فوت نابهنگام... پدر معتاد... مادر زندونی... قاتل... یا هر چیز دیگه ای جز این. چون تنها چیزی که به فکرم نمیرسید همین بود که شاید مهرباب یه بچه سرراهی باشه که هیچ خانواده ای نداره...

یا شاید ادمی باشه که تمام گزینه هایی که تو سرم در همین چند لحظه از زندگی غم انگیز مهرباب ساخته بودم باشه... ادمی که به خاطر شرایطی بچه اشو میذاره پرورشگاه و... یه ادم مهربون میشه مثل مهرباب.

با سوالش یه کمی جا خوردم. ازم پرسید:

-از چشمت افتادم؟

بهش نگاه کردم... اخم کرده بود. صورتش کلا اویزون بود... قیافه ی تو همی داشت.

یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم: مگه قبلا رو چشمم بودی؟

مهراب پوفی کشید و گفت: ببخش وقتو تلف کردم...

از جاش بلند شد که استین پیراهنشو کشیدم و تعادلشو از دست داد و پرت شد رو مبل... با تعجب زل زد به من و منم خندیدم و گفتم: مهراب جدی میشی خیلی ادم غیر قابل تحملی میشیا... الکی چرت و پرت تحویل من نده خوب؟

مهراب با یه فیافه ی نمکی ای گفت: یعنی نظرت راجع به من عوض نشده؟

-واه؟ خوب معلومه که عوض شده...

مهراب دهنش نیمه باز مونده بود.

یه ذره جدی شدم و گفتم: الان بنظرم خیلی قابل احترام تری... کسی که بدون اینکه هیچ پشتوانه ای داشته باشه درسشو خونده ... به اینجا رسیده... سالم مونده... الان خیلی جنبه های مثبت پیدا کردی.. تو خیلی بهتر از یه ادمی هستی که تنه اش به تنه ی حساب بانکی باباش گرمه...

با مکث گفتم: ... تویی و خودت... این برام خیلی ارزش داره...

کاملا تیکه و کنایه ام به اون هامین چلمن بود... بعضیا واقعا یاد بگیرن... پسره بی کس و کار خودشو به اینجا رسونده اما هامین... واقعا جای تاسف داره. اگه مهراب هم یه همچین خانواده ای داشت... فکرم ایست کرد. شاید اگه مهراب اونطوری بود از اون سمت بوم میفتاد... میشد یه ادم خوش گذرون... یا هامین ... اون اصلا ادم محکمی نیست شاید اونم... ای خدا چت زدم باز... اصلا چه کاریه که من این دو تا رو با هم مقایسه میکنم!؟

چشمم به مهراب افتاد با یه لبخند زیادی پهن که زل زده بود به من در همون حال گفت: وقتی جدی میشی خیلی بیشتر از قبل خواستنی میشی...

اخم کردم و یه لگد به زانوی سالمش زدم و آخش در اومد و گفتم: برو گمجو بچه پر رو...

و به سمت اشپزخونه رفتم... در یخچال وباز کردم و گفتم: هیچی نخریدی؟

مهراب به اشپزخونه اومد و گفت: نه بابا خریدای تو هم که تموم شد...

-جااااااا؟؟؟

مهراب خندید و گفت: میخوای چی درست کنی؟ واسه ی سوسیس بندری همه چیز دارم...

در یخچالو بستم و گفتم: تو خجالت نمیکشی علنا به من میگی برات اشپزی کنم...

مهراب در کمال پر رویی گفت: خوب تو قراره زنم بشی...

-اوه چه رویایی هستی...

مهراب خندید و گفت: بیا این پولارو بگیر برو به چند قلم خرید کن...

چشمام چهار تا شد...

-مهراب چقدر گشادی...

مهراب خندید و گفت: ای بابا ... من با این پای چلاغم کجا برم؟

-بزنم اون یکی هم چلاغ کنم خیال همه راحت بشه... وبه سمت جا لباسی رفتم و از تو جیبش هرچی داشت برداشتم و رفتم که خرید کنم.

یعنی اگه قرار بود زنش بشم و اینطوری ازم بیگاری بکشه سه طلاقه اش میکردم مهرابو...

قبل از اینکه از در ورودی خارج بشم دستمو گرفت و گفت: مرسی میشا...

-مهراب این لوس بازی هاتو ببر واسه فهیمه خانم... ول کن استین مانتوم پاره شد...

خندید و هولم داد بیرون و در و هم بست. از پشت در گفت: سس فرانسوی بگیر.. راستی یه بسته چیپس و ماست مسیر هم یادت نره...

واقعا این بشر چقدر پر رو بودا...!

خندیدم و وارد کوچه شدم... عین دیوونه ها تا مغازه هنوز لبخند رو لبم بود. و فکر میکردم حق ندارم که نظرمو راجع به مهراب عوض کنم... به هیچ وجه.

اون هنوز یه دوست عزیزه واسم که جایگاهش برام ثابت و هیچ کس نمیتونه مثل اون باشه حتی صبا یا ...!

«قسمت دهم»

کار ثبت شرکت با پرهام داشت به جاهای خوبش میرسید . تقریباً هر روز توی همون آپارتمانی که یزدانی برام پیدا کرده بود مشغول مصاحبه با افرادی بودیم که با دیدن آگهی استخداممون توی روزنامه به امید استخدام شدن میومدن . هجوم اینهمه متقاضی کار به سمت شرکت هنوز راه نیوفتاده ی ما برام عجیب و جالب و در عین حال خسته کننده بود . با وجود تعداد زیاد مراجعه کننده ها هنوز بعد از گذشت یک هفته نتونسته بودیم کارکنان مد نظرمون رو استخدام کنیم ، بیشترشون یا دانشجو بودن ، یا تجربه ی آنچنانی نداشتن و یا مدرک معتبری نداشتن . با اینحال من معتقد بودم که باید از بین همینها استعدادها رو کشف کنیم .

تنها کسی رو که از همون روزهای اول استخدام کرده بودیم و الان مشغول به کار بود و متقاضیها رو یکی یکی داخل میفرستاد منشی شرکت بود که دختر کاری و مودبی به نظر میرسید . وضعیت شرکت حسابی در هم ریخته بود چون از یه طرف دکوراتورها مشغول دکور و رنگ امیزی بودن و از یه طرف هم ما مشغول مصاحبه ، به همین خاطر منشی مجبور شده بود انبوه متقاضی ها رو تو یکی از اتاقها جا بده و یکی یکی بفرستشون توی اتاق کناریش که من و پرهام توش لم داده بودیم تا کارگرها بتونن سالن بزرگ شرکت رو زیر نظر دکوراتور دکور کنن .

مدل مصاحبه کردنمون هم واسه خودش مدلی بود . من روی مبل سه نفره لم داده بودم و پاهامو روی دسته های مبل انداخته بودم ، پرهام هم که دیگه بدتر از من کفشاش هم در آورده بود و پاهاشو روی عسلی بین مبلها گذاشته بود . بازم به ادب و نزاکت خودم که وقتی میدیم یه خانومی یا مرد مسنی وارد میشه سرجام صاف مینشستم اما پرهام عین خیالش هم نبود . البته این وسط مواظب بودیم که توی برخورد باهاشون اونقدر جدیت از خودمون نشون بدیم که اگه پس فردا استخدام شدن به خاطر شل گرفتن اینجا در آینده کارها رو شل نگیرن . در واقع فقط من بودم که سعی میکردم جدیت به خرج بدم و پرهام فقط اون وسط با نمک ریختن پارازیت مینداخت که البته برای منم بد نمیشد چون کمتر حوصله م سر میرفت و خسته میشدم .

به خاطر خستگی یک هفته ای از کارها خیال داشتم صبح جمعه رو تا خود ظهر بخوابم . اما از اونجایی که عادت به خواب زیاد و راحت نداشتم ساعت ۹ از خواب پا شدم و مستقیم رفتم پایین تا یه چیزی واسه خوردن پیدا کنم . هنوز همه ی پله ها رو پایین نیومده بودم که مامان گوشی به دست رو به من کرد و گفت :

_ هامین مامان ، زن عمو فرونوشت داره واسه نهار دعوتمون میکنه ، میخواد مطمئنش کنم که تو میایجایی که قرار نداری ؟
سریع گفتم :

_ من نمیتونم پیام مامان ، باید بعد از ظهری برم جایی ...

مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت :

_ چطور بی خبر ؟ کجا به سلامتی ؟

واضح و مبرهن بود که اگه صاف نرم سر اصل مطلب مامان بی خیال نمیشه پس ناچار گفتم :

_ قراره با ارمین بریم توچال ...

مامان انگار خیالش راحت شد چون با لبخند روشو ازم گرفت و دوباره مشغول صحبت کردن با تلفن شد .

دیشب با ارمین هماهنگ کرده بودم که باهام بیاد ، قبلش به فرهود هم گفته بودم اما اون ظاهراً کار داشت و نمیتونست . نهایتاً به ارمین گفتم ، دوست نداشتم کس دیگه ای غیر از این دو نفر از ترسم از ارتفاع خبر داشته باشه واسه همین چیزی به پرهام نگفتم . دوست داشتم

قبل از اینکه کار توی شرکت به طور رسمی شروع بشه و سرم شلوغ بشه برم توچال و پرش بانجی رو انجام بدم و به قول و قرارم با خودم عمل کنم . توی توهمات خودم تقریباً مطمئن بودم که اگه این ارتفاع و پیرم دیگه ترس از بلندیم واسه همیشه از بین میره . بعد از ناهار ، که البته من چیزی نخورده بودم چون نمیخواستم اونجا گندکاری بشه ، داشتم لباس میپوشیدم و آماده میشدم که کم کم راه بیوفتیم که از تو حیاط صدای حرف زدن شنیدم ، از پنجره نگاهی به بیرون انداختم ، آرمین و فرناز و آذین بودن تعجب کردم که اونا واسه چی اومدن ! احتمالاً اومده بودن پیش مامان ...

اما وقتی داشتم از پله ها پایین میرفتم صدای آذین و شنیدم که میگفت :

_ هر چی به سهراب اصرار کردم که بیاد قبول نکرد ، میگفت میخواد استراحت کنه آخه یه خورده هم سرما خورده ...

مامان نگاهش کرد و با شماتت گفت :

_ اگه سرما خورده پس چرا تنهات گذاشتی ؟ برو خونه مواظبتش باش ...

اذین هم با سرخوشی جواب داد :

_ ای بابا ، مگه بچه ست مامان !؟ ... استراحت میکنه خوب میشه دیگه از توچال همیشه گذشت ...

سریع با تعجب بین حرفش پریدم :

_ حالا کی میخواد تو رو ببره توچال ؟

با خنده اومد طرفم و در حالی که خودشو لوس میکرد دستشو انداخت دور گردنم و گفت :

_ تو ...

نگاه گیجی به آرمین انداختم که شونه هاشو انداخت بالا و گفت :

_ به جان خودم من فقط به فرناز گفتم ...

آذین ادامه داد :

_ فرناز به من گفت ، منم زنگ زدم به میشا و مارال گفتم قبول نمیکردن ، کلی اصرار کردم تا قبول کردن بیان ...

خودمو با بهت روی مبل انداختم و با نگاه سرزنش کننده ای به آرمین گفتم :

_ قرارمون مردونه بود ... هر چی دختر تو فامیل داریم و خبر کردی ؟

آذین روی دسته ی مبلی که من روش نشسته بودم نشست و با اخم گفت :

_ واه ، مردونه چیه ؟ کسی که زن و نامزد داره که مردونه نمیره توچال ...

مامان هم میونه رو گرفت و گفت :

_ راست میگه دیگه ، خوب کردی اذین که زنگ زدی به میشا ... آفرین مامان ...

و در همون لحظه با به صدا در اومدن زنگ تلفن از جاش بلند شد .

دوباره نگاه عصبی مو حواله ی آرمین کردم که قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت :

_ بابا من فقط به زن خودم گفتم ، بدون اجازه ی زنم که نمیتونم جایی برم ... میتونم ؟

زیر لبی گفتم :

_ زن ذلیل ...

همون لحظه چشمم به فرناز افتاد که داشت نگاه میکرد ، سریع لبخندی زدم و گفتم :

_ خوبی فرناز !؟

با نگاه معنی داری لبخند زد و گفت :

_ ممنون هامین ، تو چطوری ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ عالی ! بهتر از این نمیشم ... محیا کجاست ؟

_ گذاشتمش پیش مامانم ...

سری تکون دادم و رو به آرمین گفتم :

_ بانجی مالیده ... یه وقت دیگه میریم ...

یهو اذین گفت :

_ چی چی رو ؟ من فقط به عشق این که پرش تو رو بینم سهراب و با اون حالش تو خونه تنها گذاشتم ...

با کف دست به پیشونی م کوبیدم و با حرص به آرمین گفتم :

_ از سیر تا پیازشو بهشون گفتم !؟

آذین از جاش بلند شد و گفت :

_ پاشین دیگه دیر میشه ...

مامان که تازه از جواب دادن تلفن فارغ شده بود با لحن نه چندان رضایتمندی گفت :

_ سر راهتون برید دنبال ندا ، صبحی که به مامانش گفتم هامین میره توچال و نمیتونیم ناهار بیایم خونه تون فهمیده میخوان برین ، ندا هم

گفته منم میام ...

دیگه کامل پنچر شدم و سرمو با حرص کوبیدم به پشتی مبل ...عجب خبرنگارای خبره ای بودن این زنای فامیل ما ، مطمئنا دیگه تا الان

خواجه حافظ هم خبر شده بود . عمق فاجعه اینجا بود که باید جلوی اینهمه آدم پپر ، دیگه وقتی خبر داشتن که قرار بوده پپرم نپریدنم

ضایع تر بود .

بی توجه به غرغره‌های آذین در مورد اومدن ندا شماره ی پرهام و گرفتم ، حالا که همه میدونن بذار پرهام هم بدونه ، اقلا وجودش یه کم

آرامش دهنده ست .

قرار شد آرمین و فرناز و آذین با ماشین آرمین برن دنبال ندا ، منم بعد از سوار کردن پرهام برم دنبال میشا و مارال . از همون لحظه ی

اول سوئیچ و تحویل پرهام دادم تا خودم یه کم تمرکز کنم و ریلکس کنم . پرهام وقتی فهمید جریان چیه یه بند شروع کرد به مسخره

بازی و خندیدن به ریش ما ، دیگه بعد از گذشت چند لحظه خودش متوجه شد که اعصاب ندارم و بیخال شد

جلوی خونه ی عمو پرویز منتظر اومدن میشا و مارال بودیم که بعد از چند لحظه از خونه بیرون اومدن و با خنده به سمت ماشین اومدن . بی

اراده میشا رو ارزیابی کردم ، اولین چیزی که تو میشا جلب توجه میکرد چشمای عسلیش بود و موهای قهوه ای روشنش که از جلوی

روسریش به طرز شلخته ولی بامزه ای بیرون ریخته بود . رنگ پوستش هم قشنگ بود ، میموند لبهاش و بینی متوسط ش که خوب بودندر عین ناباوری نتیجه گیری نهایی این بود که ظاهر خواستنی ای داره ، اما با این حال چیزی که کاملا برام روشن بود این بود که من نمیخوامش ! مگه زوره ؟

بعد از سوار شدن و سلام علیک مارال در حالیکه به سختی سعی میکرد جلوی خنده شو بگیره و موفق هم نبود به میشا اشاره کرد و گفت :
_ این هم میخواد بپره ، کاپشنش هم آورده مجهز اومده ...

و با این حرف خودش از خنده روده بر شد ، من و پرهام با تعجب به عقب برگشته بودیم و به میشا نگاه میکردیم که پرهام گفت :
_ اما خانوما اجازه ندارن بپرن ...

میشا با خونسردی گفت :

_ راضی شون میکنم ،

و لبخندی زد . مارال که هنوز هم داشت میخندید گفت :

_ منظورش اینه که خرشون میکنه ...

نمیدونم میشا یواشکی چیکارش کرد که مارال جیغ خفه ای کشید و در حالیکه بازوشو میمالید گفت :

_ آآآآآ آی ، چیکار میکنی دیوونه ؟

میشا لبخند مصنوعی ای تحویلش داد و از بین دندوناش گفت :

_ خفه میشی عزیزم !؟

من و پرهام با خنده از حرکاتشون رومونو برگردوندیم و پرهام ماشین و به حرکت در آورد ، همینم مونده با این جفله بچه رقابت هم داشته باشم !

به صندلیم تکیه داده بودم و چشمام و بسته بودم و داشتم سعی میکردم یه کم ذهنم و اروم کنم اما پرهام گیر داده بود به مارال و اصلا اجازه نمیداد یه لحظه ماشین ساکت باشه ، از سوال کردن کم نمیآورد ، به نظر میرسید مارال چشمشو گرفته ، لای چشمامو باز کردم و دیدم که بله ! آینه رو هم روش تنظیم کرده و چشمش اصلا به خیابون نیست . بالاخره هم طاقت نیاورد و منو با دست تکون داد و صدام کرد :

_ هامین !؟

بهش چشم غره رفتم : هووووم !؟

بهم اشاره کرد برم نزدیکتر ودر گوشم طوری که عقیبا نشنون پرسید :

_ مارال نامزدی ، دوست پسری ، کسی و داره !؟

نفس کلافه ای کشیدم و چند لحظه با حرص از این که آرامشمو به هم زده عصبی نگاهش کردم ، بعد برگشتم عقب و از مارال پرسیدم :

_ مارال تو نامزد یا دوست پسر داری ...؟

چشمای مارال از تعجب گرد شد و پرهام با صدای ناله ماندی گفت :

_ هامین؟!_

اما من بی توجه به حرکاتشون دوباره پرسیدم :

_ داری یا نه؟!_

قبل از این که مارال بخواد جواب بده میشا گفت :

_ گیرم که داشته باشه ، مگه فضولشی؟!_

چشم غره ای به میشا رفتم و گفتم :

_ وقتی چار تا آدم بزرگ ...

بین حرفم پرید :

_ تکراریه ...

یه لنگه ابرومو انداختم بالا و با پوزخند فقط نگاهش کردم ، بعدش رو به مارال گفتم :

_ اگه چیزی هست بگو تا پرهام همین اول تکلیف خودشو بدونه ...

دوباره میشا دهنشو باز کرد اما قبل از اینکه بخواد چیزی بگه مارال دستشو گرفت و وادار به سکوتش کرد و در حالیکه سرشو انداخته بود

پایین و گونه هاش هم قرمز شده بود با خجالت گفت :

_ بله ، من کسی رو دارم فقط خواهش میکنم بین خودمون بمونه ...

بهش لبخند زدم و گفتم :

_ بین خودمون میمونه ...

و بعد از چشم غره ی دیگه ای به میشا دوباره صاف سر جام نشستم . نگاهی به پرهام انداختم ، آرنج دستشو رو پنجره گذاشته بود و سرشو

به دستش تکیه داده بود ، قیافه ش هم آویزون شده بود ، به سختی سعی کردم جلوی خنده مو بگیرم و دوباره چشمامو بستم ، همچین

تریپ عاشق شکست خورده ورداشته که کسی ندونه فکر میکنه یه عمر عاشق مارال بوده ، حالا خوبه هنوز چند دقیقه نیست که مارال و

دیده .

بالاخره هم نتونستم جلوی خنده مو بگیرم و با چشمای بسته پوووف زدم زیر خنده ، پرهام با مشت کوبید تو بازوم و با صدایی که ته رنگی

از خنده داشت گفت :

_ ای کوفت ببند او گاله رو ...

نگاهش کردم و با صدای آرومی که بقیه نشنون گفتم :

_ بمیرم برات شکست عشقی خوردی داداش؟!_

با چشم و ابرو واسم خط و نشون کشید و زیر لب فحشی داد و صدای آهنگ و بلند کرد .

وقتی رسیدیم آرمین و بقیه کنار ماشین آرمین منتظرمون بودن . قبل از اینکه ما بهشون برسیم ندا جلو اومد و سلام کرد ، با من و پرهام

دست داد اما به میشا و مارال فقط سلام داد . بعدش اومد کنار من و در حالیکه باهام هم قدم میشد گفت :

_ واقعا میخوای پیری؟! ... خطرناک نیست؟ ... چرا به فکر سلامتیت نیستی؟

تو اون موقعیت فقط همینم کم بود که یکی با حرفاش بهم استرس وارد کنه ، جوابشو با لبخند نصفه نیمه ای دادم و خودمو به آرمین رسوندم و زیر گوشش گفتم :

_ اگه یه روز به عمرم مونده باشه از خجالتت در میام ...

آرمین با خنده گفت :

_ سخت نگیر ...

و با اشاره به پرهام که ماشین و پارک کرده بود و به سمتون می اومد گفت :

_ معرفی نمیکنی؟ ...

منم پرهام و به عنوان دوست و همکارم به همه معرفی کردم و بقیه رو هم به پرهام معرفی کردم . قرار بود با تله کابین به ایستگاه بانجی جامپینگ بریم .

توی مسیر همه دو به دو راه افتاده بودیم ، فرناز و آرمین که دست تو دست جلوتر از همه میرفتن بعدش میشا و اذین ، به نظر میرسید اذین داره میشا رو نصیحت میکنه که دست از کله شقی برداره و بیخیال پریدن بشه ، بعد از اونا من و ندا بودیم ، که از شانس بد من بود که ندا باهام هم قدم شده بود چون به معنی واقعی کلمه داشت سرمو میخورد بس که حرف میزد ، تو اون لحظه تنها چیزی که از خدا میخواستم این بود که یه جوری اینو ساکت کنه ، میخواستم چند دقیقه با خودم خلوت کنم ، اما با این وضعیت امکان نداشت . پشت سرمون هم پرهام و مارال میومدن ، به نظر میرسید پرهام میخواد حرفایی که تو ماشین پیش اومده بود و ماسمالی کنه و به مارال بفهمونه که منظور خاصی نداشته .

فکر نمیکردم اینقدر زود به غلط کردن بیوفتم ، اما وقتی قرار شد سوار تله کابین بشیم رسما به غلط کردن افتاده بودم ، اخه منی که سوار تله کابین شدن برام مثل کابوس میموند و چه به پرش بانجی!؟

آرمین و فرناز و اذین و مارال اول سوار تله کابین شدن ، میشا هم میخواست سوار بشه که اذین با زیرکی اجازه نداد سوار بشه و گفت :

_ تو با بعدی بیا ...

این اذین هم در غیاب مامان شده بود مامان ۲ ...

به محض سوار شدن من وسط نشستم ، طوری که تا حد امکان از شیشه ها دور باشم . از همون اول هم آرنج دو تا دستامو به زانو تکیه دادم و سرمو گذاشتم رو دستام تا چشمم به هیچ کدوم از شیشه ها نیوفته . باز هم ندا کنارم نشسته بود ، تو موقعیتی نبودم که بفهمم چی میگه ، حتی یه کلمه از حرفایی که میشا و پرهام میزدن هم نمیشنیدم . میشا از همون اول چسبیده بود به یکی از شیشه ها و بیرون و نگاه میکرد و پرهام هم کنارش ایستاده بود .

تو حال و هوای خودم بودم که ندا دستش و گذاشت رو بازوم و با نگرانی پرسید :

_ هاینم تو حالت خوبه؟

عصبی نگاهش کردم و گفتم :

_ همیشه تنهام بذاری لطفا !؟

اخماشو کشید تو هم و گفت :

_ باشه ...

به سختی بهش لبخند زدم و گفتم : مرسی ...

دوباره به ژست قبلیم برگشتم که متوجه شدم اینبار میشا طرف دیگه م نشست و با بدجنسی در گوشم گفت :

_ تو هنوزم از بلندی میترسی همین خان !؟

چند لحظه فقط به چشماش نگاه کردم و بعد گفتم :

_ هممون یه چیزایی از بچگی با خودمون داریم ، اما تو از همه مون سهم بیشتری نگه داشتی....هنوزم همونقدر بچه ای ...

دندوناشو رو هم فشار داد و خواست با عصبانیت چیزی بگه اما به سرعت نظرش عوض شد و با لبخندی که سعی میکرد خونسرد باشه اما بیشتر عصبی بود تا خونسرد گفت :

_ این نظر توئه ...پیش خودت هم بمونه ...

و از جاش بلند شد . از اینکه کسی اینجوری ترسم از بلندی رو بهم یادآوری کنه بدم میومد ، احساس میکردم بهم توهین شده ، احساس میکردم به مردونگیم توهین شده . دوست داشتم کله ی میشا رو بکوبم به دیوار کابین ...دختره ی هیچی نفهم !

وقتی رسیدیم در حین پیاده شدن پرهام اومد کنارم و با صدای آرومی گفت :

_ کلافگی داره از سر و صورتت میباره هامین ... مگه عقلت پاره سنگ برداشته که وقتی اینهمه به بلندی حساسیت داری میخوای پیری ؟ فکر خودکشی زده به سرت !!!

با اخم گفتم :

_ انفعمغ (خفه شو)میخوام اینجوری خودمو درمان کنم ، تو چه میدونی ؟

پرهام ابروهایش و بالا انداخت و گفت :

_ اونوقت خودت تجویز کردی دیگه ؟

با کلافگی گفتم :

_ تو دیگه بس کن پرهام ...

اطراف و از نظر گذروندم ، یه زمین اسکیت داشت ، یه کافی شاپ و بالاخره چشمم به جمال یه داربست ۴۰ متری روشن شد . چقدر به نظرم شبیه چوبه ی دار میومد ! در حالیکه نگاهم روی داربست خشک شده بود با ناباوری از پرهام پرسیدم :

_ از روی اون که نباید بپریم ، مگه نه ؟

_ چرا اتفاقا ، دقیقا باید از رو همون پیری ...

عصبی نگاهش کردم و همه ی حرصم و سر پرهام خالی کردم :

_ چی داری میگی ؟ همه جای دنیا از رو پل میپرن ، الان من چه جوری باید از این دکل بالا برم ؟ هان ؟آسانسور داره ؟

پرهام با نیشخند گفت :

_ اینجا ایران است ، خوش اومدی داداش

بعد در حالیکه به دکل اشاره میکرد گفت :

_ از پله باید بری بالا ...

در حالیکه نگاهم روی چوبه ی دارم خشک شده بود آب دهنمو به سختی فرو دادم ،

_ مودیت maudit (لعنتی)

صدای میشا رو شنیدم که داشت به سمتون میومد :

_ نمیخواین بریم بلیط بگیریم !؟

عجب دل خوشی داشت این یکی ! نگاهی به بقیه ی بچه ها که توی محوطه ی بیرون کافی شاپ ایستگاه دور یه میز نشسته بودن انداختم ،

به به ! وقتی من دارم میپریم خانوما و اقایون میشینن در حال تماشای پرشم تخمه میشکونن ... به پرهام گفتم :

_ تو برو واسم بلیط بگیر من یه دقیقه اینجا میشینم ...

پرهام و میشا رفتن تا بلیط بگیرن و من هم دور میز کنار بچه ها نشستم . از شانس خوبم ارمین هم کنار دستم نشسته بود و میتونستم کمی

دق دلی مو خالی کنم ، بغل گوشش گفتم :

_ هر چی میکشم از دست تو میکشم ...

اشاره ی دقیقم هم به اتفاق امروز بود که واسم تماشاچی جمع کرده بود و هم به اتفاق ۴ سالگیم که از پشت بوم خونه ی مامان بزرگ سر و

ته م کرده بود .

آرمین دستی به پشت موهام کشید و با لبخند شیطنت باری گفت :

_ کوتاه بیا هامین ، خوش میگذره ...

چنان نگاه خشمناکی بهش انداختم که با سرعت دستش و کشید و با اخم ساختگی ای گفت :

_ هاپو ...

سرمو برگردوندم تا خنده مو پنهان کنم که پرهام و دیدم که داشت به سمتم میدو ئید ، وقتی بهم رسید گفت :

_ باید خودت بیای ، میخوان فشار خونت و بگیرن و وزنت کنن ...

با اکراه از جام بلند شدم و دنبال پرهام راه افتادم ، میشا همونجا ایستاده بود و داشت با پسری که مسئول بلیطها بود چونه میزد ، وقتی ما

بهشون رسیدیم پسره داشت به میشا میگفت :

_ بابا اصلا دست من نیست ، باید با مربی ش صحبت کنینولی اونم اجازه نمیدهپریدن خانوما ممنوعه

بازوی میشا رو از پشت گرفتم و با اخم گفتم :

_ بیا برو بشین دیگه ، مگه نمیشنوی میگه ممنوعه ...

میشا با تندى بازو شو از دستم بیرون کشید و بی توجه به من و رو به پسره گفت :

_ مرییش کجاست ؟

پسره با بی حوصلگی به سمتی اشاره کرد و میشا هم به همون سمت حرکت کرد. بعد از گرفتن فشار خونم و وزن کردن بهم گفتن که تا نیم ساعت دیگه نوبت پریدنم میشه. عجیب بود که تو اون شرایط فشار خونم متعادل بود و عیب و ایرادی ازم نگرفتن، تو اون شرایط بدم نمیومد اونا دلیلی برای نپریدنم بیارن اما از شانس بد من حتی وقتی در مورد بیماری خاص یا سابقه ی جراحی هم ازم پرسیدن جوابم منفی بود. البته خودم هم چیزی در مورد فویبای ارتفاعم بهشون نگفتم، خوشم نیامد به بلندگو دستم بگیرم و این موضوع و همه جا جار بزنم، این کار مخصوص آرمینه!

این شد که دوباره با قیافه ی اویزون برگشتم سر میز نشستم تا نوبتم بشه. هنوز ۲۰ دقیقه بیشتر نگذشته بود که میشا با خوشحالی در حالیکه چشمش برق میزد برگشت سر میز و گفت:

_ راضی شون کردم، فقط گفتن کسی فیلم بگیره.... گفت به شما هم بگم که حواستون باشه وقتی من میپریم بقیه ی مردم که دارن نگاه میکنند ازم فیلم بگیرن ...

دیگه هیچی از سوالایی که بقیه در مورد چطور راضی کردنشون از میشا میپرسیدن نفهمیدم. همه ی فکرم حول این میچرخید که نباید از میشا کم بیارم ...

نیم ساعتی که بهم گفته بودن شد به ساعت، دیگه کم کم داشتم امیدوار میشدم که قضیه منتفی و الان میان میگن مثلا امروز به دلیل شرایط جوی نمیشه پرید که اسممو از بلند گو صدا زدن.

با اضطراب از جام بلند شدم، پرهام هم باهام اومد. اما دیگه از دکل که نمیتونست باهام بالا بیاد، همونجا کلی سفارش بهم کرد و تشویقم کرد و سعی میکرد با حرفاش استرس و ازم دور کنه، اما من حتی یک کلمه از حرفاش متوجه نمیشدم، اصلا تو حال خودم نبودم. وقتی میخواستم از پله های دکل بالا برم به نفس عمیق کشیدم و پامو گذاشتم رو اولین پله... بیشتر پله ها رو با چشمای بسته و بدون اینکه پایینو نگاه کنم بالا میرفتم اما وسطای راه بودم که به لحظه پام پله ی بعدی رو گم کرد و بی اراده چشمم رو باز کردم و چشمم به پایین افتاد. همین یه نگاه کافی بود تا سرم گیج بره، همه ی منظره ی روبروم داشت دور سرم میچرخید. نمیدونم چه جوری تونستم تعادلمو اونجا بین زمین و هوا نگه دارم، فقط میدونم که همه چی داشت میچرخید. حتی وقتی چشممو بستم هم سیاهی ها داشتن دور سرم میچرخیدن.

با همون چشمای بسته و با همون چرخ و فلک وحشتناکی که توی سرم میچرخید شروع کردم به پایین اومدن، حالم افتضاح بود. حتی وقتی با بدبختی به پایین رسیدم هنوزم همه ی زمین و زمان در حال چرخش بود، چند قدم بیشتر از دکل دور نشده بودم که شروع کردم به عق زدن، خوشبختانه چیزی توی معده م نبود که بخواد بالا بیاد اما تو اون لحظه ارزو میکردم کاش چیزی بود و بالا میومد چون به نظر میرسید معده م میخواد کامل بالا بیاد... خم شده بودم به سمت زمین که پرهام و ارمین دو طرفم قرار گرفتن و هر کدوم با نگرانی چیزی میگفتن، با حرص دستاشون و پس زدم و صاف ایستادم، دیگه دنیا نمیچرخید، معده م هم به نظر میرسید دیگه کوتاه اومده... بهشون گفتم:

_ تنهام بذارید ...

و خودم مسیر مخالف کافی شاپ و در پیش گرفتم، هر چقدر واسشون نمایش اجرا کرده بودم بس بود. در حال حاضر فقط میخواستم ازشون دور بشم تا به کم حالم جا بیاد. اونا هم دیگه اصراری به موندن باهام نکردن و برگشتن پیش بقیه.

اگه اسمش کم آوردن بود کم آورده بودم، اگه ضایع شدن بود ضایع شده بودم، الانم در حال توبه کردن بودم که دیگه تا عمر دارم خودم چیزی رو واسه خودم تجویز نخواهم کرد و دیگه از این غلط نمیکم.

بعد از اینکه کمی حال و هوام بهتر شد برگشتم که برم پیش بقیه از کنار دکل که میخواستم رد بشم میشا رو دیدم که در حال آماده شدن برای بالا رفتن از دکل بود ، وقتی منو دید لبخند پیروزمندانه ای رو لبش نقش بست ، دقیقا ترجمه ی نگاهش این بود که :

_ ترسو ! ضایع شدی رفت ، من دارم ازت میبرم ...

پوزخندی بهش زدم و زیر لب گفتم :

_ پیر برات عقده نشه ...

صدامو شنید ، البته نیت خودم هم همین بود که بشنوه ، با حرص گفت :

_ وایسا جوابتو بگیر بعد برو ...

بدون توقف فقط سرمو به سمتش چرخوندم و این بار بدون تمسخر وجدی گفتم :

_ احتیاط کن ...

همین که سرمو برگردوندم که برم طرف بچه ها ندا با دو خودشو بهم رسوند و در حالیکه با نگرانی تو چشمام خیره شده بود گفت :

_ این چه کاری بود که کردی؟! داشتم از نگرانی میمردم ، خدا رو شکر که سالمی ...

تو چشمات آب جمع شد و به نظر میرسید بغض کرده ، تحت تاثیر این محبتش بی اراده با یه دست یه بغل آرومش کردم و با لبخند قدردانانه ای آروم گفتم :

_ چیزی نیست ...

میشا باید خیلی چیزا رو از ندا یاد بگیره ، هه ! وقتی بهش میگم بچه ای بهش برمیخوره ، خوب بچه ست دیگه !

سر میز که نشستم هیشکی چیزی به روم نیاورد . همه داشتیم به بالا رفتن میشا نگاه میکردیم ، وقتی رسید بالا و داشتن طنابا رو به پاها و

سرشونه هاش وصل میکردن من هم استرس گرفته بودم ، نمیدونم خودش هم اون بالا استرس داشت یا نه؟! ...

بعد از چند دقیقه معطل شدن اون بالا روی سکوی پرش آمده ی پریدن شد دستشو برام تکون داد و از اون بالا یه سوت بلند بالا زد .

خدای من ... باید اعتراف میکردم که به معنای واقعی کم آوردن جلوی یه دختر بچه کم اوردم.

اون اینقدر ریلکس و اروم بود... میخواستم داد بزمن مراقب باش

که بعد از چند لحظه در مقابل چشمای شگفت زده ی ما از اون بالا رها شد و صدای جیغش که همزمان با افتادنش به طرف پایین بود باعث

شد راست بایستم... ، همه داشتن جیغ میکشیدن اما من با دهانی باز به میشا که وسط زمین و آسمون مثل یویو بالا و پایین میشد و مدام از

الفاظ هیجانی مثل یوهو ... هی ... استفاده میکرد ، نگاه میکردم . جاذبه ی زمین مانتوشو برعکس کرده بود و اگه کاپشنش نبود بعید نبود از

تنش دربیاد . بعد از چند دقیقه روی تشک بادی ای که پایین دکل پهن شده بود فرود اومد . یکی رفت کمکش کنه اما خودش سریع از

روی تشک بلند شد . و همون فرد بند و طناب ها رو ازش جدا کرد. کمی بعد با هیجان به سمت ما اومد وگفت: وای پسر معرکه بود د د د

...

صورتش به طرز فجیعی سرخ شده بود... به نظرم کمی هم تلو تلو میخورد...

اذین با ناباوری گفت: میشا دمت گرم...

میشا با هیجان گفت: وای خدا ... کاش میتونستم یه بار دیگه هم امتحانش کنم...

و حینی که با گنجی سعی میکرد یه صندلی و برای نشستن انتخاب کنه ... دلستری و برداشت و با شیشه محتویاتشو یک نفس سر کشید ... هممون سکوت کرده بودیم. صورتش حسابی قرمز شده بود و سفیدی چشماش هم قرمز قرمز بود. ظاهرا به خاطر برعکس موندن هر چی خون تو بدنش بود توی سرش جمع شده بود.

پرهام لبخندی زد و گفت: خیلی عالی پریدی...

میشا خندید و حین نفس نفس زدن بریده بریده گفت: سقوط... معرکه ای ... بود...

صدای جیغ یه نفر دیگه باعث شد به اون سکوی لعنتی نگاه کنم...

عصبی بودم... دیگه دلم نمیخواست نزدیک اون دکل باشم و صدای هیجان انگیز ادم های دیگه رو بشنوم.

با حرص گفتم: بریم یه کم دور بزیم...

ندا با بلند شدنش موافقتش و اعلام کردو بعد ازا اون هم بقیه بلند شدند.

میشا هنوز نشسته بود.

اذین گفت: خانم شجاع قصد اومدن نداری....

با صورت درهمی به اذین خیره شد.

کمی بعد از جاش بلند شد و هنوز یک قدم بر نداشته بود که هر چی تو معده ش بود روی خودش بالا آورد. زودتر از بقیه به سمتش رفتم.

روی زمین نشست. همه ی مانتو شو کثیف کرده بود. دستمو زیر چونه ش زدم و سرش و بالا گرفتم،

_ خوبی ؟ ...

بی توجه به حرفم به مانتوش نگاه کرد و با صدایی که آماده ی گریه بود گفت :

_ مانتوم خراب شد ...

سری تکون دادم و کاپشنش و در آوردم و گفتم :

_ اشکال نداره ، مانتوتو در بیار کاپشنتو بپوش کاپشنت تمیزه ...

بقیه هم رسیده بودن و دورمون ایستاده بودن ، اذین گفت :

_ اینجا که همیشه در بیاره بیا بریم اونور دستشویی ...

دست میشا رو گرفت و به سمت دستشویی هدایتش کرد ، به نظر میرسید میشا نمیتونه تعادلشو درست حفظ کنه ، همینطور که به رفتنشو ن به سمت دستشویی نگاه میکردم گفتم :

_ آستین کاپشنش یه خورده کثیف شده بشور . زود هم بیارش ببریمش دکتر بینم چیزیش نشده باشه ...

اذین باشه ای گفت و به راهش ادامه داد ، مارال هم باهاشون همراه شد . رو به بقیه گفتم :

_ شاید مشکلی براش پیش اومده باشه ، تو راه رفتنش تعادل نداره ، بهتره یه چک آپ بشه ...

آرمین و پرهام حرفمو تایید کردن اما ندا با حرص گفت :

_ یعنی گردشون تموم شد ؟ بین چه جوری با مسخره بازی و دلک بازیاش گردشونو خراب کرد ؟

با تعجب به ندا نگاهی کردم ، چقدر واسه من نگران شده بود حالا در مورد میشا که وضع خوبی هم نداشت اینطوری حرف میزد؟! از واکنشش تعجب کردم ، گفتم :

_ به هر حال میشا حالش خوب به نظر نمیرسه ، درست نیست اینجا بمونه ، باید ببریمش دکتر شما ها بمونید من خودم میبرمش ...
کمی با ارمین در این مورد صحبت کردم و قرار شد بقیه بمونن و من و میشا برگردیم . پرهام قبول نمیکرد و میگفت اونم برمیگرده که با اصرارای من قبول کرد بمونه ، میدونستم بدش نیامد بمونه و بیشتر با مارال حرف بزنه ، با این که فهمیده بود مارال دوست پسر داره ولی از رو که نمیرفت .

چند دقیقه ی بعد مارال و اذین و میشا از دستشویی برگشتن . میشا مانتو شو در آورده بود و فقط کاپشن پوشیده بود . بلندی کاپشنش در حد قابل قبولی بود و به نظر نمیرسید کسی به خاطرش بهش گیر بده . سرشو تو دستاش گرفته بود ، ارمین با نگرانی پرسید :

_ سرت درد میکنه!؟

میشا با سر تایید کرد : یه کم ... تیر میکشه ...

روبه بقیه گفتم :

_ خیلی خوب ما دیگه میریم تا یه دکتر ببیندش ...

مارال سریع گفت :

_ منم میام ...

به سختی تونستم قانعش کنم که با بقیه بمونه و گفتم مطمئنا میشا چیزیش نیست و فقط فشارش جابجا شده ...
موقعی که میخواستیم دوباره سوار تله کابین بشیم هوا تاریک شده بود . باید صبر میکردیم تا چند نفر دیگه هم پیداشون بشه که بخوان برگردن ، قبول نمیکرد تله کابین با دو نفر مسافر حرکت کنه ، چون نمیخواستم بیشتر از این معطل بشیم و ضروری میدونستم که هر چه زودتر یه دکتر میشا رو معاینه کنه کرایه ی جاهای خالی رو هم حساب کردم و دو تایی سوار شدیم و حرکت کردیم . تو تله کابین کنار هم نشسته بودیم و من مثل اون سری سرم پایین بود ، تو همون حالت به آرومی از میشا پرسیدم :

_ چه حسی داشت!؟ ...

میشا با ذوق و شوق اما صدای خش داری جواب داد :

_ محشر بود ، یه حس رها شدن ، فوق العاده بود ...

یه دفعه یه صدایی از خودش در آورد که با تعجب سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم ، داشت از سرما به خودش میلرزید . با تعجب گفتم :

_ سردته!؟

_ اون بالا خیلی یخ بود ، موقع پریدن هم یه سوز سردی بهم میخورد که خیلی سردم میشد .

دوباره سرشو با دستش گرفت و چشماشو با درد روی هم فشرد ظاهرا سرش دوباره تیر کشید . پرسیدم :

_ زیر کاپشنت چی پوشیدی ؟

_ یه تاپ ...

ژاکت نازک قهوه ای رنگمو در آوردم و گفتم :

_ کاپشنت و در بیار ، اینو پیوش بعد دوباره کاپشنتو تنت کن ...

با تعجب نگاهم کرد و سریع مخالفت کرد ولی وقتی جدیت و اصرارمو دید ژاکت و گرفت و ازم خواست رومو برگردونم که منم دوباره سرمو رو دستام گذاشتم و اونم مشغول پوشیدن شد وقتی دوباره سرمو بلند کردم دیدم ژاکت و پوشیده و کاپشن هم روش پوشیده ، اما آستینای ژاکت و بلندیش از زیر کاپشن بیرون اومده بود ، یاد بچگی ها افتادم که هر وقت اینجوری لباس میپوشیدیم بابابزرگ میگفت شنبه ت از یکشنبه ت جلو زده . با خنده بهش اشاره کردم که آستیناشو تا بزنه و بلندی ژاکت هم بزنه زیر شلوارش .

بدون معطلی کاری که بهش گفته بودم و انجام داد . پس اگه میخواست میتونست بچه ی حرف گوش کنی هم باشه . سرم و بلند کردم تا بهش بگم چقدر بچه ی دوست داشتنی تری میشه وقتی حرف گوش میده که دیدم اخماشو کشیده تو هم ، با تعجب پرسیدم :

_ چی شده ؟

با غیض نگاهم کرد و گفت :

_ پس تو فکر میکنی من بچه م ؟

اشاره ش به حرفی بود که بعد از ظهری همینجا تو تله کابین بهش زده بودم ، لبخندی زدم و با شیطنت گفتم :

_ مهم نیست من چه فکری میکنم ، این نظر منه و پیش خودم هم میمونه

دوباره سرمو گذاشتم رو دستام و پایین و نگاه کردم ، دستهاشو دیدم که مشت شده ، اخماش هم میتونستم تصور کنم . خنده مو کنترل کردم و به زدن لبخند پنهانی ای اکتفا کردم .

«قسمت یازدهم»

نفسمو سنگین بیرون فرستادم. معده ام هنوز بهم می پیچید. با تکون های اروم کابین هم این حس بد تر میشد. گلوم میسوخت و حس میکردم بوی ترشیدگی هنوز تو دماغه...

هنوز سردم بود. پوشیدن ژاکت هامین هیچ تاثیری نداشت. هنوز داشتم می لرزیدم.

سعی میکردم از برخورد تند تند دندون هام بهم جلوگیری کنم... خدایا یکی نیست بگه نونت کم بود ... آبت کم بود ... پریدنت چی بود. حتی جرات نداشتم نفس عمیق بکشم... یا به تکون اضافه بخورم... حس میکردم هنوز محتویات معده ام آماده ی فوران کردن هستن... سرمو به شیشه ی کابین تکیه دادم.

تیر کشیدن سرم و حالت اشوب معده ام و دهن بد طعمم همه به طرف.... اینکه مجبور بودم حضور هامین و با طعنه ها و کنایه هاش تحمل کنم هم به طرف.

به من میگفت بچه... در صورتی که خودش بد تر از من بود. اون بچه بود که هنوز ترس از ارتفاع داشت... یا من.

کابین از حرکت ایستاد.

با تکون های اخر... حس تهوعم بیشتر میشد. هامین از جاش بلند شد و گفت: بیا پایین دیگه... چرا نشستستی؟

کاش میتونستم بگم که نای بلند شدن ندارم... به زور خودمو روی پاهام سوار کردم ... هامین انگار حالمو درک کرد و دستشو به سمتم دراز کرد.

دستشو گرفتم و از کابین پیاده شدم...

هوا مه گرفته بود و نسبتا سنگین... سردم بود و بیشتر میلرزیدم...

با صدای هامین حواسمو بهش جمع کردم.

هامین: همین جا بمون برم ماشین و بیارم باشه؟

به جای جواب فقط با چشم دنبال یه جویی چیزی میگشتم ...

هامین تکونم داد وگفت: خوبی...

زانو هام خم شدن و عق زدم... دیگه چیزی برای بالا آوردن نداشتم... دور دهنمو با استینم پاک کردم. یه زبری خاصی به پوستم خورد.

وای خدایا... استینم ژاکت هامین...

هامین با نگرانی گفت: بین چه بلایی سر خودت آوردی...

اونقدر داغون بودم که حس جواب دادن نداشته باشم... هامین جلوم زانو زد وگفت: میشا خوبی؟

گریم گرفته بود. اونقدر حالم بد بود که گرمای اشک روی صورت یخ زدمو حس کردم...

هامین باز صدام کرد.

استین ژاکتشو نشونش دادم وگفتم: ژاکتت کثیف شد... و با صدای بلند تری زدم زیر گریه... لعنت خدا به من بیاد که اینقدر چندش اورم...

هامین تند گفت: من نگران توام... فدای سرت ... بلند شو...

بهش نگاه کردم.

لحن امریش تبدیل به سوال شد وگفت: میتونی بلند شی؟

وای خدایا چقدر جلوش ضعیف جلوه میکردم. هنوز داشتم گریه میکردم. اشکام تو دهنم میرفتن و دهنم شور میشد... وای دیگه از وصف

حال وحشتناکم عاجز مونده بودم.

احساس خفگی داشتم.

هامین دستشو دور کمرم انداخت و منو با یه حرکت بلند کرد و به خودش تکیه داد. بوی تند ادکلونش حس تهوعمو بیشتر میکرد... حس

میکردم این خودم نیستم که دارم راه میرم. به سختی چشمامو که ازشون اشک می بارید و باز نگه داشته بودم...

در مقابل تلاشم برای باز نگه داشتن اونها نافرمانی کردند و خیلی زود همه چیز در برابرم سیاه شد.

با احساس سرماییه که تو تنم پیچیده بود چشمامو باز کردم. اولین چیزی که در تیر راس نگاهم بود سقف سفیدی بود که دو ردیف مهتابی

فلوئورسنت در خودش جا داده بود.

یه کمی خودمو جا به جا کردم. احتمال اینکه تو اورژانس باشم و میدادم. فضا مثل اورژانس یه بیمارستان بود.

با دیدن قامت هامین که وارد اتاق شد یه جورایی نفسمو با آرامش بیرون دادم.

هامین لبخندی زد وگفت: بالاخره رضایت دادی بیدار بشی؟

-ساعت چنده؟

هامین: هفت هشت... بهتری؟

نیم خیز شدم و اون هم بالشم و ایستاده پشتم گذاشت تا راحت تر بشینم و بتونم بهش تکیه کنم.... لباس بیمارستان تنم بود. به پیراهن صورتی که بوی بتادین میداد.

روی همون تاپی که داشتم تنم کرده بودن.... هامین ساکت بود و داشت به من نگاه میکرد. موهامو فوت کردم تا از روی دماغم کنار برن... صدای خنده ی هامین و شنیدم.

با حرص گفتم: بایدم بخندی... تو که اینجا نخوایدی؟

هامین: همینو میخواستی؟

-من چی میخواستم؟

هامین پیروزمندانه گفت: تو که جنبه اشو نداشتی چرا پریدی؟

-حداقل مثل بعضیا وسط راه کم نیاوردم و برگشت نخوردم...

با اخم گفت: به تهش رسیدی چیزی هم بهت دادن؟ یه کاپ طلائی... مدالی... هان؟

حرصم گرفته بود. دلم میخواست سرش داد بزنم... با عصبانیت گفتم: دوست داشتم امتحانش کنم...

هامین با اقتدار خاصی گفت: لابد یه چیزی واز اول میدونستن که اجازه اش رو به خانم ها ندادن.... میدونستن که به این روز میفتن...

-تو که نپریده به اون روز افتادی...

هامین نفس عمیقی کشید وگفت: ولی میدونستم که نباید چیزی بخورم که اونطوری جلوی اون همه ادم خراب کاری نکنم... و با ادای

مسخره ای عق زد!

با یه مکث کوتاهی گفت: تازه افتخاری هم نداره برات...

دلم میخواست بزنم تو صورتش تا بفهمه با کی طرفه... پسره ی بی خاصیت ترسو...

-ولی میتونم افتخار کنم که خراب کردنم برای بعدش بود... نه قبلش... اونم نه از روی ترس... فکر کنم افتخار شجاعت و کسب کنم...

اینطور نیست آقای ترسو؟

به دیوار تکیه داد وگفت: خانم کوچولو... یه صد افرینم من بهت میدم... بسه یا عکس برگردون هم میخوای؟

عکس برگردون... بی اراده یه آه کشیدم.

هامین: چی شد؟

-پسر شد...

هامین با تعجب گفت: کی پسر شد؟

خدم گرفته بود. خوب بود بعضی از اصطلاحات و نمیدونست. هنوز قیافه اش مصر بود که بدونه معنی حرفم چیه...

-یه اصطلاحه... همین.

هامین: چرا اه کشیدی...

حالا یه کاری کردم... به تو چی؟

-بچه که بودم یه البوم پر از عکس برگردون های باربی مو جلوی چشمم اتیش زدی...

رومو برگردوندم ... هوا تاریک بود. نفس عمیقی کشیدم. بوی کلر و وایتکس بیمارستان تو دماغم بود. از سر ما مور مور شدم که بیشتر خودمو مچاله کردم.

هامین اروم گفت: سرده...

جوابشو ندادم. چشمامو بستم...

هامین: اگه اونا رو اتیش زدم یادت بیاد که تو با بادبان های کشتیم چیکار کردی...

-اونا رو میتونستی دوباره سر جاشون بذاری...

هامین: وقتی البومتو از دستت گرفتم نمیدونستم میشه اونا رو دوباره سر هم سوار کرد... با پوزخند گفت: میگم بچه ای نگو نه... الان واقعا

در سنی هستی که حسرت عکس برگردون های باری تو بخوری؟ پس اعتراف کن یه دختر بچه ی کوچولویی مرضیه خانم...

به مرضیه گفتنش محل ندادم... لبخند مضحکی روی لبش بود.

باز گفت: مرضیه یادم بنداز برات یه سری جدید عکس برگردون بخرم... اینقدر حسرت نخوری...

-دارم حسرت یادگاری های دوستی و میخورم که الان ندارمش...

اونقدر جدی گفتم که نیشش جمع شد.

لبه اشو با زبون تر کرد و گفت: کی؟

-پگاه...

هامین: خوب کی هست؟

-هم مدرسه ای بودیم...

هامین: حالا که چی...

-سال بعد از رفتنت از ایران وقتی میخواست از مدرسه برگرده خونه تصادف کرد وفوت شد...

هامین: اهان... متاسفم...

سرمم دق مرگم کرده بود اما هنوز تموم نشده بود. دلم میخواست هامینو بکشم. انگار خودش فهمید تو فکرم چی میگذره.

با یه قیافه ی حق به جانب گفت: مگه من مجبورت کردم که اینکارو بکنی؟

-پس کی مجبورم کرد؟ اصلا کی بحثشو کشید وسط... اصلا چرا منو دعوت کردی...؟

هامین: یه چیزی هم بدهکار شدم؟

پ نه پ ... من بهت بدهکارم...؟ ماتوم خراب شد ... همشم تقصیر توه...

هامین خنده اش گرفته بود. جلو اومد و یه ضربه ی اروم به پیشونیم زد و گفت: بهت میگم بچه ای نگو نه...

قاپی کرده بودم.

با حرص گفتم: اصلا من بچه... من نوزاد... من شیر خوار... من اصلا دنیا نیومدم... خوبه؟ راضی شدی؟

هامین: خیلی خوب... چرا عصبانی میشی... بالاخره اعتراف کردی... و خندید.

-آخی ... شاد شدی؟

هامین در حالی که به حرکاتم میخندید گفت: اره واقعا...

دستهامو رو به سقف گرفتم و گفتم: خدایا شکرِت بازم دل یه انسان و شاد کردم...

هامین لبخندی بهم زد و همون لحظه پرستاری وارد اتاق شد و حالمو پرسید بعداز گرفتن فشارم و یه معاینه ی جزئی به هامین گفت:

سرمش که تموم شد مرخصه...

هامین تشکری کرد و زل زد به من.

-هان؟

هامین: هیچی...

-برای چی لباس بیمارستان تنم کردن؟ مگه من الان مرخص نمیشم؟

هامین: با کاپشن که نمیشد بخوابی... یه دقه گرمته ... یه لحظه سردته... گفتم راحت باشی...

-یه پیراهن گشاد بد بو ... که معلوم نیست تن چند نفر پیرزن و پیرمرد رفته ... راحتی میاره واسه من؟

هامین خنده ای کرد و گفت: اینا استریل هستن...

چنان غلیظ وبا لهجه استریل و ادا کرد که یه لحظه حس کردم وسط ال ای ایستادم.

چنان غلیظ وبا لهجه استریل و ادا کرد که یه لحظه حس کردم وسط ال ای ایستادم.

-توت منی... قوربان الوم...

هامین: چی گفتی؟

-هیچی... مهم دیر...

دلم از گرسنگی ضعف میرفت... خواستم یه چیزی بگم که یاد گوشیم افتادم که اصلا حس نمیکردم همراهم باشه.

-گوشیم کجاست؟

هامین دستشو تو جیبش کرد و گفت: بیا....

و گوشیمو به سمتم گرفتم.

عجیب بود که هیچ پیغامی نداشتم. با این حال پیغاممو باز کردم و دیدم دو تا پیغام مهرباب هست اما معلوم بود یکی قبلا اونا رو خونده...

خوبیش این بود اسم مهرباب تو گوشیم سیو نشده بود.

لحنش شبیه یه پسر نبود. به هامین نگاه کردم. نمیدونم چرا منتظر یه کنجکاوی ای ازش بودم. وایسا بینم این واسه ی چی پیغام منو

خونده؟

به هر حال جواب مهرباب و دادم.

یه پیام برام اومد:

چه عجب... ما رو یادت رفت؟

یه لحظه دلم گرفت از تنهایی مهرباب... نمیتونستم این شرایطی و که داشته رو درک کنم... حس میکردم وابستگی بیش از حدی که بهم

داره ... یعنی از وقتی که شرایط زندگی شو برام گفته بود معنی رفتار هاشو بهتر درک میکردم.

از اینکه اینقدر قوی بود و محکم بود و خودشو تا اینجا بالا کشیده بود برایش بیش از اندازه ارزش قائل بودم.
دوباره جوابشو دادم و گفتم: تو موقعیتی نیستی که بتونم باهات حرف بزنم... آخر شب بهت زنگ میزنم عزیزم.
اون عزیزم اخرش کاملا بی اراده نوشته شد. یعنی انگشت هام بی هیچ اراده ای روی دگمه های ۹ و ۷ و ۵ و ۸ حرکت کردند و واژه ی عزیزم روی صفحه ی نمایش گوشیم حک شد.
یه نفس عمیق کشیدم. حس خوبی نسبت به مهراب داشتم. نسبت به مهربونی هاش... محبت هاش... شخصیت متکی به خود و استقلالش...
ایده ال بود از هر لحاظ.
با صدای هامین به خودم اومدم.
هامین: مارا ال بود؟
همین یه سوال باعث شد تا باز یادم بیاد که چقدر فضوله...
و رو به هامین گفتم: پیغاممو خوندی؟
هامین خونسرد گفت: اوهوم...
-نباید بهم بگی؟
هامین: چرا میخواستم بگم که خودت فهمیدی...
-چرا بدون اجازه پیغامی شخصیمو خوندی؟
هامین: هیچی ازش نفهمیدم...
-تو که راست میگی؟
هامین تک سرفه ای کرد و گفت: من این نوع خوندن و بلد نیستم زیاد... ولی پیش خودم فکر کردم شاید مارال باشه و نگرانت بوده بخاطر همین خوندمش.
-اهان... از اون لحاظ... کدوم نوع خوندن و بلد نیستی؟
هامین: همین که فارسی و انگلیسی مینویسید...
خندم گرفته بود.
-بهش میگن فینگیلیش...
هامین: خوب یا انگلیسی بنویسید یا فارسی... این خیلی بی مزه است.
-اینگیلیسی... خوب ملت که تافل سر خود نیستن... فارسی هم خزه...
هامین: فارسی چیه؟
-به عبارت دیگه جواده...
هامین هنوز به معنای نفهمیدن داشت به من نگاه میکرد.
-بابا ضایع است... تابلوه... باور کن بهتر از این نمیتونم معنی کنم...
هامین هم انگار فهمیده و نفهمیده پذیرفت و گفت: گرسنه ات نیست؟

-ترجیح میدم تا آخر عمرم چیزی نخورم که باز گند زده به مانتوم نشه... واقعا که... همشم تقصیر توه...

هامین: به من چه مربوط؟

-توباعث شدی مانتوم خراب بشه...

هامین: وای خدا... یه مانتو برات میخرم... بینم این دلسوزی برای مانتوت تموم میشه...

شونه هامو بالا انداختم وگفتم: چه فایده بهت یه ژاکت بدهکارم.... بازم یه پولی از جیبم میره... هر جور حساب کنی ضرره....

هامین: چرا ژاکت؟

رک تو صورتش گفتم: چون دهنمو با استین ژاکت تو پاک کردم...

توقع داشتم صورتش تو هم بره و چندشش بشه... اما براش مهم نبود. احتمال میدادم که تا عمر داره اون ژاکت و تنش نکنه.

توقع داشتم صورتش تو هم بره و چندشش بشه... اما براش مهم نبود. احتمال میدادم که تا عمر داره اون ژاکت و تنش نکنه.

از فکرم خنده ام گرفت و هامین هم رفت تا یه چیزی برای تناول پیدا کنه... سرمو رو بالش پرت کردم . جلوی ندا خیلی بد خیط شدم. اون

از مهمونی... اینم از الان...

ساعت از ده گذشته بود که نزدیک خونه رسیده بودیم.

از اینکه براش مزاحمت ایجاد کرده بودم وگردششو بهم زده بودم ... یه جورایی عذاب وجدان داشتم. حس میکردم باید این قراری و که

بهم زده بودم و جبران میکردم.

سر کوچه با هم از تاکسی پیاده شدیم.

هامین لبخندی بهم زد وگفت: یادم باشه یه مانتو برات بخرم...

-خوب منم یه ژاکت بهت بدهی دارم...

هامین لبخندی زد وگفت: اگه رفتیم خرید جبران کن...

با نهایت پرویی گفتم: من پس فردا و قتم ازاده...

ابروهاشو بالا داد وگفت: منم که کلا و قتم ازاده... و لبخندی نثارم کرد وگفت: اتفاقا دوست دارم یه گشتی توی پاساژای تهران بزنم...

-باشه... پس فردا ساعت چند؟

هامین: عصر خوبه؟ برای شام؟

-شام؟ فکر کردم یه خرید ساده است؟

هامین:هر جور خودت راحتی...

-منهای شام... یه خرید و یه گشت زدن ساده ... در نهایت هم یه بستنی.... فالوده شیرازی با اب لیموی فراوون...

هامین لبخند عمیقی زد... نگاهش رنگ یه خاطره ی ترش و خوش طعم و داشت.خاطره ای که سر کوچه ی ما یه بستنی فروشی باز شده

بود و هر روز هر روز فالوده شیرازی میخوردیم...

هامین:روز خوبی بود.

شاید به تلافی اون خاطره و سلیقه اینو گفتم. وگرنه دوندگی تو بیمارستان و بدحالی من کجاش میتونست خوب باشه.

چیزی نگفتم و دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: شب بخیر...

دستشو گرفتم و گفتم: به خاله و عمو رسول سلام برسون... خداحافظ...

تا دم خونه رفتم... خواستم درو باز کنم که دیدم هنوز ایستاده. باز هم سرمو براش تکون دادم و اونم سوار تاکسی شد و رفت.

کلید و داخل قفل انداختم که حضور یه نفر و پشت سرم حس کردم...

با ترس سرمو به عقب چرخوندم. چهره ی منفور عرفان جلوم ظاهر شد.

با حرص گفتم: اینجا چی کار میکنی؟

عرفان: زمین خداست... و ایستادم...

-اینقدر وایسا که علف زیر پات سبز بشه...

و رومو برگردوندم تا در و باز کنم که استین کاپشنمو کشید و منو به سمت خودش چرخوند و گفت: خوش گذشت؟

-به تو ربطی داره؟

عرفان با صدای خفه ای گفت: با پسرای خوشگل موشگل بیرون میری... خوبه... خوبه... خوبه... خوش سلیقه شدی....

-به کوری چشم تو بودم... حالا هم برو رد کارت... برو تا جیغ نزدم همه ی همسایه ها بریزن سرت...

یه کمی نزدیک تر اومد و منم تو بغل دیوار بودم... دهنش بوی گندی میداد. چشمهاش زیر تاریک و روشن کوچه هم مشخص بود چقدر

سرخه... با عصبانیت گفت: صدای جیغ هاتم باید قشنگ باشن...

دستهامو مشت کردم و گفتم: برو گمشو... برو تا نزدم لهت کنم...

عرفان: تو؟ تو بزنی منو له کنی... چه کسی... خانم کوچولو... قرعه ات به نام منه... نمیذارم به همین راحتی از چنگم در بری... بالاخره

خودتم کوتاه میای...

-من کوتاه پیام؟ فکر کردی مغز خر خوردم که با توی مفرنگی علفی باشم؟

عرفان: هر خری که این زر زرا رو کرده میخواست منو بد نام کنه... وگرنه باباتو دوباره بفرست تحقیق...

-اره جون خودت... از قیافه ات نشئگی می باره... اگر دیدی بابام اومد و دنبال زندگی تو و کس و کارت گشت فقط بخاطر عزت و

احترامی بود که واسه ی داییت داشت... وگرنه تو از نظر هر ادم سالم عقلی رد شده ای... برو به فکر دوا درمون باش شاید بعد این یه فرجی

شد...

عرفان با غیظ گفت: اگه جوابم کنی بدبخت میکنم...

-منو تهدید نکن... برو خودتو درست کن...

عرفان با صدای بلندی گفت: من تا تو رو نگیرم ولت نمیکنم...

-صداتو بیار پایین... نصف شبی ابرومو بردی... برو تا زنگ نزدم پلیس بیاد جمعت کنه...

عرفان: منو از پلیس نترسون... عین ادم اومدم خواستگاریت... چی کمتر از اون شاه پسر پوفیوزم؟

-اولا حرف دهننتو بفهم.. ثانیاً... منم عین ادم بهت گفتم قصد ازدواج ندارم... که اگر داشته باشم با تو یکی ازدواج نمیکنم... ثالثاً اون مواد

لعنتی و بذار کنار واسه ی زندگی خودت... حداقل بار دیگه که رفتی خواستگاری کس دیگه بگی که سالمی... درستی...

عرفان با یه لحن ملتمسانه و کش دار گفت: تو با من باش ... من بخاطر تو هم که شده ترک میکنم...

دیگه ظرفیت کنترل اعصابم فیکس پر فول شده بود. هرچی من هیچی نمیگفتم ...

-بس میکنی یا نه؟ هر چی من میگم نره... این میگه بدوش....

عرفان جلوتر اومد و دستهامو گرفت و کاملاً چسبوندتم به دیوار... درحالی که با دهنش به سمت لبهام میرفت با زانوم یه ضربه ی محکم به

زانوش زد و با یه حرکت دستشو پیچوندم و نقش زمینش کردم.

مرتیکه ی عوضی...

عرفان در حالی که ناله میکرد گفت: جواب این کار تو می بینی... یه لگد دیگه هم به پهلویش زدم و گفتم: بار اخرت باشه نصف شبی جلو

راهم سبز میشی....

عرفان مسخره درحالی که روی زمین نشسته بود گفت: یعنی روز پیام اشکال نداره؟

کلید و توی در انداختم و دیگه محلش ندادم.

وارد خونه شدم و در وبستم. نفس نفس میزد. دلم میخواست خرخره اشو بجوم پسره ی دیوانه ی روانی.

با دیدن بابام که داشت وضو میگرفت انگار... لبخندی زد م و به سمتش رفتم و از پشت دستهامو جلوی چشمهانش گذاشتم...

صورت بابا رو بوسیدم و گفتم: خوبی پرویز خان... چه خوش تیپ شدی...

بابا منو چرخوند و مقابل خودش نگه داشت و گفت: به به میشا خانم... خوش میگذره؟ تنها تنها خوش میگذرونی خانم خانما؟

یه لبخندی بهش زدم و دعا به جون مارال کردم که از اتفاقی که افتاده بود چیزی بروز نداده بود.

بابا پرسید: چیه؟ چرا اینقدر سرخی بابا جون؟

-هیچی بابا جون... یه خرده عصبانی شدم...

بابا: از چی بابا؟

-هیچی این راننده تاکسیه دندون گرد بود...

بابا متعجب پرسید: مگه با هامین نیومدی؟

-خوب چرا...

وای چه سوتی گنده ای... خوب مرض گرفته چرا دروغ میگی وقتی بلد نیستی؟ نمیخواستم بابا نگران بشه که یه پسر معتاد مفنگی دنبالم

افتاده... وگرنه بدم نمیومد که یه تنبیه درست و حسابی بشه تا به خودش جرات نده که بیاد جلو راهم و بگیره.. اگه بابا با دایی عرفان

دوستهای قدیمی نبودند الان مجبور نبودم که دروغ بگم...

یه اهم کردم و گفتم: خوب با هامین با تاکسی اومدم دیگه... حالا ولش کن بابا جون...

بابا موهامو بهم ریخت و گفت: تا منو داری غم نخور... مگه من مرده ام که تو حرص و جوش بخوری... خودم همیشه پشتتم... یه ندا

میدادی میومدم نفله اش میکردم...

-بابا دور از چشم مامان بلبل میشی ها....

بابا خندید و گفت: امان از دست تو دختر...

و درحالی که اذان واقامه روزیر لب زمزمه میکرد لبخندی بهم زد و منم وارد خونه شدم. یه احساس بدی داشتم از دروغ مزخرفم... اصلا گناهم گردن عرفان... من نمیخواستم مامان و بابا نگران بشن... وگرنه...
چه خوب بود که بابا مثل یه کوه پشتم بود.

نفس عمیقی کشیدم و به اشپزخونه رفتم... مامان حواسش به من نبود. یه پخ خ خ خ کردم و یه جیغ بلند بالا شنیدم و صدای قهقهه ی خودمو مارال که فضای خونه رو پر کرد.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

« قسمت دوازدهم »

در حالیکه توی اون تیشرت آستین کوتاه به خودم میلرزیدم سوار تاکسی شدم . ژاکتم تن میشا مونده بود . البته اون بیشتر از من بهش احتیاج داشت چون بدجوری میلرزید . نگاهمو انداختم به خیابون و به فکر فرو رفتم . یکی از مهمترین کارهایی که تو این چند روز میخواستم انجام بدم این بود که با میشا در مورد برنامه های مامان در باره زندگیمون صحبت کنم و متقاعدش کنم که این کار شدنی نیست و من تمایلی بهش ندارم . چون با شناختی که از مامان داشتم میدونستم که حرف زدن باهاش فایده ای نداره . تمام ترسم از این بود که همونطور که مامان گفته بود میشا بهم علاقمند شده باشه ، اما با رفتاری که از میشا میدیدم ، خصوصا امروز ، میشد حدس زد همه ی اون حرفا نقشه های مامان بوده . در هر صورت امروز هم تموم شده بود و تا الان موقعیتش پیش نیومده بود که با میشا حرف بزنم . اما همین روزا بالاخره موقعیتش پیش میومد . هر چند اون ترس اولیه در مورد میشا تو من از بین رفته بود . اینکه یه دختر زشت جیغ جیغو باشه... زشت نبود ، جیغ جیغو هم نبود اما لجباز چرا ! اخلاقش هم تعریفی نداشت اما من به طرز عجیبی از اخلاق تخشش خوشم اومده بود و موجب سرگرمیم شده بود . با این فکر خنده ای رو لبم اومد . اینقدر کیف میداد آدم میشا رو بجزونه ...همه ی رفتارها و حالتاش بچه گونه بود . یه لحظه فکر کردم که اگه این بچه بشه زنم چی میشه ، اما با تعجب دیدم که همچین بدم هم نیامد . در این مورد که از پس خونه داری و شوهر داری و بچه داری بر نیامد که شکی نیست . قسمت جذابش فقط اینه که زنای وحشی و یه دنده یه چیز دیگه ن .

به اینجای افکارم که رسیدم دوباره یاد جسیکا افتادم ، نقطه ی مقابل میشا ! آخرین باری که به عباس زنگ زده بودم خبری ازش نداشت . شاید باید یه دوست دختر جدید پیدا میکردم تا دیگه هر چی که شد بی برو برگرد یاد جسیکا نیوفتم . اما بهترین کار برای من در حال حاضر این بود که حواسمو رو کار متمرکز کنم . دوست داشتم وقتی کارای شرکت روبراه شد یه خونه ی کوچیک هم واسه خودم بگیرم تا کمی از زیر ذره بین مامان بیرون . نه فقط به خاطر اینکه دوست دختری که هنوز نداشتمو ازش پنهون کنم . به این دلیل که برام سخت بود بعد از اینهمه سال استقلال حالا دوباره برگردم به جایی که مامان برای همه ی لحظه هام تصمیم بگیره .

آخر شب پرهام ماشینمو برام آورد و منم ازش دعوت کردم بیاد تو . مامان بهش اصرار کرد برای شام بمونه . بابا هم خیلی باهش گرم گرفت اما بعد از رفتنش بهم گفت میسپره امارشو در بیارن که ببینه ریگی تو کفشش نباشه . هر چند من خودم به پرهام اعتماد داشتم اما بابا معتقد بود که تو این دوره زمونه آدم به چشمش هم نباید اعتماد کنه .

موقعی که پرهام میخواست بره تو حیاط یواشکی بهم گفت شماره ی مارال و بهش بدم . چپ چپی نگاش کردم و گفتم :

_دست وردار پرهام ...مگه نمیبینی خودش دوست پسر داره !?

قیافه ی شکست خورده ای به خودش گرفت و بعد انگار فکر بکری به کله ش رسیده باشه سریع گفت :

_ میگم ...اگه اسم شرکتمون و بذاریم مارال ، اونوقت مارال دوست پسرشو ول میکنه با من دوست شه؟!

قهقهه ای زدم و گفتم :

_ خدا شفات بده پرهام ...

_به جون تو تا حالا دختری اینجوری به دلم ننشسته بود ...

_تو اول برو جواب اون دوست دخترای دیگه ت و بده بعد بیا سراغ این یکی ...

فکر نمیکردم مارال اینقدر نظر پرهام و جلب کرده باشه ، در این که دختر دوست داشتنی ای بود و دارای پتانسیل اینکه آدمو تو به نگاه جذب خودش کنه شکی نبود . اما به نظرم پرهام دیگه شورش کرده بود . تا خودش شخصا تو گوشیمو نگاه نکرد قانع نمیشد که شماره شو ندارم .

با رفتن پرهام منم رفتم بخوابم . البته قبلش یه اس ام اس به میشا دادم که :

_ سر قولی که واسه مانتو بهت دادم هستم ، هر موقع وقت داشتی خبرم کن

در واقع خرید مانتو بهانه بود . دنبال یه فرصتی بودم که با میشا حرف بزنم . اینطور که معلوم بود منتظر موندن برای جور شدن فرصت چندان نتیجه ای نداشت و باید خودم برای ایجاد فرصت اقدام میکردم . شک نداشتم الان وقتی اسممو رو گوشیش ببینه شوکه میشه ، چون وقتی تو بیمارستان خواب بود شماره مو تو گوشیش سیو کرده بودم و باهاش به گوشی خودم زنگ زده بودم تا شماره ش برام بیوفته . چند لحظه بعد جواب داد :

_ منم باید برات ژاکت بگیرم ، فردا شب خوبه ؟

اینم از موقعیت ! سریع نوشتم : خوبه ، تا فردا و گوشیمو سایلنت کردم چون بدجوری خوابم میومد .

با اینکه در مورد پرش ارتفاع گند زده بودم اما نمیشد گفت روز بدی داشتم . به هر حال پسر چهارده ساله نبودم که به خاطر اصطلاحا ضایع شدن جلوی جمع خجالت زده بشم . از نظرم چندان مسئله ی حادی نبود . با هم بودنش برام قشنگ بود و این باهم بودن به ناکامی تو پرش میچربید . اون روز با همه ی استرساش ، با این که سرم گیج رفت ، با اینکه میشا حالش بد شد ، با اینکه مجبور بودم چند ساعت با نگرانی توی بیمارستان باشم روز بدی نبود به این دلیل که هنوز سرمو نذاشته بودم رو بالش که خوابم برد .

روز بعد تا عصر شرکت بودم . هنوز درگیر تدارکات اولیه و استخدام بودیم . اما از صدقه ی سر بابا مشتریامون هنوز شرکت راه نیوفتاده از راه رسیده بودن . اولین قرارداد و بستیم و قرار شد تا آماده شدن شرکت کارا رو بین خودم و پرهام تقسیم کنیم و ببریم خونه انجامش بدیم . و تا اخر این هفته کارای نیمه کاره رو تموم کنیم تا از اول هفته ی بعد شرکت رسماً راه بیوفته .

عصر که برگشتم خونه با وجود خستگی قرارم با میشا رو یادم بود . قرارمون ساعت هفت بود . سریع یه دوش گرفتمو بعد از لباس پوشیدن وقتی خیالم از تیپم راحت شد خونه رو به قصد خونه ی عمو پرویز ترک کردم . مامان وقتی فهمید با میشا قرار دارم حسابی ذوق کرد . بیچاره نمیدونست نیتم از این قرار اینه که کاسه کوزه شو به هم بریزم .

جلوی در خونه شون منتظر موندم و بهش اس دادم که بیاد بیرون . زیاد طول نکشید که بدو از خونه خارج شد و اومد سوار شد . نفس زنون

سلام کرد . نگاهی بهش انداختم و گفتم :

_ سلام... چرا نفس نفس میزنی؟ دنبال کرده بودن؟

در حالیکه هندزفری شو از گوشش بیرون میاورد و میذاشت تو کیفش گفت:

_ داشتم تو حیاط بسکت بازی میکردم...

به قدش نمیومد رشته ش بسکتبال باشه، واسه همین پرسیدم:

_ رشته ی ورزشیت چیه؟

در حالی که نگاهش رو قسمتی از کوچه ثابت مونده بود زیر لبی گفت:

_ کاراته...

بعدش سریع نگاهشو از کوچه گرفت و گفت:

_ حرکت کن دیگه...

با تعجب به جایی که خیره شده بود نگاه کردم، یه پسر ۲۳-۲۴ ساله ی ژینگول بود که داشت با غیظ نگاهمون میکرد. وقتی نگاه منو

متوجه خودش دید پوزخندی زد و با ابرو واسه میشا خط و نشون کشید.

_ این کیه!؟

_ هیچی ولش کن برو... دیوونه ست، مخش تاب داره....

_ اگه مزاحمت میشه برم سراغش...

_ نه بابا بیکاری!؟... حرکت کن، خوبه همین الان بهت گفتم رشته م کاراته ست...

ماشینو به حرکت در اوردم و گفتم:

_ چه ربطی داره... رشته ت کاراته ست که باشه، این دلیل نمیشه باهاش درگیر بشی... اگه برات مزاحمت ایجاد کرد بگو تا یه فکر دیگه

ای به حالش کنیم...

_ بیخیالش، عددی نیست...

دیگه چیزی نگفتم و تا رسیدن به مقصد ساکت بودیم. فقط صدای میشا که هر چند وقت یکبار راهنمایی میکرد که از کدوم طرف برم

سکوت و میشکست.

با راهنمایی میشا نزدیک یه پاساژ پارک کردم. میشا درو باز کرد که پیاده بشه اما وقتی دید من هنوز نشستم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_ نمیخواهی پیاده شی!؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_ یه دقیقه بشین...

دوباره در و بست و سر جاش نشست و منتظر موند تا حرف بزنم، هیچ وقت حاشیه نمیرفتم... یعنی بلد نبودم مسیر مستقیم و دور بزنم...

بخاطر همین سریع رفتم سر اصل مطلب:

_ میدونستی همه ما رو نامزد میدونن؟

نگاهشو دزدید، نفس بی حوصله ای کشید و بعد از کمی این پا و اون پا گفت:

_ بله کاملا...

- چه خوب که میدونی...

-چطور؟

چشم‌امو ریز کردم و پرسیدم :

_ مثل این که بدت نیومده ، آره !؟

با یه حرکت ناگهانی به سمتم برگشت ، با یه اخم عمیق خواست چیزی بگه ، اما سریع دهنشو بست . کاملا به سمتش چرخیدم و گفتم :

_ بین مرضیه ، ما باید درباره ش حرف بزنیم ...

اوپس ! این دفعه مرضیه از دهنم پرید ، چون واسه مواقع جدی دلیلی نمیدیم ازش استفاده کنم . الان که وقت سر به سر گذاشتن نبود . با

چشم غره ازم رو گردوند و گفت :

_ اتفاقا منم میل شدیدی دارم که راجع بهش باهاتون حرف بزنم ...بله ، بفرمایید ...میشنوم ...

نفس عمیقی کشیدم . دلیلی برای طفره نمیدیدم چون با رفتارها و حرکاتی که تو این مدت ازش دیده بودم حالا دیگه مطمئن بودم حرفام

لطمه ای به احساسات عاشقانه ش ، طبق گفته ی مامان ، نمیزنه . چون اصلا احساس عاشقانه ای در کار نبود ظاهرا .

_ راستش مامانم منو حسابی سورپرایز کرد ، اصلا انتظار نداشتم بدون اینکه چیزی بهم بگه همچین کاری کنه ..

نگاهش کردم تا تاثیر حرفمو روش ببینم ، اون هم در حالیکه با گیجی بهم زل زده بود پرسید :

_ چیکار !؟

_ همین که بیاد خواستگاری تو ...

با چشمهای گرد از تعجب بهم خیره شد . بعد از چند لحظه تو شوک موندن بالاخره زبون باز کرد :

_ مگه تو به خاله مستان نگفتی بیاد خواستگاری !؟

نتونستم جلوی خنده مو بگیرم و با صدای بلند زدم زیر خنده ، البته عصبی بود ، مامان چرا این کارا رو میکرد ، جدا چرا !؟ چرا اینقدر که رو

اعمال نظر رو زندگی من تاکید داره رو زندگی ارمین و آذین نداره...با دیدن اخم میشا خنده مو قطع کردم و و با لبخند گفتم :

_ آخه من تو رو کجا دیده بودم که بگم بیاد خواستگاریت !؟ تو هنوز خاله مستانه تو نمیشناسی !؟

چند لحظه به فکر فرو رفت و بعد با ریز بینی نگام کرد و گفت :

_ یعنی تو عاشقم نیستی !؟ ...

بازم نتونستم جلوی خنده مو بگیرم با این تفاوت که اینبار میشا هم همراهیم کرد . بعد از اینکه دوتایی کلی به این حرفش خندیدیم گفت :

_ یعنی من همه ی این مدت بیخودی حرص میخوردم !؟

_ والا منم کمتر از تو حرص نخوردم ...

میشا با هیجان گفت :

-تمام مدت داشتم به این فکر میکردم چطوری بگم... اخی خاله مستان همش از احساسات میگفت... سوغاتی ها... تو اون همه رو برای اذین نیاورده بودی که برای من خریده بودی... من همش پیش خودم میگفتم چطور یه نفر بعد دوازده سال میتونه نسبت به یکی احساسی داشته باشه... اووووف... باورم نمیشه....

و لبخندی بهم زد و منم فکر کردم نباید قضیه ی سوغاتی وبه روش بیارم که اونها اصلا مال اون نبودند. با این حال دوباره گفت: من تو این مدت چی کشیدم...

-منم کمتر از تو نکشیدم...

سری تکون داد و گفت :

_ پس باهات حرف میزنی ؟...اصلا اگه خواستی بگو منو نمیخوای...راستش من روم نمیشه به خاله بگم نه ، نمیخوام فکر کنه بی چشم و روئم ، خاله بیشتر از مامان خودم بهم محبت کرده ، باهات حرف میزنی ؟

_ باید با هم باهات حرف بزیم ، من تنهایی راه به جایی نمیرم ، همونطور که تا حالا نبردم...میتونم مثل خیلای دیگه راحت رو حرف مامانم حرف بزیم و رنجیدنشو به جون بخرم ، عین خیالم هم نباشه که دلشو شیکوندم ، اما موضوع اینه که نمیخوام ازم برنجه...نمیخوام هم طوری بشه که روابط دو تا خانواده خراب بشه ، مثلا مامان تو دلگیر بشه که چرا من دخترشو نخواستم یا مامان من دلگیر بشه که چرا تو پسرشو نخواستی...واسه همین بهترین راه اینه که با هم باهاتون حرف بزیم و مخالفتمونو اعلام کنیم

میشا با لبخند سری تکون داد و گفت :

_ باشه ، موافقم ... حالا کی حرف بزیم !؟

_ هر وقت دوباره این بحثو پیش کشیدن باهاتون حرف میزنیم ، فعلا که چند روزیه خبری نیست و همه جا امن و امانه ...

با لبخند حرفمو تموم کردم و اونم با لبخند موافقتشو اعلام کرد و در حالیکه دستشو جلوم میگرفت گفت :

_ پس قرارداد بسته شد ؟

مثل اینکه بدجوری سر ذوق اومده بود که فهمیده بود منم مثل خودش مخالفم ، خودم هم خیالم راحت شده بود که میشا هم حسی نداره . باهات دست دادم و گفتم :

_ بسته شد .

موهاتو که طبق معمول با حالت ژولیده ی قشنگی از زیر روسریش بیرون اومده بود رو بیشتر به هم ریخته م ، سریع اخم بامزه ای که در اثر این حرکت رو صورتش شکل گرفته بود و جمع کرد و با خنده گفت:

-ترجیح میدم مثل یه برادر و دوست بدونم تو رو...

یک تای ابرومو بالا دادم و گفتم:

-یعنی یه اذین دیگه صاحب شدم ؟

خندید و گفت:

- اذیت های بچگیمون همش خاطره شد ...

با تمام وجود گفتم: واقعا...

تو چشمهام نگاه کرد و گفت: خوشحالم که برگشتی... ممنون.

دماغشو با دو انگشتم فشار دادم ، با غرغر و خنده دماغشو از انگشتم درآورد و پیاده شد... منم پشت بندش پیاده شدم و ماشین و قفل کردم .

به محض پیاده شدن با دیدن یه نوشت افزار روبروم چشمام برق زد و با شیطنت به میشا که مشغول مهار کردن موهاش بود لبخند کجی زدم و دستش و گرفتم و با خودم به سمت نوشت افزار کشیدم . میشا که غافلگیر شده بود گفت :
_ چیکار میکنی؟! ...

بدون اینکه جوابشو بدم وارد مغازه شدم و میشا رو هم همراه خودم وارد کردم . رو به فروشنده که خانم نسبتا مسنی بود گفتم :
_ سلام خانوم ، برچسب باربی دارین؟!

فروشنده بعد از خوشامد گویی چند تا ورقه رو جلومون گذاشت ، منم رو به میشا پرسیدم :
_ خوب کدومشو میخوای؟!

میشا که داشت با دهن باز از تعجب نگاهم میکرد سرشو تکون داد و با حرص گفت :

_ الان به چه کارم میاد؟! اون موقع که اونقدر دوستشون داشتتم زدی پارشون کردی ، حالا چیکارش کنم؟!
بعد با نگاهی به برچسبها گفت :

_ تازه اینا فقط یه ورق برچسبه ، اون یه دفتر کامل برچسب بود ...

سعی کردم خنده مو جمع کنم ، رو به فروشنده که با تعجب نگاهمون میکرد گفتم :
_ دفتر کاملشو ندارین؟! ...

فروشنده جوری نگاهشو بین من و میشا میچرخوند انکار به سلامت عقلمون شک داشت . لابد اولش فکر کرده بود واسه بچه مون میخوایم ؟ با سر به میشا اشاره کردم و سری به نشانه ی افسوس تکون دادم تا فقط به سلامت عقل میشا شک کنه و همینم شد چون وقتی این حرکتمو دید با لبخند سری به نشانه ی تفهیم تکون داد و رفت سمت دیگه ی مغازه و با چند دسته برچسب دیگه برگشت . جلوی میشا گذاشتشون و جوری که انکار داره با یه دختر بچه حرف میزنه گفت :

_ بین از این خوست نیماذ عزیزم؟!

به سختی جلوی خنده مو گرفته بودم . میشا نگاهی بهم انداخت و وقتی منو تو اون حالت دید پوزخندی زد و رو به فروشنده گفت :
_ چرا عزیزم همین خوبه ، شما لباس اسپایدرمن هم دارین؟!

فروشنده بازم با همون لحنش جواب داد :

_ نه عزیزم ، اینجا که لوازم تحریره ، شاید تو اسباب بازی فروشیا گیرتون بیاد ...
میشا هم با لبخند گفت :

_ باشه ... به نظرتون سایز ایشون هم گیرمون میاد؟!

فروشنده با چشمای گرد شده نگاهی به قد و هیکل من انداخت و زیر لب گفت :
_ شاید ... نمیدونم ...

میشا برچسبشو از رو ویتترین برداشت و گفت :

_ در هر صورت مرسی...

لحظه ی آخر قبل از بیرون رفتن رو به من طوری که فروشنده هم بشنوه گفت :

_ غصه نخور عزیزم ، قول میدم هر جوری شده برات گیر بیارم ...

با رفتن میشا من هم بدون اینکه به چشمای خانومه نگاه کنم سریع برچسب و حساب کردم . اما صدای خانومه باعث شد دوباره سرمو بلند

کنم و نگاهش کنم :

_ امان از شما جوونا ...

پول و با لبخند ازم گرفت و منم با خیال راحت از مغازه رفتم بیرون . خدا رو شکر فهمید دیوونه نیستیم . با اون جدیتی که میشا فیلم بازی

میکرد من خودم هم باورم شده بود لباس اسپایدرمن میخوام !

میشا با لبخند پیروزمندانه ای به سمتم اومد و گفت :

_ پا رو دم من نذار همین خان ...

با حرکتی نمایشی چرخوندمش و پشتشو نگاه کردم :

_ کجا قایمش کردی ؟ ...

با تعجب نگام کرد : چیو ؟!

_ دمتو دیگه ...

با مشت به بازوم کوبید و گفت :

_ خجالت بکش ...

با قهقهه دستمو دور شونه ش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم . حرکتم واسه خودم هم ناگهانی بود ، وقتی با جسیکا بیرون میرفتیم و

خوش میگذروندیم و میخندیدیم وقتی خیلی خوش میگذشت گاهی یهویی بغلش میکردم و جسیکا هم خوشش میومد و غش غش

میخندید . شاید از روی عادت بود ، شاید هم ... چه میدونم ! خودم هم غافلگیر شدم ... میشا هم عکس العملش با جسیکا فرق میکرد چون

سریع خودشو ازاد کرد و گفت :

_ چیکار میکنی ؟! ...

چند لحظه بی حرکت تو چشاش زل زدم اما سریع به خودم اومدم و ابروها و شونه هامو بالا انداختم و جلوتر از میشا حرکت کردم . با دو

خودشو بهم رسوند و باهام همقدم شد . همبازی دوران بچگیم ، کسی که همیشه رو کولم سوار میشد و در گوشم جیغ میکشید و تشویق

میکرد تا مسابقه ی کولی رو گروه ما ببره حالا در مقابل اینکه دستمو دور شونش حلقه کنم واکنش نشون میداد . طبیعی بود ، بزرگ شده

بود ، خیلی چیزا عوض شده بود . دیگه مسابقه ی کولی ای هم در کار نبود . آخرین دوره ش وقتی ۱۳ سالم بود برگزار شد و از اون به بعد

دیگه اون سری از مسابقات برگزار نشد چون از اون تاریخ به بعد دیگه احساس بزرگ شدن بهمون دست داده بود و واسمون افت داشت با

دختر بازی کنیم . یادش بخیر همیشه تو مسابقه ی کولی موقع یارکشی که میرسید من میشا رو انتخاب میکردم چون لاغر تر و ریزه تر از

بقیه بود . مارال با اینکه سنش کمتر بود اما تپلی بود و نمیتونست خودشو محکم بگیره . همیشه هم گروه من و میشا میبرد . فرهود و افشین

هم همیشه غر میزدن که تو جر میزنی ، میشا سبک تره ، اگه راست میگی بیا مارال و آذین و کول کن . اما من همیشه میشا رو میکشیدم ، خود میشا هم حاضر نبود بره تو گروه بقیه ، خوب من سریعتر بودم .

با صدای میشا از گذشته به حال برگشتم و عقب و نگاه کردم ، چند قدم عقب تر از من کنار یه مغازه ی مانتویی وایستاده بود .

_ مگه قرار نبود واسه من مانتو بخریم ؟ من از این خوشم اومده ...

رفتم کنارش و به مانتویی که اشاره کرده بود نگاه کردم ، به نظرم زیادی تکراری بود . از بس تو این چند وقت تو تن خانوما لباسای مشکی دیده بودم به رنگ مشکی آلرژری پیدا کرده بودم . سری تکون دادمو گفتم :

_ نج . این زشته ...

رفتم داخل و نگاهی به بقیه ی مانتوها انداختم . میشا بغل گوشم گفت :

_ من پسندیدم ...

بازشو گرفتم و از مغازه بردمش بیرون ،

_ من دارم واست میخرم ، من هم باید بپسندم ... اینا اصلا خوب نیستن ...

میشا غر زد که :

_ اگه قراره خودت بپسندی خودت هم بپوشش دیگه ...

بی توجه به غر زدناش چند تا مغازه ی دیگه هم گردوندمش تا اینکه نهایتا یه مانتوی کرم رنگ که از کمر به پایین شیشه یه دامن چیندار کوتاه بود نظر مو جلب کرد . از فروشنده خواستم بیاردش و دادم به میشا و گفتم :

_ از این خوشم میاد ، الگانت (elegant = شیک) برو بپوشش ...

میشا با نارضایتی به مانتو نگاه کرد و گفت :

_ من از این خوشم نمیاد ، مخصوص دخترای تیتیشه ...

_ جدا نمیذارم یه مانتوی مشکی بگیری ... باور کن رنگای دیگه ای هم وجود داره ...

_ منم که فقط مشکی نمیپوشم ، اصلا کاری به رنگش ندارم از دامنش خوشم نمیاد ...

با لذت نگاهی به مانتو انداختم و گفتم :

_ ولی من خوشم میاد ، بامزه ست ، برو بپوش ...

با حرص سری تکون داد و رفت بپوشه . واقعا هم بهش میومد ، هم شیک بود هم بامزه . انگار بعد از پوشیدن خودش هم بدش نیومده بود چون داشت با ذوق تو اینه نگاه میکرد . منتظر بودم بگه همین که نگفت و گفت: خوشم نیومد... و در و به روم بست و چند دقیقه بعد با مانتوی خودش بیرون اومد و اون مانتو رو روی رگال انداخت و گفت: ممنون خانم..

واز بوتیک خارج شد.

منم دنبالش راه افتادم... دختره ی سرتق... حاضر بودم قسم بخورم که از اون خوشش اومده بود و واسه ی لجبازی گفت نه... مقابل یه مغازه ی دیگه ایستادم و به مانتو ها نگاه کردم... دیگه عمرا براش انتخاب میکردم... چند تایی انتخاب کرد و پوشید که منم همه رو گفتم نمیدونم... خودت میدونی...

جلوی یه ویتترین ایستاده بودیم و من داشتم به یه مانتو درست مثل همون با رنگ سورمه ای نگاه میکردم... مدلش همون بود اما رنگش سورمه ای بود... به میشا نشونش دادم...

نمیدونم فهمید همون مدله یا نه... اما گفت: برم بیوشم؟

لبهامو با زبون تر کردم و گفتم: نمیدونم...

زیر لب غر زد: کوفت...

از جلوی مغازه رد شد و داشت ویتترین بوتیک بعدی و نگاه میکرد... حقا که لجباز و سرتق بود.

راضی شدم و گفتم: بیا برو بیوشش مدلش قشنگه...

-اون که همونه... فقط رنگش فرق داره...

-میشا خودتم خوشت اومده...

گفتم میشا که خر بشه بیاد... ولی گفت: پس مشکی میخرما.

با اخم ناچارا راضی شدم. دختره ی دیوانه کرم بهت بیشتر میاد... اینو تو دلم بهش گفتم. اینقدر اعصابمو خرد کرده بود که نتونستم تو روش بگم.

رنگ مشکی و پوشید و گفت: هامین همین...

چیزی نگفتم و ازش خواستم جلوی در منتظر باشه تا چونه بزنم. البته بهانه ای بود برای اینکه یه مانتوی کرم براش بخرم با همون مدل و سایز وگرنه کلا با فلسفه ی چونه میونه ای نداشتم...

از مغازه بیرون اومدم که فوری نایلون و از دستم کشید و گفت: اخرش کار خودتو کردی؟ حدس میزدم...

خنده ام گرفته بود.

با غر گفتم: خوب کرم بهت میاد...

-دیوانه من الان میتونستم دو تا مانتو داشته باشم...

-خوب الانم دو تا داری...

-نه مدلاشون یکیه...

-رنگاشون فرق داره...

پاشو کوبید به زمین و گفت: نمیخوام... من یه مانتوی دیگه میخوام...

-پس برو مشکیه رو پس بده...

- کوفت....

نایلون و از دستم کشید و بعد ده دقیقه اومد بیرون.

ساک خرید دستش بود... استرس گرفته بودم که نکنه کرمه رو پس داده باشه... که فوری فهمید و ساک و دست به دست کرد و گفت:

چی؟

- کدومو پس دادی؟

- همون که خوشم نمیومد...

خواستم از دستش بقایم که زرنگتر و فرزتر از این حرفها بود.

با حرص گفتم: پولشو چی کردی؟

- گذاشتم تو جیبم تا باهاش یه مانتو دیگه بخرم....

و خندید و با سرعت نور از جلوی چشمم جیم شد.

چیزی نگفتم ... هم حرص میخوردم هم خنده ام میگرفت.

حالا اون اصرار داشت که برام ژاکت بگیره هر چی بهش میگفتم من با ژاکتم مشکلی ندارم و بعد از شستن دوباره استفاده ش میکنم قبول

نمیکرد . روبروی یه بوتیک لباس زمستونی توقف کرد . زل زده بود به یه ژاکت صورتی ... مردونه بود ولی صورتی بود ! وقتی دیدم داره با

بدجنسی نگاه میکنه سریع گفتم :

_ دخترخاله تلافی کردن هم حدی داره ...اون مانتویی که من انتخاب کردم واقعا قشنگ بود (هرچند مطمئن نبودم کرمه رو پس داده یا

مشکیه رو) اما من عمرا این ژاکت صورتی رو پوشم ...

_ پسرخاله صورتی هم یه رنگه که وجود داره دیگه ...

_ لِز تومبغ (laisse tomber) بیخیال !

حرفامو مثل نوار ضبط میکرد و تحویل خودم میداد . خدا رحم کرد که تو مغازه وقتی چشمش به یه ژاکت دیگه افتاد لج و لجبازی رو یادش

رفت و گیر داد به اون ، این یکی رنگ قشنگی داشت ، یه رنگ زرد کهربایی خاص بود ، بافت و مدلش هم قشنگ بود وقتی پوشیدم هم به

نظرم خیلی بهم میومد .میشا در حالیکه با حسرت به ژاکتی که تنم کرده بودم نگاه میکرد از فروشنده پرسید :

_ سایز من ندارین ؟

فروشنده جواب داد :

_ این مدل بیشتر پسرונה ست ، اما از همین بافت و رنگ مدل یقه دارش هم داریم که دخترونه ست . اجازه بدین براتون بیارم ...

وقتی میشا ژاکت و پوشید و کنارم ایستاد دقیقا ست هم شده بودیم . تو آینه به هم لبخند رضایتمندی زدیم و رفتیم پشت پیشخون تا

حسابش کنیم . بهش گفتم حساب میکنم اما وقتی جدیتشو در مورد اینکه خودش باید حساب کنه دیدم دیگه بیشتر اصرار نکردم .

در مقابل پیشنهادم برای خوردن شام ایده داد که به جاش بستنی بخوریم . چون هم کالری کمتری نسبت به یه وعده ی کامل شام داره و

هم خوشمزه تره . سریع جبهه گرفتم که :

_ معده ی من این حرفا حالیش نیست ، بیا بریم شام بخوریم ...

اونم در حالیکه سرشو میخاروند اعتراف کرد که :

_ خودم هم به حرفی که زدم اعتقاد ندارم ، به نظر من لذت بخش ترین کار تو زندگی غذا خوردنه ... اما موضوع اینه که هیچی ته حسابم

نمونده ...

از صداقت و لحنش خوشم اومد ،

_ تا تو باشی اصرار نکنی که ژاکت و خودم حساب میکنم ...

اونم همراهیم کرد و گفت :

_ تا من باشم هوس نکنم واسه خودم هم ژاکت بخرم ...

_ دقیقا... حالا بیا بریم شام مهمون منی ...

_ همیشه ...

_ چی همیشه؟! بیا بریم معده م سوراخ شد ...

_ آخه اگه امشب دعوتت و قبول کنم مجبور میشم یه روز دیگه منم دعوتت کنم تا از خجالتت در بیام ...

یه دفعه انگار یه چیزی به ذهنش رسیده باشه پرید جلوم و گفت :

_ بیا و خوبی کن ... اون دکه رو ببینی ؟

به اون سمت خیابون که اشاره میکرد نگاه کردم و گفتم :

_ اره ، که چی!؟

_ ببین میدونم الان یه شام شاهانه تو ذهنته ، اما بیا و شام بهم فلافل بده تا منم بعدا یه چیزی تو همین حدود خرج شیکمت کنم ...

اینقدر این حرفو بامزه زد که نتونستم جلوی خنده مو بگیرم و پیشنهادشو هم با کمال میل قبول کردم .

توی هوای سرد شام خوردن به حالت ایستاده بغل خیابون هم عالمی داشت . من سه تا ساندویچ فلافل خوردم . میشا هم در عین ناباوری من دو تا خورد . وقتی گفت بیا به جای شام بستنی بخوریم فکر کردم مثل همه ی دختراست که غذا خوردن باهاشون اشتباهی آدمو کور میکنه ، اما وقتی موقع خوردن فلافل با زدن گازهای گنده همراهیم میکرد و دور دهنش سسی میشد و در به در دنبال دستمال کاغذی نبود فهمیدم دقیقا برعکس اوناست . البته با اینکه غذا خوردن با دخترای بدغذا مورد علاقه م نبود دخترایی که اضافه وزن و چربی اضافی داشتن هم مورد علاقه م نبودن و جالب بود که میشا جزو هیچکدوم از این دو گروه نیست . برای دسر هم از یه دکه ی دیگه همون طرفا اب انار گرفتیم ... کلا شام اون شب با اینکه سرجمع ده تومن هم نشد عجیب بهم چسبید .

وقتی واسه خریدن آدامس یه جا توقف کردم میشا سوئیچ و ازم گرفت تا بره تو ماشین منتظرم بمونه ، بعد هم به حالت دو به سمتی که ماشین و پارک کرده بودیم رفت . من اما ترجیح دادم آروم آروم مسیر و طی کنم تا غدام هضم بشه . وقتی به ماشین رسیدم میشا به در سمت خودش تکیه داده بود و منتظرم بود . بعد از سوار شدن من اونم در سمت خودش باز کرد و سوار شد . با تعجب پرسیدم :

_ چی شد پس ؟ مگه نمیخواستی زودتر بیای سوار شی!؟

_ چرا ولی بعد گفتم چه کاریه ... هوا به این خوبی بیرون منتظرت میشم ...

مشکوکانه نگاهش کردم و راه افتادم . بعد از اینکه در خونه شون پیاده ش کردم و خودم رفتم سمت خونه مون و از ماشینم پیاده شدم تازه فهمیدم خانوم چه خوابی برام دیده بودن . روی در سمت خودش از بیرون یه عالمه عکس باربی چسبونده بود . یه لحظه احساس کردم دود از کله م بلند میشه . شانس آورد که اون لحظه اونجا نبود وگرنه با تمام خونسردی ذاتی م تو اون لحظه حتما یه بلایی سرش میاوردم . ببین سر ماشین نازنینم چه بلایی آورده بود؟! ... البته این عصبانیت فقط تا وقتی طول کشید که فکر میکردم این برچسبها مثل برچسبای روی شیشه ی مربا و این جور شیشه ها هستن که هیچ رقمه پاک نمیشن . اما وقتی یکیشونو از رو در ماشین کندم فهمیدم به راحتی کنده میشن بدون اینکه هیچ ردی از شون رو در ماشین بمونه ... اون لحظه بود که یه دفعه عصبانیتم فروکش کرد و جاشو به خندیدن به کار مسخره ی

میشا داد . یعنی چقدر این بشر شیطنت داشت ! بیخود نبود که من هم با دیدنش حس شیطنتم فعال میشد . همون لحظه بهش اس ام اس دادم که : دعا کن شب نیام به خوابت ...

سریع جواب داد که : دعا میکنم بیای ، میخوام بینم چیکار میخوای بکنی ...

با خنده جواب دادم : میخوام دمتو بچینم ، امشب خیلی تو دست و پام بود ...

جواب داد : پس منتظر تم بینم چه جوری میخوای بچینی . راستی ...

و ادامه نداد.. نوشتم : چی؟

نوشت: تو داشتی پولاتو گذاشتی... مانتوی مشکی بهم بیشتر میاد.

با صدای مامان که صدام میزد و پرسید " ماشینت پنچر شده ؟ " از حالت نشستگی جلوی ماشین بلند شدم و در حالیکه همچنان به کار می‌شما می‌خندیدم رفتم داخل .

«قسمت سیزدهم»

باز به صفحه ی گویشیم خیره شدم... فکر کردم باز هاین پیام داده اما مهرباب نوشته بود: تحویل نمیگیری...

روی تخت نیم خیز شد و دو دستی به جون صفحه کلید افتادم و نوشتم: من؟ من یا تو آقای بیشور... خجالت نمیکنی نه زنگ میزنی نه حال ادمو می پرسی؟

مهرباب سر سه سوت پیام داد: امروز وقت نشد ... رفتم گچ پامو باز کردم...

نوشتم: مبارک باشه... ای ول...

مهرباب نوشت: باید فیزیوتراپی بشه... تا دو ماه نمیتونم تو تیم باشم...

خوب این جمله شیش تا جانب داشت. یعنی مهرباب ناراحتی که توی تیم نیست و من باید قربون صدقه اش برم که فدای سرت هانی!!!

یا ناراحتی از اینکه دیگه نمیتونم برم خونه اش چون پا داره دیگه ... و یا...

قبل اینکه جوابشو بدم نوشت: باز میای اینجا نه؟

جواب ندادم و نوشتم: خوابیدی؟

بازم جواب ندادم و همینطور فرت و فرت اس ام اس میومد.

خوابی؟ بیداری؟

من فردا منتظر تم...

باشه؟

آخرین اس ام اس هاشو تار میدیدم... خوابم گرفت و پتو رو روی سرم کشیدم.

صبح با صدای الارم گویشیم از خواب پریدم...

دست و رومو شستم و چایی دم کردم و نشستم پای صبحونه... بابا در حالیکه صندلی و عقب میکشید و رو به روی من نشست و گفت: دختر

اروم بخور...

دولویی نون پنیر و به زور قورتش دادم و گفتم: چشم...

بابا خندید و گفت: اگه الان مامانت اینجا بود...

-اوه بابا... ول کن سر جدت... میخواست یک ساعت درس اخلاق بده... به خدا خل شدم از این بکن نکن ها... به دقه نمیذارن ادم تو حال خودش باشه...

بابا لبخندی بهم زد و گفت: تو حال خودت باشی چیکار کنی؟

ابروهامو بالا دادم و گفتم: چایی هورت بکشم... اینطوری... واون چایی شیرینم و با هورت خوردم و بابا بلند خندید.

با دیدن مامان هرچی بود از تو دماغم دراومد... اب دهنم تو گلوم پرید و افتادم به سرفه... طاهره خانم با یکی از اون ژستهای تیتیشش گفت: چشمم روشن.. باز سر منو دور دیدی؟

و رو به بابا تشر زد: تو چرا بهش هیچی نمیگی؟

بابا در سکوت به جلز وولز مامان میخندید و منم به طرز فجیعی آماده ی الفرار بودم. یعنی ادم صبر ایوب میخواست بشینه نصیحت گوش بده که چه دختر آنتیکی باشه...

مامان شروع کرد انواع صفات و پشت سر هم چیدن.. زشته ... عیبه... خوبیت نداره... مردم چی میگن... نجیب باش... سنگین باش... ال باش... بل باشه .. جیمبل باش.

اگه بابا نبود ها تا فردا صبح همینجور میگفت ... به بهونه ی کلاسم دیر شد اوردم و بابا هم با گفتن طاهره جان ختم جلسه ی چگونه میتوان ادمی سر به راه شد و دختری مناسب با اخلاق بیست و شوهر پسند شد واعلام کرد.

خواستم بلند شم که بابا گفت: این دوستت ماشینشو نمیخواه پس بگیره؟ از کی دستته؟ لازم نداره...

چه رگباری پرسید. این یعنی در دیزی بازه سنگک و پیاز و دوغت کو؟!... دختر پاشو برو ماشین مردم و پس بده!

یه لبخند بیخیال به بابا تحویل دادمو گفتم: حالا پشش میدم... پاش شکسته نمیتونه برونه که...

بابا سری تکون داد و گفت: امانته... اتفاقی بیفته دیگه کسی بهت اعتماد نمیکنه...

یه ماچ واسه بابا فرستادم و مامان با چشم غره نگاه میکرد که یعنی سهم من کو... عمرا! یه ربع داشتی میگفتی دختر اله بله... بوست نمیکنم!

بابا دستشو تو جیب پیراهنش کرد و نسخه ای به دستم داد و گفت: این داروهای منو هم سر راهت بگیر دخترم...

خواستم بگم چشم که دیدم یه چند تا اسکناس خوش رنگ از زیر نسخه همینجور بهم چشمک میزنه... تا خواستم پیرم بابا رو بغل کنم که سرو کله ی مارال هم پیدا شد و گفت: آی آی دیدم... ما هیانه ی من کو... به میشا دوبله سوبله میدی دیگه؟

پشت کوه... دختره ی چندش... من هیچ وقت از بابا نمیخواستم بهم پول بده ... برام افت داشت. خودم میرفتم سر کار دستم تو جیب خودم بود. حالا بابا صدقه سری یه وقتی یه چیزی بهم میداد ولی کلا تو روش نمیگفتم من پول میخوام.

بابا رو به مارال گفت: بهت دادم ... اینم پول دارو بود...

یه لبخند فاتحانه زدم و از خونه رفتم بیرون.

ماشین و با سلام صلوات روشن کردم و به سمت یونی کده رفتم... سر راه دو تا دختر دانشجو هم به پستم خورد... که هرچی به مرامم نگاه کردم دیدم عیبه که کرایه بگیرم... خلاصه یه صفایی هم اونا بردن و یه پونصد تومن ذخیره شد تو کیف پولشون. اما کشف کردم که ترمز

ماشین مهربام خوب نمیگیره...

به یونی رسیدم... ماشین و بین یه کمری و پاجرو پارک کردم.

الهی چقدر واقعا شبیه هم بودن این سه تا... یه لبخندی زدم و رامو کشیدم سمت ساختمون مربوطه.

به سمت صبا اینا رفتم و باهاشون سلام علیک کردم.

مهراب حیوونی هم به یه عصا تکیه داده بود.

به سمتش رفتم و باهاش خوش و بش کردم و همه باهم وارد کلاس شدیم.

سر کلاس چرتم گرفته بود.

مخصوصا اینکه این دریچه ی کولری که تابستونا باد گرم میداد و زمستون ها هم همچنان باد گرم میداد تو سرم بود. منم حس خواب بهم

دست داده بود.

با لرزیدن گوشیم که تو جیب جینم بود با هزار بدبختی دستمو از توی مانتوم به سمت جیب شلوارم هدایت کردم.

اخه اینجا جاست ادم گوشیشو بذاره... حالا هر کی ندونه فکر میکنه من دارم چه خاکی تو سرم میکنم.

گوشیمو دراوردم مهراب اس داده بود که ظهر که کاری نداری؟

بهش نگاه کردم.

چه دلیلی داشت اس بدم خوب بهش میگفتم... یعنی چی پول اس دادن هم بهم اضافه بشه؟ چه معنی میده؟

با چشم و ابرو گفتم نه...

اس ام اس داد: پس ظهر نهار بریم بیرون؟

باز سرمو تکون دادم که باشه...

ذوق کرد واستاد بهم گفت: خانم مودت تخته این سمته...

-اخه من فکر کردم اون طرفه این یکی اینه است...

حرف بیمزه ای بود اما کلاس ترکید. اصولا دانشجو جماعت به ترک دیوارم همینطور بیخودی میخنده... یعنی دانشجو جماعت هیچ علتی

نداره که به چیزی با علت بخنده!

استاد هم سری تکون داد و مشغول شد.

بعد از کلاس به طرز غافلگیر کننده ای مهراب سیامک و صبا رو دور زد تا منو اون تنها باشیم.

سوار اتومبیلش شدیم و من رانندگی میکردم. چون هنوز اکی نشده بود.

با ادرس دادن هاش میرفتیم سمت تجریش...

جلوی یه رستوران شیک ننگه داشتیم... یه نگاهی به ریخت خودمو یه نگاهی به ریخت مهراب کردم.

یه نگاهم به ماشین های انچنانی ملت... یه دونه پراید سیاه داغون این وسط داشت به همشون دهن کجی میکرد.

خنده ام گرفته بود. این تیپ رستورانها رو حال میداد با هامین بیای... اون ماشین عروسکشو یه گوشه ننگه داره و ... نفس عمیقی کشیدم

و مهراب درو برام باز کرد.

خنده ام گرفته بود. این تیپ رستوران رو حال میداد با هامین بیای... اون ماشین عروسکشو به گوشه نگه داره و ... نفس عمیقی کشیدم و مهرباب درو برام باز کرد.

بلند خندیدم و گفتم: از کی تاحالا شاگرد در راننده روباز میکنه...

مهرباب هم باخنده گفت: از همین الان...

مانتوی قهوه ای سوخته ای ساده ای پوشیده بودم. با جین مشکی و مقنعه ی مشکی... کوله ام سگکش خراب شده بود و با سنجاق قفلی بسته بودمش... به نگاه هم به مهرباب کردم.

با پلیور طوسی و جین یخی و کتونی های طوسی یکی بود. اسپورت و معمولی... بیشتر از اینکه به مارک لباسش فکر کنه به خط اتو و تمیزیش فکر میکرد.

مهرباب دستمو گرفت. با هم به اون سمت خیابون رفتیم.

از اینکه دربون جلوی رستوران در ویرامون باز نکرد و مهرباب خودش دستگیره رو گرفت و کشید به مدلی شدم.

همین چند لحظه قبل برای یه زوج تا کمر خم شد و در و براشون باز کرد.

شونه هامو بالا دادم... یه پیش خدمت کت شلواری جلو اومد و گفت: برای صرف نهار اومدید؟

پ نه پ اومدیم یه دقه گل روی تو رو ببینیم روشن بشیم بریم پی رزق و روزی و زندگیمون!

مهرباب جوابشو داد و پیش خدمت گفت: چند نفرین؟

مهرباب یه لبخندی به من زد و گفت: دو نفر...

و پیش خدمت گفت: دنبال بیان...

یه میز دو نفره حد وسط راهرویی که به دستشویی ختم میشد و یه سمتش صندوق دار بود در کور ترین نقطه ی رستوران. با یه نگاه تحقیر

امیز و مفتخر و فاتح بهمون خیره شده بود.

اصلا دلم نمیخواست اونجا بشینم...

صندلی وانگار برای من عقب کشید و گفت: بفرمایید اینجا بشینید... و باز همون نگاهی که حس میکردم داره به یه تیکه اشغال نگاه میکنه...

یا شاید نه به این غلظت اما یه همچین چیزی... موضوع این بود که طرف کرم داشت!

شاید اگه منم موهای بلوندم و تو صورتتم میریختم و شالمو یه جوری روسرم مینداختم که صد تا بی حجابی بهش می ارزید... یا اگه تو روش

بلند بلند میخندیدم و با نگاهم بهش نخ میدادم ... به خودش جرات نمیداد اینطوری نگامون کنه...

یه نگاهی به اطراف انداختم... یه میز چهار نفره کنار پنجره خالی بود.

من دوست دارم کنار پنجره بشینم...

پیش خدمت یه لبخند زشت بهم زد و گفت: متاسفانه میز خالی نداریم...

راهمو به همون سمت گرفتم و گفتم: اونجا یکی هست...

پشت میز نشستیم و مهرباب هم جلوم نشست.

پیش خدمت با دندون قروچه گفت: این میز چهار نفره است... میز دونفره ی خالی همونه...

چشمامو تنگ کردم و گفتم: از کی تا حالا برای مشتری هاتون جا تعیین میکنید... و به نگاهی به میز کردم. سایز میزها یکی بود.

دو تا صندلی و برداشتم و جلوی پاش گذاشتم و گفتم: حالا شد دو نفره... این صندلی ها رو هم ببرید. با حرص نگاهم میکرد.

مهراب هم با تعجب... چند نفری هم زل زده بودن بهم. برام مهم نبود. دوست داشتم اینجا بشینم... پیش خدمت که داشت میرفت خوشبختانه بیخیال شده بود. صداش زد: جناب... برگشت به سمتم... تا چونه اش اخم کرده بود.

-لطفا منوی غذا ... منو ها رو جلوم تقریبا کوبید درحالی که یکیشو باز میکردم گفتم: این صندلی ها رو هم ببرید. اضافه است...

با حرص از مون دور شد و منم درحالیکه سعی داشتم مناسب با جیب مهراب یه غذا انتخاب کنم گفتم: میرفتیم جای همیشگی اسنک میخوردیم... این امل خونه جاست منو آوردی؟

مهراب: خواستم خوشحال بشی... حالا چرا عصبانی هستی...

سعی کردم فکر نکنم چقدر ممکنه تفاوت باشه... ترجیح میدادم با مهراب هم کنار جدول خیابون و سطل مکانیزه و جوی کثیف فلافل هزار و هشتصد تومنی بخورم ... نفس عمیقی کشیدم و کوبیده سفارش دادم. ارزونترینش بود.

مهرابم مثل من سفارش داد. مخلفات نخواستیم... اما مهراب با غیظ همه چی سفارش داد. این نگاه هاش یعنی حرف نزن... کاریت نباشه... پیش خدمتهای دیگه سفارشمون و آوردن. رستوران کوچیکی بود اما معروف و مشهور بود به نسبت.

اون دو تا صندلی هم تاپایان غذا کنارمون موندند.

هیچ حرفی نزدیم. اعصابم خرد بود. هنوز دلم میخواست حال اون یارو رو بگیرم.

مهرابم حالمو میفهمید و سر به سرم نمیداشت.

بعد از صرف غذا مون از جا بلند شدیم... چون نمیخواستیم پول مهراب حیف ومیل بشه بیشتر از سهمیه ام خورده بودم و داشتم میترکیدم... ولی خوشبختانه ته همه چیز و دراورده بودم.

با مهراب به سمت صندوق رفتیم.

یه مرد سی خرده ای ساله ی بی تفاوت حساب کرد. از این افراد خوشم میومد.

همون یارو پیش خدمته هم جلوی صندوق داشت منو ها رو روی میز جا به جا میکرد. مهراب حساب کتابش تموم شد.

ولی من کیف پولمو دراوردم و یه اسکناس پنج هزار تومنی به سمتش گرفتم و گفتم: اینم انعام شما... این حرفم معنی دار بود و میتونستم ته نگاهش بخونم که معنی حرفمو گرفته .

مات شد به من.

صندوق دار با لبخند گفت: ممنون از انتخاب شما... امیدواریم باز هم اینجا در خدمتون باشیم...

تو دلم گفتم عمرا پامو اینجا بذارم... با این خدمت کردنتون.

یارو با حسی که با صورت خورده به زمین و قیافه ای گر گرفته و حرصی با رگ گردنی که تورمشو به وضوح میدیدم. دستشو دراز کردو اسکناس و گرفت و زمزمه وار گفت: نوش جان ... ممنون!
انگار گفت: کوفتون بشه...

با اینکه ضرر بود اما پنج هزار تومن برای حفظ شخصیت در نظر این ادما اصلا ارزشی نداشت!!!
تو ماشین هم مهرباب سکوت کرد. اون رانندگی میکرد. پاش زیاد درد نمیکرد از طرفی هم نمیخواستم ماشینش دستم باشه... نزدیک خیابون خونه امون نگه داشت و گفت: خواستم بخاطر زحماتت تشکر کنم...
من که کاری نکردم...

مهرباب لبخندی بهم زد و گفت: ادما عادت دارن بهم یا از بالا به پایین نگاه کنن یا از پایین به بالا...
میدونم...

مهرباب خندید و گفت: ولی خوب حالشو گرفتی ها...
با غر گفتم: تو هم که عین ماست

خندید و خم شد در داشتبرد و باز کرد و یه جعبه کادوی کوچولو به سمتم گرفت.

با دیدنش هرچی بود و یادم رفت. از ذوقم نیشم باز شد و گفتم: وایی... به چه مناسبت؟

با لبخند مهربونی گفت: بخاطر زحمات... واقعا ازت ممنونم.. اگه تو رو نداشتم...

به جعبه حمله کردم و گفتم: فعلا که داری...

با دیدن عطر خوشگلی که تو یه شیشه ی الماس مانند یا قوتی بود نفس عمیقی کشیدم... چقدر بوی ملایمی داشت. وای در لحظه عاشقش شدم.

یه کمی بخودم زدم و گفتم: مرررررسی...

مهرباب خندید و گفت: الان وقت زدن این بود؟ نميگی شاید ميخواستم دوست دخترمو سوار کنم؟ حالا چه جوابی بهش بدم؟

با خنده گفتم: مشکل خودته... من با این قضیه کنار میام..

مهرباب: وای چقدر روشنفکر واقعا...

خندیدم و با کلی تشکر و شوخی از ماشین پیاده شدم. مهرباب رفت و منم چشم میچرخوندم کسی منو ندیده باشه.

به سر کوچه رسیدم که با دیدن ریخت نحس عرفان یه نفس عمیق کشیدم و با حرص گفتم: بازم که شما؟

عرفان پوزخندی زد و گفت: شما؟ با ادب شدی میشا خانم...

کولمو شونه به شونه کردم از جلوش رد شدمو وارد کوچه شدم با غیظ گفتم: برو رد کارت...

عرفان پشت سرم راه افتاد و گفت: هان... حالا شدی همون مرضیه ی

با شنیدن این اسم از دهن اون سرمو چنان به سمتش چرخوندم که خودش هم اصلا توقع نداشت.

لبخندی بهم زد و گفت: من که میدونم این ناز کردنا بالاخره تموم میشه... پس اینقدر با من بازی نکن...

با صدای بلندی گفتم: این تویی که... یه لحظه به خودم اومدم... وسط کوچه عربده که نمیکشن دختر!

صدامو یواش کردم و ولوم دادم پایین و گفتم: خواهش میکنم بس کن ... من جوابمو خیلی وقته بهت دادم... برو دنبال زندگیت... من اونی نیستم که تو دنبالش...

خواستم به سمت خونه برگردم. فقط خدا خدا میکردم سر ظهری کسی نخواد ویوی کوچه رو از نظر بگذرونه... بخصوص همسایه ی دست چپی خانم عزتی اقای مصطفوی که عادت داشت سیگارشو با پنجره ی باز بکشه و حین دید زدن کوچه اون زیر پیراهن سفید یقه گرد و شیکم گنده اشو به کل محل نشون بده ...

حس کردم یکی دستمو گرفت و تا به خودم بجنبم بیخ دیوار بودم.

دوباره همون صحنه ی قبل اما یه چاقوی ضامن دار به جای لباس به سمتم گرفت.

اب دهنمو قورت دادم. با وجود اینکه تمام تنم به لرزه افتاده بود گفتم: فکر کردی من از یه نصفه چاقو میتروسم؟

تیغه اشو روی گونه ام کشید و گفتم: پس از چی میترسی؟ و نفس عمیقی کشید و با چشמהایی که تصنعی خمارشون کرده بود گفت: اممم... بوی خوبی میدی...

از سرمای تیزی تیغه ی چاقو لرزم بیشتر شد.

از سرمای تیزی تیغه ی چاقو لرزم بیشتر شد.

اما تو چشماش یه نگاه شیطنت امیز دیدم که با ترسم فقط بازی شو مهیج تر میکردم. دلم میخواست اهنگ مغموم گیم آور و خودم با ریتم سوت برآش بزنم که بفهمه من با این چیزا نمیتروسم...

دهنم خشک شده بود اما یه جورایی مطمئن بودم با اون چاقو هیچ غلطی نمیکنه. با این حال تمام زورمو توی بازو هام ریختم و شونه هاشو گرفتم و از خودم جداش کردم.

یه لبخند بهم زد و گفتم: همین کارا رو میکنی که عاشقتم... هر کس دیگه ای بود خودشو خیس میکرد...

یک تای ابرومو فرستادم بالا ... الان اگه مارال اینجا ایستاده بود میگفت: ابرو میندازی بالا بالا ...

یه پوزخند بهش زد و گفتم: من که گفتم از این بچه بازی ها نمیتروسم...

عرفان: خوبه... خوبه دختر شجاع... پس از کارای ادم بزرگی میترسی؟

جوابشو ندادم.

عرفان: خیلی از خود مطمئنی خانم کوچولو...

چرا نباشم؟

عرفان: این بار اخره که محترمانه ازت تقاضای ازدواج میکنم....

خنده ام گرفته بود. محترمانه؟ با چاقو... منم گفتم چشم! باش تا بگم...

هه... محترمانه؟ افرین... ادامه بده... سر شب هم چهار خط از روش مشق بنویس... بذار محترم تر بشی!

عرفان دندون قروچه ای کرد و با حرص گفت: با من یکه به دو نکن....

برو گمشو تا جیغ نزدم همسایه ها بریزن سرت...

عرفان یه پوزخند زد و گفتم: فکر کردم از ابرو ریزی میترسی؟

-نه... خیالت تخت. من جز خدا از هیچی نمیترسم...

عرفان یه لبخند کریه زد و گفت: پس کاری میکنم که از همه ی مردا بترسی... کاری میکنم که ابروت بره... نتونی سرتو تو محل بلند کنی... کاری میکنم که... روزگارت سیاه بشه... مطمئن باش.

از لحنش... صداس... قطعیتش... یه جورایی ته دلم ریخت...

به سمتش چرخیدم و گفتم: نکنه میخوای روم اسید بپاشی؟ توی سوسول عرضه ی یه کبریت اتیش زدن و نداری... وای به حال... یه خنده ی عصبی کردم و گفتم: هر غلطی که دلت میخواد بکن... و با قدم های تند به سمت خونه راه افتادم.

کلید وتوی در چرخوندم و خودمو پرت کردم داخل حیاط.

بابا در حال گل کاری بود. یه نفس عمیق کشیدم. ای جان... بوی نم خاک التیام بخش همه ی دردها بود... عاشق این بوی خاکم که با اب تر وتازه میشه...

به بابا نگاه کردم که با عشق و علاقه داشت اون گل ها رو تو باغچه ی کوچولومون جا میداد. چقدر دوستش داشتم. حواسش به من نبود... یه دیر باز نشسته بود که بعد از سی سال تدریس ریاضی... حالا تمام عشقش به همون باغچه ی کوچولو بود که سر جمع بیست و پنج هم نمیشد. عاشق اقلام سنتی بود.

حوض فیروزه ای... رومیزهای بته جقه که خودش میرفت از بازار میخرید و تختی که رو به روی حوض وسط حیاط قرار داشت. یه درخت خرمالو داشتیم و یه باغچه ی کوچولو... حیاطمون بزرگ نبود... اما عاشق این خونه بودم. البته منهای همسایه هاش. این محل عین یه روستای کوچیک وسط تهران بود که هرچی اتفاق میفتاد صداس تا ده تا محل اون ور تر هم میرفت.

اهی کشیدم و فکر کردم این مردم کی میخوان پاشونو از زندگی دیگران بکشن بیرون...

بابا منو دیدو گفت: به به خانم میشا خانم.

لبخندی زدم و به سمت بابا رفتم.

تا خواستم سلام کنم بابا تند گفت: چیه بابا؟ چرا رنگت پریده؟

تا دم دهنم اومد بگم پسر رفیقت همش مزاحمه و تهدیدم میکنه... اما دلم نیومد نگرانش کنم. برای قلبش ضرر داشت. اوه داروهاشو یادم رفت بگیرم. فردا یادم باشه...

یه لبخندی زدم و گفتم: هیچی بابایی... من خوب خوبم...

بابا با ناارومی گفت: مطمئنی بابا؟

-یعنی فکر میکنی دارم دروغ میگم؟

بابا لبخندی بهم زد دستشو رو سرم گذاشت و مقنعه امو اروم دراورد و گفت: این چه حرفیه دخترم... من به گل همیشه بهارم اعتماد که سهله ایمان دارم.

یه ولوله ی قشنگی تو جونم ریختن... حس خوبی بود.

اعتماد و ایمانی که بابا بهم داشت می ارزید به همه ی حرف ادم های این دنیا.

یه لبخند زدم که بابا با نگرانی گفت: وای...

چی شد؟

بابا: مقنعه ات خاکی شد...

خندیدم و گفتم: فدای سر بی موت بابایی...

بابا با شوخی گفت: علنا به من میگی کچل؟

-کچلا پول دارن بابایی... حالا کچلم نه... یه ذره کم داره....

بابا قیافشو تو هم کرد و گفت: یعنی من کم دارم پدر صلواتی؟

خندیدم و گفتم: نه قربون اون کم داشته ات بشم... و صورتشو بوسیدم.

با صدای حسود مامان خانم که اسممو صدا کرد. به سمتش چرخیدم و گفتم: طاهره شوهرتو برداشتم برای خودم.... برو دنبال یکی دیگه باش...

بابا خندید و گفت: مادرتو اذیت نکن....

مامان اخم نازی کرد و گفت: خوبه خوبه این میگه اونم خوشش میاد... بیا تو کمک من کن... و پشت چشمی نازک کرد و وارد خونه شد.

شاخک های حسودیش عود کرده بود باید میرفتم کلی ماچش میکردم تا اکی میشد.

بابا زیر گوشم گفت: برو از دلش دریبار... میدونم منو بیشتر دوست داری...

خندیدم و خواستم کتونی هامو دریبارم که بابا صدام زد: میشا؟

-بله بابا؟

تو چشمات خیره شدم... شاید خیلی راحت میشد توش خوند که یه جورایی بهم افتخار میکنه. یه حس غرور خوب و خوشگل قلقلکم داد. هنوز منتظر بودم که بگه بهم ... اما نگفت... با این حال به همین نگاهشم راضی بودم.

بابا خندید و گفت: هیچی دخترم... خدا حفظت کنه...

-با دعای خیر شما...

بابا خندید و صدای داد مامان اومد که گفت: میشا اینقدر زبون نریز... بیا کمک من....

جفتمون خندیدیم و منم وارد خونه شدم مامان اعلام کرد برای فردا شب مهمون داشتیم. یا خدا... باید به هامین خبر میدادم که روز اساسی رسید. امیدوار بودم هامین حرفهایی که قرار بود بزنه رو خوب حفظ کرده باشه. خدا کنه جنگ اعصاب نداشته باشیم.

سرمو با درس و مرتب کردن اتاق گرم کرده بودم...

مهراب هم هر از گاهی اس میداد... منم جوابشو میدادم.

یعنی کل اتاق و خاک که سهله گل گرفته بود.... با شنیدن صدای اس از دست مهراب کلافه شدم و بدون اینکه به صفحه ی گوشی نگاه کنم و پیغام مهراب و بخونم ... نوشتم: مهراب دیوونم کردی... کار دارم بای.

و ارسال رو زدم. انگشتم خاکی بود صفحه ی گوشیم خاک شده بود. اصلا هیچی واضح نبود.

مالیدمش به شلوارم و تمیزش کردم که دیدم رو صفحه یهو نوشت:

Delivered:Hamin

لبهامو گزیدم... برگشتم سمت اس قبلی که دیدم نوشته: سلام مرضی خوبی؟ (ایکون خنده) برای فردا آماده هستی؟

مرضیه و مرض... وای... خدا خدا میکردم تو پیامم ننوشته باشم مهرباب... از شانس خوشگلم نوشته بودم!

هامین پیام داد: مهرباب کیه؟

حالا بیا جواب اینو بده... اخه یابو... واسه ی چی نگاه نکردی؟

دیدم داره زنگ میخوره... خدا مرگم بده این چه کنه ایه... خوب بی افمه... اصلا عشقمه... به تو چی؟

جواب دادم و گفتم: بله؟

با اون سر و صدای شلوغی که می اومد گفتم: سلام خوبی؟

مرسی... تو خوبی همین خان... تلافی مرضی گفتنش... خاک بر سر مرضیه هم نمیگفت... مرضی!!!

فکر کنم پیامتو اشتباه به من فرستادی...

نه بابا زنگ زدی اطلاع رسانی کنی که من اس ام اسمو اشتباه فرستادم؟ خسته نباشی واقعا.

مهرباب کیه؟

به توچی... به تو چی... به تو چی...!!!

یکی از هم کلاسی هام...

آهان... بعد چرا دیوونه ات کرده؟

میشا قریبونت برم یه چیزی جور کن... زود باش... مکث نکن... فکر کن فکر کن... مهرباب کیه...

کارم داشت مدام اس میداد منم کلافه شدم فکر کردم باز اونه که دیدم تویی...

دیدم منم چرا به من پیام دادی؟

کنه... کنه... کنه...!

با حرص گفتم: خوب شماره ای که ارسال شده رو ندیدم... پیامم نخوندم یهو Reply و زدم...

واقعا هیچ چیز بهتر از صداقت نیست.

هامین: اکی... برای فردا همزمان شروع میکنیم به حرف زدن قبول؟

باشه... امیدوارم همه چیز خوب پیش بره...

نفس عمیقی کشید و گفت: منم همینطور...

خوب کاری نداری؟

نه... سلام برسون. خداحافظ.

همچنین. خداحافظ.

و تماس و قطع کردم و یه نفس عمیق کشیدم که صدای پیام گوشیم بلند شد. مهرباب بود. میخواستم سرمو بکوبونم به دیوار... هرچند به

هامین ربطی نداشت ولی خوشم نمیومد. یعنی چه!!!

« قسمت چهاردهم »

به محض خداحافظی با میشا گوشی رو گذاشتم تو جیبم و از پنجره ی بزرگ سالن خونه ی عمو راشید فاصله گرفتم تا دوباره برگردم سر جام . هنوز چند دقیقه بیشتر نبود که از برنامه ی مامان واسه فردا شب خبر دار شده بودم که سریع به میشا خبر دادم تا اگه خبر نداره در جریان باشه . بالاخره باید کمی فکر میکردیم تا حرفامون و واسه فردا شب آماده کنیم . دوباره روی مبل یک نفره ای که چند لحظه قبل نشسته بودم نشستیم . فکرم رفت سمت اس ام اس میشا ، مهرباب ! ... شاید دوست پسرش بود !

سری تکون دادم و حواسمو دادم به حرفای بقیه . مامان همچنان داشت درباره ی نحوه ی برگزاری مراسم نامزدی من و میشا واسه زن عمو فرنوش حرف میزد . بی حوصله سرمو چرخوندم سمت دیگه که تو همین لحظه ندا هم اومد به سمتم و روی دسته ی مبل نشست ، ظاهرا عادتش بود رو دسته ی مبل بشینه . تو خونه ی ما کسی جرات این کار و نداشت چون مامان غر میزد که نشین اونجا میشکنه ، هر چند شکستنش بعیده ... ولی مامانه دیگه ...

ندا با لبخند گفت :

_ با کی حرف میزدی ؟ ...

ابرویی انداختم بالا و گفتم : با یکی ...

فهمید از سوالش خوشم نیومده سریع حرف و عوض کرد :

_ میای اتاقمو بهت نشون بدم ...

شونه ای بالا انداختم و اونم دستمو گرفت و به سمت اتاقش کشید . کنجکاوی خاصی در مورد اتاقش نداشتم . اما گویا اون ذوق زیادی داشت تا اتاقشو نشون بده . به هر حال از سماق مکیدن تو پذیرایی بهتر بود ، آرمین و آذین نیومده بودن و من احساس میکردم حوصله م داره سر میره .

وارد اتاقش شدیم و در و بست . همه ی وسایل اتاقش سفید بود . اتاق شیکی بود . به استثنای تخت یه نفره ش بیشتر شبیه اتاق زن و شوهرها بود تا اتاق یه دختر جوون . انتظار داشتم با کلی عروسک یا یه عالمه رنگ مواجه بشم . به نظرم اتاقش به شخصیت خودش که دختر پر انرژی ای بود نمیخورد . روی تختش نشست و گفت :

_ اتاقم چطوره ؟

_ قشنگه ...

به کنارش اشاره کرد و گفت :

_ بیا اینجا بشین .

کنارش رو تخت نشستیم . هنوز نگاهم به در و دیوار اتاقش بود ولی نگاهش رو صورتم سنگینی میکرد . به سمتش برگشتم و با خنده گفتم :

_ چیه ؟ نیگا نیگا میکنی !؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

_ مامانت همش داره از مراسم نامزدیت حرف میزنه

_ مراسم نامزدی دوست نداری؟!

چند لحظه با بهت بهم خیره شد و بعد گفت :

_ واقعا میخوای به همین زودی عروسی کنی؟! ... اینقدر میشا رو دوست داری که هنوز نیومده داری نامزد میکنی؟!

چی باید بهش میگفتم؟! دوست نداشتم از تصمیماتی که با میشا گرفته بودیم حرفی بزنم ، از طرفی هم نمیتونستم حرفشو تایید کنم .

ترجیح دادم به جواب خنثی بهش بدم :

_ من و میشا حرفامونو زدیم ، تصمیمامونو هم گرفتیم ... به وقتش تو هم میفهمی ...

تعجب کردم ، تو چشمات اشک جمع شده بود و با رنجیدگی نگاهم میکرد . وقتی نگاه پر سوال منو دید سریع سرشو برگردوند و گفت :

_ وقتی فرانسه بودی با هم ارتباط داشتین ؟ ... شما که ۱۲ سال از هم دور بودین ...

با لبخند گیجی گفتم :

_ ناراحت شدی؟!

سریع از جا بلند شد و با لحن حق به جانبی گفت :

_ من ؟ نه ناراحت نشدم ولی اخیه میشا اصلا بهت نمیاد ...

_ از چه نظر؟!

_ به نگاه به خودت بنداز ... میشا هیچ سنخیتی با تو نداره ، نه ظاهرش ، نه افکار و عقایدش ...

سریع حرفشو قطع کردم ،

_ مگه افکار و عقایدش چه جوریه؟!

چند لحظه دستپاچه شد ، انگار دنبال یه جواب میگشت . با من گفت :

_ امممم ... چه جوری بگم ، یه جورایی امله ... به کلاس تو نمیخوره ...

جان؟! ... امل!!! از نظر من میشا در مقایسه با دخترای ایرانی خیلی هم افکار امروزی و متجددی داشت . از جام بلند شدم و با لبخند کجی

نگاهش کردم و گفتم :

_ تو اصلا میدونی امل یعنی چی که میگگی؟! ...

سریع اومد اصلاح کنه :

_ منظورم امل نبود ... گفتم که نمیدونم چه جوری بگم ... ولی بهت نمیخوره ، نه زیاد خوشگله ، نه هیچ تناسب دیگه ای باهات داره ...

سری تکون دادم و گفتم :

_ خیلی خوب ... حالا تو چرا گیر دادی میشا رو خراب کنی؟

_ من نمیخوام میشا رو خراب کنم همامین ... اصلا منو باش که نگران آینده ی توئم ...

سری تکون دادم و گفتم :

_ خیلی خب ، تو نمیخواد نگران من باشی ... بیا بریم بیرون ...

پشتمو بهش دادم که برم بیرون که بازومو گرفت و جلوم ایستاد . با مهربونی دستشو رو گونه م کشید و گفت :

_ از حرفام ناراحت شدی ؟ نمیخواستم ناراحتت کنم ... فقط تو برام خیلی مهمی ، دوست دارم بهترینها رو داشته باشی ...

بهبش لبخند زدم و گفتم :

- ناراحت نشدم ، حالا بیا بریم پیش بقیه ...

_ هامین تو خیلی خوب و مهربونی ...

صداش زدم تا به خودش بیاد :

_ ندا؟!؟

با صدای آرومی گفت :

_ چقدر عطر خوبه؟!؟

قهقهه ای زدم و گفتم :

_ حیف که مردونه ست والا میدادم به خودت ...

_ عطر خودتو میگم ...عطر بدنت ...

خنده م سریع جمع شد ، اولاً با اون همه اودکلنی که رو خودم خالی کرده بودم مگه دیگه عطر بدنم اصلاً امکان داشت بلند شه؟!؟ در ثانی ندا

دیگه داشت زیاده روی میکرد ،

به هر سختی ای که بود از فاصله گرفتم و با لحنی که سعی میکردم شوخ باشه گفتم :

_ چرا الکی میگی؟!؟ من همین یه ساعت پیش حموم بودم ...

با شیطنت لبخندی زد و روی پنجه ی پا بلند شد و گونه مو بوسید .

دستشو گرفتم و از اتاق بردمش بیرون . حالش زیادی خوش بود واقعا!

تا موقع شام هم باهام بود ، حتی بعد از شام وقتی نشسته بودم با بابا و عمو راشید از کار حرف میزدیم هم کنارم نشسته بود و هر وقت

نگاهش میکردم با یه لبخند ازم پذیرایی میکرد . تا وقتی رفتیم خونه من همچنان تو شوک حرفا و رفتار ندا بودم . معنی رفتار اغوا کننده

شو نمیفهمیدم .

موقع شام مامان به زن عمو تعارف کرد که فردا شب باهامون بیان خونه ی عمو پرویز . با دهن پر خشکم زده بود . مگه یه مهمونی ساده

نبود؟!؟ مامان چه اصراری داشت همه چیو گنده کنه؟!؟ خدا رو شکر زن عمو دعوتش و رد کرد و گفت خودتون باشین بهتره ...

با رسیدن به خونه دست مامان و گرفتم و کنار خودم رو مبل نشوندمش . به بابا که با تعجب نگاهمون میکرد گفتم :

_ من چند لحظه با مامان کار دارم شما برو بخواب ...

بابا با نگاه معنی داری بهم فهموند که اخر شبی اعصاب مامان و خط خطی نکنم که بیوفته به جون اون . با حرکت سر مطمئنش کردم و اون

رفت . دست مامان و گرفتم و بوسیدم ، بعدش هم صورتش و بوسیدم و وقتی یه لبخند رضایت بخش رو لبش جا خوش کرد و شروع کرد

به قربون صدقه رفتنم دست از پاچه خواری برداشتم و گفتم :

_ مامان لازم بود امشب اینهمه با زن عمو از نامزدی حرف بزنین؟!؟

اخماشو کشید تو هم ، قبل از اینکه دوباره شروع کنه سریع گفتم :

_ منظورم اینه که مگه فردا قرار نیست بریم خونه ی عمو پرویز ؟ خوب چرا صبر نمیکنین اول بریم اونجا حرفامونو بزنینم بعدا بقیه رو در جریان بذارین ؟

_ چه فرقی میکنه ؟ چرا باید قایمش کنیم !؟

روی سرشو بوسیدم و گفتم :

_ اخیه مامان چرا باید الان یه بلندگو وردارین و همه رو خبر کنین ؟ بذارین سر فرصت بهشون بگین دیگه ... بذارین من و میشا هم باهاتون حرفامونو بزنینم بعد ... باشه !؟

چشماشو ریز کرد و گفت :

_ تو و میشا چی میخواین بگین !؟

_ هیچی مامان ، حرف من اینه که تا فردا شب صبر کنین... خواسته ی زیادیه ؟ همه چیو خودتون بریدین و دوختین ، من همین یه توقع کوچیک هم نمیتونم داشته باشم ؟

نفسشو فوت کرد و قیافه ی ناراضی ای به خودش گرفت و گفت :

_ خیلی خوب ، تا فردا شب حرفی نمیزنم ... حالا انگار من قراره فردا کیو ببینم که بهش بگم !

خودم هم میدونستم واسه این سفارشات دیگه دیر شده و الان همه غیر از خودم از رنگ کت شلواری که قراره روز نامزدی بپوشم هم خبر دارن ، اما لازم بود یه چیزایی رو واسه فردا شب به مامان تذکر بدم . گفتم :

_ چرا به زن عمو فروش تعارف زدی که اونا هم فردا شب بیان ؟ بذارین خودمون باشیم دیگه چرا قشون کشی میکنین !؟ ... مامان سریع گفت :

_ خودم هم زیاد خوشم نیاد که بیاد ، اما بالاخره اونا هم تو رو میخواستن ، چند بار غیر مستقیم حرف انداخته بودن ، چند بار هم راشید خان به بابات گفته بود که "هامین و مثل آرمین ندین به غریبه ، خدا رو شکر تو فامیل خودمون دختر خوب هست . " حالا من گفتم از

همین اول بگم خودشون هم باهامون بیان واسه بعله برون و این مراسما که کدورتی به دل نگیرن ... یعنی رفتار های ندا هم واسه همین بود !؟ ای دل غافل . یه عمر رفتیم اونور فکر کردیم همه فراموشمون میکنن . ظاهرا فقط من همه رو

فراموش کرده بودم نه بقیه منو ... مامان گفت :

_ حالا نمیخواد حرص بخوری ... فعلا که زن عموت گفت نمیایم...

با التماس نگاهش کردم و گفتم :

_ کس دیگه ای رو دعوت نکنی ها ...

از جاش بلند شد و گفت :

_ باشه خبر نمیکنم ... اصلا تو چیکار به این کارا داری !؟ این کارا زنونه ست ...مرد و چه به این حرفا !

- بله واقعا ، من فقط باید منتظر باشم هر وقت لباس آماده شد بپوشم ...

_ اینقدر غر نزن ، برو بگیر بخواب نصف شب شد .

با نگاه مامان و که از پله ها بالا میرفت دنبال کردم . اگه تا الان شک داشتم الان دیگه مطمئن بودم که باید خونه بگیرم . نمیتونستم ، دیگه نمیتونستم ساکت بشینم تا مامان واسم بکن نکن تعیین کنه . بی نهایت دوستش داشتم ، اما دلیل نمیشد به این دلیل اینهمه زجر و متحمل بشم . بعضی وقتا از این رفتارش احساس خفقان بهم دست میداد . از جام بلند شدم و همونطور که از پله ها بالا میرفتم به پرهام اس ام اس دادم که خونه ی دوستش و میخوام ، بهش بگه نذاره برای فروش ...

با پرهام درباره ی خونه صحبت کرده بودم . گفته بودم چرا میخوام یه خونه مجردی بگیرم ، اونم بهم حق داده بود . چند روز پیش هم بهم گفت که یکی از دوستاش داره از ایران میره و میخواد خونه شو با وسایل بفروشه ، اگه میخوام بهش بگم . خودش هم خونه رو تایید کرده بود و میگفت از همه نظر مناسبه ... با پولی که تو فرانسه پس انداز کرده بودم میتونستم خونه رو بخرم ، و میخریدمش . بعد از اینکه نامزدی به هم خورد یواش یواش به مامان میگفتم که میخوام مستقل بشم . نهایتش چند روز جنگ اعصاب داشتیم بالاخره که کنار میومد . صبح با شنیدن صداهای مردونه ای که از حیاط میومد از خواب بیدار شدم . از پنجره نگاهی به بیرون انداختم . بابا بود که همراه باغبون مشغول هرس کردن و چیدن برگای خشک درختا بود . زود لباس عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم . میخواستم در مورد خونه با بابا حرف بزنم . دوست نداشتم خیلی هم یواشکی بار و بندیل ببندم . به نظر میرسید مامان هنوز خواب باشه چون خبری ازش نبود . روز جمعه واسه همه تعطیل بود دیگه ! حتی واسه مامانا !

بیخیال صبحونه شدم و یه لیوان شیر خوردم و رفتم سمت حیاط . با صدای بلند سلام کردم . بابا به سمت برگشت و با لبخند جوابم و داد و از همون بالای نردبون با خنده گفت :

_ خوشم میاد سحرخیزی ... میخوای ورزش کنی !؟

_ اگه شما هم بیاید آره ...

نگاهی بهم کرد . انگار فهمید میخوام باهاش حرف بزنم چون بی حرف قبول کرد و از نردبون پایین اومد . دستاشو چند دور تو هوا چرخوند تا گرم بشه و گفت : بریم ...

با هم شروع به دویدن به سمت پشت ساختمون کردیم . در حین دویدن از بین درختا وقتی دید حرفی نمیزنم گفت :

_ بگو بابا ...

خنده ای کردم و گفتم :

_ چیزیه همیشه ازت پنهون کرد نه ؟!

و صاف رفتم سر اصل مطلب :

_ میخوام خونه بخرم ...

ایستاد و با تعجب بهم خیره شد ، با حالت متفکری ابروهاشو تو هم کشید و گفت :

_ واسه چی ؟!

مونده بودم دلیلش هم رک و راست بهش بگم یا نه ، چند لحظه این پا اون پا کردم و بالاخره گفتم :

_ مامان از همه طرف بهم فشار میاره ... سختمه ...

انتظار داشتم عصبانی بشه اما اون با همون حالت متفکری که به خودش گرفته بود گفت :

_ مامانت نارحت میشه ...

نگاهی بهم انداختو ادامه داد :

_ اما بهت حق میدم ، مخالفتی نمیکنم ...اما یادت باشه وقتی به مامانت میگی جووری بگی که نفهمه به خاطر اون داری میری ...

دوباره مشغول دویدن شدیم ، گفتم :

_ فعلامیخوام بخرمش . یه دفعه نمیرم ...کم کم ...

بابا با خنده گفت :

_ تو که دیگه داری ازدواج میکنی ...کم کم میشه وقتی که رفتی سر خونه زندگیت دیگه ...

چیزی بهش نگفتم ، خودش گفت :

_ خونه رو که انتخاب کردی بیا پیشم تا چکشو بنویسم ...

این بار من از حرکت ایستادم ، چند لحظه با شوک به بابا نگاه کردم و گفتم :

_ خونه رو انتخاب کردم ، پولش هم خودم دارم ...واقعا فکر کردی به خاطر پولش اومدم بهت گفتم ؟

لبخندی زد و گفت :

_ نه ولی تو که تازه کارتو شروع کردی ...

_ من تو فرانسه کار میگردم ...

سری تکون داد و گفت :

_ خیلی خوب ...میفهمم وقتی با پولی که خودت با زحمت بدست آوردی بخوای چیزی واسه خودت بخری چقدر لذت بخش تره ولی

نمیخوای قبلش با خانومت مشورت کنی؟! اونم باید پسندیده وگرنه بیچاره ت میکنه ...

با گفتن این حرف خنده ای کرد و دوباره شروع کرد به دویدن . چقدر راحت میگفت خانومت . حیف که نمیتونستم الان همه چیز و بهش بگم .

خودمو بهش رسوندم و بحث و عوض کردم :

_ درختا چقدر بزرگ شدن . این پشت شکل جنگل شده ...

قهقهه ای زد و گفت :

_ آدم دوست داره وسط این جنگل کوچیک یه بند نفس عمیق بکشه ...راستی کلبه رو دیدی؟!

یه اتاقکی ته باغ ساخته شده بود که شکل کلبه درستش کرده بودن ، همون روزای اولی که اومده بودمو باغ و بالا و پایین کرده بودم دیده

بودمش اما داخلش نرفته بودم . گفتم :

_ اره دیدمش ولی وقتی خواستم برم داخلش درش قفل بود ... واسه چی ساختینش؟ ...

_ بیا بریم الان بهت میگم ...

وقتی رسیدیم ته باغ کلیدش و از زیر یه گلدون برداشت و درشو باز کرد . از بیرون شبیه یه کلبه ی جنگلی درست کرده بودن اما از داخل

خیلی مدرن و راحت بود . یه طرفش یه نیم ست راحتی و یه ال سی دی بود و دیوار یک طرفش کامل قفسه بندی شده بود و پر از انواع

نوشیدنی بود .

از وقتی یادمه مامان و بابا همیشه سر این موضوع با هم دعوا داشتن . یعنی همیشه مامان دعوا میکرد که یا این شیشه ها رو خودت از این خونه ببر بیرون یا خودم میندازمشون بیرون . با خنده گفتم :

_ پس برای تموم کردن دعوای اینجایا رو ساختین ؟ ... حالا گیر نمیده ؟!
سری تکون داد و گفت :

_ گیر که میده ولی اقلا جلوی چشمش نیست ...
به شکمش اشاره کردم و گفتم :

_ ولی تو هم که به حرفش گوش کردی و دیگه نمیخوری ... غیر از این بود الان تو هم به شکم خوشگل عین مال عمو راشید داشتی ...
قهقه ای زد و گفت :

_ اره نمیخورم ، فقط گاهی لب تر میکنم ... بیشتر اینایی که میبینی کلکسیونمه ...
ابرویی بالا انداختم و به سمت قفسه ها رفتم و گفتم :

_ جدا ؟! ... کلکسیون نوشیدنی های تقطیری جمع میکنی ؟!
_ بعضیاشون قدمتشون به بیشتر از صد سال میرسه ...

یکیشون و بیرون کشیدم و گفتم :

_ واووووو... این یکی مال هفتاد سال پیشه ... جمع کردن همچین کلکسیونی تو ایران واقعا کار مشکلیه ...
خودش یکی از شیشه ها رو بیرون کشید و گفت :

_ قدیمی ترینش اینه ، مال ۱۲۰ سال پیشه ...
یه لنگه ابرومو انداختم بالا و گفتم :

_ پس مامان هنوز موفق نشده اینجا رو اتیش بزنه ؟!
هر دومون بلند خندیدیم ... میون خنده ش گفت :

_ بذار یه حقیقتی رو بهت بگم ... من اینجا رو فقط به خاطر کلکسیونم و نوشیدنیش دوست ندارم هر وقت با مامانت دعوا میشه میام اینجا ، اینجا پناهگاهمه ...

اینبار دیگه واقعا تعجب کرده بودم ،

_ مگه تو و مامان هنوزم دعواتون میشه ؟!
نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت :

_ چیه فکر کردی پیر شدیم ؟! ... مامانت هنوزم همون دختر سرکش و لجبازیه که باهاش ازدواج کردم ...
_ فکر میکردم عاشق تر از این حرفا باشین !...

چشماشو گرد کرد و گفت :

_ هستیم من تو اوج دعوها و قهراش هم دوستش دارم ...

بعدش نفس عمیقی کشید و گفت :

_بذار یه نصیحتی بهت بکنم همیشه تو خونه ت یه اتاق کاری جایی رو واسه خودت داشته باش ، مثل جایی که من واسه خودم ساختم . واسه وقتایی که با زنت دعوات میشه به درد میخوره ... ادم باید تو قهر و دعوها هم خونه شو ول نکنه بره بیرون ... باید یه جای آرامش دهنده ای تو خود خونه ت داشته باشی ...

با شیطنت گفتم :

_ یعنی منم توشو با کلی نوشیدنی پر کنم !؟

با خنده گفت :

_ اینو نگفتم ، گفتم که اتاق کار ... اینجا هم هدف اولیه ی ساختش واسه کلکسیونم بود اما بعدها شد مخفیگاهم از قهر و غضب مادرت ... از وقتی برگشته بودم تا حالا اینقدر صمیمی با بابا حرف نزده بودم . احساس میکردم هر چی که بیشتر میگذره احساس راحتی بیشتری باهاش میکنم . وقتی ۱۵ ساله م بود و از ایران میرفتم فکر میکردم چقدر از بابام دورم . فکر میکردم هیچ نقطه ی مشترکی باهاش ندارم ، فکر میکردم بدترین بابای دنیاست . اما حالا که ۲۷ سالم بود فکر میکردم باید تو خیلی چیزا از جمله عاشق شدن ازش الگو بگیرم . بیشتر عشقا چند سال بعد از ازدواج تموم میشد اما بابام با ۵۵ سال سن هنوزم عاشقانه مامان و دوست داشت . مامانم خوشگل بود ، مهربون بود ... اما کله شقیش و لجبازیش که حتی خود بابا هم بهش اعتراف میکرد چیزی بود که وقتی فکرشو میکردم میدیدم که اگه روزی زن خودم اینقدر کله شق و یه دنده باشه عمرا اگه بتونم تحمل کنم . شاید داشتم زود قضاوت میکردم . شاید باید میذاشتم عاشق بشم و بعد در این مورد نظر بدم . شاید همونطور که میگفتن عشق واقعا همه چی و آسون میکنه !

نگاهی به پرهام که رو تختم خوابش برده بود انداختم . چقدر زود باهاش راحت شده بودم . برای خودم هم جالب بود ، بعضی وقتا تا مدتها طول میکشید تا بتونم با یکی کنار بیام ، بعضی وقتا هم با یه برخورد کوچیک یه ادم و جوری وارد زندگیم میکردم انگار که از ازل یه جای خالی براش تو زندگیم رزرو بوده . عباس هم همینجور وارد زندگیم شده بود ، بعد از اولین برخورد با هم رفیق فابریک شده بودیم . شایدم این جای خالی عباس بود که با پرهام پرش کرده بودم . هر چی بود پرهام دیگه این جا رو مال خودش کرده بود و از این نظر خوشحال بودم .

روبروی لب تاپم پشت میز نشسته بودم و مثلاً حواسم و داده بودم به کار . اما همون مثل پرهام میرفتم میخوابیدم سنگین تر بودم . از قبل از ناهار پرهام اومده بود خونه مون . بهش گفته بودم این روز جمعه ای روییاد تا روی پروژه ای که قبول کرده بودیم با هم کار کنیم . چقدر هم که کار کرده بودیم ! قرار بود از فردا سر وقت بریم شرکت تا کارها بیوفته رو غلتک .

صدایی از خودش در آورد و از جاش تکون خورد و گفت :

-هر کاری کردم خواب مارال و ندیدم...

میدونستم این حرفا مسخره بازباشه ، سوژه گیر آورده بود مثلاً . با خنده گفتم :

_ جون داداش یه دور دیگه زور بزنی شاید اینبار جواب داد ...

با چشمایی که به زور سعی میکرد باز کنه از جاش بلند شد و با حرص مشتت به بالش زد و گفت :

_ تقصیر تخت توئه ... آدم همش خواب دخترای موبور خارجی و میبینه ...

قهقهه ای زدم و گفتم :

- از خداتم باشه ، این دور و برا که کمیابه ...

در حالیکه به سمت دستشویی میرفت گفت :

- به هه ... اینو باش .. کجای کاری داداش؟! شری خودم موهاش بوره ...

شری دوست دخترش بود . البته من تابحال ندیده بودمش ، اما همیشه حرفش تو دهن پرهام بود . نه اینکه خیلی دوستش داشته باشه ،

بیشتر محض خنده بحث شری رو پیش میکشید . گفتم :

- اونا جنسشون اصله ، تو این موبور قلایا رو با اونا مقایسه میکنی؟!

-ارزونی خودت بابا ...

وقتی از دستشویی اومد بیرون ازم دعوت کرد که عصر باهاش برم خونه ی یکی از دوستاش دورهمی مردونه . میگفت مهمونی رو زود تموم

میکنیم تا واسه خواستگاریت که شبه برسی . دوست داشتتم برم اما نمیشد . نمیتونستم مطمئن باشم که به موقع میرسم یا نه . همون لحظه

مامان اومد داخل و سفارش کرد که چه ساعتی میریم خونه ی عمو پرویز تا خودمو واسه اون ساعت آماده کنم ... وقتی پرهام و دید به اون

هم تعارف کرد که :

_ تو هم بیا پرهام جان ...

خوبه بهش گفته بودم دیگه کسی رو دعوت نکنه ، چه میشد کرد ، دوست داره همه رو تو شادیمون سهیم کنه دیگه . پرهام سریع گفت :

_ نه بابا مستانه جون ، مهمونی خانوادگیه من پیام بگم چیکاره ی حسنم ؟

من که میدونستم ته دلش منتظر یه تعارف دیگه از جانب مامانه تا خودشو چتر کنه . اما مامان هم کم زرنگ نبود دیگه بیشتر تعارفش

نکرد . دمش هم گرم . چون با اخلاقی که از پرهام میشناختم اگه میومد از اولش سمفونی بادآبادا مبارک باد راه مینداخت . همین مدتی که

بهش از قضایای خودم و میشا گفته بودم کم تو گوشم نخونده بود که میشا خیلی خوبه و از دستش ندم . تاکیدش هم رو این بود که با هم

باجناق میشیم . بعضی وقتا اینقدر شوخیاشو با لحن جدی میگفت که نمیتونستم تشخیص بدم کی شوخی میکنه کی جدیه ، اما اسم مارال و

که میاورد وسط فوری گوشه میومد دستم که حرفاش مسخره بازیه .

پرهام با کلی غر غر نیمه شوخی نیمه جدی در مورد اینکه میشا رو از دست ندم و همینطور اینکه چرا باهاش نیام خونه ی دوستش عزم

رفتن کرد . میگفت اگه پیام اونجا خود صابخونه ای که میخوام ازش خونه بخرم هم میبینم . منم گفتم باشه واسه یه فرصت دیگه و پرهام

هم بالاخره رفت .

سر شب ارمین و فرناز و پشت بندش هم اذین و سهراب سر رسیدن . منم که حاضر و آماده منتظر بودم هر چه زودتر بریم خونه ی عمو

پرویز و قال قضیه رو با میشا بکنیم تا خیالم راحت شه .

محمیای پدر سوخته از وقتی اومده بود بند کرده بود که : عمو تو میخوای عروس شی؟!

یعنی بچه به این باهوشی به عمرم ندیده بودم! از فرناز که بعید بود درباره ی این چیزا با بچه حرف بزنه ، معلوم بود کار آرمینه که این حرفا رو یادش داده چون تا اینو میگفت ارمین روده بر میشد از خنده .

ساعت ۸ بود که دیگه جمیعا لشکر کشی کردیم به سمت خونه ی عمو پرویز . موقعی که در و باز کردن و داشتیم میرفتیم تو میشا کنار درب داخلی وایستاده بود و یکی یکی به بقیه سلام میکرد . خاله و مارال و عمو که تا دم در حیاط اومده بودن زودتر رفتن داخل و منم عمدا خودم و انداختم آخر . وقتی رسیدم به میشا با خنده در گوشش گفتم :

_ به به عروس خانوم... شما باید الان تو آشپزخونه باشی که ! اینجا چیکار میکنی ؟

نیشگونی که در حد نوازش بود از بازوم گرفت و گفت :

_ کوفت... بیا برو داخل تا در و نبستم ...

اومدم از جلوش رد شم که بازومو گرفت و با اضطراب گفت :

_ هامین حواست هست !؟

چشمکی بهش دم و گفتم :

_ من خودم شروع میکنم ، نگران نباش ... فقط من شروع کردم تو حواست باشه حرفمو ادامه بدیا ... اینجور نباشه که من از جانب تو هم حرف بزوم .

سری تکون داد و گفت :

_ تو شروع کن من تنهات نمیدارم ...

با خنده دماغشو کشیدم و گفتم :

_ افرین دختر خوب ...

سرش و عقب کشید و دماغشو خاروند و گفت :

_ مودب باش ، خیر سرت دامادیا ، الان باید سرت از خجالت تو یقه ت باشه ...

با این حفش دوتایی زدیم زیر خنده و راه افتادیم که بریم بشینیم که با کلی چشم خیره و لبخند معنی دار روبرو شدیم . معنی لبخند همشون هم این بود که " به به ، چه به هم میان ! چقدر هم که از هم خوششون میاد ! "

خودمو زدم به اون راه و بی توجه به نگاههای خیره شون روی تنها مبل خالی یک نفره نشستم .

میشا هم رفت واسه خودش یه صندلی آورد و نزدیک آذین و فرناز نشست .

تازه دقت کردم بینم میشا چی پوشیده . یه شلوار کتون تنگ مشکی با یه بلوز سفید بدون استین که یقه ی مشکی ای داشت پوشیده بود . به نظرم چشماش هم درشت تر شده بود .

یه لحظه حواسم رفت سمت آرمین که داشت چیزی رو یواشکی در گوش محیا میگفت . محیا سریع خودشو بهم رسوند و با صدای بلندی گفت :

_ بسه ! خوردیش ...

چشمام به اندازه ی دو تا نعلبکی گرد شده بود . همه غش غش شروع کردن به خندیدن و میشا هم در حالیکه لبشو به دندون گرفته بود با نگاهی شماتت بار بهم خیره شده بود. به سختی لبامو به شکل لبخند زاویه دادم و محیا رو بلند کردم گذاشتم رو پام و سوئیچ ماشینمو که محیا علاقه ی خاصی بهش داشت و از جیبم در آوردم دادم دستش که مثلا حواسش پرت بشه . با چشم واسه ارمین خط و نشون کشیدم که در جواب فقط شروع کرد به بلند تر خندیدن و گفت :

_ راست میگه بچه ...

با چشم غره ی فرناز خنده ش کامل محو شد و دست و پاشو جمع کرد .

صحبت ها از همه چیز و از هیچ چیز بود.

میشا گاهی با لبخند به من خیره میشد گاهی اخم میکرد گاهی به گل های فرش خیره میشد ...

معلوم بود اروم و قرار نداره... یه لحظه پای چپشو روی پای راستش مینداخت... یه لحظه پای راستشو روی پای چپ ...

یه لحظه جفتشون میکرد.

یه لحظه مچ پاشو تکون میداد.

کلافگی از سرو روش می بارید.

ولی نمیدونستم چرا اینقدر ارامش داشتم.

بابا با عمو پرویز که بنظرم خیلی رنگ پریده میومد مشغول صحبت بود و دو تا خواهر ها هم پیچ پیچ میکردند و ریسه می رفتند.

بحث سر این بود که بابا عمو پرویز و نصیحت میکرد بیشتر مراقب خودش باشه... با اینکه پنج شش سالی از پدر من کوچیکتر بود اما

شکسته تر بنظر میرسید ... به هر حال مرد با محبتی بود. ازارش به کسی نمیرسید...

قلب صافی داشت ... زحمت کش و مهربون بود.

چهره ی میشا هم تقریبا نیم بیشترش از چهره ی عمو پرویز بود. البته منهای رنگ عسلی چشمه‌اش که رنگ چشمهای خاله طاهره بود.

حرف به بیماری چندین ساله ی عمو پرویز کشیده شده بود و خاله طاهره و بابا و مامان من همه بند کرده بودند که چرا بیشتر مراقب

خودش نیست...

خاله طاهره با ناراحتی گفت: صبح هم حالش رو به راه نبود ...

پدرم با جدیت گفت: پرویز همینجوری که خیال نداری دست از سر ما برداری؟

حرف بابا جنبه ی شوخی داشت و جمع خندید اما هممون واقعا عمو پرویز و خیلی دوست داشتیم.

بحث حول همین موضوع میچرخید و میشا هم با ناراحتی اظهار نظر کرد که دارو هاشو یادش رفته بگیره .

تعارف زدیم که شاید بتونم از داروخونه ی شبانه روزی برم الان بخرم البته اگه نیاز هست که با چشم غره ی مامان ساکت شدم.

در جواب تمام این صحبت ها عمو پرویز لبخند مهربونی به دخترش میشا زد و گفت: مگه میشه عروسی تو رو نبینم و برم؟

همه با گفتن ای بابا این چه حرفیه بحث و ختم بخیر کردیم.

و بحث جدید در رابطه با مهریه ی زیاد بعضی از عروس خانم ها بود!!!

مارال داشت چایی میگردوند که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن ، با یه ببخشید از جام بلند شدم رفتم سمتی که خلوت تر بود تا جواب بدم . پرهام بود ، به محض اینکه جواب دادم با صدای پر اضطرابی گفت :

_ هامین میتونی بیای !؟

با نگرانی گفتم :

_ چی شده پرهام ؟ ..

با صدای هراسونی گفت :

_ بدبخت شدم هامین ... بدبخت شدم ...

_ یه دقیقه درست حرف بزن بینم چی شده پرهام ...

پرهام نفس عمیقی کشید و گفت: نمیخواستم مزاحمت بشم...

-میگی چی شده یا نه؟

پرهام با کمی مکث و من من گفت:

_ داشتم از خونه ی بهرام برمیگشتم خونه که زدم به یکی ...

تقریباً مطمئن بودم یه شوخی مسخره است.

با حرص گفتم: پرهام الان وقت این حرفهاست؟

با لحن ناله دار و کاملاً جدی ای گفت: نه به قران... راست میگم....

با کف دست محکم کوبیدم به پیشونیم ،

_ وای ... حالت خوبه الان ؟

_ تقریباً....

-یعنی چی تقریباً؟

-یه خرده قفسه ی سینه ام ضرب دیده و سرم شکسته اما من به درک...

- طرف چی؟

پرهام با صدای خش داری گفت:...یارو رو اوردم بیمارستان ...نمیدونم مرده ست یا زنده ...

صداش طوری بود که به نظر میرسید داره گریه میکنه ...

_ خیلی خوب چیزی نیست ... کدوم بیمارستانی ؟

_ بیمارستان ... نگهبانش نمیذاره برم بیرون ، میگه باید صبر کنی تا پلیس بیاد ..

_ خیلی خوب ... همون جا باش من الان خودمو میرسونم ...

_ هامین !؟

_ چیه !؟

خاله مستان پاشو روی پاش انداخت وگفت: امان از این جوونا ...

با خنده سر رشته ی بحث گرفت وگفت: ما که دیگه شناخت و تحقیق نمیخوایم.... البته سر اینکه میشا جواهر خونواده ی مودته که شکی نیست و اقا پرویز میتونن از ما تحقیق کنن...

بابا کمی سر جاش جابه جا شد وگفت: اختیار دارین مستانه خانم...

خاله مستان لبخندی زد وگفت: اصلا از همون بدو تولد ناف این دو نفر وبه اسم هم بریدن... خدا روشکر اینقدر آزمایش و غیره هم تو بچگی داشتن که بهمفیم مشکل ژنتیکی هم ندارن و نخواهن داشت... وگرنه من که بیخود اصرار نمیکردم ...نه رسول؟

عمو رسول با لبخندی سری تکون داد و خاله مستان کمی از چابیش خورد و با لبخند گفت: نه چک زدیم نه چگونه طاهره میخوام دختر تو بکنم عروس خودم...

مامانم بلند خندید...

نفسم تو سینه حبس شد. حالا من چی میگفتم؟ چی داشتم بگم؟ الان باید هامین اینجا بود و همزمان سخنرانی میکردیم و توجیه و دلیل و منطق میاوردیم که من و اون به درد هم نمیخوریم... اما الان.... من دست تنها که معلوم نیست هامین با یه بهونه ی دروغ یا یه بهونه ی راست میدون و خالی کرده بود.

خاله مستان کنار من نشست وگفت: اخرشم میدونستم واسه ی پسر خودمی...

و در حالی که دست راستمو تو دستش گرفته بود من فکر میکردم باید مخالفت کنم... باید یه حرفی به زبون بیارم ... باید بگم نه ... یه نه دو جانبه از طرف خودم وهامین.... بگم که من و اون به تنها چیزی که فکر نمیکنیم زندگی مشترکه ... بگم که هیچ علاقه ای نیست و بگم ...

اما با احساس سرمای جسم کوچیکی تو انگشت دوم دست راستم مات و مبهوت به لبهای خاله مستان که کل میکشید خیره شدم. مارال بلند شد شیرینی پخش کرد.

عمو رسول به سمت اومد و پیشونیمو بوسید و درحالی که یه جعبه ی کوچیک و توی دستهام گذاشت سر جاش نشست.

مامان با چشمهای پر از اشک و لبخند نگاهم میکرد و مارال موزیک مبارکه ی منصور و گذاشت و من مبهوت فکر کردم کی جواب مثبت دادم ... یا فکر کردم هامین کجا بود؟

یا فکر کردم این یه خوابه؟ مارال با لبخند گفت: شیرینی نمیخوری عروس خانم؟

عروس؟ چه عروسی؟ این بله برون بود؟ این مراسم چی بود؟ یه لحظه حس کردم من کی ام؟ من کجام ... اینجا کجاست!!!

با کلافگی به چهره ی با محبت خاله مستان خیره شدم که با ذوق به من نگاه میکرد. لبخند های مهربون عمو رسول.... نگاه پر افتخار مادرم ... لبخند پدرم ... خوشحالی مارال و لبخندهای اذین و آرمین و فرناز و حتی سهراب و صدای منصور که میخوند: اومدنت به زندگیم مبارکه...

دلم میخواست بزنم زیر گریه... هامین کدوم قبرستونی رفت؟ منو چرا تنها گذاشت... مگه من میتونستم به خاله ام که مثل مادر برام بود بگم نه من پسر تر گل ور گلتو که دوازده سال فرنگ رفته رو نمیخوام... بگم من هیچ شناختی از پسرخاله ای که از حرص منو مرضیه

صدا میکرد و موقع رفتن تو فرودگاه بجای خداحافظی گفت: جوش روی دماغت بد ترکیبت کرده مرضیه ... ومن گریه کردم از حرفش و همه فکر کردن بخاطر رفتن اونه... ندارم.

من ... من باید یه چیزی میگفتم... اما هیچی نگفتم... هیچی برای گفتن نداشتم...

مامان با لبخند بلند شد پیش دستی های کثیف و جمع کرد و در حالی که دوباره میوه میچرخوند عمو رسول گفت: خوب قرار عقد و عروسی هم مستانه از هولش مشخص کرده...

خاله مستانه ریشه ی قشنگی رفت وگفت: البته با اجازه ی پرویز خان...

نفسم تو سینه حبس شد.

ازا ونجایی که بابا از عمو رسول و مامان از خاله کوچیکتر بودند هیچ اظهار نظری نکردند.

خاله می برید و میدوخت و تن من میکرد... حس میکردم هامین کم آورده بود که در رفته بود... اما مگه زندگی اون نبود؟ مگه نمیخواست اونم تصمیم بگیره ... نفسم فوت کردم. من تمام امیدم به اون بود... به اون و نخواستن ومخالفتش...

خاله از توی کیفش تقویم و دراورد وگفت: اخر ماه که تولد امام رضاست و ایشالا نامزدیتونو رسمی همین اخر ماه تو خونه ی ما برگزار میکنیم... نظرتون چیه اقا پرویز؟

بابا لبخند ی زد وگفت: من چیکاره ام ... تا خودشون چی بخوان...

کاش بابا میگفت نه... کاش میگفت زوده ... کاش میگفت دخترم نمیخواد!!!

با حرص داشتم به لباسی که زوری قرار بود تنم کنم فکر میکردم... به هامین... به حرفهاش... به نخواستنش و به اجبار و به خاله ای که اندازه ی همه ی دنیا دوستش داشتم و نمیخواستم خم به ابروش بیاد.

حالا داشت بدون پرسیدن نظرم برام تعیین تکلیف میکرد و من حتی نمیتونستم صدام در بیاد ... یه چیزی بگم... یه حرفی بزنم.

خاله با لبخند گفت: برای بعد از عید ... ایشالا تو اردیبهشت بیست و هشتم اردیبهشت مراسم عقد و عروسیتونو راه میندازیم... تا اون موقع خودم مقدماتشو براتون فراهم میکنم... اصلا خوشم نیاد کشش بدید ها این هامین منو میکشه ...

هامین؟ هامین وخودم تصمیم دارم بکشم... هامین کجایی ببینی چطوری دارن واسه ی زندگیمون تصمیم میگیرن... هامین کاش بودی....

به سختی از جام بلند شدم و لیوان های خالی از چای و به اشپزخونه بردم وروی صندلی نشستم.

یه انگشتر طلا سفید با کلی برلیان روش بود. ظریف بود اما شیک وسنگین... همیشه فکر میکردم حلقه ای که خواهم داشت درعین سادگی باید با شوهرم ست باشه...

نفسم سنگین بیرون فرستادم ... موهامو محکم کشیدم... مارال بشکونم گرفتو گفت: عروس خانم ...

با حرص بخاطر حرفش بهش خیره شدم.

با خنده گفت: اوه چه خشانتی... رو به روم نشست وگفت: چیه دمغی؟

چشمهامو ریز کردم وگفتم: ولم کن مارال...

مارال: بابا امشب بله برونه ... و با خنده گفت: یاد این فیلمهایی افتادم که نشون میدن عروس با قاب عکس داماد عروسی میکنه ... و خودش روی میز از خنده پهن شد...

دلم میخواست میفتماد به جونش و موهاشو میکشیدم... از تصورش در اون وضعیت لبخندی حرصی زدم و گفتم: مارال برو بیرون...
 مارال از جا بلند شد و گفت: پاشو باید بساط شام و بچینیم...

با رخوت سر پا شدم... فعلا که هیچی مشخص نیست... فردا هم روز خداست یه انگشتر که واسه تو شوهر نشده شده؟ خوب پس به جنبه های مثبت فکر کن. به اینکه با هامین همه چیز و درست میکنید و کسی هم بهش برنمیخوره و ناراحتی پیش نیما.

حینی که روی سالاد سس میریختم مارال اهسته زیر گوشم گفت: با مهرباب چیکار میکنی؟

یه لحظه از کارم متوقف شدم مهرباب؟ با مهرباب باید چیکار میکردم...؟

حینی که روی سالاد سس میریختم مارال اهسته زیر گوشم گفت: با مهرباب چیکار میکنی؟

یه لحظه از کارم متوقف شدم مهرباب؟ با مهرباب باید چیکار میکردم...؟

مارال اهسته گفت: بهتره باهش تموم کنی... و از کنارم رد شد این چی میگفت؟ یعنی چی با مهرباب تموم کنم؟ اصلا از این لفظ خوشم نمیومد مگه چی شروع شده بود که باید تموم میشد؟ دوستی مگه انقضا داره؟ اون میتونست همیشه یه دوست خوب باشه... و برام بمونه ... هر چند دلم نمیخواست به این فکر کنم که اون هم منو به عنوان همسر آینده اش نگاه میکنه اما من هنوز... هنوز نمیتونستم فکر کنم کنار خودم مردی وپذیرم که برام بشه همه چیز... بشه همه کس... جای پدر ومادر وخواهر و دوست وبگیره ... و تشکیل زندگی بدم... این نقطه ی کور ذهنم بود.

من برای آغاز زندگی مشترک امادگی نداشتم... برای پذیرش یه ادم که بشه نزدیک ترین فرد زندگیم امادگی نداشتم... امادگی نداشتم خانواده داشته باشم و جز اصلی خانواده من باشم... امادگی بچه دار شدن اینده وپذیرش مسئولیت و نداشتم ... من هنوز خودمم نمیدونستم چی میخوام... و یکی از علت های مهمی که مهرباب و هامین و هر کس دیگه ای و رد میکردم این بود که نقطه ی کور ذهنم حتی با یه چراغ قوه ی کم سو هم روشن نمیشد!

با صدای موبایل عمو رسول مامان از صدا زدن برای پذیرایی دست کشید و همه منتظر موندیم تا عمو رسول مکالمه اش به پایان برسه.
 بعد ده دقیقه خاله تشر زد: رسول غذا از دهن افتاد...

عمو رسول فوری سر سفره نشست و عذر خواهی کوتاهی کرد.

بابا پرسید: کی بود؟

عمو رسول نفس عمیقی کشید وگفت: هامین بود...

خاله سریع پرسید :

_ چی میگفت رسول !؟

عمو رسول لحظه ای این پا و اون پا کرد و گفت :

_ حالا شامتونو بخورین ...

خاله دوباره با نگرانی پرسید :

_ طوری شده ؟ چی میگفت ؟ چرا یه دفعه ای رفت ... امان از دست این پسر...

عمو قاشقشو گذاشت تو بشقاب و با قیافه ای در هم گفت : حق داشت بره ...

خاله پشت چشمی نازک کرد و گفت: شب به این مهمی؟ چه حقی؟

ارمین با لبخند گفت: حالا مامان بیخیال... خودش که راضی بوده با همه چیز..

راضی؟ چه رضایتی؟ نفس عمیقی کشیدم و صدای عمو رسول و که به بابا اهسته میگفت:

_ دوستش مست بوده نشسته پشت ماشین زده به یکی . هامینم واسه اینکه برا اون بد نشه خودشو جای راننده ی ماشین به پلیس معرفی

کرده ...

باید تا صبح تو بازداشتگاه بمونه تا دوستش واسش سند بیره ...

خاله حینی که با مامان حرف میزد انگار صدای عمو رو شنید چون جیغ کشید :

_ چی ؟!!!! بازداشتگاه !؟

عمو سریع خواست رفع و رجوع کنه اما دیر شده بود با ارامش گفت :

_ آرام باش مستانه ...

خاله مستان خیلی سریع زد زیر گریه و من براش یه لیوان اب ریختم واذین درحالی که شونه های مامان و ماساژ میداد ، گفت :

_ چه جووری آرام باشم ؟ بلند شو برو بیارش بیرون

بابا میونه رو گرفت :

_ راست میگه رسول ! اینجووری که همیشه باید بریم براش سند بذاریم بیاد بیرون ...

عمو رسول : امکانش برای امشب نیست ، و گرنه خودم سند میداشتم . چون کارشناس باید بره ملک و بینه و قیمت گذاری کنه تا بشه سند

گذاشت . کارشناس هم گفتن تا فردا صبح نداریم ...

تقریبا غذا به هممون کوفت شد.

چون خاله فقط داشت گریه میکرد ومامان هم میخواست ارومش کنه ... منم این وسط فکر میکردم واسه ی کدوم دوستش میخواد چنین

کاری کنه؟

یعنی هامین اینقدر برای دوستش ارزش قائل بود که بخواد بخاطرش شب و تو بازداشتگاه بمونه؟ این دوستش کی بود؟ چقدر میشناختش؟

من حاضر بودم به خاطر صبا و سیامک یا حتی مهراب یه شب بازداشت بشم؟

هرچند این قضیه اگه برای یه دختر اتفاق میفتاد کلا از خانواده به طرز رله ای به بیرون پرت میشد ... اما به هر حال.

اصلا تو ایران هامین دوست انچنانی نداشت ... جز فرهود و پرهام... که فرهود مطمئنا نبود چون اگه بود عمو میگفت... شایدم... یعنی پرهام

براش مشکلی پیش اومده؟

نفس عمیقی کشیدم پس اونقدر ها هم نشون میداد لوس و نونور نبود. نمیدونم چرا اینقدر این حرکتش برام بزرگ اومد ... یعنی خوب

از هامین توقع نداشتم. شاید اگه سیامک و مهراب بودن راحت تر میتونستم قبول کنم که بخاطر هم کاری انجام میدن اما هامین!!!

در ذهنم نمیگنجید...

یعنی هامین... پسر لوس وافاده ای که دوازده سال مثلا تو فرنگ درس خونده بود میخواست شب و بخاطر کی تو بازداشتگاه بمونه؟ اونم بازداشتگاه های ایران که هیچ صفت مثبتی برای توصیف نداشت ... بازداشتگاهی که تمیز ترینشون احتمالا همون هایی بودن که توی تلویزیون نشون میدادن ... با اون شرایط که باز هم ترسناک بودن ... حالا هامین که خط اتوی شلوارش چپ و راست نمیشه میخواست یه شب اونجا بمونه بخاطر کی؟

با صدای عمو رسول که به ماما میگفت: بخاطر دوستش پرهامه ... اگه اون مست نبود هامین خودشو درگیر نمیکرد و اینکه هامین خودش میدونه چیکار کنه ... فهمیدم این دوست که اینقدر عزیز شده کیه ... چون از فرهود بعید بود... فرهود که از هامین بدتر بود.

تو سرم همه ی فکرها داشتن فوتبال بازی میکردن ... هامین که اخراج شده بود و تیم فکری من ده نفره بازی میکرد... خاله مستان پشت پنالتی ازدواج بود و میخواست شوت کنه تو دروازه ی زندگی من... نمیدونم هامین بازیکن اخراجی بود یا اون توپه که خاله مستان میخواست شوت کنه... یه لحظه خاله رو با بلوز و شرت ورزشی در نظر گرفتم... یه لبخند رو لبم اومد که ماما بهم تشر زد: میشا برو یه لیوان اب بیار...

خواستم برم که دیدم وسط سفره پارچ اب و لیوان مهیاست ...

خاله هنوز گریه میکرد و به پیرهن عمو رسول چنگ زده بود و هی میگفت: رسول یه کاری کن... نذار بچم تو زندون بمونه...

خاله همچین میگفت زندون که انگار هامین قتل عمد کرده ... حکمشم حبس ابد یا قصاصه ... یا تو این مایه ها...

بخاطر شرایط خاله ارمین پیشنهاد کرد به خونه برن و خودش میره سراغ هامین و اگه تونست کاری میکنه ... و کارها رو جلو میندازه ... با اینکه جو خونه متشنج بود اما من حس میکردم این قضیه ی نامزدی اخر هفته مالیده... حداقل همین موضوع میتونست به من و هامین زمان بده که مخالفتمون رو بیان کنیم.

اما جلوی در خاله چیزی و که فکر نمیکردم در اون شرایط به زبون بیاره رو گفت: برای اخر هفته سعی میکنم همه چیز و آماده کنم... تقریبا دوست داشتم همونجا غش کنم... امیدمو به هامین به کل از دست داده بودم... اگه اون مخالف بود حتما بیشتر پا فشاری میکرد حتما امشب و بخاطر زندگیمون میموند...

موهامو کشیدم وبدون توجه به سفره ی شام دست نخورده به اتاقم رفتم و در و روی خودم کوبیدم.

بیست دقیقه گذشته بود و کسی نیومده بود سراغم...

اینکه منو به حال خودم گذاشته بودن رضایت بخش بود. میدونستم اینکه ماما الان سراغم نیومده بخاطر ماراله که مخشو کار گرفته... خداییش بعضی وقتها خوب شاخک هاش به کار میفتاد میدونست حوصله ندارم وگرنه ماما میخواست بیاد برام یه سخنرانی شیک درباره ی چگونه زیستن واسم ارائه بده... کاش به مارال بگم چه حسی دارم...هرچند یه جورایی حس میکردم میدونه با این ازدواج مخالفم... البته عمق فاجعه رو درک نمیکرد به خیالش نه بدم میاد نه خوشم میاد بودم.

چراغ ها کم کم خاموش میشدن ومنم روی تختم دراز کشیده میشدم... انگشتر هنوز توی دستم بود.

امشب بله برونم بود ...امشب من به کسی جواب مثبت داده بودم... که هیچ تعلق خاطری بهش نداشتم... امشب... هرچند من چیز خاصی نگفته بودم... اما به خیالشون من جواب مثبت داده بودم... به خیالشون من راضی بودم ... من به پسر خاله ام که جز حرص واذیت کودکی هیچ چیز دیگه ای ازش نمیدونستم لابد حسی داشتم که پذیرفتم... من ...

من چیکار میکردم؟ آگه همه چیز مثل امشب پیش میرفت چه میکردم؟ چطور خودمو مجاب میکردم که با کسی زندگی کنم که هیچ حسی بهش ندارم... چطور با کسی میتونستم به زندگی و بچرخونم... به خانواده... این کلمه برام سنگین بود... برام هضم و درکش سخت بود... سخت بود که فکر کنم به هامینی که دلم میخواست برام پسر خاله بمونه و بیشترین رابطه ای که باهاش داشته باشم این باشه که جای خالی برادر نداشته امو برام پر کنه اما... اما نه به عنوان شوهر... نه به عنوان همسر... نه به عنوان همراه زندگی... هامین برام هامین بود... نه بیشتر... حس من به هامین به حس بود که به ارمین داشتم... همین... نه بیشتر!

سرم داشت می ترکید... دلم میخواست بمیرم... شوخی شوخی همه چیز داشت جدی میشد... من نمیخواستم کاش درکم میکردن که من چی میخوام... برای من چی مهمه... من چی میخوام... خواستن من مهم نبود.

با صدای پیام گوشیم به صفحه نگاه کردم... مهرباب بود...

نوشته بود: سلام گل همیشه بهار خوبی...

از اینکه گاهی معنی اسمم میشا رو توی پیام ها مینوشت حس خوبی بهم دست میداد... فوری جواب نوشتم: راستش نه... دروغش عالیم... سریع پیام اومد: چی شده؟ بد خواه داری؟ پیام هلاکش کنم...

لبخندی زدم و روی تختم نشستم و نوشتم: نه همه چیز ارومه... فقط من زیاد خوشحال نیستم...

مهرباب: اخه چرا؟ نمیگی بهم...

دوست داشتم بهش بگم... بگم زوری زوری مثل عهد درشکه دارن شوهرم میدن اونم به کسی که هیچ میل و کشش و رغبتی به من نداره... دوباره پیام اومد: میشا به من میگی چی شده؟ شاید بتونم کمکت کنم...

بی اراده دستهام به سمت نوشتن رفت...

انگشتم روی صفحه کلید گوشی میچرخید...

مهرباب آگه تو به دختر خاله داشتی که به زور میخواستن بدنش به تو... تو چی کار میکردی... قبل از اینکه انتهای جمله ام علامت سوال و بذارم... حقیقت دو دستی کوید تو سرم... به کی میخواستم پیام بدم؟ به مهرباب؟ به مهربابی که هیچ کس و نداشت... اخ مهرباب...

بی اراده تکستی که نوشته بودمو پاک کردم و نوشتم: عزیزم من خوبم... به کم خستم همین. شبت بخیر... با خواب های طلایی...

پیام بعدیش اومد: میدونم خوب نیستی... ولی باشه خوب بخوابی عزیزم... گل همیشه بهارم همیشه بهاری باش.

گل همیشه بهارم؟ یعنی من گل همیشه بهارتم مهرباب؟ لبخند ناخودآگاهی رو لبم بود و به بار دیگه پیغام و خندم... کلمه به کلمه اش پر از احساس بود چیزی که هامین خشک هیچ وقت نمیتونست داشته باشه...

نفس عمیقی کشیدم... آگه این ماجرا جدی میشد من چی میکردم... با صدای شکستنی که از طبقه ی پایین اومد فوری از جام پریدم و پله ها رو پایین رفتم...

در یخچال باز بود و نورش کمی فضای اشپزخونه رو روشن کرده بود.

چراغ و روشن کردم که با دیدن بابا که روی زمین افتاده بود و به لیوان اب شکسته بود جیغی کشیدم و مارال و مامان هم بیدار شدند.

به سمت بابا حمله کردم... بیهوش روی زمین افتاده بود...

دستهام می لرزید. چراغ سالن روشن شد... مارال با دیدن بابا جیغ کشید و مامان در سکوت جلوی درگاهی اشپزخونه نشستند بود.

مارال گریه میکرد و من با جیغ بابا رو صدا میزدم... ساعت سه صبح بود.

با هول از جا بلند شدم و تلفن و برداشتم و به اورژانس زنگ زدم... همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد... لباس پوشیدم و اومدن امبولانس و اب قندی که سعی میکردم تو حلق مامان بریزم و بس کن بس کن هایی که سر مارال داد میکشیدم...

تا به خودم پیام پشت در سی سی یو بودم ... ساعت چهار صبح بود ... صدای اذان از مسجدی که در حیاط بیمارستان بود ، میومد و من با صورتی که از اشک و وضو خیس بود به بابای نازم که کلی دستگاہ بهش وصل بود نگاه میکردم...!

« قسمت شانزدهم »

با صدای نگهبانی که اسممو صدا میزد نگاه خمار خوابمو از دیوار کثیف روبه روم گرفتم . در آهنی رو با صدای گوشخراشی باز کرد . به دستام دسبند زد و ازم خواست جلوتر از خودش حرکت کنم . باورم نمیشد که تمام شبو تو اون بازداشتگاه کثیف و بد بو صبح کرده بودم . دیشب که به پرهام کمک کرده بودم از بیمارستان در بره تا خودمو جای راننده معرفی کنم فکر نمیکردم همچین شبی رو در پیش داشته باشم . فکر میکردم یه سند میارن و تموم ! نمیدونستم یه سند آوردن اینهمه طول میکشه . تو اون لحظه تنها چیزی که مغزم فرمان میداد این بود که اگه پرهام با اون حالت مستش اونجا بمونه خیلی براش بدتر از این حرفا میشه . نمیگم الان از کارم پشیمون بودم اما وحشتناک تر از اون بود که انتظار داشتم . کل بازداشتگاهش غیر قابل تحمل بود ، از در و دیوار کثیفش گرفته تا پسری که تا صبح از زور خماری ناله میکرد و فحش ها و بد و بیراه هایی که تا صبح بقیه نثارش میکردن .

از راهروهای شلوغ کلانتری رد شدیم و رسیدیم به همون اتاقی که شب قبلش ازم بازجویی میکردن . با دیدن چهره های آشنای پرهام و آرمین لبخندی زدم . سر و وضع پرهام حسابی به هم ریخته بود . مشخص بود اونم تا صبح نخوابیده . وقتی منو دید سرشو انداخت پایین . انگار خجالت میکشید که من به جاش رفتم بازداشتگاه .

از کلانتری که بیرون اومدیم از آرمین خواستم برگرده سر کارش و من با پرهام برمیکردم خونه . میخواستم یه کم با پرهام حرف بزنم و حال و روزش و پیرسم ، چون این طور که معلوم بود روبراه نبود .

تو ماشین که نشستیم گفتم :

_ روز اول کاره ، نرفتی شرکت ؟!

با صدای خش داری گفتم :

- زنگ زدم گفتم امروز تعطیله ..

اینم از اولین روز کاری ما ! یه لحظه صورتشو کشید تو هم و قفسه ی سینه شو فشار داد ، پرسیدم :

_ درد داری ؟!

_ مهم نیست ...

- اونی که زدی بهش چطوره ؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد بی ربط گفتم :

_ هامین من شرمنده تم ...اصلا نمیدونم چی باید بگم ، دیشب حواسم سر جاش نبود و الا نمیداشتم تو خودتو بندازی تو هچل ...

حرفشو قطع کردم و گفتم :

_ بیخیال ، مهم نیست ...

چند لحظه نگاهم کرد و بعد با بغض گفت :

_ خیلی مردی ...

_ دیگه حرفشو نزن . به جای این حرفا حواستو جمع کن از این به بعد وقتی زیاد خوردی نشینی پشت فرمون ...

با قیافه ی نادمی گفت :

_ به خدا این حل شه ، من دیگه غلط بکنم از این کارا بکنم .

_ نگفتی ، تصادفیه چطوره !؟

همونطور که حواش به جاده بود گفت :

_ به هوش اومده ، مشکلی نداره ... فقط پاش شکسته ...

_ به نظرت رضایت میده که کار به دادگاه نکشه !؟

_ هنوز نرفتم با خانواده ش صحبت کنم .

_ من باهاشون صحبت میکنم ...

با تعجب نگاهم کرد که گفتم :

_ مثلا من راننده بودم ... خودم هم باید باهاشون حرف بزنم دیگه .

نگاهش دوباره شرمنده شد :

_ کوچیکتم هامین ... به خدا نمیدونم چه جوری باید ازت تشکر کنم .

برای اینکه جو و عوض کنم خندیدم و گفتم :

_ نمیخواه تشکر کنی ... الان منو برسون خونه تا سریع برم خودمو اساسی بشورم و بعدش هم یه چیزی بخورم ... از دیشب تا حالا هیچی

نخوردم .

منو رسوند خونه و خودش رفت . بعد از وارد شدن به خونه با تعجب دیدم که درش قفله ، پس یعنی کسی خونه نبود . عجب استقبالی !

انگار نه انگار من یه شب بازداشتگاه بودم . نگاهی به ساعت انداختم ، هنوز یازده نشده بود . ترجیح دادم اول دوش بگیرم و یه چیزی واسه

خوردن پیدا کنم بعد زنگ بزنم و ببینم مامان کجاست .

در حالیکه موهامو خشک میکردم یه سیب از یخچال برداشتم و مشغول خوردن شدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد . مامان بود . جواب

دادم :

_ سلام مامان ، کجایی !؟

صدای نگران مامان تو گوشه پیچید :

_ سلام عزیز دلم ، خوبی ؟ تو کجایی !؟ از زندان آزاد شدی !؟

اوه اوه ... زندان ! با خنده گفتم :

_ آره از زندان آزاد شدم ...

_ بمیرم برات ، اونجا خیلی سخت بود نه؟! ... آخه این چه کاری بود که کردی؟! چرا خودتو انداختی تو همچین دردسری؟!!

_ ای بابا مامان بیخیال ، یه شب که بیشتر نبود ...

_ الان خونه ای؟

_ آره تعجب کردم خونه خالیه ، کجایی؟!!

_ من بیمارستانم ، تو هم اگه خسته نیستی پاشو یه توک پا بیا ، میشا الان بهت احتیاج داره ، حال و روز خوبی نداره ...

چند لحظه گوشی به دست خشکم زد ، میشا چش شده بود؟! ... یه دفعه با صدای مامان که اسممو صدا میزد به خودم اومدم ، سریع و هول هولکی گفتم :

_ الان میام ... کدوم بیمارستان؟!!

آدرس بیمارستان و که گرفتم خودم هم نفهمیدم چطوری لباس عوض کردم و سوار ماشین شدم . اصلا نمیدونم چی برداشتم پوشیدم . قلبم تو دهنم بود . چه بلایی سر میشا اومده بود؟ اینقدر سریع میروندم که چند بار نزدیک بود تصادف کنم . تو این یه شبی که من نبودم چه اتفاقی افتاده بود؟! ... در حین رانندگی گوشیمو بیرون اوردم تا دوباره به مامان زنگ بزنم و بپرسم حالش چطوره و چش شده ، اما به خاطر سرعت بالام نزدیک بود بزنم به یکی به خاطر همین با حرص گوشی رو پرت کردم رو صندلی کناری و همه ی حواسمو دادم به رانندگی تا زودتر برسم .

با اینکه ادرس و خیلی خوب بلد نبودم و مجبور شدم چند باری بایستم و آدرس بپرسم اما خیلی زودتر از چیزی که فکرشو بکنم رسیدم . با وجود همه ی سرعتی که واسه رسیدن به بیمارستان بخرج داده بودم وقتی رسیدم اصلا قدمهام یاری نمیکرد برم داخل . استرس اینکه چه بلایی ممکنه سرش اومده باشه و ترس از روبرویی با واقعیت سر جام خشکم کرده بود . چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا یه کم خونسردیمو به دست بیارم و وقتی چشمامو باز کردم با اضطراب به سمت داخل حرکت کردم . از پذیرش اسمشو پرسیدم اما کسی به این اسمو نداشتن . در حال چک و چونه زدن با خانومی بودم که پشت بخش پذیرش نشسته بود و کم کم داشت صدام بالا میرفت که چطور ممکنه مریضی به این اسم نداشته باشن که صدای گوشیم بلند شد . مامان بود سریع جواب دادم ، مامان گفت :

_ زنگ زدم بگم هر وقت خواستی بیای بیمارستان یه چیزی واسه خوردن بگیر ی ... طاهره از دیشب لب به هیچی نزده ...

حرفشو قطع کردم :

_ من الان بیمارستانم ، شما کدوم قسمت بیمارستانید؟!!

_ طبقه ی دوم پشت در سی سی یو ...

سی سی یو!!! نمیدونستم چطور تونستم این کلمه رو در لحظه هضم کنم اما دیگه منتظر نمودم حرف دیگه ای بزنه و بی توجه به غرغره های مسئول پذیرش به سمت آسانسور دویدم .

از دور خاله طاهره رو که کنار مامان نشسته بود و گریه میکرد و دیدم . بابا یه کناری ایستاده بود و به دیوار تکیه داده بود . مارال و آذین روی یه نیمکت دیگه نشسته بودن و مارال داشت آروم آروم اشک میریخت . هر چی بهشون نزدیکتر میشدم قدمهام اهسته تر میشد . سی سی یو؟ مگه تو این یه شب چه بلایی سرش اومده بود که کاربه مراقب ویژه رسیده بود؟

وقتی بهشون رسیدم با صدایی که انگار از ته چاه میومد پرسیدم :

_ میشا کجاست !؟

همه بهم نگاه کردن اما یه دفعه همه ی نگاهها به سمت مخالف من چرخید ، پرستاری از در بزرگی که روش علامت ورود ممنوع به چشم میخورد بیرون اومد و غرغر کنان به شخصی که همراهش به بیرون هدایت میکرد گفت :

_ همین جا بشین ... نیام بینم دوباره رفتی داخل ها ...! چند بار باید یه حرف و بهت بزوم ، کاری نکن بگم نگهبان بیاد بیرون کنه ...

با ناباوری به میشا که با قیافه ی درهم داشت برمیگشت سمت نیمکت نگاه کردم . قبل از اینکه روی نیمکت بشینه با یه حرکت سریع بازو شو گرفتم. تازه فرصت کردم چند تا نفس عمیق و راحت بکشم . در طول راهی که میومدم بدترین تصورات از اوضاع میشا تو ذهنم چرخ میخورد . باورم نمیشد که الان صحیح و سالم تو بغلمه ...

با حرکتی که میشا برای بیرون اومدن از آغوشم به خودش داد از خودم فاصله ش دادم ، در حالیکه همه ی اجزای صورتمش و از نظر میگذروندم پرسیدم :

_ حالت خوبه !؟

سنگینی نگاه بقیه رو حس میکردم.... اما تمرکز روی جواب میشا اجازه نمیداد توجهی به بقیه بکنم . بازوهاشو از دستم بیرون کشید و با تعجب گفت :

_ آره ، خوبم ...

سریع به سمت مامان چرخیدم و با اخم گفتم :

_ مامان پس تو چی میگفتی که میشا حالش خوب نیست !؟

مامان چند لحظه با گیجی نگاهم کرد و بعد گفت :

_ منظورم این بود که حالش خوب نیست نگران باباشه ... تو فکر کردی میشا طوریش شده !؟

خودمو روی نیمکت کنار مامان انداختم و آرنج دو تا دستمو به زانو هام تکیه دادم و در حالیکه صورتمو تو دستم میگرفتم نفس عمیقی کشیدم . خیالم از بابت میشا راحت شده بود اما هنوز تو شوک این همه هیجان و اضطراب بودم . مامان آرام پرسید :

_ مگه تو از وضعیت آقا پرویز خبر نداشتی !؟ آرمین صبحی که اومد دنبالت کلانتری بهت نگفت ؟

به عقب تکیه دادم و گفتم :

_ من با پرهام اومدم عمو پرویز چشم شده !؟

مامان نگاهی به مارال و میشا که روبروش نشسته بودن انداخت و به آرامی گفت :

_ دیشب سکنه ی خفیف کرده ...

میشا سرشو تو دستاش گرفت و با صدای ناله ماندی گفت :

_ دو روز پیش بهم گفته بود داروهاشو بگیرم ، یادم رفت... تقصیر منه ...

سری تکون دادم ، نگاهمو از میشا گرفتمو از جام بلند شدم و به سمت بابا رفتم . دوتایی کمی از بقیه فاصله گرفتیم و پرسیدم :

_ اوضاعش چگونه !؟ ...

بابا نفس عمیقی کشید و گفت :

_ دکترش میگه خطر از بیخ گوشش گذشته . میگه سکنه ش خفیف بوده اما هر هیجانی براش خطرناکه .

ابرویی با تعجب بالا انداختم و گفتم :

_ همین دیشب داشتین در مورد بیماری قلبیش حرف میزدین ... خیلی عجیبه ...

_ آره هممون شوکه شدیم . وضعیت بدیه ...

سری تکون داد تا از فکر بیاد بیرون و پرسید :

_ راستی تو چیکار کردی ؟ دیشب چطور بود ؟!

_ افتضاح ...

_ مشکل دوستت حل شد ؟!

_ خودش پیگیر کاراش هست ، حله ، طرف زیاد طوریش نشده ..

_ خوب خدا رو شکر ... من برم اگه بتونم اینا رو راضی کنم که ببرمشون خونه ... از دیشب همینجان ...

بابا هر طور بود خاله طاهره و مارال و با کمک آذین و مامان راضی کرد که فعلا ببرتشون خونه . اما میشا به هیچ عنوان رضایت نمیداد که

بره ، نهایتا من گفتم پیش میشا میمونم تا عصر جاها رو عوض کنن و کس دیگه بیاد جای میشا .

بعد از رفتن بقیه روی نیمکت کنار میشا نشستم و گفتم :

_ باید استراحت کنی ، از قیافه ت معلومه داری از پا میوفتی ...

سرشو به دیوار تکیه داد و چشماشو بست و زیر لب گفت :

_ همش تقصیر منه ... اگه داروهاشو به موقع می گرفتم اینطوری نمیشد ... همش تقصیر منه ...

به نیمرخش نگاه کردم ،

_ با این تلقین کردنا و خودتو زجر دادنا بابات بهتر نمیشه ، فقط داری وضع و برای خودت سخت تر میکنی ... تقصیر تو نیست ...

با اخم نگاهم کرد و حق به جانب گفت :

_ تو چه میدونی ؟ ... تو چه میدونی که میگي تقصیر من نیست ؟! تقصیر منه ...

دستامو به حالت تسلیم بالا آوردمو گفتم :

_ خیلی خوب . باشه ... اگه تو این طور میخوای باشه ... تقصیر توئه . حالا خوب شد ؟!

دوباره سرشو به دیوار تکیه داد و چشماشو بست . بعد از چند دقیقه یه دفعه تو همون حالت خندید و بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت :

_ میدونی این وسط چی قوز بالا قوز شده ؟ ...

_ چی ؟ ...

توی همون حالتی که بود با همون لبخند عصبی ش دستشو بالا آورد و جلو صورتم تکون داد . یه حلقه ی سفید داشت تو انگشتش

میدرخشید . با یه حرکت غافلگیرانه خنده شو قطع کرد ، چشماشو باز کرد و با جدیت تو چشمام زل زد و گفت :

_ اینو دیگه خودت باید جمعش کنی ... من نمیخوام به هیچ چی جز بابام فکر کنم . میفهمی ؟ ... من خسته م میفهمی ؟ خسته ... این برای دستم سنگینی میکنه تو و حرفای خاله مستان برام سنگینه ... من و تو قراره آخر این هفته نامزد کنیم... میفهمی؟ خودت یه جوری جمعش میکنی... من دیگه تحمل هیچی و ندارم... اه ه ه ...

یه دفعه زد زیر گریه ، با ملایمت سرشو بغل کردم و به آرومی زیر گوشش گفتم :

_ من خودم درستش میکنم ، تو نمیخواد به این موضوع فکر کنی ... آروم باش ...

پیرهنمو تو دستش مچاله کرده بود و گریه میکرد اروم گفتم:

- اگه بمیره چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ دکترش گفته حالش خوبه ...

- نه نیست... دروغ گفته اگه خوبه چرا بهوش نیاد

با ملایمت گفتم:

_ نگران نباش... حالش خوب میشه...

با صدای خش داری گفتم:

_ اگه بمیره من بابامو کشتم ... همش تقصیر منه ... همش...

و صدای هق هقش کمی بلند تر شد چیزی نگفتم فقط به این فکر میکردم که این دختر چه فشاری رو داره تحمل میکنه ... بعد از چند لحظه

دستشو فشردمو با لحن اطمینان بخشی گفتم :

_ بابات خوب میشه ، مطمئنم چیز مهمی نیست ...

دستم روی حلقه ای که تو انگشتت بود کشیدم و گفتم :

_ در این مورد هم همه چیو بسپر به من ، درستش میکنم ، مطمئن باش میشا ... دلیلی برای نگرانی وجود نداره

چند لحظه ی بعد صدای گریه ش آروم شد و کم کم صدای نفس های منظمش بلند شد . رو سینه م خوابش برده بود !

چند دقیقه تکون نخوردم تا خوابش سنگین تر بشه ، مطمئنا تو اون لحظه هیچی براش بهتر از خواب نبود . وقتی دیدم عضله هاش داره شل

میشه و سرش داره خم و خم تر میشه پیرهنمو به ارومی از لای انگشتاش بیرون کشیدم و دستمو با ملایمت انداختم زیر زانوهایش ، پاهاشو

رو نیمکت دراز کردم و سرشو گذاشتم رو پاهام . چند لحظه بعد تو خودش مچاله شد . با احتیاط کت اسپرتم و از تنم بیرون آوردم و

انداختم روش .

پرستاری که از کنارمون رد میشد تمام طول مسیری که طی میکرد گردنش خم شده بود و ما رو نگاه میکرد . وقتی نگاه منو متوجه خودش

دید با لبخندی نگاهشو بین من و میشا چرخوند و وارد راهرو بعدی شد .

با صدای هق هق میشا یکه ای خوردم و نگاهش کردم ، چشمش بسته بود ، داشت تو خواب گریه میکرد . اخمام بی اراده تو هم رفت .

دستشو گرفتم تو دستمو نوازش کردم تا شاید آروم بشه .

وقتی به خودم اومدم که یکی دو ساعتی گذشته بود و من همینطور زل زده بودم به صورت میشا . گردنمو خم و راست کردم ، بس که بی حرکت مونده بودم همه ی بدنم خشک شده بود . میشا حرکتی کرد و خرخر خفیفی ازش بلند شد ، خنده م گرفته بود . میل شدیدی به این داشتم که لپشو محکم بکشم تا جایی که جیغش در بیاد . البته نه وقتی که خوابه ... تو این حالت ترجیح میدادم تا جایی که دلم میخواست ببوسمش ... با این فکر ابروهای خودم هم از تعجب بالا رفت . تصمیم داشتم این فکر عجیبو تجزیه تحلیل کنم که صدای گوشیم که تو جیب کتم بود در اومد .

سریع از جیبم بیرون اوردمش تا میشا رو بیدار نکرده . مامان بود ، حینی که جواب مامانو میدادم میدیدم که میشا چشماشو باز کرده اما هنوز گیج خواب بود . یه دستشو گذاشت زیر سرش که رو پام بود . زل زده بود به یکی از دکمه های پیرهنم که تو مسیر دیدش بود ... چند لحظه چشماشو بست وقتی دوباره باز کرد بازم زل زد به همون دکمه . در همون حال که داشتم به سفارشای مامان در مورد اینکه به میشا ناهار بدم گوش میکردم با تعجب به دکمه م نگاه کردم بینم چه مشکلی داره به نظرم دکمه مشکل خاصی نداشت . دوباره حواسمو دادم به مامان و دیدم که میشا همونطور که چشماش با حالتی خمار از خواب بازه دستشو آروم دراز کرد و دکمه مو لمس کرد . یه لحظه با دهن باز خشکم زد . همونطور که دستش رو دکمه م ثابت مونده بود چشماشو بست ، به نظرم دوباره داشت خوابش میبرد چون دکمه م داشت همراه با دستش که انگار به دکمه گیر کرده بود تحت تاثیر جاذبه ی زمین قرار میگرفت . یه کم سرشو رو پام جابجا کرد و با ملچ ملوچ چشماشو باز کرد ، یه نگاه دیگه به دکمه انداخت و یه کم اینور اونورش کرد . ابروهایش تو هم کشید و با جدیت بیشتری توام با سستی با دکمه ور رفت . من دیگه رسماً حرفای مامان و نمیشنیدم . به سختی جلوی خنده مو گرفته بودم .

همچین به دکمه نگاه میکرد و باهاش کلنجار میرفت انگار که تنها عاملی که مزاحم خوابشه همین دکمه ی وامونده ی منه ، که البته وا نمونده بود ، بسته بود ! اخرشم با بیحالی نفسشو بیرون فرستاد و نگاهشو از رو دکمه حرکت داد و آورد بالاتر ، با دیدن من اخماشو کشید تو هم و اسممو با تعجب صدا کرد :

_ هامین ! ...

کم کم داشت روشن میشد دور و برش چه خبره ، از حالت چشماش هم معلوم بود که حالا کاملاً بیدار شده . دیگه قشنگ این حالتاشو میفهمیدم . چند بار قبلاً هم موقع بیدار شدن از خواب دیده بودمش ، همیشه اولی که بیدار میشد هوش و حواس درست حسابی نداشت . با درک موقعیتش چشماشو گرد کرد و با عجله از رو پام بلند شد ... در حالیکه با اخم چشماشو با دست می میالید گفت :

_ من کی خوابم برد !؟

نگاه هول هولکی ای به دور و برش انداخت و با اضطراب گفت :

_ بابا کجاست !؟

به مامان گفتم چند لحظه گوشه دستش باشه و رو به میشا گفتم :

_ چیزی نیست . بابات تو سی سی یو ته ...

از جاش بلند شد و به سمت دری که روش نوشته بود ورود ممنوع رفت . همونطور که داشت به اون سمت میرفت کمرشو گرفته بود و میمالید . خوابیدن رو نیمکت این عواقبو هم داشت دیگه . ولی به هر حال از نخوابیدن بهتر بود . صداس زدم و گفتم :

_ می‌شما نرو اونور... بیرونت میکنن ها ...

بدون اینکه نگاهم کنه با صدایی که در اثر خواب گرفته شده بود گفت :

_ زود میام .

با مامان خداحافظی کردم و رفتم تا می‌شما رو بیارم بیرون قبل از اینکه پرستار ببینه و در دسر بشه . به شیشه چسبیده بود و داشت باباش و نگاه میکرد . چند لحظه خودم هم به عمو پرویز خیره شدم ، صورتش رنگ پریده بود اما پر از آرامش ، عمو پرویز همیشه همینجور بود ، هر وقت میدیدیش قبل از اینکه سلام کنی بهت لبخند میزد و یه حس آرامشی رو به آدم القا میکرد . اما حالا بدون اینکه لبخند بزنه هم همون حسو میداد . به آرومی به می‌شما گفتم :

_ بیا بریم ...

اولش به حرفم توجهی نکرد اما بعد از چند دقیقه بدون اینکه حرفمو تکرار کنم باهام اومد . بهش گفتم :

_ بیا بریم ناهار بخوریم ...

سریع گفت :

_ نمیام ...

میدونستم اصرار بیشتر نتیجه ای نداره واسه همین گفتم :

_ بیارم اینجا میخوری !؟

سرشو به معنی تایید تکون داد . به حالت حرف گوش کن بودن بی سابقه ش لبخند زدم و گفتم :

_ پس همین جا باش تا برگردم .

کار غذا گرفتنم خیلی طول نکشید ... هات داگ گرفته بودم و چیپس و نوشابه ... وارد راهرو شدم که از نبودنش جا خوردم... خواستم وارد اتاق عموپرویز بشم که یه کارگر مشغول طی کشی بهم تذکر داد و منم به سمت استیشن پرستاری رفتم ... رو به پرستار گفتم: ببخشید خانم...

حین یادداشت گفت: بله؟

-این دختر خانمی که همراه من بود و ندیدید؟

پرستار سرشو بالا آورد و لبخندی بهم زد و گفت: همین نامزدت؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و اون گفت:

-اتفاقا بهم گفت بهت بگم رفت مسجد نماز بخونه...

نفس عمیقی کشیدم . منتظر اسانسور نمودم و از پله پایین رفتم... با دیدن گنبد فیروزه ای مسجد به سمت ورودی خواهران رفتم... درش باز بود و یه پرده جلوی در نصب بود که در اثر وزش باد تکون میخورد . به ارومی جلو رفتم از لای پرده یه نگاهی انداختم ... می‌شما ایستاده بود و نماز میخوند . دو نفر دیگه گوشه ای دراز کشیده بودند و چادرسیاهشون هم روی صورتشون انداخته بودند...

می‌شما تو اون چادر گل دار سفید وقتی که به رکوع رفت ، یه جور دیگه ای بود انگار ... یه لبخند بی اراده زدم و عقب عقب رفتم . لبه ی جدول نشستم و منتظر موندم تا بیاد . با اینکه خیلی گرسنه بودم اما دوست داشتم باهم غذا بخوریم!...

«قسمت هفدهم»

نفس عمیقی کشیدم ... بوی چادر نماز توی دماغم بود... بوی گلاب و فرش قلوه کن شده ی توی نماز خونه و بوی جوراب باعث میشد فکر کنم کاش بیرون نمازمو میخوندم ...

فکرم مشغول بود... همه چیز باهم هجوم آورده بود ... انگار بایدهامین میومد ... با پرهام آشنا میشد ... جفتمون توافق میکردیم که هیچ میل و رغبتی بهم نداریم ... قضیه ی خواستگاری رسمی میشد تا بعد به یه بهونه بذاره بره و من یه انگشتر سنگین بندازم دستم و بابام نصف شبی قلبش بگیره ...

سرم در حال ترکیدن بود. اینقدر گریه کرده بودم که پلک هام به زور باز میشدن خسته بودم ... چرا اینطوری شد ... بابای من که سالم بود ... بابای من که دیشب حالش خوب بود ... پس چرا ... به ستونی که همون نزدیکی بود تکیه دادم وزانو هامو محکم تو بغلم گرفتم ... دلم میخواست بمیرم ... چرا؟ فقط یکی بیاد جواب بده ...

سرمو رو زانو هام گذاشتم... نمیخواستم نذر کنم... حتی نمیخواستم یه دور اضافه تر از هر روز سر سجاده صلوات بفرستم... از معامله کردن بدم میومد... هزار تا صلوات بیشتر و کمتر چه فرقی به حال پدرم داشت؟ یعنی زندگی و نفس کشیدن بابای من در ازای قربونی کردن یه گوسفند بود یا در ازای اسکناس هایی که هنوزم نمیدونستم حکمت انداختنشون تو ضریح ها درست بود یا نه... نذر میکردم که بابام چشماشو باز کنه؟ اگه خدا میخواست اینکارو بکنه پس حتما خودش بدون معامله اینکارو میکرد ... میدونست که من اهل این نیستم که وقتی کارم بهش بیفته پیام عز و جز کنم ... از سردرد دلم میخواست به زمین و زمان چنگ بندازم... هنوز دلم میخواست گریه کنم ... خانمی با نگاه به من به سمتم اومد و گفت: شما میشا خانم هستید؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: بله چطور؟

لبخندی بهم زد و گفت: نامزدت بیرون منتظرته ازم خواهش کرد صدات کنم بری پیشش...

نامزدم؟ نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم یه لبخند نصفه نیمه تحویلش بدم... از جا بلند شدم... چادر کثیف مرتب تا کردم ... روسریمو دراوردمو موهامو یه دور باز کردم و بستم و دوباره سرم کردم... نامزد؟ چه باور کرده بود ...

از نماز خونه بیرون اومدم ... کتونی های سه چسبه ی مشکیمو پوشیدم و با چشم دنبالش گشتم ... خودش منو دید و به سمتم اومد لبخندی بهم زد و گفت: خوبی؟ چقدر دیر کردی... فکر کردم طوریت شده از حال رفتی....

هنوز با اخم نگاهش میکردم.

دستم گرفت و گفت: بیا برات هات داگ گرفتم...

دستم از دستش بیرون کشیدم و گفتم: پس جدی جدی باورت شده؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: چیو؟

دستمو بالا اوردم وانگشتری که عین خار تو چشمم بود و بهش نشون دادم و گفتم: به همه میگی من نامزدتم؟

هامین: اهان... خوب چی میگفتم؟ اخه خود خانمه پرسید بگم کی کارش داره منم به اولین چیزی که به فکرم رسید و گفتم...

با حرص گفتم: اولین چیزی که به ذهنت میرسه نامزدیه؟

هامین: خوب اخه چی میگفتم؟

دلم میخواست سرمو بکوبونم به دیوار با غیظ گفتم: پسر خاله !!!... اولین چیزی که باید از رابطمون به ذهنت برسه همینه! حداقل اگه قرار باشه تو رو به کسی معرفی کنم اینه که بهش میگم پسر خالمی... نه چیز دیگه ... من و تو جز نسبت فامیلی هیچ نسبت دیگه ای با هم نداریم ... فهمیدی؟

هامین لبخند ارومی بهم زد و گفت: باشه خودت هم که به پرستاره گفته بودی من نامزدم و بهم بگه اومدی نمازخونه منم تحت تاثیر اون حرفت به خانومه گفتم نامزدمی

_ من کی به پرستار گفتم تو نامزدمی ؟

_ حالا چرا داد میزنی؟

-برای اینکه انگار جدی جدی باورت شده ... ببین بذار یه چیزو معلوم کنم من اگه مجبور بشم تو روی همه وایمیسم ... فهمیدی؟

هامین: نه میشا برای چی باورم بشه ... خیلی خوب... اروم باش... چرا جوش میاری...

-جوش نیارم؟ واسه ی چی دیشب اونطوری گذاشتی رفتی؟ مگه قرارمون این نبود که با خانواده هامون حرف بزیم؟ پس چی شد؟ چرا ول کردی؟ چرا بهونه آوردی؟ هان؟

هامین با تعجب نگاهم میکرد در همون حال با حفظ آرامش گفت: خودت که فهمیدی دیشب مجبور شدم جای پرهام بازداشتگاه برم... اونم تو درد سر افتاده بود...

تقریبا با جیغ گفتم: حالا پرهام از زندگی آینده امون برات واجب تره؟

هامین تند گفت: میشا یواش تر...

-چی چیو یواش تر؟ من از این زندگی خسته شدم ... مگه من خودم عقل ندارم که آینده امو یکی دیگه برام مثل یه پازل بچینه ... اونم در کنار کی...

هامین نفس عمیقی کشید و گفت: نمیدونستم اینقدر از من بدت میاد...

-بدم میاد؟ کاش فقط بد اومدن بود... ازت متنفرم... میفهمی... ازت متنفرم... از تو که فقط به فکر خودتی ... از این خودخواهیت... از اینکه

فکر موقعیت من نیستی... از اینکه جرات حرف زدن نداری ... از اینکه هرکی هرچی بگه میگی چشم و صداتم در نیاد اما غد بازی هات

واسه منه جلوی من زبون در میاری ... از اینکه اینقدر بچه ننه ای که میذاری مامان جونت برات تصمیم بگیره ... رفتارات حرص میگیره ...

میفهمی هامین... تو داری زندگی منو خراب میکنی... با این سکوت و خونسردیت داری ایندمو نابود میکنی.. اما من دیگه نمیذارم... من ...

من... من نمیذارم کسی مجبورم کنه ... من مثل تو نیستم ... من یه عمر مستقل زندگی نکردم که حالا یکی مجبورم کنه ... من نمیذارم کسی

برام تصمیم بگیره ... فهمیدی؟ از حالا به بعدم دیگه کوتاه نیام... یا میری خودت حرف میزنی و همه چیز و تموم میکنی ... یا من قید

احترام و نون و نمک و میزدم و میرم همه چیز و میگم...!

داشتم نفس نفس میزدم و رگباری هرچی به دهنم میومد میگفتم... حتا فکر هم نمیکردم... یه گوشه تو سایه زیر دو تا درخت رو به روی هم

ایستاده بودیم و من بلند بلند حرف میزدم... حرفهام تموم شد... اما بغض داشت خفم میکرد... هامین در سکوت فقط بهم خیره شده بود

... (چیزی نگفت ... در تمام فوران یکباره ی حرفهایی که تو دلم تلنبار شده بود هیچی نگفت. لام تا کام حرفی نزدیا حداقل گذاشت حرفهام

تموم بشه بعد شروع کنه.. بعد از چند لحظه سکوت مدت داری پوزخندی زد و گفت :

چیه فکر کردی من دارم له له میزنم که باهات ازدواج کنم؟ بهت که گفتم خودم باهاشون حرف میزنم و همه چی و تموم میکنم، چرا این حرفم تو کله ت نمیره؟

پوفی کشید و در حالی که دندون هاشو روی هم میسایید گفت: من بچه ننه م؟ من سکوت کردم؟! ... آگه من حرفی نمیزدم و این موضوع و اون روز تو ماشین پیش نمیکشیدم که تو خودت در موردش چیزی نمیگفتی اونوقت من میذارم بقیه برام تصمیم بگیرن؟! نفس عمیقی کشید و گفت: میشا ما قرار نیست با هم ازدواج کنیم... هر کی هر چی میخواد بگه ... تا وقتی خودمون نخوایم کسی نمیتونه مجبورمون کنه ،..... برای منم دیگه مهم نیست کی ناراحت میشه ...!

نفس عمیقی کشید و به سنگ ریزه ای که جلوی پاش بود ضربه ای زد و دستی به موهاش کشید و نفسشو مثل فوت با کلافگی از سینه خارج کرد. به جهنم که برات مهم نیست..... اه دلم میخواست بمیرم... عصبانی بودم از خودم... از هامین... از پرهام... از خاله... از این همه بردین و دوختن ها آگه این دغدغه رو نداشتم یادم میموند که باید داروهای بابامو بگیرم... سهل انگاری نمیکردم ...اون وقت الان مجبور نبودم تو بیمارستان حضور هامین و تحمل کنم.

روی پاشنه ی پا چرخیدم و بهش پشت کردم... اشکهام روی صورتم سرازیر شد تصویر پدرم روی تخت که به کلی دستگاہ وصل بود داغونم کرده بود ...

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

سرم گیج میرفت... یه نیمکت خالی در تیر راس نگاهم بود... نگاه هامین و رو خودم حس میکردم... همون نگاه ارومی که در حین عصبانیت هم خونسردیشو حفظ میکرد ... خواستم خودمو زودتر به نیمکت برسونم که حس کردم چرخش همه چیز باهم به وقوع پیوست و داشتم پرت میشدم که کسی منو گرفت و کشون کشون روی صندلی منو نشوند.

هامین رو به روم زانو زد و گفت: داری با خودت چیکار میکنی؟

شقیقه هامو فشار داد م... چشمام از زور اشک میسوخت... نفسم دیگه در نمیومد دهنم تلخ شده بود ...

به هامین نگاه کردم... چشماش سرخ بود ... حتی میتونستم حس کنم که عصبانیه نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آگه بابام بمیره منم می میرم....

هامین: چرا این حرف و میزنی؟ کی گفته؟ ... حال عمو پرویز خوبه خوبه... من بهت قول میدم که بهوش میاد ... نگران هیچی هم نباش... من خودم میرم با مادرو پدرو همه حرف میزنم ... بین از دیشب هیچی نخوردی به چه روزی افتادی...

و از توی نایلون یه ساندویچ درآورد و داد دستم و گفت: زود تند سریع مشغول شو... برای یه جنگ جهانی سوم باید آماده باشیم... و لبخند مهربونی بهم زد...

نفس عمیقی کشیدم...

دیگه توان مخالفت نداشتم ... با اولین گاز اشتها تحریک شد و با ولع می بلعیدم... اما هامین بر خلاف چیزی که ادعا میکرد میلی به خوردن نداشت تو فکر بود و حس میکردم به خاطر من مشغول شده البته بیشتر داشت با ساندویچش بازی میکرد تا خوردن...

نفس عمیقی کشیدم به اسمون خیره شدم.... هوای بیمارستان مرده بود ... انگار همش غم و بغض توش موج میزد ... نزدیک غروب بود ... کم کم داشت سردم میشد بخصوص با خوردن اون نوشابه ی تگری این احساس بیشتر حس میشد.

نفسمو فوت کردم ... هامین به رو به رو خیره بود ... حس میکردم باید یه چیزی بگم... از اینکه یادم نیومد چی بهش گفتم حالم از خودم و حافظه ی در حد ماهیم بهم میخورد... دست یخمو روی دستش گذاشتم... به سمتم چرخید و گفت: سردته؟ چرا اینقدر یخی... دستمو بین دو تا دستهایش گرفت و انگشتمو می مالید تا گرم بشن ...

چشمام پر اشک شد...

نفس عمیقی کشید و گفت: باز چی شده؟

-من... من...

سرمو انداختم پایین و باز اشکهای مزاحمم از روی صورتم لیز میخوردن به سمت چونه ام... اصلا دلم نمیخواست حداقل جلوی هامین گریه کنم...

هامین نفس عمیقی کشید و گفت: الان اگه پپرسم چرا گریه میکنی سرم داد میزنی؟

گریه ام شدید تر شد ... حالا خوبه نمیخواستم گریه کنم...

با احتیاط دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: میشا بس کن دیگه ...

الان خیلی وقت بود دیگه بهم نمیگفت مرضیه ... نمیدونم چرا منتظر بودم بهم بگه مرضیه ... شاید تو شرایط جدی میشا صدام میکرد و تو شرایط متعارف و عادی مرضیه ... دلم میخواست بلند بلند زار بزنم ... انگار همه ی اتفاقات از پیش برنامه ریزی شده بود تا اینطوری روی نیمکت بشینم و هق هق کنم و منتظر شنیدن اسم شناسنامه ایم از دهن هامین باشم...

هامین با کلافگی گفت: فکر نمیکردم اینقدر ضعیف باشی... میشا هنوز طوری نشده ...

بهش نگاه کردم ...

با صدای خفه ای گفتم: حتما باید می مرد تا فکر کنی یه طوری شده اره؟

هامین لبشو گزید و خواست حرفی بزنه که دستمو از دستش بیرون اوردم و گفتم: برو خونه احتیاجی نیست اینجا بمونی....

و از جا بلند شدم ... دستمو تو جیب مانتم کردم ... یه اسکناس ده هزار تومنی جلوش گذاشتمو در مقابل چشمهای بهت زده اش گفتم: یه نهار ازم طلب داشتی....

وراهمو کشیدم سمت بیمارستان ...

روی صندلی نشسته بودم و به سقف نگاه میکردم ... هامین نرفته بود اون هم رو به روی من نشسته بود و به من نگاه نمیکرد. از وقتی اومده بود بالا نشسته بود هیچ کلمه ای به زبون نیاورده بود و منم در سکوت همراهیش میکردم...

سردردم بهتر شده بود اما به طرز وحشتناکی چشمام می سوخت و تنم کوفته بود ... ساعت نزدیک ده شب بود ... کسل و خسته بودم...

حس میکردم یه تریلی هجده چرخ از روم سی و شیش بار رد شده نفس عمیقی کشیدم بوی بیمارستان تو سرم پیچید ... ارنج هامو روی

زانو هام قائم گذاشتم و سرمو میون دستهام گرفتم و به کتونی هام خیره شدم... با دیدن کفش اسپورت های هامین که رو به روم ایستاده بود سرمو بلند کردم... با نگرانی گفتم: حالت خوبه؟

بجای جواب فقط سرمو به علامت اره تکون دادم... کنارم نشست وگفت: میخوای بگم یکی بیاد فشارتو بگیره ... احتمالا احتیاج به سرم داری...

با صدای گرفته ای گفتم: نه من خوبم...

با صدای گرفته ای گفتم: نه من خوبم...

هامین: اره خیلی... خوب بودن داره از سر و روت می باره ...

جوابشو ندادم... دوباره به پشتی صندلی تکیه دادم و سرمو به دیوار چسبوندم ... نور سفید مهتابی سقف چشممو میزد ... هامین با سماجت گفت: میشا حالت خوب نیست لج نکن...

-گفتم خوبم...

هامین : لجزازی و یکدندگیتو از کی به ارث بردی نمیدونم... ولی اینو میدونم با تمام ورزشکار بودندت بنیه ات خیلی ضعیفه ... حتما باید غش کنی؟

بی توجه به حرفهای صدای کردم :

-هامین؟

هامین با بی حوصلگی گفت: بله؟

نفس عمیقی کشیدم باید میگفتم ... با کمی من من گفتم: بخاطر حرفهام ... میدونی ... من ... من منظوری نداشتم ... ببخشید ... بهش نگاه کردم ... لبخند محوی زد وگفت: مهم نیست ...

-خواستم بگم هیچ وقت ازت متنفر نبودم ... حتی وقتی که به افشین گفتم کادوی تولدی که من برات خریده بودمو انداختی دور ... با تعجب بهم نگاه کرد ...

لبخندی زدم و گفتم: اون موقع هفتگی از بابا پول میگرفتم سه هفته پولامو جمع کردم تا برات اون ادم اهنی و بخرم ... اما روز تولدت عمو رسول یکی بزرگتر و خوشگل ترشو واست خرید مال من راه نمیرفت فقط چراغ چشمش روشن و خاموش میشد اما اونی که عمو رسول برات خریده بودراه هم می رفت... سلحه اشم صدای شلیک میداد ... اونقدر خوشگل بود که به اونی که من برات خریدم حتی نگاهم نکردی... وقتی هم که ندا اونو از قصد از روی میز پرتش کرد پایین و پاشو شکوند هم بازم هیچکاری نکردی.... اون موقع منم از حرصم کیک تولدتو خراب کردم بعد داد زدم ازت متنفرم... تو هیچی نگفتمی اما من اینقدر گریه زاری کردم که از خونتون رفتیم نفس عمیقی کشیدم و هامین گفت:ننداختمش دور...

بهش نگاه کردم...

هامین: خواستم بندازمش دور ولی ننداختم... لبخندی بهم زد وگفت: هنوزم دارمش یه پا هم بیشتر نداره اما دارمش.... تنها وسیله ای بود که با خودم بردم فرانسه ... اومدی خونه بهت نشونش میدم... و لبخند عمیقی زد و من با تعجب گفتم: واقعا؟

هامین: اره ... اما دلم خیلی برای کیکم سوخت ...

روموزش برگردوندم و به رو به رو خیره شدم و به لبخند زدم و گفتم: حقت بود ... میخواستی جواب ندا رو بدی....

خندید و گفت: به عروسک داشتی؟

-همون که با هومن موهاشو سوزوندی؟

هامین: فهمیدی؟

-اره ... میخواستم تلافی شو سرت دربیارم ... میخواستم اون توپ فوتبالتونو خراب کنم اما وقت نشد....

هامین: چرا؟

-تو رفتی... دوازده سال... بی خبر رفتی... یکی دو بار بهت زنگ زدم ... نشناختی منو...

هامین: پس اون شماره ای که ساعت چهار یکشنبه از خواب بیدارم میکرد تو بودی؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: فقط میدونستم یکشنبه ها روز تعطیله ... ولی ساعت و همیشه قاطی میکردم .. بخاطرش از مامان به کتک مفصل

خوردم.. پول تلفنمون نزدیک صد تومن اومده بود ...

هامین خندید و گفت: نمیتونم بگم فراموش کردم ... اما خیلی هم تو ذهنم پر رنگ نبودی... من درگیر تنهایی و غربت شدم درگیر کار

و زندگی... تنهایی اونجا دوازده سال سرکردم سخت بود

بهش نگاه کردم فکر کردم اینقدر سخت بود که همبازی بچگیتو دوازده سال ... نفسمو فوت کردم. اروم گفتم:

-تو برو خونه خسته شدی

خواست حرفی بزنه که به پرستار بدو بدو از جلومون رد شد و به اتاقی که بابا اونجا خوابیده بود رفت.... از جا پریدم ... میخواستم وارد اتاق

بشم ... اما بهم اجازه ندادن ... از پشت شیشه هم چیزی مشخص نبود ... ولی صدای زنگ خطر و میشنیدم ...

باز داشت گریه میگرفت. به پرستار دیگه داشت وارد اتاق میشد که بازوشو گرفتم و گفتم: خانم تو رو خدا چی شده؟

پرستار با لحن تندی گفت: معلوم نیست ... عزیزم اجازه بده برم با ترس بازوشو ول کردم ...

به پزشک خواست وارد اتاق بشه که هامین جلوشو گرفت و پرسید: چی شده

دکتر با عجله گفت: فعلا هیچی مشخص نیست ...

سرم به دوران افتاد ... نه ... خدا نه ... خواهش میکنم ... بازوی هامین و محکم گرفتم تمام وجودم می لرزید ... به پرستار از اتاق خارج

شد هامین منو ول کرد و دنبالش راه افتاد... صدای پرستار و میشنیدم که میگفت: دکتر بالای سرشون هستن اومدن بیرون ازشون پرسید

.... و صدای فریاد هامین که گفت: یعنی هیچ کس نباید اینجا جواب بده؟

پرستار با حرص گفت: بیمارتون ایست قلبی کرده نگران نباشید همکارای ما ...

دیگه هیچی نفهمیدم.... ایست قلبی؟ دستمو روی سینه ام گذاشتم.... ضربان تند قلبمو حس میکردم.... نفسم بالا نمیومد داشتم خفه

میشدم.... گوشهام سوت میکشید ... هامین وتار می دیدم و اول همه چیز سفید شدو بعد در سیاهی فرو رفتم ...!

با دیدن یه کپه خاک و لباس سیاهی که به تن همه بود

نفسمو سخت بیرون دادم... سوز سردی میومد...

دوباره نگاهمو بین کسی که نوحه میخوند و صدای دورگه و خش دارش تو سرم بود و اون کپه ی خاک چرخوندم...

نگاهم پی عمو رسول بود که مردونه گریه میکرد ...

و عمو ضیا که چشمش زیر عینک سیاهی فرو رفته بود ...

ندا و نسترن... که یه گوشه ایستاده بودند با ارایش غلیظ دودیشون به من نگاه میکردند... با چشم به صورتهای به ظاهر ناراحت و مغموم خیره شدم ...

بوی کافو میومد... لباس های مامان که جیغ میکشید و تن بی جون مارال که یه گوشه در اغوش خاله مستانه افتاده بود خاکی و گلی بود... هنوز سوز میومد و سردم میشد...

باز نگاه کردم... درسکوت نگاه میکردم...

صدای نوحه خون سه قبر بغلی که در وصف یک مادر میخوند با صدای نوحه هایی که در وصف یک پدر میخوند مخلوط شده بود ... دهنمو باز و بسته کردم و سعی میکردم کسی که این همه جیغ میزنه رو ساکت کنم ... اما نمیدونستم کیه ... مارال که ساکت بود مامان هم چادرشو رو سرش کشیده بود و روی پارچه ی ترمه ای که روی کپه ی خاک قسمت هایش گلی شده بود افتاده بود و شونه هاش می لرزید... دستهامو جلوی صورتمو گرفتم وهاکردم.. حس کردم نفس نمیکشم ... دستهام گرم نمیشدن... گلوم از خشکی زیاد میسوخت... لبهام هم خشک بودند و سوز تندی که به صورتم میخورد باعث میشد گهگاه طعم خون و تو دهنم حس کنم. میتونستم بفهمم لبهام از خشکی چاک چاک شدن...

دوباره به قاب عکس نگاه کردم... لبخند میزد... مهربون بود ... با اون نوار سیاهی که گوشه ی سمت چپ اُریب روی قاب بود مشکل داشتم... چشمم به هامین افتاد. یه گوشه ایستاده بود ریش داشت و سیاه پوشیده بود و با تاجر به من نگاه میکرد ... گریه ام گرفته بود اما نمیتونستم گریه کنم. ... صدای فریاد مامانم و مارال و هنوز میشنیدم... بوی گلاب و حلوا تو دماغم بود با دیدن دوباره ی قاب عکسی که روش یه نوار سیاه بود ... حس کردم هامین به سمتم اومد ... موهایش اشفته بود ... ریشش بلند بود ... دستهامو گرفت زیر لب با یه صدای گرفته و صورت درهمی که عمق یه فاجعه رو نشون میداد گفت: تسلیت میگم با دیدن دوباره و دوباره ی عکس و کپه ی خاک و صدای جیغ و نوحه های درهم ... سوز سرما و سیاهی همه چیز ... بغض داشت خفه ام میکرد نفسم بالا نمیومد ... هامین دستمو گرفت بهش نگاه کردم...

صورتش خسته بود ...

ریش هم بهش میومد...

در اون لباس سیاه لاغرتر و جمع و جور تر به نظر میومد...

سعی کردم بدن خشکمو تکون بدم...

اما انگار همونطوری قفل شده بودم...

هامین هنوز به من نگاه میکرد و من از چشمهایش و از صورتش و از سیاهی لباسش گذشتم و زل زدم به کپه ی خاک و ... سیاهی اون سمت و جیغ و فریاد...

زل زدم به عکسی که صاحبش در بین اون جمع نبود...

هامین تکونم داد ... نفسم بالا نمیومد داشتم خفه میشدم.... حس میکردم کسی داره گلومو محکم فشار میده ...

هامین حرف میزد تکون خوردن لبهاشو میدیدم....

مارال بهوش اومد جیغ کشید: بابا ... و کمی بعدتر من حس کردم همه چیز به سرم اوار شد و جیغ کشیدم و از خواب پریدم ...

هامین فوری شونه هامو گرفت وگفت: میشا ... بالاخره بهوش اومدی؟

به صورت هامین نگاه کردم اصلاح شده بود یه دستی به صورتش کشیدم ... میخواستم مطمئن بشم اون چیزی که می بینم با اون چیزی که

لمس میکنم فرقی نداره ... صورتش نرم بود و کمی گندمی ... با یه جفت چشم مشکی و موهای خرمایی بینی قلمی و صورت گرد و پیشونی

خوش فرم و چونه ی گردی که ختم صورتش بود... یه دست به پیراهن سفیدش کشیدم ... دوباره نگاهش کردم ... یقه اش کج شده بود

... صافش کردم ... موهاشو دادم بالا میریخت تو صورتش اصلا بهش نمیومد ... بچه هم که بودیم همیشه اینو بهش میگفتم و هیچ وقت بهم

گوش نمیداد... دوباره به صورتش دست زدم ...

هامین با تعجب گفت: میشا بیداری؟

صداشم گرفته نبود ... صورتشم خیلی ناراحت نبود ... دوباره بهش زل زده بودم ... تکونم داد وگفت: خوبی؟

با صدای خفه ای گفتم: بابام...

نفس راحتی کشید و با لبخند گفت: نگران نباش ... حالش خوبه ... قراره عصر منتقلش کنن بخش... بهوش اومده...

مگه الان کی بود؟

با گیجی گفتم: مگه الان کجاییم؟

هامین: هتل هیلتون ... خاویار میخوری یا استیک؟

-خاویار تا حالا نخوردم...

هامین بلند زد زیر خنده و گفت: خیلی باحالی میشا دیوونه الان بیمارستانیم... یادته؟ دیشب غش کردی آوردنت اینجا ... الانم سر ظهره

...

هنوز گیج داشتم نگاهش میکردم.... تنها چیزی که مطمئن بودم این بود که اینجا هتل هیلتون نبود!!!

سرمو تو دستهام گرفتم وشقیقه هامو فشار دادم وگفتم: بابام چی شد؟ تو داری راست میگی؟

هامین بهم خیره شد وگفت: من بهت تا حالا دروغ گفتم؟

جوابشو ندادم...

هامین هم با اطمینان و لحنی که دیگه جای نگرانی وهیچ سوالی برام نمیداشت گفت: حالش خوبه دیشب بهوش اومد یه ایست خفیف داد و

سریع بعدش بهوش اومد ... الانم خاله طاهرپیششه... تو هم بلند شو لباساتو عوض کن مگه نمیخوای ببینیش؟

با بغض به هامین نگاه کردم...

هامین از جا بلند شد وگفت: ببین حواست و جمع کنی ها من به خاله نگفتم تو حالت بد شده فقط از مارال خواستم برات لباس بیاره ... بیا یه

خرده به خودت برس... صورتت خیلی بی روحه....

اشکهام روی صورتم می ریختن هامین لباس ها رو روی تخت گذاشت و با تعجب به من نگاه کرد.

با نگرانی گفت: چی شده؟

اشکهامو با پشت دست پاک کردم و گفتم: من یه خواب بد دیدم... و بلند بلند زدم زیر گریه ...

هامین یه لیوان اب بهم داد وگفت: خوبه خودت میگی خواب... حالا چی بود؟

میشا: بابام زنده است؟

هامین پوفی کشید وگفت: میشا الان بیداری یا خواب الودی؟ مگه نگفتم بهوش اومده؟

با منگی بهش نگاه کردم و کمی اب خوردم...

هامین دوباره گفت: میدونی اینجا کجاست؟

نفس نسبتا راحتی کشیدم و بقیه ابدو یه نفس سر کشیدم وگفتم: هتل هیلتون ... نظرم عوض شده استیک میخوام!

خندید و گفت: نه بیداری...

از جام بلند شدم و به لباس ها نگاه کردم... یعنی واقعا حال بابام خوب بود؟ یجورایی هنوز میترسیدم همه ی چیزهایی که الان دارم می بینم خواب باشه...

لباسمو مرتب پوشیدم ... چشمم به هامین افتاد که تو اینه داشت به خودش خیره خیره نگاه میکرد و به صورتش دست میکشید... و به پیراهنش ور میرفت.

بعد دست به کمر ایستاد و فکرشو بلند بلند گفت: من که مشکلی ندارم....!

خنده ام گرفت وبا تعجب به من خیره شد... منم سرمو گرم بستن دگمه های مانتوم کردم وزیر چشمی بهش نگاه میکردم... هنوز به صورت و پیراهنش دست میکشید و مطمئن نبود همه چیز درسته یا نه...!

« قسمت هجدهم »

قرار بود شب عمو پرویز و منتقل کنن به بخش . میشا هنوز موفق نشده بود باباشو از نزدیک ببینه و فقط از پشت شیشه دیده بودش که اون موقع هم خواب بود و چشمش بسته بود . اما با این حال میشا از این رو به اون رو شده بود خصوصا وقتی دکتر مطمئنش کرد که خطر رفع شده . میخندید ، شوخی میکرد ، خلاصه دوباره شده بود همون میشایی که از وقتی اومده بودم ایران دیده بودم .

و من هنوز موفق نشده بودم استراحت کنم . دیشب که توی بازداشتگاه یه دقیقه هم چشم رو هم نذاشته بودم . از وقتی از بازداشتگاه بیرون اومده بودم هم که بیمارستان بودم . در واقع آخرین خوابم برمیگشت به پریشب ، البته اگه از یک ساعتی که کنار تخت میشا روی صندلی خوابم برده بود صرف نظر کنیم !

اما این بی خوابی چندان هم از پا ننداخته بودم . هر چی نباشه بدنم به بی خوابی و بد خوابی عادت داشت .

وقتی عمو پرویز رو داشتن از سی سی یو منتقل میکردن به بخش همه از مارال و میشا و خاله گرفته تا مامان و بابا و همینطور شخص خودم حمله کردیم به سمت تختی که دو تا پرستار داشتن هول میدادن . در واقع جلوی حرکتشو گرفته بودیم . میشا و مارال توی تند تند قربون صدقه رفتن با هم مسابقه گذاشته بودن . عمو هم بیدار بود و داشت با لبخند نگاهشون میکرد . تحت تاثیر غر غر های پرستار یه دستمو

انداختم زیر بغل میشا و دست دیگه مو هم انداختم زیر بغل مارال و جفتشونو انگار دو تا بچه گربه رو از زمین بلند کرده باشم کشیدم عقب و در پی اعتراضشون به این حرکتم اخم کردم و گفتم :

_ بذارین کارشونو بکنن ...

وقتی که عمو توی بخش مستقر شد تازه چک و چونه ی دسته جمعیشون با پرستار سر این که اجازه بده چند دقیقه برن ملاقاتش شروع شد . پرستار هم که من شدیداً بهش حق میدادم عصبی باشه با عصبانیت گفت :

_ من نمیدونم . الان دکترش میاد از خودش اجازه بگیرین ... اما بعدش باید همه تون از بیمارستان برید بیرون ... روشنه !؟

با رفتن پرستار هرکی یه گوشه ای نشست و منم تصمیم گرفتم تا اومدن دکتر از فرصت استفاده کنم و هر چه سریعتر مخالفتم در مورد نامزدی رو بهشون بگم . دیگه حتی نمیخواستم منتظر یه فرصت مناسب باشم چون میدونستم اگه یه بار دیگه میشا منو به خاطر این سکوت به بچه ننه بودن متهم کنه دیگه نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم و خونسرد باشم . شکی نبود که دفعه ی بعد سرشو از تنش جدا میکردم . همه ی تقصیرا رو انداخته بود گردن من و خودش و راحت کرده بود !

روبروی نیمکتی که خاله و مامان نشسته بودن ایستادم و رو به بابا که اونطرف تر ایستاده بود گفتم :

_ یه لحظه میان اینجا !؟

بابا با تعجب اومد و کنار نیمکت به دیوار تکیه داد . به تک تکشون نگاه کردم و گفتم :

_ میخوام در مورد نامزدی خودمو میشا یه چیزی بگم .

میشا همون گوشه ای که ایستاده بود به من نگاه میکرد . دوباره نگاهشون کردم و ادامه دادم :

_ شما یادتون رفته یه چیزی رو از من و میشا پرسین ...

مامان با تعجب گفت :

_ چی رو !؟

لبخندی زدم و گفتم :

_ یادتون رفته از ما نظر بگیرین که ...

_ آقای دکتر !!! ...

با شنیدن صدای همزمان میشا و مارال که دکتر وصدا میکردن چشمامو با حرص رو هم فشار دادم . وقتی دوباره بازشون کردم تا بی توجه به سر و صدای اون دو تا بقیه ی حرفمو بزنم با نیمکت خالی روبروم مواجه شدم . نفس عصبی مو فوت کردم بیرون و برگشتم سمتشون :

_ من داشتم گل لگد میکردم !؟

تنها کسی که صدامو شنید بابام بود که با لبخند دستشو رو شونه م گذاشت و سری تکون داد . بقیه فقط کم مونده بود از سر و کول دکتر بالا برن .

دکتر رضایت داد که چند دقیقه بریم داخل اتاق اما بعدش بیمارستان و ترک کنیم و فقط یکی پیشش بمونه و تاکید داشت که بهش هیجان وارد نکنیم . میشا زودتر از همه به داخل اتاق شیرجه رفت . من آخر از همه وارد شدم . به چارچوب در تکیه دادمو دستامو فرو کردم تو جیبای شلوارم . میشا در حالیکه دست باباشو گرفته بود و تند تند میبوسید گفت :

_ بابا شما که زهره ترکمون کردین . دیگه نیبم از این کارا کنی ها ...باشه پسر خوب !؟

عمو پرویز با لبخند گفت :

_ من که گفتم تا عروسی تو رو نیبم جایی نمیرم ...

میشا انگار بغض کرد ، عمو ادامه داد :

_ اقلا خیالم از تو یکی راحتی که دادم دست خوب کسی ...

با لبخند به من نگاه کرد . به سختی لبامو زاویه دادم تا بهش لبخند بزنم و سرمو انداختم پایین که صدام کرد :

_ بیا اینجا پسر ...

مردد به سمت تختش قدم برداشتم و کنار میشا ایستادم . دستشو به سمتم دراز کرد ، با تعلل دستمو بهش دادم . دست میشا رو گذاشت تو دستم و گفت :

_ سپردمش دست خودت...

میشا لبهاشو گزید و من با گیجی نگاهمو بین بقیه چرخوندم و رو به عمو با بهت پرسیدم :

_ من !؟ ...

عمو پرویز لبخندی زد و گفت: پس کی؟

میشا سریع دستاشو دور بازوم حلقه کرد و سرشو بالا گرفتو نگاهم کرد . بهم خیره شده بود و سعی داشت با نگاهش چیزی و بهم بفهمونه . اما نمیفهمیدم منظورش چیه . میشا انگار فهمید گیج شدم چون با چشم به باباش اشاره کرد و دوباره با همون خیرگی نگاهم کرد . منظورش این بود که فعلا حرفی نزنم . منم سعی کردم لبخند بزنم...

عمو پرویز نفس عمیقی کشید وبا صدای ضعیفی گفت:

_ میتونی خوشبختش کنی !؟

نفسمو پوف کردم ... سعی کردم فقط یه لبخند مصنوعی بزنم!!!

عمو پرویز منتظر جواب بود ...بعد از مدت کمی خیلی سریع رنگ نگاهش عوض شد و ابروهاشو با تعجب کشید تو هم و فوری گفت:

_ مگه دوستش نداری !؟

وچند تا سرفه کرد ... میشا دست عمو پرویز و گرفت واروم گفت: بابا

من حس کردم باید یه چیزی بگم فوری گفتم :

_ چرا عمو.. دوستش دارم ...

عمو پرویز انگار خیالش راحت شد . لبخندی زد و گفت :

_ پس همدیگه رو خوشبخت کنین...

میشا با نگاه خیره ش تایید کرد و منم به سختی گفتم :

_ باشه ...

عمو با لبخند تحسین برانگیزی نگاهم میکرد که مارال با لحن بامزه ای اعتراض کرد :

_ پس من چی ؟

عمو با خنده به سمتش چرخید و گفت :

_ تو رو هم میسپریم به دامادمون و رسول ... مطمئنم اونا بیشتر از من مواظبن که تو رو به ادم درستی بدن .

مارال با ناله گفت :

_ این حرفا چیه بابا ! شما که چیزیت نیست ... چرا این حرفا رو میزنی ؟...

همه حرفشو تایید کردن و بحث و عوض کردن ...میشا از همه بیشتر سعی میکرد فضا رو شاد کنه و تا حد زیادی هم موفق بود . بعد از چند

دقیقه پرستار اومد و گفت : همه بیرون

وقتی داشتم همراه بقیه میرفتم بیرون و چند قدم بیشتر تا در اتاق فاصله نداشتم عمو گفت :

_ هامین تو چند لحظه بمون بابا ...

میشا با نگرانی به باباش نگاه کرد . نفس عمیقی کشیدم و میشا پشت چشمی واسم نازک کرد و روی نوک پنجه اش بلند شد و کنارم ایستاد

و زیر گوشم گفت:

_ الان حق نداری هیچ حرفی بزنی فهمیدی؟

با غیظ اهسته گفتم:

_همین مونده بود بهم دستورم بدی...

میشا پوفی کشید ... دندون قروچه کرد و درحالی که سعی داشت با نگاهش خواسته اش و به کرسی بنشونه به صورتم خیره بود.

سعی کردم حرصی و که میخورم و زیاد بروز ندم ...

تا الان باید تو نمایش مامان بازی میکردم حالا کارگردان نمایش شده بود خود میشا . اونم میشایی که امروز اونهمه توهین بهم کرده بود به

خاطر سکوت ! اما با اینحال الان بهش حق میدادم که بخواد بازی رو برگردونه ...

الان وقت ابراز مخالفت نبود با شرایط عمو پرویز و حرفهای دکترش ... هیجان برایش اصلا خوب نبود به خصوص اینکه خود منم نگران

بودم که نکنه با ابراز مخالفتمون حال عمو بدتر بشه ... با این حال چیزی نگفتم و میشا زمزمه وار گفت:

_وای بحالت

نرسید حرف دیگه ای بزنه و برای اینکه باباش شک نکنه خیلی سریع دماغشو محکم به گونه ام کوبید و مثلا صورتمو بوسید البته من

لبهاشوروی پوستم اصلا حس نکردم اما بینی نرمی داشت!

بعد رو به باباش با خنده گفت :

_ آی آی ... تو هم میخوای پسر خوب !؟

سریع به سمت تخت دوئید و گونه ی باباشو محکمتر از مال من و یا بهتر بگم طبیعی تر از مال من (اهم !) بوسید و با همون سرعت از اتاق

بیرون رفت . لحظه ی اخر با نگاه پر غیظی بهم خیره شد وبا چشم و ابرو برام خط و نشون میکشید و کمی بعد رفت بیرون و در و بست

.سریع رفتم تو جلد نقشم و با لبخند به سمت عمو رفتم . بهم اشاره کرد روی صندلی کنار تختش بشینم . چند لحظه فقط نگاهم کرد و بعد

گفت :

_ واقعا دوستش داری؟!_

نگاهم دوختم به ملافه ی سفید تختش و با کمی مکث پیش خودم فکر کردم باید یه چیزی برای گفتن بگم و با من من گفتم :

_ اوایل که ندیده بودمش نه ، اما الان که دیدمش و این مدت با هم بودیم اره ... دوستش دارم ...

با تعجب دیدم که اصلا برای گفتن این حرف عذاب وجدان ندارم ... در واقع اگه بخوایم روراست باشیم حرفم دروغ نبود . عمو نفس راحتی

کشید و پرسید :

_ مطمئنی؟!_

بهش نگاه کردم... دور چشمه‌هاش حلقه ی کبودی بود و صورتش لاغر و بی روح نشون میداد ضعف و بیماری کاملا در ظاهرش مشخص بود

... با خس خس نفس میکشید ... رنگ پریده بود اما هنوز لبخند میزد و هنوز با دیدنش آرامش میگرفتم و هنوز رنگ نگاهش همونی بود که

وقتی تو بچگی میشا رو کتک زدم نه تنها دست روم بلند نکرد بلکه فقط یه دستی به موهام کشید و پیشونیمو بوسید و گفت: من از طرف

دخترم ازت معذرت میخوام که عصبانی شدی... اون موقع دوازده سالم بود و میشا زنجیر دوچرخه ای که تازه خریده بودم و خراب کرده

بود و منم دو تا سیلی به صورت میشا زدم ... یادم نمیره که زور میزد گریه نکنه اما تو چشمات پر اشک بود ... رفت عمو پرویز و برام آورد

... تا جوابمو باباش بده ... یادم نمیره که با عمو پرویز رفتیم براش یه زنجیر نو خریدیم ... و من برای کتکی که به میشا زده بودم و هنوز

خنک نشده بودم ... همچنان دلم میخواست تلافی کنم و اونو هم سوارش کردم تا یه جا بندازمش...

با صدای عمو پرویز بهش نگاه کردم...

با آرامشی که تو نگاهش موج میزد گفت:

_ مراقبش باش...

یه لحظه مستقیم نگاهش کردم... وقتی دوازده سالم بود ... وقتی با بدجنسی از میشا خواستم سوار دوچرخه ام بشه تا یه جا از روی دوچرخه

بندازمش برای تلافی... عمو پرویز همین وگفت: مراقبش باش...

با همین نگاه آرامش بخش... با همین نگاه مهربون ... اون لحظه فقط به همین فکر میکردم که باید مراقب میشا باشم و حق ندارم تلافی کنم

یعنی اصلا یادم رفت... چون میشا با هیجان میخواست سرعت بگیرم و از سرازیری ها برم... حتی بهم هیجان اینو میداد که دستهامو به

فرمون بگیرم ... اما حرف عمو پرویز باعث میشد این کارو نکنم... و تا آخرش دو دستی فرمون و چسبیده بودم و میشا که جلوم نشسته بود

هم دستهاشو گذاشته بود روی دستهای منو و موهاش به چونه و دهنم میخورد... گاهی اذیت میکرد و بی هوا ترمز میگرفت یا بوق میزد یا

...

حالا که فکر میکنم می بینم اون بهترین دوچرخه سواری عمرم بود ، دفعات بعدش اینقدر هیجان نداشت... چون بعد از اون سواری هیچ

دختری جلوی دوچرخه ام ننشست که موهاش تو دهنم باشه و بی هوا برای اذیت کردن ترمز بگیره و با التماس ازم بخواد سراسیمه هارو

با سرعت برم!!!

بعد از اون روز میشا دیگه جلوی دوچرخه ام ننشست چون عمو پرویز براش یه دوچرخه ی صورتی قشنگ گرفت...!

دستشو تو دستم گرفتم و فشردم ...

عمو پرویز لبخند دوباره ای بهم زد وگفت: قول میدی؟

لبخندی زدم و گفتم : قول میدم...

عمو پرویز: مطمئنی؟

-مطمئنم....

میخواستم ادامه بدم که میشا برام فرقی با آذین نداره اما به موقع جلوی خودمو گرفتم . در واقع فرق که یه فرقاییه هم داشت ، مثلا اگه آذین به صورتم دست بکشه هیچوقت اون حسی که میشا چند ساعت پیش به صورتم دست میکشید رو پیدا نمیکنم . یا مثلا وقتی دماغشو به گونه م کویید و کلا وقتی نزدیکم بود . اخیرا هم کشف کرده بودم که میشا با وجود اینکه معمولا بوی عطر نمیده اما من از بوی بدنش خوشم میاد . اوپسسس... این اولین باری بود که داشتم همچین اعترافاتی پیش خودم میکردم ... اینطور که پیدا بود نظریه م همچین زیاد هم درست از آب در نیومده بود . انگار میشا برام مثل آذین نبود یه مدل دیگه بود . که خودم هم نمیدونستم چه مدلی !

صدای عمو پرویز باعث شد افکارم نیمه کاره ول کنم :

_ من دیگه نیستم که حواسم بهش باشه ... میخوام بسپارمش به تو... ادعا زیاد داره ... لجبازه ... یه خرده هم لاته ... یعنی سعی میکنه لات و لوتی باشه ... با لبخند ادامه داد:

_ اما با احساسه... عین مادرش زودرنجه ... زود جوش میاره اما وقتی اروم باشه تا جون داره برات مایه میذاره... مرام و معرفتشو نمیدونم از کی به ارث گرفته اما وقتی یه کاری و شروع کنه تا تهش هست ... نفس عمیقی کشید و لبهاشو با زبون تر کرد و گفت: اونقدر که قپی میاد قوی نیست ... برعکس خیلی هم شکننده است ... سعی میکنه وانمود کنه به کسی احتیاج نداره و روی پای خودشه اما می بینم گاهی خم میشه ... تکیه گاهش باش هاین... من دخترمو میسپارمش به تو...

فوری میون کلامش اومدم و گفتم: شما خودتون ...

_ حرفمو قطع کرد :

_ تو به من قول دادی...

درسته قول داده بودم ! چون حتی اگه با هم ازدواج نمیکردیم هم میتونستم تا آخر عمر مواظب میشا باشم . یا حداقل اینطور فکر میکردم ، نفس عمیقی کشیدم ...

عمو پرویز منتظر جواب دوباره ام بود.

با اطمینان گفتم:

_ قول میدم .

از صورتش خوندم که خیالش راحت شده . چشماش و دوخت به سقف و گفت :

_ میدونی چرا اسمشو گذاشتم مرضیه؟

منتظر جواب به صورتش خیره شدم.

لبخندی زد و گفت: وقتی داشت دنیا میومد گفتن یا دختری زنده میمونه یا زنت ... بچه ی اول بود اما با این حال می ترسیدم طاهره از دستم

بره ... گفتم زمو نجات بدید بچه نمیخوام...

بهم خیره شد و ادامه داد :

_ همیشه دوست داشتم به پسر داشته باشم ... بهم خبر رسید جفتشون حالشون خوبه ... طاهره گفت راضی هستی که دختره ...؟ منم اسمشو گذاشتم مرضیه که همه بدونن چقدر راضی ام که دختری مثل اون دارم مرضیه ای که خدا هم ازش راضی باشه ... چون متولد بهار بود تو خونه صداس میکردم میشا ... گل همیشه بهار...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_ خودشم اینا رو میدونه بخاطر همین سعی میکنه برای من پسر باشه... قوی باشه... اما پشت ظاهر این آدم قوی به دختر حساسه ... شاید میشا تو ی همه ی زندگیش سعی کرده باشه بیشتر مرد باشه تا زن ، اما نمیتونه از طبیعت خودش فرار کنه ... هر چقدر بیشتر باهاش باشی بهتر میفهمی چی میگم . طبیعت میشا مثل همه ی دخترا به موجود حساسه که توی بهترین شرایط هم احتیاج به یه تکیه گاه داره . تو براش تکیه گاه خوبی میشی ، من مطمئنم . دیشب وقتی فهمیدم میخوای جای دوستت بری بازداشتگاه اطمینانم بهت بیشتر هم شد . تو چشمام خیره شد و گفت :

_ هیچوقت تحت هیچ شرایطی تنهاش نذار ...

تو چشمات اشک جمع شده بود . به سختی لبخند زدم و گفتم :

_ خیالتون راحت باشه عمو .

_ مارال از میشا تودارتره ... میدونم خواسته ی زیادیه اما ممکنه حواست به مارال هم باشه !؟

اینبار لبخند عمیقی زدم و گفتم :

_ این چه حرفیه عمو !؟ ... معلومه که حواسم بهش هست ، شما که خودت سایه ت بالا سرشون هست اما منم هواشونو دارم ... خیالت راحت . خاله طاهره رو هم که اندازه ی مامان خوم دوستش دارم میدونید که !؟

لبخند رضایت بخشی رو لبش نقش بست . تو همین لحظه پرستار سرشو آورد داخل اتاق و گفت :

_ بسه دیگه ، بفرمایید بیرون بذارین استراحت کنن .

عمو پرویز گفت :

_ میخواستم با رسول هم حرف بزنم ...

در حال پا شدن با لبخند گفتم :

_ ایشالا سر فرصت ، هر وقت مرخص شدین ...

از اتاق که بیرون اومدم همه داشتن با کنجکاوای نگاهم میکردن . بی توجه به نگاهاشون گفتم :

_ نمیخواین اینجا رو تخلیه کنین !؟

میشا و مارال شروع کردن به دعوا کردن سر این که کدومشون بمونن و هرکدوم میخواست خودش بمونه که صدای مقتدر خاله طاهره هر دو شونو وادار به سکوت کرد :

_ من میمونم ... مستانه برات زحمتی نیست امشب بچه ها رو ببری پیش خودت ؟

تازه داشت چشمم گرم میشد و صدای نق نق میشا و مارال از اتاق کناری خاموش شده بود که زنگ گوشیم برای بار ده هزارم به صدا در اومد . با حرص جواب دادم :

_ پرهام نمیبری؟! ... ۴۸... ساعت نخواهیدم ... حالته؟ ... چرا نمیذاری یه لحظه کپه مو بذارم؟

صدای خندون پرهام تو گوشی پیچید :

_ میخوام مطمئن باشم فردا ساعت ۸ بیدار میشی بیای کلانتری ، چطور میتونم مطمئن بشم؟!

_ با این بساطی که تو واسم درست کردی و هر ۵ دقیقه زنگ میزنی زیاد هم مطمئن نباش بیدار شم ...

فریادش تو گوشی پیچید :

_ چی!!! ... حالا که شاکی رضایت داده تو نمیای؟! ... اصلا فهمیدم چیکار کنم ، خودم صبح میام بیدارت میکنم .

جمله ی آخرشو با ته خنده ای تو صداش گفت . میدونستم اخر یه بهانه ای پیدا میکنه بیاد اینجا . چون از وقتی فهمیده بود مارال امشب خونه ی ما و تو اتاق بغلی من خوابیده دوباره مسخره بازیش گل کرده بود . البته استارت شروع دوباره ی شیطنتاش از عصر که شاکی گفته بود رضایت میده شروع شده بود .

اینبار بعد از خداحافظی با پرهام گوشیمو کامل خاموش کردم تا چیزی مانع خوابم نشه که در بعد از چند تقه باز شد و میشا وارد شد . سریع گفت :

_ وقت داری حرف بزیم!؟

وقتی چشمش به بالاتنه ی بدون لباس افتاد با اخم نچی کرد و روشو برگردوند . رفت سمت کمد و درشو باز کرد و یه تیشرت بیرون آورد . تیشرت و به سمت پرت کرد ، تو هوا قاپیدمش . گفت :

_ بپوش...

تیشرت و پرت کردم طرفش و با شیطنت گفتم : نمیپوشم ...

تیشرت و از رو صورتش برداشت و دوباره پرت کرد طرفم :

_ بپوش دیگه ... میخوایم حرف بزیم .

نگاهی به سر و وضعش انداختم ، موهاش به هم ریخته و ژولیده بود ، بلوزاستین کوتاهش هم چروک شده بود . سری تکون دادم و گفتم :

_ از میدون جنگ برگشتی؟

سریع با غر غر گفت :

_ هر کی جای من بود و قرار بود روی یه تخت یه نفره با مارال بخوابه همینجوری هم میشد ...

یه لحظه فکر کردم اگه الان پرهام اینجا بود چه نظری داشت !

نگاهی به ایینه انداختو موهاشو کمی با دست مرتب کرد . همونجوری که توتخت دراز کشیده بودم چشمامو بستمو گفتم :

_ تخت من بزرگتره ها

_ میدونم ...

با خنده گفتم :

_ قدمت رو چشم .

کوئیده شدن دوباره ی تیشرت و رو سرم احساس کردم و صدای میشا که با حرص گفت :

_ تو درست نمیشی ...

سریع چشممو باز کردم و نیم خیز شدم و با یه حرکت دستشو کشیدم . با عصبانیتی ساختگی گفتم :

_ بینم تو چیکار کردی !؟

با اینکه نصف من بود اما با یه حرکت تکنیکی غافلگیرم کرد و منو پرت کرد مچ دستهامو گرفته بود تا نتونم حرکت کنم . با خنده ی

پیروزمندانه ای گفت :

_ ضربه فنی ت کردم ...

صدای غیژ باز شدن در باعث شد جفتمون تو همون حالت سرمونو برگردونیم سمت در . مارال با چشای گرد شده در حالیکه لبخند خاصی

گوشه ی لبش جابخوش کرده بود گفت :

_ ببخشید ، در زدم ها ...خواستم به میشا بگم بیاد بخوابه ، بالش نرمه رو میدم به خودش ...

و سریع قبل از اینکه منتظر جوابی از طرف ما باشه جلوی دهنشو گرفت تا خنده ش بلند نشه و از اتاق فرار کرد . میشا نگاه بهت زده شو

چرخوند طرف من و گفت :

_ وایلی ...

سریع از رو تخت پرید پایین و با حرص گفت :

_ تقصیر توئه اگه از اول بلوزت پوشیده بودی و گذاشته بودی حرفمو بز نم الان مارال ...

حرفشو قطع کرد . با شیطنت نگاهش میکردم ، حتی تلاشی برای اینکه جلوی خنده مو بگیرم هم نمیکردم .

با قیافه ای جدی برگشت طرفم و گفت :

_ در مورد اون حرفایی که میخواستی به بابا مامانامون بزنی ...به نظرم بهتره فعلا چیزی نگی ، همون یه بار که باعث شدم بابام حالش بد

بشه بسمه . نمیخوام دوباره من باعث شم طوریش بشه ...بعدا هر وقت حالش بهتر شد میگیم ، باشه ؟

اینبار با نگاهش خواهش میکرد . گفتم :

_ باشه ، موافقم ...

چقدر سریع گفتم ، انگار از این بازی خوشم اومده بود !

گفت :

_ خوبه ...

و رفت به سمت در ، صداش کردم و گفتم :

_ تو و مارال بیاین اینجا بخوابین که تختش بزرگتره ، من میرم تو اتاق آذین میخوایم ...

در حالیکه در و میبست گفت :

_ نه ما با هم کنار میایم تو راحت باش ...

رو به در بسته با نیشخند گفتم :

_ تو شاید کنار بیای ، اما شک دارم مارال با اون لگدایی که تو تو خواب میپرونی تا صبح خوابش بیره ...
سریع بالشمو بغل کردم و چشمامو بستم و آرزو کردم دیگه چیزی مانع خوابم نشه .

صبح اول وقت با پرهام رفتیم کلانتری و شاکی کتبا رضایت داد . قضیه خیلی راحتتر از اونیه که فکرشو میکردم حل و فصل شده بود . انگار اون شب باید پرهام تصادف میکرد تنها به این دلیل که من یه شب وحشتناک تو بازداشتگاه داشتم باشم . یا بهتر بگم تنها به این دلیل که من و میشا نامزد بشیم !

از کلانتری مستقیم رفتیم شرکت تا کارمونو بالاخره با یک روز تاخیر شروع کنیم . اونروز عصر قرار بود عمو پرویز از بیمارستان مرخص بشه اما من وقت نکردم بهش سر بزنم و برم ملاقاتش چون تا شب تو شرکت درگیر بودم .

عصر پرهام دوستش که قرار بود ازش خونه رو بخرم و خبر کرد و رفتیم خونه رو دیدم . خونه ی دو خوابه ی شیک و تر تمیزی بود . از شرکت دور بود غیر از اون با بقیه ی چیزاش مشکلی نداشتم . وسایلیش هم تقریباً نو بود و شیک و از مهم تر طبقه ی دوم بود ! دوستش میخواست تا آخر هفته از ایران بره واسه همین قرار گذاشتیم تا آخر هفته یه روز تعیین کنیم و بریم دفتر اسناد رسمی و کار خرید خونه رو تموم کنیم . مامان هم بالاخره کنار میومد .

شب میشا بهم زنگ زد و با حالت مضطربی گفت که باباش گفته به خاطر اون نامزدی رو عقب ندازن . اینطور که پیدا بود شوخی شوخی آخر هفته مراسم نامزدی داشتیم ! حداقلش اینبار میشا پشت تلفن تقصیرا رو ننداخت گردن من ، چون خودش خواسته بود فعلاً سکوت کنم . اما اگه همون هامینی بودم که تازه برگشته هیچوقت به خاطر حرف میشا راضی نمیشدم به همین راحتی سکوت کنم . میدونستم یه چیزایی تو دیدگاهم عوض شده ، دیدگاهم راجع به میشا که از این رو به اون رو شده بود . و باید پیش خودم اعتراف کنم که بگی نگی داشتم جذبش میشدم . هوممم...نه واقعا جذبم کرده بود !

بلند شدم و آلبوم بچگیامو از کمد بیرون آوردم . از ۹ سالگی بابام برام یه دوربین خریده بود و همه همیشه منو در حال عکس گرفتن میدیدن . فکر نکنم کسی باشه که اندازه ی من از همه ی خاطرات بچگیش عکس داشته باشه . اینبار با دید دیگه ای میخواستم آلبومم و نگاه کنم . بی اراده قرار بود رو میشا زوم کنم . بعد از نگاه کردن عکسای یه سوال بزرگ برام پیش اومد ، چرا بیشتر عکسای آلبومم متعلق به میشا بود ؟! ...مامم...خوب معلومه هیچکس اندازه ی اون سوژه نبود ! با این فکر خنده ای کردم و یکی از عکساش که به نظرم از همه خنده دار تر بود و بیرون آوردم . تقریباً هشت سالش بود . قیافه ش اخمو بود و رد اشک رو صورتش مشخص بود ، موهاش به هم چسبیده بود و منظره ی زشتی رو بوجود آورده بود ، آخه من رو موهاش چسب ریخته بودم ! حقش بود چون کنونی جدیدمو پر اب کرده بود . با خنده عکسو بالای آئینه ی اتاقم چسبوندم . اولین بار بود که وقتی به عمق عکس نگاه میکردم به این نتیجه میرسیدم که نه ، بچگیاش هم خوشگل بوده . بچه که بودم فکر میکردم خوشگلترین دختر بچه ی فامیل نداست !

با صدای زنگ اس ام اس به خودم اومدم . پرهام بود که اصرار داشت هر طوری شده میشا و مارال فردا واسه ناهار باهامون بیان بیرون . میخواست به خاطر اینکه شاکی ش رضایت داده ناهار مهمونمون کنه . شماره ی میشا رو گرفتم و در حالیکه با لبخند به عکس نگاه میکردم گفتم :

_ فردا نهار چیکاره ای؟!_

صدای بی حوصله ی میشا جواب داد :

_ علیک ...یه ساندویچی چیزی تو دانشگاه سق میزنم ، چطور؟_

_ پرهام اصرار داره تو ومارال فردا نهار مهمونش باشین . داره سور میده ، یه رستوران تو جاده چالوسه میگه جای خوبییه ...

_ هوممممم...پس این عسل که هی گیر میده فردا واسه نهار دعوتم کنه به خاطر مهمونی پرهامه؟!_

_ آره شاکیش رضایت داده ، به خاطر همین میخواد همه رو مهمون میکنه ...

لحظه ای مکث کرد و بعد گفت :

_ با اینکه حال و حوصله ی خودمو هم ندارم اما میدونی چیه؟!...ناهار فردا رو حتما میام ...همش تقصیر پرهامه که الان تو این بدبختی گیر

کردیم . میام همه ی دوستانم هم میارم و همه مون گرونترین غذاها رو سفارش میدیم تا ورشکستش کنم ...بهش بگو جیشو آماده کنه

...مارال هم نمیارم تا دلش خنک شه

با خنده بین حرفش اومدم :

_ اوه اوه ... پرهام با این کارا ورشکست نمیشه ها ...

_ سوختن که میسوزه ...میخوام بسوزونمش ...

به حرص بچه گانه ش خندیدم و گفتم :

_ خیلی خوب پس فردا میام دنبالت .

_ نمیخواد ، با دوستانم میام بهت زنگ میزنم آدرس و میپرسم ...

_ باشه هر جور راحتی .

وقتی واسه شام رفتم پایین سر میز شام بودیم که بعد از چند لحظه مامان گفت :

_ هامین کت شلوار تو خریدی؟! تا پنجشنبه چیزی نمونده ها ! یه وقتی هم بذار با میشا برین دنبال لباس و سرویس جواهر واسه میشا .

کاش آذین هم با خودتون ببرین میخوام مطمئن بشم همه چیتون مد و ست باشه ...به نظرم بهتره براش بریلیان بخری ، حالا بازم مهم اینه

که خودش چی بپسندنه ... اما بریلیان شیک تره ...خیال از آرایشگرش راحت ، براش تو بهترین آرایشگاه وقت گرفتم ...

مامان همینطور حرف میزد و من همونطور که قاشقم تو هوا مونده بود نگاهمو چرخوندم سمت بابا ، بابا در حین خوردن با لبخند سری به

نشانه ی همدردی برام تکون داد . نیشخندی زدم و رو به مامان گفتم :

_بالاخره کار خودتو کردی ...

مامان ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ نیست تو نمیخوای ! ... من از همون اولش هم میدونستم که بهش علاقمند میشی و اون مخالفتهای اولیه چیز خاصی نیست . حالا طوری

شده که میترسم نکنه قبل از اینکه عقد کنین کار دست خودتون بدین ...

قاشق و پرت کردم تو بشقاب و با ابروهای درهم گفتم :

_ چی میگی مامان؟!_

با لبخند معنی داری گفت :

_ دیشب داشتم میومدم اتاقت که دیدم مارال زود در اتاق و بست و گفت نرم تو بهتره ...

چشم گرد شد . مامان چقدر ریلکس بود که سر شام جلوی بابا نشسته بود این حرفا رو تو روم میزد ، من با اونهمه راحت بودم داشتم خجالت میکشیدم ... ولی مامان بیخیال ادامه داد :

_ دوباره همون حرص و جوشی که موقع نامزدی آرمین میخوردم و باید بخورم ، که مبادا قبل از عروسی کاری کنین که مجبور بشیم عروسی رو بندازیم جلو ...

رو به بابا با شیطنت گفت :

_ جفت پسرات هم که عین همن ...

بابا قهقهه ی بلندی زد .

وسط خجالت خنده م گرفته بود . یعنی مامان فکر میکرد من و میشا با هم رابطه داریم؟! معلوم نیست دیشب مارال چی بهش گزارش داده . سری تکون دادم و گفتم :

_ شما نمیخواه نگران این چیزا باشی .

تلاشی برای تکذیب حرفاش نکردم چون با شواهد موجود محال بود حرفمو باور کنه . اصلا بذار هر فکری میخواد بکنه . سرمو با غدام گرم کردم و سعی کردم خنده مو مهار کنم . اما ظاهرا خنده م از تیر رس نگاه تیز بین مامان در امان نمودن چون گفت :

_ یه وقت خجالت نکشیا ...

سرفه ای کردم و جدی شدم :

_ دارین اشتباه میکنین مامان ... گفتین عمو پرویز بهتره!؟

اینقدر ناشیانه بحث و عوض کردم که جفتشون زدن زیر خنده . ای بابا! حالا یکی بیاد اینا رو از اشتباه در بیاره ...

خدا رو شکر دیگه تا آخر شام بحث حول و حوش حال و روز عمو پرویز چرخید . فقط بین حرفاشون متوجه شدم به درخواست عمو پرویز قراره جمعه شب بینمون صیغه ی محریمیت خونده بشه . من ، هامین هدایت ، کسی که ۱۲ سال اروپا زندگی کرده بود داشتم دختری رو به عقد خودم در میاوردم که تا حالا یه بارم نبوسیده بودمش! وبوسه ی اون با ضربه ی محکم بینیش به گونه ام بود!!! با یاد اوری اینکه این فقط یه بازیه و مسئولیت و زندگی مشترک نیست سعی کردم به خودم دلداری بدم .

توی رستورانی که تو جاده چالوس بود و پرهام واسه سور گرفتن در نظر گرفته بودش نشسته بودیم . به غیر از چند نفر از دوستای پرهام که چند تا شون با همسر یا دوست دخترشون بودن یکی دو تا از بچه های شرکت و هم با وجود تازه وارد بودن دعوت کرده بود . این وسط فقط شری معروف دوست دختر خودشو دعوت نکرده بود . اونم به این دلیل که منتظر بود مارال بیاد . اخی طفلی! هنوز وقت نشده بود بهش بگم میشا مارال و نیاره .

همون دوستی که ازش خونه خریده بودم داشت میگفت دیگه مهمونی خداحافظی نمیگیره و همینو مهمونی خداحافظیش تلقی کنیم و بقیه بهش غر میزدن که این قبول نیست . کم کم داشت حوصله م سر میرفت که از پشت شیشه ی بزرگ رستوران که دیوار یه طرف و کامل

در برگرفته بود و منظره ی بیرون و به نمایش گذاشته بود با دیدن ژاکت زردی هم رنگ ژاکت خودم توجهم جلب شد و با کمی دقت متوجه شدم می شاست که همراه دو تا پسر و یه دختر دارن به سمت در رستوران میان . تعجب کردم ، فکر میکردم منظورش از دوستاش چند تا دختر ه . پس ظاهرا اوپن مایند تر از این حرفا بود . البته این فکرم یه جورایی دلداری به خودم بود که یعنی جفت این پسرا دوستای اجتماعی شن و هیچکدوم دوست پسرش نیستن ، حتی اگه یه کدومشون همون اسمش چی بود .. مهران ... مهرداد یه همچین چیزی باشه که میشا اونهمه صمیمانه اس ام اس شو جواب داده بود !

با ورود میشا و دوستاش پرهام از جاش بلند شد و بهشون خوشامد گفت . البته به طور واضح حالش گرفته شده بود که مارال باهاشون نیومده و در حال توضیح خواستن از میشا بود . میشا هم که خیلی ریلکس گفت :

_ دلش نمیخواست بیاد !

با دیدن من سری واسم تکون داد . تعجب کردم یعنی نمیخواست دوستاش و معرفی کنه ! انگار ذهنم و خوند چون به سمت اومد و باهام دست داد و رو به دوستاش گفت :

_ هامین ، پسر خاله م .

دختره و یکی از پسرا لبخند زدن و منم از جام بلند شدم و باهاشون دست دادم و اظهار خوشوقتی کردم میشا اون دو تایی که لبخند زده بودن و صبا و سیامک معرفی کرد .

نگاهم به اون پسر بلند قامت بود که تقریبا هم قد خودم بود اما به خاطر فرم موهاش که به بالا داده بود بنظر از من بلند تر میومد با چشم و ابروی مشکی و نگاهی کاملا جدی ... میشا اشاره کرد:

_ هامین ... مهرباب....

هان اسمش همین بود مهرباب!!!

در حینی که با مهرباب دست میدادم متوجه شدم نگاهشو بین ژاکت من و میشا چرخوند و بعد با نیشخند رو به میشا گفت :

_ با هم ست کردین !؟

میشا فقط لبخندی زد و به نظرم هول شد .

نا خودا گاه نگاهی به دستش انداختم ، حلقه شو دستش نکرده بود . یعنی به دوستاش نگفته بود که آخر هفته داره نامزد میکنه !؟

صندلی کنار خودمو عقب کشیدم و بهش تعارف کردم بشینه . مهرباب هم سمت دیگه ش نشست . کم کم داشتم حرص میخوردم... چرا

این طرف نشست صندلی رو به رو هم خالی بود نفس عمیقی کشیدم و دستمو انداختم پشت صندلیش و خم شدم سمتش :

_ بابات خوبه !؟

سرشو به علامت تایید تکون داد . زیر چشمی نگاهی به اون سمتش انداختم و با دیدن اخم مهرباب بی اراده لبخندی گوشه ی لبم نشست و

بیشتر به سمت میشا خم شدمو در گوشش گفتم :

_ داری سعی میکنی تو خوشتیپی با من رقابت کنی ؟

با اخم بامزه ای به سمتم برگشت و گفت :

_ وقت کردی یه کارت پستال واسه خودت بفرست ...

قهقهه ای زدم و کمی ازش فاصله گرفتم . اخمای مهراب به قوت خودش پا برجا بود و این باعث رضایتم میشد . و معنای رضایتم و اصلا درک نمیکردم فقط مطمئن بودم که حضورش در اونجا و در اون لحظه زیاد باب میل نیست در واقع اصلا باب میل نبود! بدتر از همه اینکه رضایتم زیاد به طول نینجامید چون دیدم که مهراب دست میشا رو گرفت تو دستش . با اخم اون یکی دست میشا رو گرفتم و گذاشتم رو پام . ابروهای میشا با تعجب بالا رفت و نگاهشو بین من و مهراب چرخوند و دستاشو از دست جفتمون بیرون کشید و طوری که فقط ما دو تا بشنویم گفت :

_ به کم برین اونورتر خفه شدم .

اصلا این پسره کی بود که اینقدر رفته بود رو اعصابم ! و مهم تر از اون ... چه دلیلی داشت که بره رو اعصابم ...! واسه چی ورداشته بود با خودش آورده بودش . با لحن عصبی ای زیر گوش میشا گفتم :

_ که همکلاسیته؟!...

میشا کامل به سمت برگشت و چماشو ریز کرد :

_ تو مشکلی داری؟!

_ جووری که نگاهت میکنه رو دوست ندارم ...

ایرویی بالا انداخت و با لبخند خاصی گفت :

_ پیاده شو با هم بریم پسرخاله ... اصلا دلیلی نداره دوست داشته باشی ، پس میتونی به دوست نداشتنت ادامه بدی ...

پوزخندی زدم و گفتم :

_ هه ... بهش گفتمی ما آخر هفته نامزد میکنیم؟!

رنگ نگاهش عوض شد و با اخم گفت :

_ نه ... دلیلی نداره بگم ... اینا همش موقتیه ...

جدی گفتم :

_ چه موقتی چه غیر موقتی باید بهش بگی ...

لحظه ای تو فکر فرو رفت ، انگار خودش هم حرفی که میزدم و قبول داشت اما داشت ازش فرار میکرد . این معنی خوبی نداشت ، معنی ش این بود که حتما دوست پسرشه که گفتن این موضوع بهش اینقدر سخته .

نگاهی به مهراب انداختم ، داشت با سیامک حرف میزد و حواسش نبود ، به میشا گفتم :

_ دوست پس...؟!..!

سریع گفت :

_ بسه دیگه هامین ...

سرشو فرو کرد تو گوشیش تا نشون بده تمایلی به ادامه ی حرف در این مورد نداره .

نمیدونم چی شد که یه دفعه برعکس دیشب که با شنیدن موضوع صیغه اخام تو هم رفته بود حالا با یادآوری اون موضوع ته دلم گرم شد ! انگار احساس میکردم تو یه مسابقه با مهربام که اون موضوع کلی امتیاز منو از اون بیشتر میکنهالبته امتیازای اصلی دست میشا بود که باید منتظر میموندیم ببینیم به کی میده تشون !
با کلافگی نشسته بودم...

مهرباب زیر گوش میشا صحبت میکرد و میشا هم ریزریز میخندید... داشتم پوست لبهامو میجویدم... این پسره عجیب رو اعصابم بود ... پرهام سقلمه ای بهم زد وگفت: این آقا خوشتیپه کیه !؟

همین برای دوبله شدن عصبانیتم کافی بود اما سر صحبت باز کردن با پرهام باعث شد فوری از میشا بپرسم:
_ راستی میشا این پلیور و از کجا خریدی؟ پرهام ادرس پاساژ و میخواد...

میشا با تعجب به من نگاه میکرد ... منم بلند بلند برای پرهام توضیح دادم که منو میشا دوتایی باهم رفتیم خرید و این سلیقه ی میشاست و رنگش هم انتخاب جفتمون ... وحالا منتظر بوم میشا قیمت و ادرس پاساژ و به سوالی که پرهام از پرسیدنش حتی روحشم خبر نداشت بهم بگه ... ویه لبخند پیروزمندانه به اخم های مهرباب زدم!!!

میشا در ناباوری من ادرس و خیلی راحت داد و رو به مهرباب گفت: همون قضیه ی توچال بود که برات تعریف کردم ... مهرباب لبخندی بهش زد وگفت: منظورت بانجی جامپینگه که پریدی؟

میشا: اوهوم.. پس فرداش رفتیم خرید... اون مانتو مشکی ام رو هم هامین با سلیقه ی خودش برام خرید...

دهنم باز موند ... یعنی اون مانتو رو برای مهرباب پوشیده بود ... اونم رنگ مشکی؟ یعنی کرم و پس داده بود ... اوففف!!!

ناهار و هر جووری بود خوردیم و کم کم بعضی از بچه ها خداحافظی کردن و رفتن . من یکی که غذا زیاد بهم مزه نداد نمیدونم چرا ! بعد از نهار غسل پیشنهاد داد بریم رودخونه ای که همین نزدیکیاست .

جای قشنگی بود ، اطراف رودخونه پر دار و درخت بود و صدای رودخونه و آب و هوای خوب قشنگی شو تکمیل کرده بود . اما یه چیزایی رو نروم بود واسه همین نمیتونستم لذت کامل و از طبیعت ببرم ! ... من و پرهام و غسل با هم قدم میزدیم . مهرباب و میشا جلوتر از ما قدم میزدن و صدای قاه قاه خنده شون بلند بود . پرهام بغل گوشم گفت :

_ مگه آخر هفته نامزدیتون نیست !؟

و با چشم و ابرو به حالت معنی داری به میشا و مهرباب اشاره کرد . پوزخندی زدم و گفتم :

_ تو که همه چیو میدونی ...

عمدا چیزی در مورد صوری بودن نامزدی نگفتم تا غسل که سمت دیگه م بود چیزی نفهمه . پرهام دوباره گفت :

_ اما تو ازش خوشت میاد ...

با اخم نگاهش کردم ، با لبخند ابرویی بالا انداخت به معنی اینکه کتمان کنی هم باور نمیکنم . اما من سعی کردم با یه پوزخند کتمان کنم . این طورام که پرهام میگفت نبود !

صبا و سیامک که پشت سرمون بودن بهمون رسیدن و سرمون به حرف زدن با اونا گرم شد . اما حواس من چند قدم جلوتر سیر میکرد . میشا چقدر انرژی داشت ، مدام در حال بالا پایین پریدن بود ! موبایل مهرباب و گرفته بود و داشت داخلشو چک میکرد ، مهرباب هم با خنده

سعی میکرد گوشی و ازش بگیره . میشا پشتشو به مهراب کرده بود تا نتونه بگیره ، مهراب هم از پشت سر دستاشو دراز کرده بود که موبایل و بگیره ... مغزم داشت مخابره میکرد که این حرکت یه جورایی بغله ... داشتم به خورد کردن دندونای مهراب تو دهنش فکر میکردم که بخش منطقی مغزم سریع تر اقدام کرد و با صدای بلند صداش زدم :
_ میشا ! ...

میشا و مهراب هر دو به سمتون برگشتن . گفتم :

_ من دارم میرم خونه ، تو با دوستات میای !؟

نگاهی به مهراب انداخت و گفت :

_ ما هم بریم !؟

مهراب با لبخند گفت :

_ اگه میخوای بریم ...

با لبخند خونسردی گفتم :

_ بهتره تو با آقا مهراب بیای ، چون فکر کنم میخوای یه حرفایی بهش بزنی ...

لبخندی به مهراب زدم و بی توجه به چشم غره ی میشا رو به بقیه ادامه دادم :

_ خوب بچه ها ، خیلی خوش گذشت ، خوشحال شدم از آشناییتون ... کاری نداری پرهام !؟

همه باهام رفتیم سمت رستوران تا ماشینامونو برداریم . میشا دیگه وورجه وورجه نمیکرد و این خوب بود . ترجیح میدادم اگه دلش وورجه وورجه میخواد مثل پریشب پیش من باشه ! اهم ... نمیدونم چرا اخیرا افکارم اینقدر میرفت کوچه بغلی !

از دست میشا عصبانی بودم شدید . منو اوسگول خودش کرده ! هر چقدر هم که نامزدی صوری باشه حق نداره دو سه روز قبل از نامزدی دوست پسرشو ورداره بیاره جلوی من جولون بده . به خاطر همین حرصی که از دست کارش میخوردم تا آخر هفته سرمو به کار گرم کردم طوری که یه بارم ندیدمش . اون خریدی که مامان برنامه ریخته بود و هم نرفتم و کار و بهانه کردم و میشا با آذین و مارال رفت . حتی وقتی خود میشا زنگ میزد و در مورد اینکه همه چی داره جدی میشه گلایه میکرد و میخواست خودشو با حرف زدن با من سبک کنه یا اچنانا همدردی ای ازم بشنوه هم باهاش سرد برخورد میکردم . عاشق چشم و ابروش که نشده بودم چشم و ابروش !؟
هومممم..... و بزرگترین مشکل همین بود ، افکار تحلیل نشده م ! ... اوپس !

متنفرم که با یه دست کت و شلوار شیری رنگ و کراوات همرنگش ، شیک و تر تمیز با یه دسته گل تو دست جلوی آرایشگاه به ماشین تکیه داده باشم و منتظر نامزد عزیزم که از قضا یه دوست پسر هم داره (!) باشم تا از آرایشگاه بیاد بیرون . گره ی کراواتمو کمی شل کردم . کاش میدونستم حکمت اینکه نیم ساعت منو جلوی در آرایشگاه بکارن چیه ! حفشه همین الان گازشو بگیرم و همه شون و قال بذارم . همه شون شامل آذین و مارال هم که داخلن میشد

«قسمت نوزدهم»

به آینه خیره شدم ...

به ارایشی که صورتمو پوشونده بود ... ابروهام هشتی و به رنگ عسلی تیره بودند ... با چشمهام همخونی کامل داشت... اما موهام هنوز خرمایی بود... تنها چیزی که تغییر نکرده بود رنگ همونا بود ... ابروهام اونقدر نازک شده بودند که رسماً خودمو نمیشناختم...
 به لباس دکلمته ی نباتی رنگم خیره شدم... با معذبت تمام لبه ی لباس و گرفتم و کمی بالا کشیدم اما باز به سر جای اولش برگشت... از این لباس متنفر بودم.. انگار لخت بودم! به سرویس طلا سفید تمام برلیان ... که برقشون عین تیر میرفت تو چشمم... به موهام نگاه کردم... پشت یه تاج خیلی کوچیک فر خورده بودند و صورتمو قاب میگرفتند ... هرچند نصف بیشترش مال من نبودند چون موهام کوتاه بود اینا همه پوستیژ و اکستنشن بودن...

به سایه ی غلیظ سه رنگ مسی و دودی کرمم خیره شدم... با این سه رنگ چشمهام با تبحر خاص ارایشگر کشیدگی خاصی پیدا کرده بود و عین وزغ بیرون زده بود همه ی صورتم انگار حدقه ی چشمم بود!!! ... یه بار دیگه به ابروهام نگاه کردم... لعنتی قرینه ی قرینه بود... دلم میخواست به همه چیز چنگ بزنم... موهام درست بود ... ارایشم تکمیل بود... رژگونه ی بژ و طلایی گونه هامو برجسته کرده بود و انگار دو تا حفره دو طرف لبم کنده بودن...

با این حال نمیتونستم به چیزی ایراد بگیرم... همه چیز انگار درست بود ... مارال کفش های طلایمو جلوم گذاشت و گفت: زود باش دیگه ...

یخ کرده بودم... به ناخن های عین گرازم نگاه کردم .. این چه وضعش بود ... حس میکردم نمیتونم به هیچ جا دست بزنم... عین افلیجها انگشتهامو از هم باز کرده بودم ... روی ناخن هام طرح مینیاتور زده بود ... واقعا این چه وضعش بود ...!
 صدای خاله مستان که گفت: وای میشا خاله چه ماه شدی قربون شکلت برم
 و صدای اذین و فرناز و مارال که تایید میکردن ...
 دوباره به اینه خیره شدم ... مزخرف بود!!!

با صدای خاله مستان و اذین و فرناز که برام کل میکشیدن یه مانتوی سفید نازک و تنم کردم و شالی که از جنس پیراهن بلندم بود تا لختی شونه هامو بپوشونه و رو سرم انداختم. درست عین یه زرافه شده بودم!
 صدای جیغ ارایشگر بلند شد که گفت: چیکار میکنی موهات خراب شد...
 محلش نداشتم ... ترجیح میدادم عین یه زرافه ی نسبتاً محجبه برم تو کوچه ...
 با صدای خاله مستان که گفت: میشا جان اون شال و از سرت بردار موهات خراب میشه ...

با تحکم گفتم: اینطوری راحت ترم خاله... دوباره به اینه نگاه کردم... از دگمه های مانتوم فقط دو تای اولی وبسته بودم... رسماً عین یه زرافه شده بودم با اون رنگ نباتی و زرد و اون کفشهای پاشنه ده سانتی! انگار پاهامو گذاشته بودم رو وتر یه مثلث قائم الزاویه ! لعنتی همه چیز خیلی انگار جدی بود...

با صدای مارال که گفت: بابا هامین منتظرته ... نفس عمیقی کشیدم و اروم بدون اهمیت به اونها به سمت در رفتم و به ارومی از پله ها پایین رفتم...

در ورودی وباز کردم...

با دیدن هامین که توی یه کت و شلوار شیری میدرخشید سرمو پایین انداختم و دگمه های مانتومو تا انتهای بستم... با این حال چاک پیراهنم اونقدر بلند بود که با وجود مانتو بازم از زانو به پایین پاهام بیرون بود ...

هامین بهم نگاه کرد هنوز سرم پایین بود و پایین لباسمو گرفته بودم که پاهام نیفته بیرون... به سختی قدم از قدم بر میداشتم... با دیدن جویی که حد فاصل من تا در ماشین بود یه اه عمیق کشیدم که حس کردم چیزی دور بازوم حلقه شد... با دیدن دست هامین اخم کردم و دستمو از دستش بیرون کشیدم و به سمت پلی رفتم که چند متر اونطرف تر حد فاصل جوی اب تا جدول کنار خیابون و پر میکرد...

با اون کفش ها بااون چاک بلند با اون سوز سرما با اون یه لا مانتو... با اون ارایش غلیظ... با اون صدای لعنتی تلق تلق و اون سرویس جواهری که سرماش دور گردنم و دستهام حس میکردم و مثل یه طناب دار واسم بود ... به پل اهنی رسیدم... با اولین قدمی که برداشتم اه از نهادم بلند شد... قدم دومی در کار نبود چون پاشنه ی کفشم حد فاصل جاهای خالی پل فلزی گیر کرده بود ... خم شدم تا پاشنه ی کفشم و ازاد کنم ... اما تنگی کمر لباسم که فیت تم بود بهم اجازه نمیداد راحت باشم...

اشک تو چشمم جمع شده بود و همه چیز و تار میدیدم و در حالی که از سرما دندون هام محکم بهم میخورد... فکر میکردم این زیادی واقعیه ... یه حس عجیب غریبی بهم میگفت تا وقتی از هامین بچه دار هم بشم و بچه هامون دانشگاه هم برن همه چیز شوخی شوخی پیش میره ...

اشکم دراومده بود ... با دیدن هامین که تند تند به سمتم میومد و نرسیده بهم با نگرانی پرسید: چی شده ... هیچ جوابی جز جاری شدن اشکهام ندادم...

هامین خم شد و پیراهنمو کمی بالا داد... به ارومی مچ پامو گرفت.... دستهای گرم بود و تمام تن من یخ یخ... انگار داشت مچ و ساق پامو نوازش میکرد با آرامش پاشنه ی کفشمو دراورد و دستمو گرفت و کمکم کرد تا به اتومبیل برسم درو برام باز کرد.

از سرما داشتم یخ میکردم... هنوز می لرزیدم... سرگیجه داشتم... سرمو به شیشه تکیه دادم... اشکهام هنوز می باریدن ... فس فسم دراومده بود ... دندونام بهم میخوردند...

با حرکت ماشین اصلا یادم رفت بگم مارال واژین و خاله هم قرار بود با ما بیان... امیدوار بودم به خاطر این سهل انگاری همه چیز بهم بخوره... واین فقط در حد یک امیدواری ساده و احمقانه بود... کمر بندمو با تذکر هامین بستم... دوباره سکوت کرد...

در سکوت میروند... شاید تنها صدای موجود در ماشین همون فس فس من بود و ضربه های دندونام از لرزی که دیگه حالا مطمئن بودم از سرما نیست.

با احساس درد تو معده و دلم ... شدت ریزش اشک از چشمم بیشتر شد ... و متقابلا صدای فس فسم ...

هامین با کلافگی نچی کشید و گفت: بس میکنی یا نه؟ منم به اندازه ی تو مخالفم....

بهش نگاه کردم... با کلافگی زیر لب غرغر میکرد.

با صدای زنگ گوشیم دست تو جیب مانتوم کردم... با دیدن شماره ی مهرباب نفسم تو سینه حبس شد ... ریجکتش کردم و بهش پیام

نوشتیم که تا چند وقت میرم مسافرت و نیستم... در اون شرایط این بهترین دروغی بود که میتونستم بهش بگم...

برام نوشت: سفر چه وقتی؟

براش نوشتم: به مناسبت عروسیه ...

نوشت: ان شا الله عروسی هامین خانه دیگه؟

اه از نهادم بلند شد...

جوابی بهش ندادم و اونم برام نوشت: باشه عزیزم ... خوش بگذره... مراقب خودت باش.

جوابی ندادم که دوباره پیام اومد... یک جمله بود ... یک جمله ی دو کلمه ای... دو کلمه ای که روی هم هشت حرف میشد... دوستت دارم!

نفسمو سنگین بیرون فرستادم... من داشتم چیکار میکردم... داشتم چه غلطی میکردم... میشا یه نگاهی به خودت بنداز ... لعنتی کنار کی

نشستی؟

مگه مهرباب دوست پسرت نیست... مگه همونی نیست که تو بهش می بالیدی و میگفتی دوست عادی... دوست عادی... پس چه مرگته؟...

پس چرا الان لال شدی ... چرا بهش نمیگی کنار نامزد عزیزت نشستی و قراره بری محرمش بشی؟ هان... دِ بگو دیگه لعنتی... بگو

نامزدیته... بگو مسافرت نمیری... بگو... بگو... بگو...

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم وهامین گفت: کی بود؟

جوابشو ندادم.

با لحنی که خیلی برام مشخص نبود اما میتونستم حدس بزنم که حرصیه گفت: مهربان بود درسته؟

همچنان جوابشو ندادم... حتی اشتباهش رو هم در به کاربردن اسم مهربان تصحیح نکردم... مهربان نه و مهرباب! حتی جواب خودمم نمیدادم!

هامین با مسخره گفت: بهش نگفتی نه؟

در سکوت من همچنان ادامه داد: بهتر نبود بهش بگی که من نامزدتم... هرچند سوری اما ما امروز قراره به هم محرم بشیم... این یکی

سوری و غیرسوری نیست... شوخی شوخی داره جدی میشه... میفهمی میشا؟ بهتر بود بهش میگفتی... حتی خوشحال میشدم تو مراسممون

باشه ...

صدای هق هقم و خفه کردم...

هامین با حرص گفت: هر چند یکی از مخالفین صد در صد این مراسم... این که یکی برام تصمیم بگیره ... اما مجبورم تو رو تحمل کنم ...

البته من که میخواستم همه چیز تموم بشه... تو اصرار داشتی که تو شرایط پدرت چیزی نگیم...

حس میکردم دارم خفه میشم... سعی کردم نفس عمیق بکشم... سرمو به شیشه چسبوندم... سرمای شیشه هم نمیتونست درد و سنگینی

سرمو التیام ببخشه... دنبال دگمه ای بودم تا شیشه رو پایین بکشم...

هامین با تندگی گفت: من منظور کاراتو اصلا نمی فهمم... هرچند هیچ علاقه ای هم به فهمیدنش ندارم... اما ترجیح میدم با طرف مقابلم

صادق باشم... پس تا وقتی که تو شرایط اجباری و متقابل هستیم باید با هم صادق باشیم... صداقت میشا ... اگه اون دوست پسرت بهت

زنگ میزنه حرف میزنه هرچیز دیگه باید به من بگی ... فهمیدی میشا؟ این اولین قانونیه که تا بیان مخالفتمون باید در قبال هم اجراش

کنیم... شنیدی چی گفتم یانه؟

دیگه نفسم بالا نمیومد...

با سرگیجه ی وحشتناکی که گیرش افتاده بودم به سختی دست سر شده امو بالا اوردم و دوتا به شیشه کوبیدم.... دلم میخواست دستگیره رو باز کنم و خودمو از اون محفظه ی تنگ و خفه بیرون پرت کنم...

با صدای هامین که دوباره گفت: نشنیدم جوابتو.... قبول کردی دیگه؟

دستمو به گلویم گرفتم... دوباره به شیشه کوبیدم...

با صدای هول هامین که فوری گفت: چی شده؟

وترمز کاملا ناگهانی ماشین ... هامین از پشت فرمون پیاده شدو به سمت من اومد و در و برام باز کرد.... کمر بندمو هم باز کرد و دستمو گرفت...

با چند تا سرفه حس کردم هوای یخ و سوزناک وارد ریه هام شد.... به لحظه نکشید که صدای بلند گریه کردنم متعاقب نفس کشیدنم بلند شد...

صدای پوف هامین و شنیدم.... باز از سرما داشتم میلرزیدم.... حتی میدونستم که از زانو به پایین پای راستم هم بیرونه ... اما برام مهم نبود... من نباید تو این شرایط قرار میگرفتم... تنها چیزی که ازش مطمئن بودم همین بود همین بود که من این تصمیم های اجباری و نمیخواستم...

هامین از جاش بلند شد و به کاپوت ماشینش تکیه داد...

حالم از خودمو زندگیم بهم میخورد.... از اینکه مجبور بودم بخاطر رضایت و خوشایند دیگران سکوت کنم... پس رضایت من چی؟ پس خوشایند من چی؟

مگه من ادم نبودم؟ مگه حق نداشتم برای خودم و زندگیم تصمیم بگیرم؟ اجبار کجای زندگی بود؟ عین یه سرطان افتاده بود به جون آینده ام... رو درباستی عین بختک افتاده بود روی اظهار نظرم... سلامتی پدرم... بابای نازنینم در گروهی همین اجبار بود میتونستم بهش بگم؟ اسمم افتاده بود رو زبونا... همسایه ها تبریک میگفتن.... خیلی وقت بود از عزتی و دار و دسته ی خواستگارش خبری نبود اونم دست از سرم برداشته بود... حتی اون عرفان معتاد هم میدونست... همه میدونستن که من شیرینی خورده ی پسر خاله ام... همه منو مجبور کردن که تصمیم بگیرم... که راضی باشم که خوشم بیاد از کسی راضی باشم که رضایتمند بود ... از کسی خوشم بیاد که بی انصافی بود ... من نمیخواستم... من راضی نبودم.... من خوشم نمیومدم... من اجبار نمیخواستم.... و تنها چیزی که نمیداشت فکر کنم که من میتونم در آینده قید همه چیز و بزمن و با هامین مخالفت کنم همین بود که همه میدونستند ... ! چیزی و میدونستند که من نمیخواستم و تظاهر میکردم به خواستن.... این عذاب اور بود ... این که مهمترین شخص زندگیم هم باید میدونست.... مهرباب هم باید زیر و بم این بازی و میدونست ولی من لال شده بودم تا دلشو نشکنم... تا از روی خودخواهی نگهش دارم.... که داشته باشمش که نمیخواستم بگم ... که من لعنتی... من احمق... من بیشعور.... چرا همون روز اول نگفتم هامین نه ... چرا هامین نگفت نه چرا!!!! همه افتاده بودن تو زندگی من زندگی من ... نابود شد.... به همین راحتی.... با پس و پیش کردن زمان همه چیز داغون شد... حالا من بودم که تو رنگ نباتی یه لباس باز باید مثل یک دلک تمام عیار نقش یک عاشق پیشه رو برای کسی بازی میکردم که تمام تقصیرات و انداخته بود کردن من و میگفت باید به قوانین محرمیتون احترام بذارم و اجراشون کنم.... درست همون لحظه ای که از کسی که تمام مدتی که شناخته بودمش جز خوبی هیچی ازش ندیده بودم میشنوم میگه دوستت دارم... اون نامزد من نیست اما میگه دوستم داره... اون هیچ کس من نیست اما میگه دوستم داره ... اما

کسیکه امروز کنارم نشسته و میخواد نامزدم باشه و تا دقایقی دیگه محرمم... حرف از قانون میزنه . از صداقت میگه... !!! این رسمش نبود... این منصفانه نبود... این رویای من نبود...!

نمیدونم چقدر گذشت... اروم تر شده بودم... افتاب گیر و پایین دادم... ارایش صورتی هیچ تغییری نکرده بود... تمام امید کوچیکم به این بود که ارایشم خراب بشه و بهم بخوره...!

اما انگار از زمین و زمان با من لج کرده بودند... هامین مقابلم ایستاد و گفت: بهتری... بهش نگاه کردم... خم شد و گفت: داری یخ میزنی... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کاش میشد همه چیز خواب باشه... تو هنوز فرانسه باشی... منم هنوز... میون کلام او مد و گفتم: تو هم هنوز با مهران باشی؟ بهش نگاه کردم... پوزخندی زد و گفت: اگه فقط به دوست معمولی بود اونم امشب تو مراسم نامزدیمون دعوت داشت... مگه نه؟ هامین: میشا... بهش نگاه کردم... هامین: دوستش داری؟ میدونستم منظورش مهربانه یا به قول خودش مهران... اما گفتم: کیو؟ هامین هم میدونست من منظورشو فهمیدم با این حال گفت: مهران؟ خنده ام گرفت... من همچین کسی و نمیشناختم...! مهرانی تو زندگی من وجود نداشت. خنده ام گرفت... من همچین کسی و نمیشناختم...! مهرانی تو زندگی من وجود نداشت. تو چشمه‌هاش نگاه کردم... سه تیغه کرده بود... خوش تیپ شده بود... واقعا دراون لباس میدرخشید... جوابشو ندادم... فقط دستمو دراز کردم و کراواتشو کمی تنگ تر کردم... حالا جذاب تر شده بود. هامین لبخندی زد و گفت: توهم خوشگل شدی... با کمی مکث به اون سمت خیابون نگاه کردم و گفتم: من دلم اب انار با گل پر زیاد میخواد... با تعجب بهم نگاه کرد... به رو به رو خیره شدم و گفتم: قانون شماره ی دو... تا وقتی نامزدمی... بهش نگاه کردم و گفتم: مثل نامزدم باش! این به قانونه دو جانبه است... لبخند عمیقی زد که درک معنی عمیق بودنش برام سخت بود... با دیدن ردیف دندوناش بی اراده به لبخند محو زدم و اونم در اتومبیل وبست و به سمت اون ور خیابون رفت... با چشمهای پر از اشک دوباره به اینه خیره شدم... سعی کردم بیشتر از این حس نکنم چقدر بدبختم که اجازه دادم کسای دیگه برام تصمیم بگیرن!

با برگشتنش در حالی که می لرزیدم از ماشین پیاده شدم... و به کاپوت تکیه دادم...
نی و تو دهنم گذاشتم و اون مایع یخ و ترش و نمکی و به حلقم که طعم اشک میداد فرو بردم...
هنوز دلم میخواست گریه کنم... هیچ سبک نشده بودم... عصبانی نبودم... پشیمون بودم... از سکوت... از حماقتم... از صبرم... زندگی
همه شده بود بازیچه... شده بودم یه عروسک خیمه شب بازی که خاله ام داشت باهام بازی میکرد... منم هیچ کاری نمیکردم... حتی سعی
نکردم مخالفتمو ابراز کنم...

از بعدش میترسیدم... از بعدی که هامین میگفت همه چیز تموم میشه... اما نمیشد... و مطمئن بودم به همین راحتی تموم نمیشد.
در سکوت اب انارمونو خوردیم... با صدای زنگ موبایل هامین بهش نگاه کردم...

هامین: الو سلام مامان ...

-وای... من یادم رفت شما هم هستید...

-چی؟ فیلم بردار؟

-نه مامنتظر نمودیم...

-نه میشا چیزی به من نگفت...

-باشه... چشم...

-چشم مامان...

-زود میایم...

-شما الان خونه هستید؟ بله... باشه... فعلا.

و تماس و قطع کرد و گفت: چرا به من نگفتی اذین و مارال و مامان و هم باید با خودمون میاوردیم؟

با حرص گفتم: من اصلا تو شرایطی هستم که فکر کنم و چیزی یادم بمونه؟

هامین لبخندی زد و گفت: فیلمبردار هم قرار بود از صحنه ی خروجتون فیلم برداری کنه... مثل اینکه ما عجله کردیم اونا رو قال
گذاشتیم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خاله عصبانیه؟

هامین خندید و گفت: نه بابا... میگفت ما رو پیچوندی که زودتر با نامزدت بری عشق و حال...

با کلافگی بهش نگاه کردم...

هامین لبخندی زد و گفت: سوار شو بریم اتلیه...

قبل از اینکه جیغمو بشنوه لیوان پلاستیکی خالی اب انار و از دستم گرفت و به سمت سطل مکانیزه رفت و کمی بعد سوار ماشین شد و منم
سوار شدم.

با حرص گفتم: کجا بریم؟

هامین یک تای ابروشو بالا داد و گفت: خوب اتلیه دیگه... مامان وقت گرفته...

خواستم بگم باز مامان مامانت شروع شد ... که فکر کردم کمتر از خاله خاله کردن های خودم نیست... جدی جدی خاله مستان داشت واسمون تصمیم میگرفت و من و هامین هم که ادعای استقلال و عقلمون میشد در سکوت همراهیش میکردیم... اینجور که از ظواهر امر پیدا بود واقعا باید به اسم بچه هامون فکر میکردم!!! چون احتمال داشت که اونو هم خاله جان زحمتشو بکشه ...

یه لحظه به هامین نگاه کردم... پدر خوشتیپی میشد...!

گردنمو چپ و راست کردم و صدای ترق ترق استخوانام بلند شد... یه بار دیگه از این فکرا کردی نکردی ها!!!... حالته مرضیه خانم!

خودم به خودم برای تنبیه این فکر مزخرف گفتم مرضیه ... حالا تا میتونستم باید به خودم فحش میدادم مرضیه و مرض!

به هامین نگاه کردم و سعی کردم ذهنمو از فکر اینکه اون چه پدر خوشتیپی میشه و در کل یه شوهر خوش تیپ هم میتونه باشه پاک کنم و

با غیظ گفتم: حداقل تو مسائلی که خودمون میتونیم تصمیم بگیریم که نباید زیاده روی کنیم؟

هامین: منظورت چیه؟

با حرص گفتم: الان اتلیه رفتنمون خیلی ضروریه؟ خوب ما میتونیم نریم اتلیه ... این نامزدی که واقعی نیست...

هامین: خب چرا نریم؟

با جیغ گفتم: خوب چرا بریم؟

هامین لبخند فاتحی زد و گفت: بعد مراسم یه دفتر چهل برگ برات میخرم دو صفحه مشق شب داری....

باگیجی بهش نگاه کردم و خندید و با شیطنت صداشو نازک کرد و با ادای من گفت: تا وقتی نامزدی مثل نامزد باش... یادت رفت؟ بیست

بار از روش مینویسی...

با داد گفتم: اولش گفتی دو صفحه ... و رومو برگردوندم سمت پنجره...

هامین: هر صفحه ده خطه... دو صفحه همیشه بیست خط... بیست خط هم تو هر کدومش یه جمله بنویسی همیشه بیست بار... و بلند بلند

خندید.

سعی کردم لبخندم و پنهان کنم هرچند موفق شدم اما میل شدیدی به خندیدن داشتم...!

درحالیکه مانتومو به یه میخی اویزون کردم نگاه سنگین هامین و به خودم حس کردم ... به سمتش چرخیدم... یه جورایی با تحسین و ذوق

نگام میکرد... انگار بار اولشه داره منو می بینه...

منم زل زده بودم بهش بینم کی چشم چرونی کردنش تموم میشه که خوشبختانه فهمید و به طرزواضحی نگاهشو به یه سمت دیگه

دوخت....

پوفی کشیدم و فکر کردم اسم بچه هامونو خودم انتخاب میکنم...!!! لعنتی این پسره جدا دیوانه شده ... خدا رحم کرد خودش بحث

دوست نداشتن و این حرفها رو وسط کشید.

دختر جوونی جلو اومد و گفت: اقا داماد شما تشریف ببرید اون اتاق عکس های تکی تونو بگیرید ... منم عکس های تکی خانمتونو

میگیرم...

هامین قبول کرد و دختره لبخندی بهم زد و گفت: شوهر خوشتیپیه....

و رو بهم گفت: بشین رو مبل ...

و به مبل پرنسی بنفشی اشاره کرد ... ژست عکسهایی که میگفت بگیرم جالب بود ... کلی با ژست ها خندیدم... فکر کنم این فیگور ها رو هم بازیگرای هالی وود هم نمیگیرن...

توی تمام اون ژست ها ... از یکیش خیلی زیاد خوشم اومد... اونم وقتی بود که پنکه رو که درست رو به روم بود و روشن کرد و درحالی که موهای فر شده امو رو به عقب هول میداد بهم گفت پامو از چاک پیراهنم بیرون بذارم ... به حرفهش گوش دادم... انگشت اشاره ی دست راستم روی لب پایینم گذاشتم و دست چپمو روی روم پای چپم...!

یه عکس تمام قدی بود... وقتی که عکس وبهم نشون داد کلی از تیپ و ژستم خر کیف شدم... موهام به حالتی که باد بهش خورده بود خیلی قشنگ رو هوا پخش بود و پیراهنم که فیت تنم بود تمام انداممو نشون میداد... کفشم تو عکس معلوم بود ... خدایی سلیقه ی اذین حرف نداشت...

با دیدن هامین که منتظر بود تا عکس های دو نفره رو بگیریم یاد عکس های نامزدی یکی از بچه های یونی افتادم... یه عکس بود که دختره و پسره همدیگه رو بوسیده بودن و کلا پسره تو هر حالتی داشت دختره رو می بوسید ... با این تز های دختره بعید نمیدونستم که همین حالت ها رو برای من و هامین در نظر بگیره ...

هامین جلو اومد ... اولین عکس روی همون مبل پرنسی انداخته شد... در حالی که من روی مبل نشسته بود و هامین روی دسته ی مبل ... و جفتمون بهم نگاه میکردیم ...

ژست های بعدی هم در نزدیکی هم قرار میگرفتیم و من همش خدا خدا میکردم این دختره دیگه بیشتر از این برای خودش تز نده... البته خیلی طول نکشید چرا که گفت : خوب اقای داماد پشت عروس خانم بایستن ... عروس خانم موهاتونو کنار بزنید ... اقا داماد پشت گردنشونو ببوسید ...

قبل از اینکه متوجه چیزی بشم هامین خودش تمام حرفهای عکاس و روم اعمال کرد ... با صدای چیلیک دوربین اصلا نفهمیدم کی پشت گردنمو بوسید ...

از سرعت عملش حرصم گرفته بود... درسته این نامزدی سوریه ... اما اومدیم و شاید یکی خواست یه دو دقیقه این عملیات طول بکشه ... اون وقت چی؟

با صدای دختر عکاس که گفت : عروس خانم روی مبل بخوابید...

با استیصال بهش نگاه کردم... بابا این کارا چیه ... بخدا این نامزدی سوریه ...

نفسمو سنگین بیرون دادم و روی مبل نشستم...

دختره داشت به هامین یه چیزایی و توضیح میداد...

تا به خودم بجنبم... هامین شونه هامو گرفت و روی مبل تقریبا پرتم کرد و کمی بعد زانوشو لبه ی مبل گذاشت و صورتشو به صورتم نزدیک کرد...

با صدای چیلیک دوربین ... در دو سه زاویه ی مختلف که دختره خودش دور خودش میچرخید و عکس مینداخت

ضربان قلبم اصلا روی ریتم همیشگی نبود ... هامین هم یه جورایی شده بود ...

صدای دختره رو نمیشنیدم... فقط تو چشمهای قهوه ای هامین خیره شده بودم... نفسهاش به صورتم میخورد...

هامین نزدیکتر شده بود ... لبخندی زد و با صدای دختره که گفت: عروس خانم لبخند... وچیلیک دوربین و فلاشی که خورد به صورتهاون...

هامین هنوز تو همون حالت مونده بود...

صدای دختره اومد که گفت: عالی ... همینطوری بمونید... عروس خانم نگاه به دست من کن...

چشمامو به سختی از هامین گرفتم و به کف دست اون دختره نگاه کردم...

ضربان قلب هامین... نفس هاش و بالا پایین شدن سینه ی ستبرش و کاملا لمس میکردم... دستشو بالا آورد و موهامو کمی کنار زد.

دوباره بهش نگاه کردم... چشمهاش و نگاهش برام عجیب غریب بود ... این هامین با هامینی که اولین بار توی سالن خونه دیدمش فرق داشت ...

این هامین اونی نبود که بهم گفت : دوستم نداره این نگاه چشمامو بستم دیگه نمیتونستم بهش نگاه کنم ... صدای چیلیک دوربین و فلاش و حس کردم ! ...

واون دختره ی لعنتی هنوز داشت عکس میگرفت...

بعد از چند لحظه با صدای دختره که گفت: عالی بود ... مرسی... خوشبخت باشید ...

چشمکی بهم زد و به ارومی ازم فاصله گرفت ... دوباره به صورتش نگاه کردم... به حالت چشمهاش... به نبض شقیقه اش... به لبخندش...

دستشو به سمت دراز کرد و به ارومی منو بلند کرد.

دستشو پس زدم... به سمت دیواری که ماتوم بهش اویزون بود رفتم ... ماتومو پوشیدم... اون شال و هم روی سرم انداختم و بی توجه به عکاس و هامین از اتلیه بیرون اومدم...

تمام تنم داغ کرده بود... از خوردن سوز سرما به صورتم عین ابی که روی اتیش میریزن اروم شدم...

با سرانگشت به لبهام دست کشیدم... اون واقعا منو؟ یعنی من گذاشتم این کار وبکنه؟ دلم میخواست دهنمو بشورم... اما حتی سعی نکردم

با پشت دست لبهامو پاک کنم... ذهنم بهم نهیب زد بخاطر رژ لبمه ... اما ... !!!

صدام کردم...

محلش نذاشتم... در ماشین و برام باز کرد ... اروم سوار شدم ... کمر بندمو بستم و به روبه رو خیره شدم.

هنوز داغ بودم... تا به حال دوبار تجربه داشتم کسی منو ببوسه ... البته نه این مدلیش اما مهرباب خیلی سعی کرده بود بهم نزدیک بشه ...

گاهی زیادی مهربون میشد و منو بغل میکرد و هر بار با واکنش تند اتیشی من مواجه میشد ... هربار هم به غلط کردن میفتاد ... دوبار گونه

امو بوسیده بود... همین ... اما هامین...

نفسمو مثل فوت بیرون فرستادم...

بعد از سکوت طولانی ای که بینمون بود هامین با لحنی کاملا خونسرد گفت: از دستم ناراحت شدی؟

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم... بگم اره خیلی... بگم نه اصلا ... بگم نمیدونم... بگم حالم ازت بهم میخوره... بگم ازت خوشم میاد...

هامین دوباره پرسید: باهام قهری؟

باز جوابشو ندادم... موضوع این نبود که ناراحت شدم... موضوع این بود که این حرکتش کاملا عمدی بود... با وجودی که میدونستم عمدیه اما نه ناراحت شده بود... نه گله کرده بودم... نه هیچ چیز دیگه...

درست مثل همون وقت که توی بیمارستان بغلم کرده بود... اون موقع بهش احتیاج داشتم... اون موقع که لازم داشتم شکایتی نداشتم... حالا باید میگفتم چرا بهم نزدیک شدی؟ چرا منو بوسیدی... یا هزار تا چرای دیگه که هر لحظه بیشتر و بیشتر سردرگم میکرد... من حال خوب بود... من میدونستم که دور و برم چی میگذره...

این هامین بود... پسر خالم... کسی که همبازی کودکیم بود... کسی که همیشه اذیتم میکرد... کسی که... تو کودکی هم... میخواستم خودمو گول بزنم! کسی که... کسی که... کسی که...

اجازه نداد فکرم تکمیل بشه...

دستشو روی دستم گذاشت و گفت: میشا... من منظوری نداشتم...

بهش نگاه کردم و دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم: میدونم... چون اصلا نباید منظوری داشته باشی...

حس کردم صورتش دچاریک بی تفاوتی شد و به طور نامحسوسی در هم رفت... با این حال برام مهم نبود...

من ترجیح میدادم تو افکار و درگیری های خودم غرق بشم و فکر نکنم که نامزد سوریم طوری منو بوسید که...!

ترجیح دادم فکر کنم و غریزه ی مردونه اش باعث شد فکر کنه میتونه منو ببوسه... ترجیح میدادم به این جنبه نگاه کنم که هرچی باشه

هامین یه پسره و من یه دخترم... ترجیح میدادم فکر کنم هامین غریزی عمل کرده... یه لحظه اختیارشو از دست داده... ترجیح میدادم

اینطوری فکر کنم تا... تا اینکه فکر کنم اون... اون و نگاهش... اون و بوسه اش... تا به حال طعم بوسه نچشیدم که روش بخوام اظهار فضل

کنم... من دریه صورت میتونستم ببخشمش و بیخیال باشم اونم زمانیه که ترجیحا فکر کنم اون بی اراده منو بوسیده و همین وبس... دلم

نمیخواست بیشتر این مسئله رو بشکافم و برای خودم تجزیه اش کنم... دلم نمیخواست بیشتر راجع به اون لحظه فکر کنم... من به اندازه

ی کافی خسته بودم... من نمیخواستم... هیچی نمیخواستم... هیچ فکری نمیخواستم... هیچ حسی نمیخواستم... من درگیر بودم.. درگیر

اینده ای که هیچ کجاش مشخص نبود... اگر یک درصد حرفهای خاله مستان که قبل از اومدن هامین زده بود صحت داشت... اگه واقعا

هامین می بود که منو دوست داشت و من بودم که بی احساس بودم بیشتر تکلیفم با خودم و زندگی و آینده ام مشخص بود اما حالا... الان...

نگاه هامین با حرف زبونش... امیدوار بودم هیچ فرقی نداشته باشه... امیدوار بودم که اون درگیر نشده باشه... من دلم نمیخواست اجباری

زندگی کنم... اونم با کسی که هیچ میلی به من نداره اما غریزه اش بهش غالب میشه... لعنتی...!

باز کاری کردم که پشیمون شدم... باز محولش کردم به بعد و اون لحظه هیچ غلطی نکردم... اگر همون لحظه که خاله مستان پیشنهاد

ازدواج میداد یه کلمه میگفتم نه... یا حتی حالا اگه هامین نزدیکم میشد و میگفتم نه... خدا بکشتت که همه سنگ قبر تو بشورن که یه "

نه" نمیتونی بگی... که همه ی زندگیت به همین دو حرف بند بود و تو بند و به اب دادی... لعنت به تو و افکار مزخرفت....

هامین بازندگیم چه کردی... با اومدن ناگهانیت... با دیدارهامون... با حرصی که ازت میخورم... با محبتی که بهم کردی... با دادی که سرم

زدی... با خاطراتی که برای جفتمونه... با بوسه ای که دوست ندارم فکر کنم از روی عمد نبود... اما مجبورم به خودم بقبولونم که این یه

حرکت کاملا غیر اراده ای بود... این تویی میشا... تویی که...!

من درگیرم من روانی شدم... دیگه هیچی نمیدونم... هیچی نمیخوام... دلم هیچی نمیخواد.... دلم نمیخواست فکر کنم... دلم نمیخواست باز مرور لحظه ی پیش و کنم و عین دخترهای احمق فکر کنم که کاش دوباره تکرار بشه ... ! چیزی که عقلم میگفت محاله و دلم هم میگفت محاله ... اما جایی از وجودم بود به بخش سوم ... که حتی نمیدونستم منشاش کجاست... شاید اگه به بارم به مهراب این اجازه رو میدادم.... سرمو تکون دادم ... الان ذهنم به اندازه ی کافی مشغول بود ... چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم.... نفسم سرد بود ... باز سردم شده بود... باز داشتم به هامین و نفس های گرمش فکر میکردم...!

این درحالی بود که اصلا دلم نمیخواست راجع به نفس های گرمش هیچ ایده ای داشته باشم.... دلم نمیخواست فکر کنم که اون میتونه اونقدر خوب باشه که بشه روش فکر کرد و تمام مرضیه گفتن هاشو ندید گرفت... میشه اونقدر خوب باشه که از تمام اذیت و ازارهای خاطرات شیرین بچگی هامون چشم پوشی کنم... و دلم نمیخواست فکر کنم که تمام اون خاطرات الان بهترین لحظات زندگیم بودن و از وقتی هامین رفت...

خفه شو...!!!

اینو عقل و ذهن و همون قسمت سوم وجودم فریاد زد...

من دلم نمیخواست خیانت کنم... !!!

با توقف ماشین به ارومی از اتومبیل پیاده شدم... هامین کنارم ایستاد ... ساعت ۵ بعد از ظهر بود... گرسنه نبودم... یعنی اگرم بودم اونقدر فکر داشتم که اصلا به گرسنگی فکر نمیکردم....

با دیدن اذین که داخل باغ بود و ما رو دید کل کشید و سرمو پایین انداختم.. با اینکه ساعت پنج بود اما اکثر مهمونها حضور داشتند و خیلی طول نکشید که جلوی در از دود اسفند و بوی خون به گوسفند بیچاره که داشت دست و پا میزد پر شد... بادیدن عمو رسول که اول منو محکم به اغوش گرفت و پیشونیمو بوسید و بعد هامین ... با دیدن پدرم که ارمین کمکش میکرد راه بره و به سمت هامین اومد و اونو پدرانه بغل کرد.... با دیدن اشکهای مامانم... کل کشیدن و ذوق و شوق خاله مستانه ...

حرص و جوشی که تو صورت ندا و نسرین بود و مادرشون مهرنوش خانم... که خون خونشونو میخورد و بنفشه خانم همسر عمو ضیا که حتی جلو هم نیومد و خیلی های دیگه که بچ پچشون و میشنیدم ... میدونستم میگن این در حدش نیست و هنوز برام مشخص نبود این حد و میزانی که اینقدر ازش دم میزنند بر چه اساسیه ... کی چطور میفهمه من از هامین کمترم یا اون از من بیشتره ... اینو از نگاه هاشون میتونستم بفهمم با تمام ادعای افکار عاقلانه ام اونقدر دهن بین بودم که حرف مردم و عکس العمل هاشون زیادی برام مهم بود... با تمام ادعایی که میدونستم مردم چی میگن برام مهمه اما طوری وانمود میکردم که مهم نیست مردم چی میگن.... با تمام شخصیت محکمی که سعی میکردم حداقل وانمود کنم محکم و سخته اما این نقطه ضعفم بود ... من از این مردم و حرفهاشون و دخالت هاشون بیزار بودم و هیچ کس نمیتونست اینو درک کنه ... چون هیچ وقت موقعیت این پیش نیومده بود که تا این حد حساس بشم و برام مهم باشه که اونها راجع به من چی میگن.... ولی حالا انگار باید به دهن هاشون نگاه میکردم... به پشت چشم نازک کردن هاشون نگاه میکردم... باید روی تک تک حرکاتشون فکر میکردم و تفسیرشون میکردم...

هامین خودشو بهم رسوند و دستمو محکم گرفت.... به لحظه از این کارش ممنون شدم... بعضی نگاه ها تحملشون واقعا سخت بود.... عین به تیر بود که به سمت ادم پرت میکردند

اون لبخند های مصنوعی... اون از بالا به پایین نگاه کردندشون. ... دلم میخواست داد بزنم اونی که کمه من نیستم.... به ارومی به سمت جایگاهی که برامون درست کرده بودند رفتیم.... مانتومو دراوردم.... مجلسمون مختلط بود ...

سعی میکردم خودمو اروم نگه دارم و فکر نکنم که هرکس با طرف مقابلش صحبت میکنه راجع به منه ...

روی صندلی نشسته بودم... از سرما داشتم یخ میکردم ... هرچند بخاطر جمعیت و ابتکار مشعل های کوچیک اتیش که جای جای باغ وجود داشت هوا چندان به نظر سرد نمیومد ... با این حال پوستم مثل مرغ دون دون میشد... اون شال هم روی شونه هام انداخته بودم... یه جورایی از پوشیدن لباس معذب بودم... با همه ی زیباییش صحیح نبود ... به اذین نگاه کردم که توی یه لباس زرشکی مدل ماهی دکلته که کت کوچیکی روش پوشیده بود خوشگل شده بود ... با حرص فکر کردم لباس خودش کت داره ... واسه من ... !!!

با دیدن نسرین و ندا که گوشه ای نشسته بودن و لباسشون یک وجب پارچه بود نسبتا از عذاب وجدانم بابت پوشیدن لباس کم شد...

سعی میکردم شالمو مرتب کنم که هامین گفت: چقدر وول میخوری؟

با حرص گفتم: لباسم بازه ... کاش جدا بودیم...

هامین: چی جدا بود؟

- مردونه زنونه اش میکردن دیگه ... لباسم ناجوره...

هامین: خوب مگه خودت انتخابش نکردی؟ همون موقع که خریدیش باید بهش فکر میکردی...

-من انتخابش نکردم... منم نخردمش...

هامین: مگه میشه؟ رفتی خرید هیچ نظری ندادی؟

-چی میگی تو؟ من کی رفتم خرید... تو این مدت بابونه و بی بهونه همه رو پیچوندم... وقتی تو حاضر نشدی بیای... من کجا میرفتم؟

هامین با تعجب گفت: واقعا؟

-وای هامین ولم کن...

هامین: مگه گرفتمت؟

بهش نگاه کردم و اهی کشیدم...

هامین لبخندی زد و گفت: حالا چرا اینقدر حرص میخوری... باز حالت بد میشه ها...

با صدای پر غیظی گفتم: حالم بدتر از این نمیشه ...

هامین: من درکت میکنم...

بهش نگاه کردم و گفتم: نه درکم نمیکنی... تو از این بازی داری لذت میبری و من بدبختم که پس فردا باید جواب پس بدم...

هامین: میشا اینقدر نگران نباش... همه چیز درست میشه... هرچی باشه این زندگی منم هست... فقط تو نیستی که تو منگنه ای... پس منم به راحتی درکت میکنم...

پوفی کشیدم که با دیدن جمع خانواده که به سمتمون میومدن.... و یه حاج اقا که اومه بود تا صیغه رو بخونه

به هامین نگاه کردم... محرم نبود اونطوری منو بوسید... وای به حال...!

دلم میخواست سرمو بکوبم به زمین.... حقمه... هرچی سرم میاد حقمه... هر بلایی که سرم بیاد واقعا حقمه ... هرچی میکشم از دست حماقت های خودم میکشم...

اونقدر غرق افکارم بودم و نفهمیدم کی بله رو گفتم و کی همه با دست و کل کشیدن وهلهله به پاس این اجبار ریختن وسط... مارال و اذین و فرناز اونجا داشتن خودکشی میکردن....

هامین هم با لذت نگاهشون میکرد و میخندید...

منم اماده ی اشک ریختن بودم... داشتم سرسام میگرفتم... از صدای ارکست که تو سرم بوم بوم میکرد... از ادمهایی که تظاهر به خوشحالی میکردن ...

و ادم هایی که میدونستم چقدر از ته قلبشون خوشحالن... و من به زودی ادم های دسته ی اول و واقعا خوشحال میکردم و ادم های دسته ی دوم و واقعا ناراحت...

با احساس گرمایی که به دستم وارد شد به انگشتم نگاه کردم... هامین دستمو گرفته بود.

به صورتش نگاه کردم....

لبخند قشنگی زد و گفت: اینقدر خودخوری نکن...

کاش میتونستم مثل اون اروم باشم ... بیخیال و خونسرد...

به شالم اشاره کرد و گفت: اینقدر سردته؟

-گفتم که لباسم بازه ...

هامین: نه اونقدر هم باز نیست... خودت و معذب نکن...

سعی کردم دادی که قراره سرش بزنم و توی وجودم خفه کنم...

هرچند از کسی که دوازده سال خارج زندگی کرده اصلا بعید نبود که این لباس و کاملا پوشیده به حساب بیاره...

با این حال به حرفش گوش ندادم.

هامین خم شد و یه شیرینی برداشت و خورد و گفت: میشا اون دختره کیه؟

-کی؟

هامین: همون لباس صورتیه...

-دختر دختر خاله ی مهرنوش خانمه...

هامین: اووو... کی میره این همه راهو...

-مامان جناب عالی که از زمین وزمان ادم دعوت کرده... ادم فضایی دیدی اصلا شوک نشو...

هامین خندید و گفت: دیوانه ... راستی هیچ کدوم از دوستان تشریف ندارن؟

اینو درحالی گفت که یک تای ابروشو بالا داده بود و حق به جانب بهم زل زده بود.

سرمو تکون دادم که به خاطر حرکتیم شالم باز شد ... باز خوددرگیری منم شروع شد... داشتم اون شال ساتن که هیچ جوهره رو تنم واینمیستاد و درست میکردم که اذین و مارال اومدن جلو و در یک حرکت ناگهانی منو بلند کردن... اذین با حرص گفت: این شاله رو تیکه تیکه میکنما... بخدا لباست بد نیست...

سعی کردم موهامو بریزم روی گردنم ... اونقدر جو اهنگ رقصی بود که یادم رفت چقدر بدبختم که دارم تو به نامزدی سوری که شوخی شوخی کاملا جدی شده قر میدم...

سعی کردم حواسمو به رقصم بدم که باز اون نگاه ها رو پیچ پیچ ها رو به جون نخرم...

با دیدن ارمین که به سمت هامین رفت واونو هم بلند کرد ... و در یک لحظه حس کردم دورم چه خلوت شده ... و به چرخ با ریتم اهنگ زدم ببینم کیا وسط هستن کیا نیستن... حدسی که میزدم کاملا درست بود... باید با هامین میرقصیدم... واوو... این عالی بود... دیگه چی بهتر از این واقعا!!!!!! اگه همون موقع خبر مرگم لال نمی موندم... الان جلو هامین با این لباس باز که جم میخوردم به جام می افتاد بیرون قر میدادم!...

هوا تاریک شده بود ...

ساعت نزدیک شیش و نیم بود ...

هامین جلوم بود ... اهنگ دو نفره امون به انتخاب ارکست بود... امیدوار بودم به اهنگ جدید بذاره ... چون حوصله ی گل پری و به هیچ وجه نداشتم!...

و البته خوشگلا باید برقصن ... چون در نظر من هامین به هیچ وجه خوشگل نبود... فقط به ذره جذاب بود...! به هر حال استایل و چشم و ابروشو خیلی دوست داشتم.. فرم بینی و دهن و فک و چونه اش هم خوب بود... مدل موهاشم خوشم میومد... رنگ پوستشم اکی بود... موضوع این بود که نمیدونستم از چیش خوشم نیاد...!!!!!! با شنیدن صدای کسی که آماده ی اروق زدنه ... فهمیدم کدوم اهنگ قراره پخش بشه...! شکی نبود که بازم از شیطنتای آرمینه که از ارکست خواسته این اهنگ و بذارن ، آخه رقصیدن باهاش سخت بود ، یعنی کار هر کسی نبود ، اما من و هامین هم هر کسی نبودیم ! کم نیاوردیم که هیچ تیر آرمین هم به سنگ خورد و نتونست ضایع شدنمونو ببینه ...

ژست همون اهنگ و گرفتم... هامین لبخندی زد ...

جفتمون به پوئن مشترک داشتیم... بچه که بودیم عاشق رقص هیپ هاپ بودیم ... عین میمون سعی میکردم حرکات خواننده های راک و مایکل جکسون و تقلید کنیم...

خوبم تقلید میکردیم...

هامین همیشه رقص پای خوبی داشت...!

اهنگه با فضا همخونی داشت ... حداقل تنها نقطه ی مشترکش این بود که شب بود!!!

شـــب ترکیب دو تا حرف ساده ست

"ش" شخص شما و "ب" بی تابی من ساده ست

هامین به من و خودش اشاره میکرد....

م م من ساده است...

من یه آدم از کار افتاده ست
 من بی تو یه کسیه که ته جاده ست
 ش_____ب ترکیب دو تا حرف ساده ست
 برام عجیب بود که تمام اهنگ و حفظ بود و همخوانی میکرد!
 بعدم بگم که تو بی من سخت میگذره لحظه هات
 نیستم بد میلرزه دست و پات
 نمیتونم دیگه زنده بمونم
 اگه باشم دور یه لحظه دور از تو وایی
 جفتمون رو به روی هم درست مثل یک دوئل دست میزدیم و اروم و هماهنگ با اهنگ راه میرفتیم...
 کنا ریپانو چه عالیه وقتی دستات میری رو کلایه
 احساسی که دارم بهت عالیه
 یه جور بغل کردیم همدیگه رو بهم میگی هامین نرو
 این صدای دی جی بود که این بخش اهنگ و عوض کرد و به اسم هامین ختمش کرد...!
 انگار ندیدیم همو دو سه سالیه
 دوست دارم قدر دنیا که میگن اخر نداره
 دوسم داری یه جورایی که هیچکس باور نداره
 شب یعنی توو بغلت افتادن
 دستمو محکم گرفت و به سمت خودش کشید ...
 یعنی که ما بیداریمو جز ما همه خوابن
 تو دوست دارم که بمونه با من ، با من
 تو همون کسی که خیلی دوشش دارم
 منو تو با هم زیر بارون شب داره پایین میره اروم
 توو حیاطیم زیر الاچیق و سفت میچسبی به بازوم
 شب چه خوشترنگ با تو
 میزنم چنگ موهاتو
 دستشو تو موهام فرو برد و...
 دست میکشم رو ابروهاتو
 با سرانگشت به ابروهام کشید...
 خنده ام گرفته بود...

بابا لبخندی زد و گفت: باشه دخترم...

-بابا؟

بابا: بگو بابا...

نفسمو سنگین بیرون فرستادم و گفتم: قصد نداری به این زودی بذاری بری که؟ هان؟ من حالا حالا ها لازمت دارم ...

بابا لبخندی زد و گفت: تو رو دست خوب کسی سپردم...

با صدای مرتعشی گفتم: بابا ... تو به من اعتماد داری مگه نه؟

بابا لبخند دوباره ای بهم زد و با آرامش عمیقی که به وجودم با نگاهش تزریق میکرد گفت: از چشمام بیشتر...

نفس راحتی کشیدم و سرمو به سمت دیگه ای چرخاندم... با دیدن مهراب که جلوی در خونه باغ ایستاده بود یخ کردم!

مثل فتر با ترس از جام بلند شدم...

با صدای بابا که گفت: کجا میری دخترم...

محل نداشتیم و با قدم های تندى به سمت در ورودى باغ رفتم...

با دیدن پسری هم قامت مهراب که از نیمرخ واقعا شبیه مهراب بود نفس عمیقی کشیدم...

از اشناهای اقا رسول بود...

لبخندی به من زد و گفت: امری داشتید

هنوز به صورتش خیره بودم... از روبه رو هیچ شباهتی به اون نداشت اما از نیم رخ به لحظه به نظرم اومد چقدر شبیه مهرابه ...

مهرابی که تمام ذهنم درگیرش بود ... حس میکردم دارم بهش ظلم میکنم ...

سرم داغ بود اما دندونام از سرما بهم میخورد... مثل بید میلرزیدم...

اون پسر لبخندی بهم زد و هنوز منتظر بود تا من کارمو بهش بگم ... اصلا حواسم نبود که اون جلوی در که یکی از مشعل ها خاموش شده

بود رو داشت درست میکرد و دستش به ته سیگار بود ... به لحظه فکر کردم اینجا سیگار کشیدن با دو قدم اونطرفتر سیگار کشیدن چه

فرقی میتونه داشته باشه که احتمال دادم شاید بخاطر ترس از نگاه های مواخذه کننده به تنهایی و سکوت و تاریکی جلوی باغ اومده تا در

ارامش سیگارشو دود کنه... دوباره وارد باغ شدم... به سمت جایگاه رفتم... کیفمو برداشتم... صدای هامین که گفت: میشا کجا میری ...

باز هم جواب ندادم و با قدم های تندى وارد خونه شدم...

به اتاق هامین رفتم و پشت در نشستم...

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم... من عذاب وجدان داشتم... به لحظه به خودم نهیب زدم آگه عذاب وجدان داشتم ... این کار و با خودم و

مهراب نمیکردم... چطور اینقدر بی شرم و حیا بودم که به مهراب هیچی نگفتم... هرچند میدونستم که اون باشنیدنش داغون میشد ...

ولی من که داغون بودم چی؟ کی منو میدید؟

کی به فکر من بود؟ چرا لال شده بودم... چرا گذاشتم برای زندگیم تصمیم بگیرن ... مگه من مرده بودم که لا تا کام حرف نزدم

سرم داشت می ترکید دلم میخواست سرمو بکوبونم به دیوار... چشمام پر از اشک شده بود همه چیز و تار میدیدم... سرم داغ بود

اما سردم بود...

یه لحظه فکر کردم من الان باید چیکار کنم... چیکار میتونستم بکنم... به شماره ی مهرباب نگاه کردم...

به خودم لعنت میفرستادم بی انصاف اون درحقت باید چیکار میکرد که نکرد؟ چطور تونستی اینقدر بی انصاف باشی که بذاریش توی بی جوابی و بگی باش و بذاری پسرخاله ات که تا دیروز نه چشم دیدنشو داشتی و نه چشم دیدنتو داره ببوستت؟ اونم قبل از صیغه ی محرمیت...

گذاشتی دستتو بگیره ... چرا در حق مهرباب نکردی؟

اون که دوست داشت ... تو که از احساس اون میدونستی... اخه پست فطرت هم خدا رو میخوای هم خرما رو؟

تو ادمی... تو شعور انسانی داری؟

دو نفر و الاف خودت کردی؟ که چی بشه؟ به خودت میخوای دروغ بگی؟ چرا به مهرباب نگفتی... چرا دست رد به سینه ی هامین نزدی؟ چرا چرا ... حالا تو عذاب وجدانت خفه شو... حالا خفه شو !!!

زل زدم به شماره ی مهرباب ...

اشکهام روی صفحه ی گوشی میچکید ... من چه کرده بودم با خودم و مهرباب...! با خودم و ...! مهرباب در حقم باید چیکار میکرد که ...!

نفسمو سخت بیرون دادم و شماره ی مهرباب و گرفتم ... اون توی این بازی لعنتی خیمه شب بازی بیگناه ترین بود ...!

بعد از سه تا بوق جواب داد...

مهرباب: جانم؟

صداش مثل یه پتک بود تو سرم... من لایق جان تو هستم؟؟؟

مهرباب: الو میشا ... صدا میاد؟

نفسم و نگه داشته بودم... از بغض داشتم میترکیدم...

مهرباب: الو... هستی؟

لبهامو گزیدم و اروم گفتم:

-مهرباب؟

مهرباب: به به ... میشایی خوبی؟

لحنش مثل همیشه بود ... و همین صدای مهربابنش عذاب وجدانی که داشتم و صد برابر میکرد...

داشتم خفه میشدم باز همون حسی و داشتم که تو ماشین هامین داشتم... حالا تو اتاقش دوباره داشتم تجربه اش میکردم... اون لحظه که

داشتم به مهرباب پیام میدادم تو ماشین هامین داشتم تا حد مرگ خفه میشدم و حالا دوباره در اتاق هامین درحالی که با مهرباب حرف میزدم

!

مهرباب با خنده گفت: الان جلو دریایی؟

-نه...

مهرباب: پس کجایی؟

-هیچ جا...

مهراب با لحنی خاصی گفت: میشا خوبی؟

مثل همیشه حالو فهمید... داشتم از بغض خفه میشدم...

با صدای ارومی گفتم: مهراب...

مهراب: جانم میشا... چی شده؟ چرا صدات اینطوریه...

بریده بریده گفتم: من یه اشتباهی کردم....

مهراب با همون لحن مهربون گفت: چی شده میشا؟ میتونم کمکت کنم؟

کم کم به هق هق افتادم...

مهراب با نگرانی و تشویشی که تو صدات موج میزد صدام میکرد...

اما من فقط دلم میخواست گریه کنم...

مهراب با تندی گفت: دِ بگو چی شده ... الان منو میکشی...

نفس عمیقی کشیدم ...

مهراب با لحن مهربونی که مغایر با لحن چند ثانیه ی پیشش بود گفت: میشایی... خانمی... چی شده؟ من میتونم کمکت کنم؟ هان؟

وسط هق هق گفتم: منو ببخش...

مهراب سکوتی کرد و بعد از مکثی چند ثانیه ای گفت: اخه مگه چی شده؟ مگه تو چیکار کردی؟

گریه ام شدید تر شد...

مهراب نمیدونست باید چیکار کنه ... دلشوره اشو کاملا حس میکردم... اینکه داشت سعی میکرد نگرانی شو زیاد بروز نده رو می

فهمیدم... اما میفهمیدم داره پر پر میزنه ...

دلم میخواست بمیرم... از محبتی که تو صدات بود دلم میخواست بمیرم... از نگرانش دلم میخواست بمیرم....

مهراب با کلافگی گفت: تو رو خدا بگو چی شده؟ میشا؟ نمیگی؟

-مهراب...

مهراب: جانم؟

-همیشه همینطوری باش...

مهراب: من که هستم ... مگه تا الان نبودم؟

-همینطوری بمون...

مهراب: چشم... همه ی درد و دلت همین بود؟

-اره...

دلم میخواست به زمین وزمان چنگ بزنم... چرا گفتمی باشه ... چرا نگفتمی نه ... من وظیفه ندارم باشم ... به خودم نهیب زدم که این روزای

اجباری تموم میشه و اون هست و باهاته ...

مهراب نفس عمیقی کشید و گفت: من همیشه باهاتم میشا... مگه جز تو کسی و دارم اصلا؟

گریه ام شدید تر شد اما جلوی دهنم و محکم گرفتم... دلم برای تنهاییش گرفت...
 مهرباب دوباره گفت: میشا چی شده؟ هان؟ نمیخوای بگی؟ زنگ زدی منو دیوونه کنی دختر خانم؟
 اروم اروم داشتم گریه میکردم برای خودم....
 زانو هامو بغل کرده بودم و زار میزدم و صدای مهرباب تو گوشم می پیچید و عین یه تو صورتی بود عین یه سیلی محکم...
 مهرباب دوباره گفت: پیام شمال؟
 -نه....
 مهرباب: پس چی؟
 -منو فقط ببخش...
 مهرباب: بخاطر چی؟
 -نپرس.... ببخش ... میشه؟
 مهرباب: اره میشا ... میشه ... حالا من یه سوال بپرسم؟
 -اوهوم...
 مهرباب: با من ازدواج میکنی...
 و بلند خندید...
 در ادامه گفت: به این شرط می بخشم...
 و باز خندید...
 وسط خنده اش بلند گفتم: اره ..
 ساکت شد.
 با تعجب گفت: چی؟
 -شنیدی...
 مهرباب: نشنیدم...
 -چرا شنیدی...
 مهرباب: من شوخی کردم...
 -میدونم...
 مهرباب: تو هم شوخی کردی؟
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه. ...
 مهرباب چند لحظه چیزی نگفت... با اینکه از شدت هق هقم کم شده بود اما هنوز بیصدا اشک میریختم.
 مهرباب با لحن مهربون تری گفت: میشا دیوونه چرا گریه میکنی؟ بهت نمیاد... خره میخوای پیام فینتو بگیرم؟
 وسط گریه ام زهر خند زدم....

مهراب خندید و گفت: خوشحال شدی میخوام فینتو بگیرم؟

-نخیرم...

مهراب: این لوس بازی ها هیچ رقمه بهت نمیا دهاا گفته باشم ...

-به تو چه...

مهراب: پس به کی چه؟

با لحن شیطنت داری گفت: مگه قرار نیست من اقاتون باشم؟

-چرا ...

مهراب با ذوق خندید و گفت: میشا اینطوری میگی من جدی جدی باورم میشه ها ... رحم کن...

-جدی جدی باورت بشه ...

مهراب: تو الان خوبی؟

-اره ...

مهراب: واقعا؟

-اره...

مهراب: مطمئن...

-اره...

مهراب: با من ازدواج میکنی دیگه؟

-اره...

مهراب: یا خدا ... راست میگی؟

-اره ...

مهراب: الان من هرچی بگم میگی اره؟

با خنده گفتم: اره...

مهراب: منو دوست داری؟

-اره...

مهراب: افرین ... افرین ... همیشه همینطور حالت خراب بود زنگ بزنی ... عالی ... خوب خوب ... دیگه چه سوالی بپرسم ... دو تا بچه خوبه؟

بلند خندیدم و مهراب گفت: حالا شدی همون ... نگفتی اره ها ...

-کوفت....

مهراب: کوفت چی؟ دارم آینده نگری میکنم...

-میخوام نکنی... بیسور... نه به باره نه بداره ... برو گمجو بچه پررو...

مهراب: ولی تو گفتی اره...

-اره...

مهراب: اره؟

-اره...

مهراب: اره ی اره؟

-اره...

مهراب خندید و گفت: یعنی میام خواستگاریت ها ...

-باشه

مهراب با ذوق و شوق گفت: یعنی تو هم میگی اره؟

-اره

مهراب: رو حرفت حساب کنم؟

محکم و با اطمینان گفتم: اره ...

مهراب چند لحظه چیزی نگفت... با کمی مکث گفت: میاما؟

-بیا ... ولی...

مهراب تند گفت: ولی چی؟

-اومدی تا تهش باید بیای...

مهراب با قطعیت گفت: میام...

نفس عمیقی کشیدم ... از اون حس خفقان اور خبری نبود...

هنوز کاملا اروم نشده بودم دلم میخواست با مهراب حرف بزنم ... دلم میخواست نازمو بکشم و گریه هام برایش مهم باشه ... دلم میخواست

حرف بزنم... یه جورایی امیدوار تر شده بودم...

اما با صدای چند تقه که به در خورد ناچاراً توی گوشه گفتم: مهراب باید برم...

مهراب با لحن مهربون خاص خودش گفت: برو عزیزم... ولی گفتم اره ها

-میشاست و حرفش...

مهراب: نوکرشم...

-ما بیشتر....

-کوچیکتم...

-ما بیشتر...

مهراب خندید و گفت: برو عزیزم... مراقب خودتم باش... و کمی بعد تماس و قطع کردم...

از پشت در بلند شدم...

تو اینکه به صورت سرخ و متورم و چشمهام که زیرشون گود بود و توشون سرخ بود نگاه کردم... با این حال ارایشم به نسبت کمی ماسیده بود ... کمی هم زیر چشم سیاه شده بود.
از پشت در بلند شدم...

تو اینکه به صورت سرخ و متورم و چشمهام که زیرشون گود بود و توشون سرخ بود نگاه کردم... با این حال ارایشم به نسبت کمی ماسیده بود ... کمی هم زیر چشم سیاه شده بود.
هامین در اتاق و باز کرد.

با دیدنم لبخندی زد و گفت: دو ساعته کجایی؟

به کل وارد اتاق شد و گره ی کراواتشو شل کرد و گفت: همه دارن دنبالت میگردن ...
پایین دامن و صاف کردم و گفتم: گم نشدم که ...

هامین با نگاه خیره ای به سمت اومد و گفت: بینمت... گریه کردی؟
نه ...

هامین: قیافه ات که اینو نمیگه...

رومو به سمت مخالفش چرخوندم و گفتم: حالا چیکارم داشتی...

هامین: طوری شده؟

با حرص گفتم: چطور میخواستی بشه؟

هامین: الان میخوان شام و سرو کنن ... نمیخواهی بیای... از صبحم که چیزی نخوردی...

پوفی کشیدم و گفتم: چرا ... اب انار خوردم...

لبخندی زد و گفت: اب انار شد غذا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: گرسنه نیستم...

پایین لباسم کمی چروک شده بود ... برام مهم نبود...

هامین دستشو روی شونه ام گذاشت ... انگار داغم کردن... انگار داشتن شکنجه ام میکردن ...

اما صدای بله ای که خودم هم حتی نشنیدم مثل پتک به سرم خورد . چیه میخوای شونه خالی کنی؟؟؟ میخوای دست گرمشو پس بزنی؟
پس چرا مانت برده؟ اون که الان محرمته ... چرا میخوای از محرمت فرار کنی. نفس عمیقی کشیدم و به اینکه خیره شدم... هامین هم تو اینکه به من نگاه میکرد.

لبخندی زد و گفت: باز چی شده؟

دستشو از روی شونه ام پایین انداختم و گفتم: دست از سرم بردار... و به سمت پنجره رفتم ... نفسمو سخت و سنگین بیرون فرستادم...

در حالی که دندان هامو از حرص روی هم میساییدم گفتم: فردا میریم این صیغه نامه است ... چیه ... اینو فسخ میکنیم...

هامین: حالا چه عجله ایه؟

با حرص به سمتش چرخیدم و زل زدم تو چشمهاش...

هامین حس کرد باید توضیح بده .. با من من گفت: خوب منظورم اینه که حال پدرت هنوز مساعد نیست...

با صدای مرتعشی که از روی حرص و عصبانیت بود گفتم: من دیگه هیچی برام مهم نیست... فقط میخوام از شر تو خلاص بشم... فهمیدی؟

هامین صورتش در هم رفت و با نگاه پر غیظی گفت: اوه ... تو یه جووری حرف میزنی که انگار من خیلی از خدا خواسته ام ... بین تو این مدت هرچی دلت خواسته به من گفتی...

وسط حرفش پریدم و گفتم: بدترشم میگم... تو داری بازندگیم بازی میکنی... فکر نکن حالیم نیست... امروز و فردا کردنای تو باعث شده الان تو این موقعیت گیر کنم... محرم کسی بشم که ... اه ه ه ...

موهامو تو چنگم گرفتم... از خستگی و بغض و ضعف و حس خفگی که داشتیم... به دیوار تکیه دادم...

باز داشتیم دق ودلی هامو سر هامین خالی میکردم...

داشت جمله آماده میکرد که بگه اما وسط حرفش اومدم و گفتم: معذرت میخوام... من حق ندارم سر تو داد بزنم... اما میزنم...

هامین پوفی کشید و با کلافگی گفت: میدونی مشکل تو چیه؟ مشکل اینه که فکر میکنی من از این شرایط راضی ام...

باز داشت با حرفهایش عصیتم میکرد... راضی نیستی؟ تو؟ تو که منو بوسیدی... از نارضایتیت بود؟ چرا بازیم میدی...

با لحن خسته ای گفتم: تو راضی نیستی؟ تو؟ تو آگه راضی نیستی پس معنی این کارات چی میتونه باشه؟

هامین با عصبانیت گفت: کدوم کارا ... میشا من که ازت معذرت خواستم... تو مشکل چیه؟ بزودی همه چیز تموم میشه... بهت قول میدم تا اخر هفته هم طول نکشه ... تو هم آگه اینقدر از من بیزار از اول یه فکر میکردی نه حالا ... که وقتی منم اومدم کل دغدغه ام شده همین... یه موضوع مسخره و پیش پا افتاده که نمیدونم چرا تا الان طول کشیده ... درحالی که باید زودتر از اینها فیصله پیدا میکرد... فقط من مقصر نیستم...

رومو برگردونم... زانو هام سست شدن و روی زمین نشستیم... هامین چند لحظه ای چیزی نگفت... با نفس های پر حرص خودشو خالی میکرد ... مطمئن بودم که آگه مراعات حالمو نمیکرد دو سه تا سیلی به صورتم زده بود ...

دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم... نمیدونستم این شرایط و تا کی باید تحمل کنم...

هامین جلوم نشست و گفت: من نمیفهمم تو چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی...

از پشت پرده ی اشکم تو صورتش زل زدم...

در ادامه ی حرفش گفتم: و نمیدونم چرا اینقدر از من بیزاری... پوفی کشید ...

حرفش بدتر از هزار تا فحش بود ... بیزار، من ...؟ نه ... نبودم... متنفر و بیزار نبودم...

با صدای خفه ای گفتم: تویی که از من متنفری...

هامین با تعجب گفت: ---؟؟؟ من کی از تو متنفر بودم...

-بودی... همیشه متنفر بودی...

هامین: میشا من ... تو دختر خالمی... برای چی ازت متنفر باشم... من ... من خیلی هم ... تو رو دو...

دستمو جلوی دهنش گذاشتم کاملا اشکهام روی صورتم میریختن ... در همون حال نزارم گفتم: هیس... هیچی نگو... بذار فکر کنم ازم متنفری...

بذار فکر کنم همیشه ازم متنفری... من همیشه همین فکر و کردم... وقتی بلیطای رفتنتو اتیش زدم که نری... که پروازت یک هفته فقط عقب افتاد و تو بیشتر ازم متنفر شدی یاده؟ دیگه باهام حرف نمیزدی؟ من نمیخواستم بری... ولی رفتی... من دوازده سال درگیر بودم... با خودم... با خاطراتم... با تمام یادگاریهات... فکر میکردم وقتی برگردی حتما ازدواج کردی... ولی برگشتی... درست وقتی برگشتی که من همه ی احساسات احمقانه امو فراموش کرده بودم... درست وقتی برگشتی که اونقدر بزرگ شدم که بهم درخواست ازدواج بدن... برام خواستگار بیاد... که دوستم داشته باشن... درست وقتی برگشتی که... که... که من... که من منتظرت نبودم...! وصدای هق هقم بلند شد... چی گفتم... این چه حرفی بود که زدم... این یه اعتراف بود یا یه حقیقت محض فراموش شده؟ شایدم خاکستر زیر اتیش...!! چرا گفتم؟ چی گفتم؟؟؟ من نمیخواستم... این لحظه ی مضحک و نمیخواستم... این دردی که تو سینه ام بود و نمیخواستم... لحظه لحظه ی خاطراتم با پسر خاله ی دوازده سال فرنگ رفته رو نمیخواستم... چهره ی مهرباب که جلوی چشم کنار نمیرفت و نمیخواستم... حتی نگاه پر حیرت الان هامین... چشمهامو بستم... حس میکردم ذره ذره از وجودم داره کم میشه.

نگاه سنگین هامین و روی خودم حس میکردم... دستهام که می لرزیدن و لرزششون از فشار اعصابم بود و جلوی صورتم گرفتم و بلند و بلندتر زار زدم...

حس کردم هامین دستشو انداخت دور گردنم خواست منو به سمت خودش بکشه که با حرص پشش زدم و گفتم: بس کن دیگه... چی از جونم میخوای...

هامین با بهت گفت: میشا...!

با صدای پر از بغضی گفتم: میشا چی؟ هان؟ میشایی وجود نداره.. تو همیشه مرضیه صداس میکردی تا حرصش دربیاد... من فقط برای تو دختر خاله مرضیه ام که ازش متنفری که از خراب کاری هاش بدت میومد از لوس بازی هاش بدت میومد از قیافه ی لاغر مردنی و زرزروش بدت میومد من مرضیه ام... همین...! اینقدر منو درگیر نکن... من نمیخوام... رومو ازش گرفتم... هنوز زیر لب داشتم ناله میکرد و گریه میکردم... دیگه نه غرور برام مهم بود... نه شخصیت نه هیچ کوفت دیگه ای... من فقط دلم میخواست از این بند و زنجیری که توش گیر کردم بیرون بیام... از این باتلاقی که برام درست کرده بودن بیرون بیام... و کمتر دست و پا بزنم... که همین دست و پا زدنم بیشتر منو فرو می برد!

هامین دستشو برد زیر چونه امو گفت: به من نگاه کن...

سرمو با ملایمت به سمت خودش چرخوند و گفت: تو چته؟ چرا فکر میکنی من ازت متنفرم... من کی ازت متنفر بودم... تو چیه نمیخوای؟ بعد از مکث بلندی گفتم: نمیخوام خیانت کنم...

شوکه شد... به ارومی دستشو از زیر چونه ام برداشت و گفت: خیانت؟

-من زندگی خودمو دارم... تو هم زندگی خودتو داری... من نمیخوام فکر کنم که میتونم درگیر کسی بشم که تمام شرایطش ایده اله... نمی خوام درگیر خاطرات بچگی هام بشم که حاضرم همه ی زندگیمو بدم که دوباره و نفسمو پرصدا بیرون دادم... هق هقم ساکت شده بود اما هنوز بی صدا اشک میریختم... موضوع این بود که هنوز حتی خودمم نمیدونستم چی میخوام.

هامین نفس عمیقی کشید...

چند لحظه ای هیچی نگفت... شاید ده دقیقه هیچ کدوممون حرفی نزدیم...

یه نفس عمیق کشید و با لبخند گفت: به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم این بود که تو بچگی دخترخاله دوستم داشته باشی یعنی همیشه فکر می‌کردم تو ازم متنفر باشی ولی نبودی.... و لبخندش عمیق تر شد.

-تو فقط منو اذیت میکردی.... یادت نیست چقدر بلا سر من آوردی؟

هامین: همشون تلافی کارای خودت بود... وگرنه من هیچ وقت عمدی اذیت نمی‌کردم... تو همیشه یه بلایی سرم می‌آوردی که منم مجبور میشدم تلافی کنم... همه ی کارایی که کردم فقط تلافی بود....

-تو منو مرضیه صدا میکردی.... همین برای تمام اون کارا کافی بود....

هامین: اونم بخاطر همین صدا زدنای تو بود... اون عیب نداشت؟

نفس عمیقی کشیدم و هامین بحث و عوض کرد و گفت: من میشناسمش؟

با تعجب گفتم: کیو؟

هامین: همین که دل تو رو برده....

-اره ... دیدیش...

هامین: مهران؟

با حرص گفتم: مهران کیه؟ از صبح هی میگه مهران مهران... مهرباب...

هامین: اهان.... پس همینه...

بعد از مکث و نفس عمیقی گفت: میرم تحقیقات... اگه خانواده ی درست و حسابی نداشته باشی نمیذارم بهت گفته باشم...

-اصلا خانواده نداره....

با تعجب زل زد به من و گفتم: یعنی چی؟

-پرورشگاهیه....

هامین دهنش باز مونده بود ... اصلا نمیدونست چی باید بگه... یه لحظه آرامش داشتم. حداقل به یکی از طرفین حرف دلمو زدم...

اخم کرده بود... فکش منقبض شده بود... با کمی مکث گفت: تو چه حسی بهش داری؟

-توقع داری بهش چه حسی داشته باشم....

هامین: یعنی اینقدر دوستش داری که میخوای با چنین ادمی ازدواج کنی؟

جبهه گرفتم و گفتم: مگه اون چه اشکالی داره؟ یک ساله میشناسمش... هیچ خطایی نکرده... پسر خوبییه ... با تمام بی خانواده بودنش

تونسته درس بخونه و روی پای خودش بایسته ... اینا کافی نیست؟

هامین لبخندی زد و گفت: چه دفاعی...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: وقتی این مشکلمون حل بشه میاد خواستگاریم...

هامین: نگران نباش تا اخر هفته یه جوری سر و تهشو هم میاریم...

-بعدش من یه مشکل جدید تر دارم...

هامین: بله ... خانواده نداشتن مهرباب چیزی نیست که به همین راحتی بشه ازش چشم پوشی کرد...!

-باید کمکم کنی...

هامین با اخم گفت: من؟

-مگه قرار نیست مثل برادرم باشی؟

تو چشمهام خیره شد... لبخند مصنوعی ای زد و گفت: اگه خودمم مخالف باشم چی؟

-لطفا مخالف نباش...

به تندی از جاش بلند شد و گفت: حالا تا اون موقع ... نمایای بریم شام بخوریم... من گرسنه...

-قول دادی ها...

هامین: من کی قول دادم؟

-پس قول بده....

هامین: قول نمیدم....

-احساسات من برات مهم نیست...؟

هامین: احساسات؟ یعنی اینقدر دوستش داری؟

-کمکم کن دیگه...

هامین پوزخندی زد و گفت: اگه بشه اسمشو گذاشت کمک ...!

چند لحظه چیزی نگفت...

بهم خیره شده بودیم و چیزی نمیگفتیم... من سبک شده بودم. یه احساس پرمانندی تو وجودم وول میخورد.

هرچی که بود من تکلیف خودمو میدونستم... مهرباب تنها کیس و گزینه ای که به درد زندگی آینده ی من میخورد. چه از لحاظ فرهنگی چه

از لحاظ تحصیلات ... من کارم درست بود ...؟ این جمله ی ذهنم خبری بود یا پرسشی؟

من به مهرباب زنگ زد که از درگیری هام سبک بشم ... بعد ... سرمو تکون دادم. هامین ایستاده بود.

هامین نفس عمیقی کشید و گفت: اگه من نمیرفتم فرانسه ... میموندم ایران.... تو باهام ازدواج میکردی؟

جوابشو ندادم اما هنوز داشتم خیره نگاهش میکردم... مطمئن نبودم که اگه نمیرفتم من همون حسی و داشتم که با رفتنش بهش پیدا کرده

بودم؟

هامین بعد از مکثی گفت: اگه بعد ازدوازه سال برمیگشتم و مهربابی وجود نداشت چی حاضر بودی باهام ازدواج کنی؟

-آره ...

اونقدر صریح وبدون فکر گفتم که لبخندی زد که به نظرم تلخ بود ... گفت: نمایای شام؟

-باید خودمو مرتب کنم... تو برو میام...

روشو برگردوند اما تو چهار چوب در اتاقش ایستاد و پشت به من گفت: وقتی بلیط رو اتیش زدی تمام امید و ارزوم بود که بمونم ایران و

نرم... اما نشد فقط رفتنم به هفته عقب افتاد.... یه هفته ای که ... پوفی کشید و ادامه داد: اون لطفت تنها کاریه که در حقم کردی و بی جواب

موند...

- پس حالا تلافی کن... اگه خانواده ام با مهراب مخالف بودن...

نه منتظر موند جمله ام تموم بشه نه حتی جوابمو داد؛ رفت و در و بست...

من به سمت اینه رفتم... این اتاق دوازده سال تمام مامن تمام تنهایی هام بود... وهیچ کس نپرسید چرا برای گاه وبی گاه موندن تو این خونه

که پر بود از هوای یه احساس مسخره و کودکانه این اتاق وانتخاب کردی...!

من به سمت اینه رفتم... این اتاق دوازده سال تمام مامن تمام تنهایی هام بود... وهیچ کس نپرسید چرا برای گاه وبی گاه موندن تو این خونه

که پر بود از هوای یه احساس مسخره و کودکانه این اتاق وانتخاب کردی...!

از اتاق بیرون اومدم ... موجی از سرما دوباره به صورتم ضربه زد.

حکایتیم شده بود حکایت گلی که در عقد زنبور است اما پروانه هم دوست دارد...!

تو کی هستی میشا ... واقعا چی میخوای؟ حس میکردم بین دوراهی عشق و منطق گیر کردم... بین دوراهی خاطرات دیروز و لحظات

امروزم... بین دوست داشتن های کودکی وجوونیم... حالا من میشا ... چی بودم؟ چی میخواستم... کاش میدونستم ته دلم باید پر از مهر و

اب باشه ... یا گرم مثل تابستون...

معنی اسمش بود ... هامین یعنی گرمای تابستون...! خدا لعنت کنه منو که... سرمو تکون دادم باز داشت گریه ام میگرفت. پرهام و هامین

مشغول صحبت بودن ... با دیدن من هامین به سمتم اومد و باهم به سمت میز غذا رفتیم وفیلمبردار هم دم ما شد و مثلا داشت فیلم

میگرفت... این فیلما به چه دردی میخورد؟

به بشقاب پر از غذا خیره شدم...

هامین لبخندی زد وگفت: چرا نمیخوری؟

از اینکه مجبور بودم با هامین تو یه بشقاب غذا بخورم و تو یه لیوان نوشابه با دو تانی... یه مدلی مور مور شدم... این چه وضعشه...

با غرغر گفتم: حالا نمیشد بگی یه بشقاب دیگه واسه من بیارن...

هامین با خنده گفت: تمرین کن در آینده بدردت میخوره...

حس کردم حرفشو با طعنه زد ... با این حال سکوت کردم و ترجیح دادم تکه های جوجه و کوبیده رو خالی خالی بخورم... البته از اون

زرشک پلو وسبزی پلو اصلا نمیشد گذشت...

تشنه ام بود... هامین لیوان و بلند کرده بود و جلوی خودش گذاشته بود نی و کرده بود تو دهنش... با سقلمه زدم تو پهلوش و گفتم:

تمومش کردی منم میخوام...

لیوان و جلوم گذاشت وگفت: همش دو قلوپ خوردم...

به نی ها نگاه کردم...

چشمامو ریز کردم و گفتم: کدوم نی تو بود؟

هامین با گیجی گفت: چه میدونم... این....

-رو هوا یه چی میگی ها... من نشونه گذاشته بودم چپیه مال من باشه راستیه مال تو... اینقدر تکونش دادی که قاطی شد کی چپ بود کی

راست...

هامین با خنده داشت به غرغره‌های من گوش میداد...

منم نامردی نکردم و دو تا نی‌ها رو تو پیش دستی گذاشتم و با لیوان تمام محتویات نوشابه رو سر کشیدم....

یه اخیش هم تنگش زد که هامین گفت: همشو تموم کردی.... منم میخواستم...

-وقتی نی‌ها رو قاطی میکنی همین میشه ...

خوشبختانه چنگالم دستم بود و گرنه استرس قاطی شدن اونو هم داشتم...

با دیدن مارال با اون پیراهن مشکی ساتن دنباله دارش درحالی که به سمتون میومد با لبخند گفت: خوب خوش خوشانتون شده ها ...

هامین لبخندی زد و گفت: قسمت شما بشه مارال جان....

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

مارال ریسه ای رفت و صدای ارکست که مهمونا رو دعوت میکرد تا دوباره ورجه وورجه کنن... اول همه سهراب و اذین و فرناز و ارمین

اومدن وسط... پرهام هم بدو بدو خودشو به مارال رسوند و نفهمیدم چی در گوشش گفت که پیشنهاد رقصشو قبول کرد.

من و خواهرم کلا خیانت کار بودیم... اگه اون همکلاسیشو ببینم... همه چیز ومیذارم کف دستش!

خبری از محیا نبود یه اهنگ اروم و لایت بود برای رقص تانگوی دونفره....

خداخدا میکردم این ارکسته هوس اینکه من و هامین هم بپریم وسط نکنه ...

با دیدن زوج های دیگه ای که میومدن تو جمع استرس گرفته بودم...

بالاخره از چیزی که میترسیدم سرم اومد....

ارکست روانی اسم من و هامین گفت ...

جمع هم منتظر به من و هامین نگاه میکردن.... هامین به ارومی دستمو گرفت و گفت: این آخرین رقص امشبه....

نفس عمیقی کشیدم و هامین گفت: میخوای نریم؟

نمیدونم چه حسی تو صداس بود که باعث شد فکر کنم حالا دم اخری یادت افتاده چقدر پست و رذلی؟ تا الان که باهاش خوش

میگذروندی ...

نمیدونم چه حسی تو صداس بود که باعث شد فکر کنم حالا دم اخری یادت افتاده چقدر پست و رذلی؟ تا الان که باهاش خوش

میگذروندی ... به ارومی بلند شدم ... هامین دستمو گرفته بود ... صدای موزیک بلندتر شد و جمع با سوت وهلهله تشویقمون میکردن فضا

برای من و هامین خالی شده بود.

هامین دستاشو دور کمرم انداخت و منم دستهامو روی شونه هاش گذاشتم... با وجود اون کفش ها باز هم تا گردنش بیشتر قدم نمیرسید.

هامین لبخندی زد و به ارومی حرکت میکردیم.... هیچ اتفاق خاصی قرار نبود توی رقص بیفته ...

هامین زیر گوشم گفت: امشب خاطره انگیزه...

-اره ...

هامین لبخندی زد و گفت: با مهراب چطوری آشنا شدی...

-مهمه؟

هامین : نه...

و سکوت کرد...

کمی بعد دوباره گفت: خیلی دوستش داری؟

-مهمه؟

هامین اخمی کرد و گفت: اره...

-چرا برات مهمه که بدونی دخترخاله ات چقدر دوست پسرشو دوست داره...

هامین: میترسم دخترخاله اشتباه کرده باشه...

-نترس.... من نیازی به نگرانی تو ندارم...

هامین: اره نداری...

و باز سکوت کردیم.

کسی اومد شادباش داد ... اسکناس ها رو من تو جیب هامین میذاشتم تا مانع حرکت دستهام نباشن...

خیلی ناگهانی جلوی عمو رسول قرار گرفتم و عمو با خنده گفت:بذار دوزار از عروسم کاسب شم...

هامین لبخندی زد و عمو رسول دستشو رو شونه ام گذاشت و درحالی که درجا کمی خودمونو تکون میدادیم عمو گفت: پسرمو سپردم

دستت....

لبخند کجی زدم و عمو خم شد و پیشونیمو بوسید و اهسته گفت:خوشبخت باشی دخترم.... هر اتفاقی که افتاد رو من حساب کن... هرچند

پرویز جای خودشو داره... ولی روی منم حساب بازکن...

لبخندی زدم و اجازه دادم سکوتم مهر تایید حرفهای عمو رسول باشه... از طرف دیگه مارال و پرهام هم باهم می رقصیدن...هامین دوباره

جلوم قرار گرفت.

ارمین و فرناز و سهراب و اذین هم تو حال و هوای خودشون بودن....

صداها تک و توک میومد که میگفت: خوشبخت باشین....

نمیدونم بقیه پیش خودشون چه فکری میکردند.... ما خوشبخت میشیم؟ مایی که قرار نیست باهم باشیم؟

پوزخندی به افکارشون می زدم... پوزخندی به خودمو نمایشی که حالا به اخراش رسیده بود زدم... و به چهره ی درهم هامین خیره شدم...

ریتم اهنگ عوض شد و تند رقصی و شاد شد...

از هامین کمی فاصله گرفتم....

همه باز ریختن وسط... رقص نور و همخوانی همه باعث هیجان شده بود....

پاهام درد میکرد اما با ریتم اهنگ هنوز درجا میپیریدم...

با صدای جمع که با ارکست همگی میگفتن: داماد عروس ببوس یالا... یه لحظه از حرکتم متوقف شدم... عین بازی استپ رقص درجا

ایستاده بودم... خود هامین هم شوکه شده بود.

اینجا که عروسی نبود ... نامزدی بود...

همه هنوز تکرار میکردن.... صدای خاله مستان و اذین و مارال و فرناز و بیشتر از بقیه میشنیدم... بعلاوه ی ارمین و سهراب ... مامانم به همراه بابا گوشه ای ایستاده بودند و با لبخند به ماها نگاه میکردند.

من مستاصل به هامین خیره شدم... همه منتظر حرکت اون بودند... کمی خودشو جلو کشید... من عقب رفتم... دوباره اومد جلو...

و صدای جمع: داماد عروس و بیوس یالا...

کاش همشون لال میشدن... اه ه ه ...!

با نگرانی به هامین خیره شدم...

در یک لحظه ی کاملا ناگهانی به سمتم اومد... دیگه نتونستم خودمو به موقع عقب بکشم...

هامین یه لحظه به سمت لبهام رفت اما دستهاشو دو طرف صورتم گذاشت و پیشونیمو بوسید...

تو چشمهات خیره شدم... حس میکردم میخواد چیزی وبهم بگه اما نگفت... لبخندی بهش زد ... فکر کنم خودشم میدونست چقدر با این

کارش به اندازه ی تمام عمرم ارزش ممنون شدم...!

مهمون ها راضی بودند ...

بالاخره جشن کذاییمون به پایان رسید...

بالاخره جشن کذاییمون به پایان رسید...

هامین ما رو به خونه رسوند... به طور واضحی هیچ حرفی باهم نمیزدیم... من به تموم شدن مراسم فکر میکردم و خستگیم...

و هامین ... حس میکردم ناراحتی یا چیزی اذیتش میکنه ...

با دیدن خونه امون نفس راحتی کشیدم... دیگه جونم برام نمونه بود حتی برای فکر کردن هم انرژی نداشتم!

سرم نرسیده به بالش بیهوش شدم.

با اینکه یازده ساعت خوابیده بودم اما هنوز خسته بودم و تنم کوفته بود... خیر سرم ورزشکار بودم...

با تمام تمرین هایی که به غسل هم داده بودم خسته تر شده بودم... اخر هفته مسابقه داشت... در حالی که توی پیاده رو راه میرفتم... با

صدای پیام گوشیم بهش نگاه کردم.

هامین بود که میگفت: ادرس مهراب وبده ...

-واسه چی؟

هامین: تحقیقات.

ایش... حالا اینم شده کاسه ی داغ ترا زاش واسه من.

در جواب فقط ادرس و نوشتن و اینکه خطم شارژ نداره.

گوشیمو تو جیب مانتوم گذاشتم.

بیخیال ایستگاه اتوبوس شدم... خسته بودم... هنوز پاهام خوب نشده بود... حس میکردم تک تک انگشتهام تاول زده ... دیشب واقعا خسته

کننده بود.

با دیدن یه پیکان درب و داغون دستمو تکون دادم

خوشبختانه مسیرش میخورد...

عقب سوار شدم...

خوشبختانه ترافیک حادی نبود... دوست داشتم کوچه رو هم بره داخل ولی دیگه سرکوچه پیاده شدم و حساب کردم... هنوز وارد کوچه

نشده بودم که حس کردم کتفم به شدت سوخت و کمرم به دیوار اجری یه بریدگی سرکوچه خورد.

با دیدن عرفان که کیفمو کشیده بود و باعث این درد وحشتناک توی کتف و کمرم شده بود پوفی کشیدم و گفتم: باز که تو سر و کله ات

پیدا شد...

مج دست چپمو گرفته بود با بند کیفم.... تنش بوی گند عرق میداد... داشتم بالا میاوردم... با اون چهره ی ته ریش گرفته اش .

درحالی که صورتشو به صورتتم نزدیک میکرد گفت: میخوام کاری باهات بکنم که تا عمر داری یادت نره... حالا جرات داری جیغ بزنی...

لبه‌اشو به سمت لبهام برد که در یه حرکت ناگهانی با پیشونیم به دماغش زدم... صدای آخش بلند شد... یه آپاراتک بهش زدم... ولی از

تک و تا نیفتاد... هنوز بند کیفم تو دستش بود...

بیخیال کیفم شدم و شروع به دویدن کردم...

اصلا حواسم نبود که سر کوچه ی خونمون بودیم... ومن به سمت خیابون دویدم... برای پیشمون شدن و برگشتن به سمت خونه خیلی دیر

شده بود ...

عرفان هم دنبال میدوید و مدام دادمیزد: وایسا...

پاهام جون نداشتن اما تمام قدرتمو ریخته بودم توشون و سعی میکردم سریع تر بدویم... از تو کوچه پس کوچه ها میرفتم سعی میکردم

گم کنه... اما بهم رسید و چنگ انداخت به موهام که دم اسبی بسته بودم... و از روی روسری محکم کشیدشون... درد بدی توی سرم

پیچید بی اراده سرعتم کند شد و با یه حرکت عرفان نقش زمین شدم... یه درد وحشتناک تر توی کف دستهام پیچید... با دیدن شیشه

خرده هایی که روی زمین بود و خونی که از کف دستهام بیرون میزد اشک تو چشمام جمع شد.

عرفان با نفس نفس بالای سرم ایستاده بود روسریم دستش بود... لبخند گندی زد و باز دم اسبی موهامو محکم کشید و به زور بلندم کرد.

حس میکردم دیگه جونی واسم نمونده... کاش روسریم رو سرم بود ... حتی نمیدونستم کیفم کجاست... دستهامو روی دستش که محکم

موهامو گرفته بود و میکشید گذاشتم ... سعی میکردم از دستش راحت بشم... درد و سوزشی که توی دستهام بود و تیر کشیدن سرم بخاطر

کشیده شدن موهام... بغض کرده بودم... ولی حق نداشتم جلوی این اشغال گریه کنم.

عرفان با حرص گفت: حالا دیگه نامزد میکنی.... فکر کردی به همین راحتی میتونی از دستم در بری... کریه خندید و گفت: کوچولوی

زرنگ خوب افتادی تو تله...

دست اش ولاشمو تو جیبم فرستادم و گوشیمو دراوردم و گفتم: برو گمشو تا زنگ نزدم به پلیس...

ویادم افتاد اصلا شارژ ندارم که تماس بگیرم... و چند ثانیه بعد ذهنم بهم خط داد که شماره های ضروری و میتونم بگیرم...! اما قبل از اینکه

خط ذهنیمو دنبال کنم عرفان گوشیمو از دستم کشید و پرتش کرد رو زمین و دل و روده ی بیچاره اش ریخت بیرون.

تقلا میکردم... دیگه باید بیخیال ابرو میشدم و جیغ میکشیدم...

ولی کوچه اونقدر خلوت بود که حس میکردم هیچ کاری ازم برنمیاد.

عرفان دوباره صورتشو به صورتم نزدیک کرد... و گفت: فکر کردی میذارم قبل اینکه مال خودم بشی کس دیگه قرت بزنه؟؟؟ فکر کردی...

تو صورتش تف کردم و گفت: جوون... همین کارا رو میکنی که هواخواه زیاد داری...

نفسم تو سینه ام حبس شده بود از سوزش دستم و درد سرم درحال غش کردن بودم... عرفان عوضی بهم نزدیکتر شد... قبل هر حرکتی با پام محکم به وسط پاش زدم.

منو به تمام زورش به سمتی محکم پرت کرد و پیشونیم به تیر برقی که سر کوچه بود خورد... لغزش و سر خوردن خون و روی پیشونیم حس میکردم... عرفان دولا شده بود و بهم بد و بیراه میگفت... اصلا نفهمیدم کی گریه ام گرفته بود... تلو تلو میخوردم... ولی باز شروع کردم به دویدن... سر لخت تو خیابون میدویدم.

وارد خیابون اصلی شدم... برگشتم عقب ببینم هنوز دنبالم میاد یا نه... نفس راحتی کشیدم کسی دنبالم نبود.

به جلو خیره شدم... با شنیدن صدای بوق و آخرین ضربه ای که بهم خورد حس کردم تمام بدنم خرد شد و دیگه متوجه چیزی نشدم... چون همه چیز در برابرم سیاه شد!

« قسمت هجدهم »

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و به سقف شرکت خیره شدم... با خودم کلنجار میرفتم که بدون پلک زدن به سقف نگاه کنم... تمام دیشب و بیدار مونده بودم... حس میکردم تمام بدنم کوفته است... خسته بودم اما خوابم نمی برد یعنی تنها عاملی که فکر میکردم نمیتونست خستگیمو برطرف کنه همون خواب بود.

کمی از قهوه ی سرد شده ام مزه مزه کردم... بعد هم چشمهامو بستم... اولین تصویری که جلوی چشمم رژه میرفت چهره ی بغض کرده ی میشا بود... لباس نباتی رنگش که با زوایای اندامش تناسب برقرار کرده بود... مدل موها و ارایشش همه چیز برای درخشیدنش کافی بود اما اون جلوی چشم من نمی درخشید... بغض میکرد... گریه میکرد... نفسمو فوت کردم...

نمیدونستم چه مرگمه... نمیدونستم چرا خسته ام... نمیدونستم چرا دارم به کسی فکر میکنم که تا دیروز... نه دیروزم بهش فکر میکردم... فقط تلاش میکردم از ذهنم پرتش کنم بیرون... اما هیچ وقت موفق نمیشدم.

حالا بدون هیچ تلاشی مستقیم بهش فکر میکردم اما حس میکردم اونه که داره تلاش میکنه تا من بهش فکر نکنم... خودمو درگیرش نکنم...

و البته موفق هم میشد... چون حس اینکه حقی ندارم تا بهش فکر کنم بهم چیره شده بود... و درکنارش حس عذاب وجدان چون داشتم لحظاتی که با اون بودم و مرور میکردم ولی حق نداشتم اتفاقاتی و مرور کنم که اجباری رخ میدادن...! پس باید عذاب وجدان داشته باشم...

خسته باشم... کلافه و سردرگم هم باشم... بدتر از همه اینکه ندونم باید چه کار کنم... !!!

گوشیم هنوز دستم بود... سرمو پایین انداختم... دوباره به اسمش زل زدم... میشا... !!!

یه لحظه از ذهنم گذشت چرا تو گوشیم اسمشو مرضیه سیو نکردم.

با صدای پرهام به خودم اومدم :

_ چی تو اون گوشیه که دو ساعته زل زدی بهش !؟

گوشی رو انداختم رو میز و به پرهام که گوشه ی اتاق داشت واسه خودش قهوه درست میکرد نگاه کردم . ترجیح داده بودم تو این زمینه سیستم اروپایی رو به کار ببندم و تو شرکتتم خبری از آبدارچی نبود ، هر کی چایی یا قهوه میخواست باید خودش واسه خودش درست میکرد ، چلاق که نبودیم ! واسه تمیز کاری هم با یه شرکت نظافتی قرارداد بسته بودیم . پرهام هم با وجودی که اوایل اصرار داشت به استخدام آبدارچی حالا بعد از گذشت چند روز دیگه یاد گرفته بود چجوری باید چایی و قهوه درست کنه .

دوباره نگام کرد و گفت :

_ اونجوری نگام نکن . اندازه ی خودم درست کردم ...

و تمام محتوی قهوه ساز و حالی کرد تو لیوانش ...

وقتی سکوت منو دید در حالیکه رو مبیل لم میداد با تعجب گفت :

_ چته تو ؟ زبونت سر جاشه ؟

اروم گفتم : فکر کنم اره....

پرهام سری تکون داد...

پاهامو روی میز دراز کردم و دوباره به سقف زل زدم.

باز داشتم کلنجا میرفتم تا پلک نزنم...

بچه که بودیم با میشا زیاد این بازی و میکردیم...

صدای زنگ دارش تو گوشم بود...

-تو اول پلک زدی... سوختی... سوختی...

-نه نسوختم...

-چرا من خودم دیدم که پلک زدی...

-نه نزدم...

-ولی زدی.

بعد بغض میکرد ...

منم که هیچ وقت حوصله ی گریه اشو نداشتم...

اما خودم میدونستم همیشه منم که دارم جرمیزدم...

با حرص میگفتم: اصلا بیا از اول بازی کنیم...

اون میگفت : نه ... بعد قهر میکرد و میرفت پی عروسک بازیش تنها مینشست حتی اون موقع هم میدونستم منتظره برم منت کشی...

ولی غرورم بهم اجازه نمیداد برم منتشو بکشم ... من بیخیال میشدم و میرفتم سر وقت یکی دیگه ... بعد اون بود که همیشه بدو بدو میومد وسط و میگفت: بیا از دوباره با هم بازی کنیم...

بعد من میگفتم نه و... اون دوباره قهر میکرد... گریه میکرد ... بعد تنها مینشست با عروسک هاش بازی میکرد.

وقتی هم که میخواستم برم از دلش در بیارم دیگه شب شده بود و همه چیز به روز بعدش موکول میشد.

حالا که فکرشو میکنم می بینم من همیشه گریه اشو در میاوردم... بعد که تصمیم میگرفتم از دلش در بیارم شب میشد و وقتی برای دلجویی نبود...!

نفسمو فوت کردم.

تو بچگی هیچ وقت ندیدم به جز من با کس دیگه همبازی بشه... ولی من ، من احمق! ... هر بار که قهر میکرد و میخواست من منتشو بکشم آخر سر تنها سر میکرد و من بودم که می رفتم دنبال یه همبازی دیگه تا لجشو در بیارم و اون بیاد طرفم و هر بار میومد... اون بود که میومد سراغ من و...!

حالا هم فرقی نکرده ... من و اون داریم بازی میکنیم... اون گریه میکنه ... ازم فاصله میگیره ... فقط فرقتش در اینه که منتظر من نیست تا پیام منتشو بکشم ... بیا همچنان به بازیمون ادامه بدیم...!

حالا منتظر یکی دیگه است... حالا گریه کردنش بخاطر جرزنی ها من وسط بازی نیست. حالا منتظر منت کشی من نیست...

بعد دوازده سال خیلی وقته که منتظر من نیست!!!

با صدای پرهام که با غر و لند گفت:

_ هامین اصلا شنیدی من چی گفتم؟

به قیافه ی حرصی پرهام نگاه کردم و گفتم :

_ نه نشنیدم...

_ تو هیچ معلومه چته؟

بی مقدمه زمزمه کردم:

_ دیروز میشا رو بوسیدم .

لحظه ای ابروهاشو بالا انداخت و خیره نگام کرد اما بعد در حالیکه یه جرعه ی گنده از قهوه ش میخورد با بی تفاوتی گفت :

_ زحمت کشیدی زنته ، میخواستی نبوسی !؟

_ تو که میدونی ، همه چی فرمالیته ست ...

_ فرمالیته یا غیر فرمالیته بوسیدیش و قیافت داره داد میزنه که دوست داری بازم اینکار و بکنی ... پس اینقدر به خودت مشق نکن که

فرمالیته ست فرمالیته ست ...

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم و پشت به پرهام رو به پنجره ایستادم .

_ در هر صورت میشا کس دیگه ای رو میخواد و حتی ازم خواسته کمکش کنم تا بتونه اونو به خانواده ش معرفی کنه ... و اگه بخوایم از یه زاویه ی دیگه بهش نگاه کنیم من هیچوقت به ازدواج فکر نکردم و وقتی هم که فکر کردم اولین چیزی که به ذهنم اومده مادر بچه هامه ... که قیافه ای که میاره تو ذهنم یکی مثل فرناز زن داداشمه ، میشا رو نمیتونم به عنوان مادر چند تا بچه تصور کنم
به اینجای حرفام که رسیدم با صدای بلند زدم زیر خنده ، اما چیزی نگذشت که خنده م قطع شد .

-میای خاله بازی؟

-مگه من دخترم...

-بیا دیگه... تو بشو بابا منم میشم مامان...

-باشه... پس بچه رو بده به من...

خندید و گفت:

_ بیا ... مراقبش باش تا من غذا درست کنم...

و عروسک و از دستش قاپیدم ... رو به هوتن داد زدم:

_ دست رشته... و عروسک و به سمت هوتن پرت کردم. هوتن و ارمین و افشین همیشه آماده بودن...

میشا به سمت هوتن دوید... هوتن با خنده به ارمین پاشش داد... اون به سمت ارمین دوید... ارمین به افشین... اون بین ماها که دوره اش کرده بودیم میدوید و گریه میکرد و ماهم میخندیدم...

قدش به هیچ کدوممون نمی رسید...

آخر اون بازی با چشمهای گریون عروسکشو بیخیال میشد ... میرفت یه جا تنها برای خودش گریه میکرد ... لابد باز منتظر بود که من برم سراغش... نمیرفتم... وقتی هم که تصمیم میگرفتم برم ... شب شده بود و ...!!!

لعنتی ! الان تو ذهنم میتونستم میشا رو بعنوان یه مادر تصور کنم . و از اون مهمتر به عنوان یه زن ! نمیدونم دقیقا از کی تا حالا میشا از یه همبازی دوران بچگی برام تبدیل شده بود به یه زن خواستنی .

پرهام که حالا کنارم ایستاده بود در حالیکه با دقت قیافه ی متفکرمو زیر نظر گرفته بود گفت :

_ تو اول یه چیزبو به من بگو ، میخوایش یا نه؟! ...هر وقت این سوالمو جواب دادی بعد میریم سر مسئله ی مامان بچه هات .

به پرهام نگاه کردم...

دوباره سوالشو تکرار کرد:

_ میخوایش یا نه؟

....

-میای بازی؟

-نه... نمی بینی درس دارم؟

-بیا دیگه...

-حوصله ندارم... برو با اذین بازی کن...

-بیا دیگه...

-نمپام... اه باز که داری گریه میکنی... هی چیکار میکنی . اشکات ریخت رو مشقم... برو بیرون از اتاقم...

-ولی من میخوام با تو بازی کنم...

-من نمیخوام...

با تکون پرهام بهش نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ میخوام ...

پرهام: چیو؟؟؟

-هان؟؟؟ میشا رو میخوام...

اینقدر این جمله رو صریح گفتم که بعدش زود اومدم چک کنم ببینم رو هوا نگفته باشم ! و این چک کردن از لبخندش شروع میشد ، دستای کوچیکش ، چشمای درشتش و حالت خوابالوی بامزه ش ، انرژی و سرزندگیش . عشق بچگی قشنگش نسبت به من و شاید مال خودم به اون !

چنگی به موهام زدم...

روز اخر رفتنم خیلی سعی کردم گریه نکنم... تو فرودگاه جلوی هیچ کس گریه نکردم... ولی وقتی سوار هواپیما شدم تا مقصد عین دیوونه ها بی صدا واسه ی خودم بغض کردم و شایدم دو سه قطره اشک ریختم... دقیق یادم نمیومد که گریه کردم یا نه ... ولی تک تک گریه های میشا یادمه... حتی اینو هم یادمه که طاقت دیدن گریه اشو نداشتم اما باز کاری از دستم برنمیومد...

من میشا رو میخواستم؟؟؟ میتونستم نخوام؟؟؟ میتونستم بخوام اما نمیتونستم داشته باشمش...

کاش هنوز بچه بودیم... در جواب تمام خواهش هاش نه نمیا وردم...

من میخواستم... اون چی؟ اونم منو میخواست؟؟؟ هنوز منو میخواست؟؟؟ من از کی میخواستمش؟

از الان... از دیروز... از وقتی که اومدم به ایران... یا از دوازده سال پیش که بلیطها رو اتیش زد و خوشحال بودم که شاید هیچ وقت از ایران نرم...! میتونم منکر این باشم که هیچ وقت حواسم بهش نبود ه؟؟؟

که پشت همه ی دعوا ها و قهر و آشتی ها و حرصایی که از دستش میخوردم همیشه بیشتر از بقیه بازی کردن با اونو دوست داشتم !... و همه چیز ختم میشد به خواهش الان قلبم . معنی اینا چی میتونست غیر از این باشه که میخوامش؟!...

بعد از یه سکوت کش دار به پرهام نگاه کردم که زل زده بود به من.

-هوم؟

پرهام:

_ اگه میخوایش پس چرا عین یه میت وایستادی جلو من؟ خوب برو بهش بگو...

پوفی کشیدم و گفتم:

_ فکر کنم تو به قسمت از حرفامو نشنیدی ، میشا کس دیگه ای رو دوست داره ...

چشماشو باریک کرد و پرسید :

_ همون پسره که اومده بود رستوران ؟

فقط سر تکون دادم . پرهام گفت :

_ چیزی که تو میخوای مهمه ...

سریع برگشتم سمتش و با تعجب گفتم :

_ خواسته ی میشا هم به اندازه ی مال من مهمه ...

_ پس میتونی بیخیالش بشی ؟

شونه ای بالا انداختم :

_ نمیدونم . فعلا که میخوام برم با این پسره آشنا شم ...

_ خوب اگه دست رو دست بذاری تا یکی زنتو ازت بگیره اونوقت من به مردونگیت شک میکنم ...

سریع به سمتش برگشتم و با قیافه ای درهم گفتم :

_ و اگه به زور پیش خودم نگهش دارم و به خواسته ی خودش اهمیتی ندم اسمشو میذارم مردونگی !؟

برگشتم سمت پنجره و بدون اینکه منتظر جوابش باشم با کشیدن نفس عمیقی گفتم :

_ من که نگفتم میخوام دو دستی تقدیمش کنم به مهراب من فقط میخوام اون خودش بیاد سمتم ... نمیخوام نظر خودمو بهش تحمیل

کرده باشم ...

_ ممکنه اون تصمیم اشتباهی بگیره ...

_ نمیذارم تصمیم اشتباه بگیره ...

شایدم علت همه ی این راحتی نسبی خیالم جواب قاطعی بود که میشا دیشب بهم داده بود . اینکه گفته بود اگه بعد از دوازده سال

برمیگشتم و مهرابی نبود باهام ازدواج میکرد . حسم بهم میگفت میشا اونشب تو صادق ترین حالت ممکن خودش نبود و مهراب فقط ...

فقط به دوسته که ... پوففف !

اعتماد صد در صد به این حسم نداشتم ولی باعث میشد توی این مقابله نامرئی با مهراب زیاد هم خودمو دست خالی نیبم .

من میشایی و داشتم که همیشه دوست داشت با من بازی کنه ...

مهراب چی داشت؟

میشایی که بزرگ بود. عاقل بود... تحصیل کرده بود... زیبا بود ... خواستنی بود... سرزنده بود... بالغ بود.

مهراب میشایی رو داشت که ...

لبهامو گزیدم... من بچگی میشا رو داشتم... ومهراب الان میشا رو...

احساس پاک میشا که از بچگی و خاطراتمون منشا میگیره مال من بود... پس خیلی هم دست خالی نبودم... یا

شاید هم اینا همش اعتماد به نفس زیادی و کاذب بود! در هر صورت هر چی که بود با همه ی ادعایی که تو مهم بودن نظر میشا واسه خودم داشتم نمیتونستم راحت با اینکه بره سمت مهراب کنار بیام. موضوع این بود که میخواستمش و دیگه اصراری برای انکار این موضوع نداشتم.

مدام خاطره ی بوسیدنش تو ذهنم وول میخورد. یادم نیماذ تا حالا بوسه ای جذبم کرده باشه و نتونسته باشم تکرارش کنم، خجالت اور بود که حالا نمیتونستم از زن شرعی خودم بیشتر بخوام. خوب از لحاظ منطقی یه سری فرقای با رابطه های قبلیم وجود داشت، اینجا ایران بود، میشا دختر خاله م بود و پای کس دیگه ای هم در میون بود و البته اون با خواسته ی قلبیش باهام محرم نشده بود. اما با همه ی این تفاسیر چیزی که واضح و روشن بود این بود که میشا هیچ مخالفتی با بوسیدنم از خودش نشون نداده بود، حتی سعی نکرده بود لباسو روی هم فشار بده تا کار و برام سخت کنه! و من خیال نداشتم اینو بذارم به حساب شوکه بودنش. خوب به نظر من همه ی اینا نشونه بودن، شاید میشا منو دوست داشت و همه ی این انکارها یه جور تنبیه بود برای اینکه دوازده سال گذاشته بودم رفته بودم. و البته این احتمال هم وجود داشت که من زیادی خوش خیالم و آینده خیال داره منو با عروسی میشا و مهراب سورپرایز کنه و حالمو بگیره... میشا و مهراب! پوزخندی زدم حتی اسم هاشون هم با هم هماهنگی داشت... لعنتی!

بعد از دوازده سال دوری از وطن... وقتی فرانسه بودم یکبار یاد خاطراتم با میشا نکردم چون میدونستم دلتنگ میشم... اما حالا هر روز از دیروز هام و مرور میکردم... واضح مرور میکردم...

تمام بازی ها... من جرز خوبی بودم... همیشه هم برنده میشدم... حالا برنده شدنم گروی انتخاب بود... انتخاب همبازی دوران کودکیم... که دوستم داشت... عاشقم بود... اما منتظرم نبود چون حتما تو دوازده سال فراموشم کرده بود... من نباید کم میاوردم... نباید میباختم... نباید میسوختم!

که اگر می باختم... این باخت مسلما گرون ترین و سخت ترین باخت زندگی محسوب میشد.

به سیم برق و یه مشت گنجشکی که روش نشسته بود نگاه کردم... سعی داشتم پلک نزدم... و صدای زنگ دار میشا که بلند توی ذهنم گفت: سوختی!!!

به سیم برق و یه مشت گنجشکی که روش نشسته بود نگاه کردم... سعی داشتم پلک نزدم... و صدای زنگ دار میشا که بلند توی ذهنم گفت: سوختی!!!

پرهام دستشو جلو صورتم تکون داد و با خنده گفت:

_ نه جدی جدی از دست رفتی ...

لحظه ای تو چشای پرهام خیره شدم و به آرومی زمزمه کردم:

_ دیگه جر نمیزنم... حتی اگه قرار باشه ببازم ...

پرهام خنده شو جمع کرد و با موشکافی نگاهم کرد و دستشو گذاشت رو پیشونیم بعدش چونه شو خاروند و گفت:

_ نه نرماله... دهنتم باز کن ببینم

دستشو پس زدم و سعی کردم افکارمو متمرکز کنم تا دیگه نرن سمت خاطرات گذشته. موبایل و سوئیچمو از رو میز برداشتم و در حالیکه کتمو میپوشیدم گفتم:

_ من دیگه تا ۶ نیمونم . از عکاسی زنگ زدن گفتن برم عکسا رو بگیرم ... از کی تا حالا عکاسیا اینقدر سریع کار مشتریاشونو راه میندازن
!؟

در حالیکه قهوه شو پای گلدون خالی میکرد گفت :

_ احتمالا میخوان فایل کامپیوتری عکسای خام و بهت بدن ...

چشمامو گرد کردم و در حالیکه به گلدون نگاه میکردم گفتم :

_ فکر میکنی کافئین براش لازمه !؟

در حالی که دستی به برگاش میکشید حق به جانب گفت :

_ کافئین واسه همه لازمه ...

بدون اینکه چیزی بگم سری با شماتت تکون دادم و به سمت در رفتم که پرهام گفت :

_ میشا ارزششو داره که واسش تلاش کنی ...

لحظه ای از حرکت ایستادم . به سمتش برگشتم و تصدیق کردم :

_ منم همینطور فکر میکنم .

وقتی از اتاق بیرون میرفتم احساس بهتری از چند لحظه قبلش داشتم . حداقل حالا تکلیفمو با خودم معلوم کرده بودم . یه بار دیگه گوشیمو چک کردم . میشا هنوز ادرس مهرباب و واسم نفرستاده بود . حالا نه اینکه خیلی مشتاق دیدن مهرباب باشم ! اینکه جواب اس ام اس یکی رو زود بدی یعنی برایش ارزش قائلی و اگه دیر بدی یعنی بهش کمتر اهمیت میدی . البته تا حالا نمیدونستم که همچین فرمولی وجود داره . اما جدیداً هر حرکتی از جانب میشا رو مثل یه چالش میدیدم که امتیازش یا به من میرسید یا به مهرباب . حتی اگه اون حرکت به سادگی جواب دادن به یه اس ام اس باشه !

یه ساعتی طول کشید تا به آتلیه رسیدم . حرف پرهام در مورد این که میخوان عکسای خامو بهم بدن چندان هم درست نبود ، ازم خواستن از بین عکسا خودم یه عکس و برای روی جلد آلبوم انتخاب کنم و میخواستن یه عکس و هم بعنوان اشناتیون سایز خیلی بزرگ بزنن ، ازم خواستن اگه دوست دارم اون عکسو هم خودم انتخاب کنم . این فکر که شاید لازم بود در آینده همه ی این عکسا رو به میشا برگردونم کمی آزاردهنده بود . اما این روزا زندگی کردن تو لحظه عجیب برام جواب میداد ! اینکه بدون اینکه خودتو با زیاد فکر کردن به آینده درگیر کنی که چه خواهد شد از لحظه لذت ببری . هر چند حال و گذشته م قاطی شده بود و تمام روزای بچگیم وقت و بی وقت تو ذهنم رژه میرفت . اما حداقل فکر به آینده رو شاید میتونستم بذارم واسه آینده !

دختری که اونروز ازمون عکسای هیجان انگیز انداخته بود میخواست عکسا رو نشونم بده و گله کرد که چرا عروس خانومو نیاوردم ، چون اینطور ممکن بود اون از انتخاب من راضی نباشه . قانعش کردم که عروس خانوم عاشق سلیقه ی منه !

برای جلد آلبوم عکسی رو انتخاب کردم که من پشت سر میشا ایستاده بودم وجفتمون داشتیم به پشت دوربین نگاه میکردیم و لبخند میزدیم . عکس فقط بالاتنه رو نشون میداد اما مشخص بود که دستم دور کمرشه و البته یادم بود ، بوی موهاشم یادم بود و حرارت بدنش . این یکی از معدود عکسایی بود که لبخندمون طبیعی به نظر میومد طوری که تمام اجزای صورتمون از جمله چشمها داشت میخندید ، به همین خاطر توجهمو جلب کرد و برای روی جلد انتخابش کردم . برای عکسی که میخواستن سایز بزرگ و برای روی دیوار درستش کنن

هم عکسی رو انتخاب کردم که میشا رو مبل لم داده بود و من لبه ی مبل نشسته بودم و روش خم شده بودم . میشا داشت به جایی اطراف دوربین نگاه میکرد و من داشتم به میشا نگاه میکردم . نمیخندیدیم ، اما عکس یه جذابیت خاصی داشت . مشخص بود که جفتمون داریم تو یه عالم دیگه سیر میکنیم . اگه موقعیت اجازه میداد دوست داشتم ساعتها به حالت چشمای میشا تو این عکس خیره بشم .

از دختره خواستم عکسای خامی که هنوز روش افکت نداشتن رو هم بهم بده . وقتی کارم تو آتلیه تموم شد هوا دیگه داشت تاریک میشد . میشا آدرس مهرباب و واسم فرستاده بود اما نمیدونم چرا هنوزم هر چند دقیقه یک بار گوشیمو چک میکردم . خودم هم نمیدونستم دیگه منتظر چی ام ! هوس کردم به جای اینکه راه خونه رو در پیش بگیرم برم خونه ی خودم . حالا دیگه یه خونه داشتم !

در خونه رو که باز کردم فقط سکوت بود و تاریکی . یکی یکی چراغا رو روشن کردم . حالا بهتر بود . همه جا تمیز بود و برق میزد ، از آشپزخونه ش گرفته که به خاطر اوپن بودن از بیرون کاملا تو دید بود تا سالن غذاخوری که یه میز ۶ نفره رو تو خودش جا داده بود و هال کوچیکش که با دو تا پله از غذا خوری جدا میشد و پایین تر قرار میگرفت . خودمو روبروی ال سی دی توی هال روی کاناپه پهن کردم . با اینکه همه ی وسایل از قبل اینجا بود و سلیقه ی من نبود اما به نظرم قشنگ و شیک بودن . من فقط چند روز پیش رو تختی شو عوض کرده بودم . دو تا اتاق داشت که فقط یکی شون تخت داشت که البته دو نفره بود و اگه روش دراز میکشیدی واقعا احساس میکردی یه چیزی کمه . تخت اتاق خودم تو خونه ی بابا دونفره نبود فقط یه کم از تختای یه نفره بزرگتر بود تا فضا برای غلت خوردن و ملق زدن مهیا باشه .

ال سی دی رو روشن کردم و فلشو زدم بهش ولی قبلش رفتم آشپزخونه تا یه قهوه ی فوری واسه خودم ترتیب بدم . چند دقیقه بعد قهوه به دست جلوی تلویزیون نشستم . عکسای تکی خودمو بدون اینکه نگاه کنم رد کردم ولی عکسای تکی میشا رو با دقت نگاه کردم و در آخر عکسای تکی ش یه علامت تعجب گنده تو ذهنم ایجاد شده بود . من چطور از اول متوجه اینهمه زیبایی میشا نشده بودم؟! روز اولی که میشا رو دیده بودم به فرهود گفته بودم مارال و ندا خوشگلن اما الان به نظرم میشا از همه شون خوشگلتر بود . مارال خوشگل بود اما جذابیت میشا حداقل برای من بیشتر بود . ندا خوشگل بود و سعی میکرد با رفتارش خوشگلی شو بیشتر به رخ بکشه اما نتونسته بود تاثیری که میشا با رفتار و حرکات معمولیش روم گذاشته بود رو بذاره !

قبل از اینکه عکسای دونفره رو بینم قهوه رو گذاشتم رو عسلی و دوباره رفتم تو آشپزخونه ، قهوه جواب نمیداد ! البته انتظار بی جایی بود که فکر کنم دوست پرهام یکی از اون کلکسیونایی که بابام داشت و تو کابینت آشپزخونه ش داشته باشه و از روی دست و دلبازی گذاشته باشدش واسه من ، اما یه نگاه تو کابینتای آشپزخونه هم بجایی بر نمیخورد . هر چند نهایتا دست از پا دراز تر برگشتم رو مبلم و قهوه ی سردمو مزه مزه کردم .

از ژست همه ی عکسای خوشم میومد . من بلد بودم چجوری باید یه دختر و بغل کنم و میشا هم بلد بود چجوری تو بغلم جا شه ، شایدم بلد نبود اما موضوع این بود که اندازه ی بغلم بود . لعنتی ! دختره عکسایی که داشتم میشا رو میبوسیدمو چقدر واضح گرفته بود . حالا من اگه میخواستم اینکار و تکرار کنم باید چیکار میکردم؟! ...

یه دفعه یاد دیدگاه بچگیای میشا در مورد بوسیدن افتادم و با صدای بلند زدم زیر خنده . وقتی ۱۲_۱۳ سالم بود با فرهود یه فیلم پیدا کرده بودیم که بچه ها میگفتن صحنه داره و ما میخواستیم یواشکی نگاه کنیم . البته بعدها فهمیدم که اون فیلم یه فیلم معمولی هالیوودی بود که فقط یه کم از اون صحنه هایی داره که پدر مادرا جلوی بچه هاشون رد میکنن و کنجکاوی شونو تحریک میکنن ، اما همونم واسه

سن و سال ما به جور تابو بود و نگاه کردن یواشکی ش به حرکت قهرمانانه . خلاصه اینکه من و فرهود جلوی کامپیوتر پنتیوم ۲ ی من که اون زمان واسه خودش بالاترین مدل بود نشسته بودیم و غرق تماشای صحنه ی بوسیدن زنه و مرده بودیم و اصلا متوجه نبودیم که میشا چند دقیقه ست پشت سرمون واستاده و داره نگاه میکنه . تا اینکه با صدای میشا جفتمون از جا پریدیم :

_ اینا اینقد گشنه ن؟! ...

سریع از جام بلند شدم و میشا رو برگردوندم تا مانیتور و نگاه نکنه و در حالیکه از ترس خیس عرق شده بودم با فرهود همدیگه رو نگاه میکردیم و مونده بودیم چیکار کنیم ، اونموقع فکر میکردم اگه میشا لومون بده بابام زنده نمیذارتم . کنار میشا زانو زدم تا همقدش بشم و برای اینکه خرس کنم گفتم :

_ آره اینا آدمخوارن ... تو نباید فیلم آدمخوری نگاه کنی چون میترسی

میشا اخماشو تو هم کشید و گفت :

_ من نمیترسم ... منم میخوام نگاه کنم ...

_ اگه قول بدی بچه ی خوبی باشه و بری بیرون و به کسی نگوی که ما داشتیم فیلم آدمخوری نگاه میکردیم عصری میبرمت چرخ و فلک سوار شی....

یه دفعه نیشش باز شد و قبول کرد . و بدین ترتیب من اولین باج زندگیمو به میشا دادم . البته اگر لومون میداد نهایتش این بود که میگفت داشتن فیلم آدمخورا نگاه میکردن بس که این بچه خل مشنگ بود . البته حقم داشت ، ۸ سالش که بیشتر نبود .

یادم باشه دفعه ی دیگه که دیدمش بهش بگم بیا با هم بازی آدمخورا کنیم .

با این فکر با صدای بلند زدم زیر خنده . اما با دیدن صورت دوست داشتنی ش روی صفحه ی بزرگ ال سی دی در حالیکه چشماشو بسته بود و من داشتم باهاش آدمخورا بازی میکردم خنده مو تموم کردم و آب دهنمو قورت دادم . گوشیمو بیرون اوردم تا بهش زنگ بزنم . اما خاموش بود . قبل از اینکه گوشیمو پرت کنم رو میز خودش شروع کرد به زنگ خوردن . از خونه ی خاله بود . جواب دادم ، خود خاله طاهره بود . بعد از سلام و احوالپرسی گفت واسه شام برم اونجا که با سر قبول کردم . ازم خواست اگه میتونم سر راه برم باشگاه دنبال میشا چون ظاهرا دو ساعتی از وقتی که باید برمیگشته خونه گذشته و گوشیش هم که خاموشه . منم آدرس و ازش گرفتم و چند دقیقه بعد راه افتادم . واقعا هر کسی از این شانسا نداره که همون لحظه که هوس دیدن یکیو میکنه بهانه اینجوری واسش از آسمون بیوفته پایین .

اما چیزی طول نکشید که شانسم ته کشید چون وقتی رسیدم باشگاه فقط پسرا تو باشگاه بودن و گفتن دو ساعته که شیفت خانوما تموم شده . ناچارا بدون میشا رفتم سمت خونه ی عمو پرویز . هر جا که بود به احتمال زیاد خودش کم کم میرسید خونه شون .

در خونه ی خاله رو مارال برام باز کرد . با خوشرویی گفت :

_ سلام پسر خاله ...

در حالیکه وارد میشدم جوابشو دادم و پرسیدم : میشا اومده ؟

با تعجب گفت :

_ مگه خودت نرفتی دنبالش ...

_ چرا ولی دو ساعته از باشگاه حرکت کرده ، شاید رفته با دوستاش جای دیگه ای ...هوم!؟

در حالیکه در و میبست شونه ای بالا انداخت . با ورودم به خونه بی و دروایسی مسیر بوی خوب غذایی که میومد و گرفتم تا برم سمت آشپزخونه که خاله طاهره زودتر بیرون اومد و با لبخند گفت :

_ سلام پسرم ، خیلی خوش اومدی ...بیا تو ...

و به سمت پذیرایی هدایتیم کرد ، در همون حین در حالیکه دور و بر و نگاه میکرد پرسید :

_ پس میشا کو !؟

همون جوابی که به مارال داده بودمو بهش دادم . با تعجب گفت که سابقه نداشته میشا جایی بره و بهش نگه و گفت میره به مسؤل باشگاهش زنگ بزنه . چند دقیقه بعد عمو پرویز هم از اتاقش بیرون اومد . مارال تا دیدش سریع اومد زیر بازو شو گرفت و کمکش کرد بشینه . رنگ و روش پریده بود اما لبخند از رو لبش پاک نمیشد . باهاش حال و احوال کردم و مشغول صحبت درباره ی کار من شدیم ، اون میپرسید و من جواب میدادم . وسط حرفامون خاله طاهره اومد و با قیافه ای در هم گفت :

_ مسؤل باشگاهش میگه دو سه ساعتی هست که میشا از باشگاه رفته بیرون ، آخه ادم هم اینقدر بی فکر !؟ یه زنگ نمیزنه بگه کجا رفته ...

این حرفا رو به عمو میزد ، عمو هم سعی کرد آرومش کنه و گفت :

_ هر جا هست دیگه برمیگرده .

دوباره با عمو مشغول حرف زدن شدیم . با وجود اینکه سعی میکردم خودمو راحت بگیرم و باهاشون راحت برخورد کنم یه غریبی خاصی احساس میکردم . شاید اگه میشا بود اوضاع فرق میکرد و راحت تر بودم . حدودا یه ساعتی بعد خاله با نگرانی گفت :

_ الان میخوام سفره رو بندازممیشا هنوز نیومده ...

مارال انگار تازه چیزی به ذهنش رسیده باشه بلند گفت :

_ شاید رفته خونه ی اون شاگردش که بهش خصوصی درس میده ...

خاله جواب داد :

_ شب که دیگه نمیره اونجا اگر رفته باشه گیرم که شارژ موبایلش تموم شده ، یه زنگ که میتونه از اونجا بزنه

از جام بلند شدم و گفتم :

_ شاگردش خواهر دوستمه ... الان زنگ میزنم میپرسم ...

به پرهام زنگ زدم و خواستم از غسل پیرسه میدونه میشا کجاست یا نه . اینطور که پرهام میگفت بعد از باشگاه رفته بوده خونه ی اونا اما حول و حوش ساعت ۶ از اونجا حرکت کرده گفته میرم خونه . و الان ساعت ۹ بود . دیگه خودم هم داشتم نگرانش میشدم اما سعی کردم منطقی با قضیه برخورد کنم و از مارال خواستم بره به دوستای دانشگاهش زنگ بزنه ، فقط به اونایی زنگ زد که شماره شون تو دفتر تلفن بود اما خبری ازش نداشتن ...عمو پرویز برای اینکه از نگرانی خاله طاهره کم کنه و حواسشو پرت کنه گفت سفره رو بندازه و بیخود بد به دلش راه نده . شام و رو زمین خوردیم ، نمیدونم خوشمزه بود یا نه ، اصلا نمیدونم چیزی خوردم یا نه ، چون همه ی حواسم به در بود که میشا بیاد. بذار بیاد چنان ادبش کنم که یادش بمونه از این به بعد هر جا خواست بره قبلش به شوهرش بگه !

بعد از شام بهشون گفتم میرم تو اتاق میشا و تا وقتی برگردم اونجا منتظر میمونم . موضوع این بود که زیاد احساس راحتی نمیکردم ، و جای خالی میشا زیادی رو اعصاب بود و البته آسون نبود که تو پذیرایی بشینم و خاله طاهره هر چند لحظه یه بار یادآوری کنه که میشا دیر کرده . خوب اره دیر کرده بود و وقتی که برگشت خودم پوستشو میکنم ولی با خودخوری و استرس دادن به خود موافق نبودم ، کاری که خاله طاهره داشت میکرد ! و البته اونقدر ادم صبوری نبودم که بشینم به خاله دلداری بدم و آرومش کنم .

وقتی در اتاق میشا رو پشت سرم بستم احساس راحتی بیشتری میکردم . شروع کردم به دید زدن اتاقش . یه عکس با لباس کاراته توی قاب عکس کتابخونه ش توجهمو جلب کرد ، موهاش دم اسبی بود و به نظر میرسید ۱۵_۱۶ سالش باشه . کسی چه میدونه که اگه تو اون سنش من ایران بودم با هم دوست میبودیم یا مثل بچگی تو سر و کله ی هم میزدیم !

سمت دیگه ی قفسه ش چیزی چشمامو از تعجب گرد کرد . هنوز عروسک زشتشو داشت ! کچل بود ، چون موهاشو من و فرهود لازم داشتیم . صورتش هم با ماژیک خط خطی شده بود . خودم خط خطی کرده بودم . لباس هم نداشت . یکی از پاهاش هم آویزون بود . تمام این بلاها رو من سر عروسکش آورده بودم . هیچ تغییر دیگه ای نکرده بود ، ظاهرا بعد از رفتن من کسی کاری باهاش نداشته ! الان بیشتر شبیه اجنه بود تا عروسک ، معلوم نیست میشا واسه چی نگهش داشته . یه زمانی این عروسک واسه خودش پرنسی بود ، تازه میتونست صدا ضبط کنه . اگه دست راستشو فشار میدادی صداتو ضبط میکرد و اگه دست چپشو فشار میدادی صدایی که ضبط کرده بودی رو پخش میکرد و تا تا دوباره دست راستشو فشار میدادی و صدای دیگه ای ضبط نمیکردی صدای قبلی رو عروسک میموند . من همیشه از این خاصیت استفاده میکردم و رو عروسکش حرفایی مثل ونگ ونگو ، زر زرو ، جیغ جیغو و ... ضبط میکردم . کلا کمبود داشتم والا اینقدر مردم آزاری نمیکردم ! یه لحظه به ذهنم رسید که اگه الان ضبطش کار کنه و میشا آخرین دری وری ای که بهش نسبت دادم و پاک نکرده باشه چقدر جالب میشه . داشتم به مغزم فشار میاوردم که یادم بیاد آخرین چیزی که رو عروسکش ضبط کردم چی بوده اما بعدش تصمیم گرفتم دست چپشو یه امتحانی بکنم شاید واقعا هنوزم کار کنه و شاید واقعا میشا آخرین چیزی که ضبط کردم از رو عروسکش پاک نکرده باشه . با فشار دادن دست چپ عروسک و دیدن چراغی که روشن شد با هیجان منتظر موندم صدای ضبط شده بگه نق نقو یا چه میدونم لاغر مردنی اما صدای دورگه ی نخراشیده ای گفتم :

_ زود برمیگردم .

با گیجی زل زدم به عروسک . چطور یادم رفته بود؟! توی همون هفته ی اخری که پروازم به تاخیر افتاده بود ضبطش کرده بودم . تو اون یه هفته میشا همش ازم دوری میکرد و وقتی چشمش بهم می افتاد اخم میکرد . با اینکه به خاطر پاره کردن بلیطام ازش ممنون بودم اما بهش گفته بودم ازت متنفرم . با اینحال اینقدر بزرگ شده بودم که بفهمم همه ی این رفتاراش و اخم کردن و ازم دوری کردن به خاطر اینه که از رفتنم ناراحته ، واسه همین روز اخر اینو رو عروسکش ضبط کردم .

این همه سال پاکش نکرده بود؟! سریع سر و تهش کردم و تو لباسشو نگاه کردم ، احتمالا باید چند باری باتری شو عوض کرده باشه ، خودم یادش داده بودم چه جور باید باتری های سکه ای شو عوض کنه . خوب همیشه هم مردم آزار نبودم ، بعضی وقتا هم میتونستم مفید باشم !

پوزخندی به عروسک زدم ، چقدر هم که زود برگشته بودم ! اینقدر زود که یکی دیگه دلشو دزدیده بود !

دیگه اشتیاقی برای دیدن بقیه ی اتاقش نداشتم . خودمو پرت کردم رو تختش و دستمو گذاشتم زیر سرم و زل زدم به سقف . یه چیزی بهم میگفت الان پیش مهربا و این فکر بدجوری رو نروم بود . یه شب بعد از اینکه شرعا زن من شده بود رفته بود پیش مهربا؟! برای یه لحظه عصبانیتم رسید به اوج اما با همون سرعت هم فروکش کرد . همین دیشب اجازه داده بود من ببوسمش ...میشا همچین آدمی نبود ...نمیتونست باشه . هر چقدر هم که مهربا و دوست داشته باشه اون الان زن من بود . و این کار و نمیکرد . میشا همچین آدمی نبود ...به این حسم بیشتر از اولی اعتماد داشتم و همینم باعث شد عصبانیتم یه دفعه بخوابه .

چشمامو بستم و اولین تصویری که جلو چشمم اومد تصویر قابل اعتماد میشا بود ، فقط یازده سالش بود . یواشکی ماشین بابا رو برداشته بودم و کوبیده بودمش به تیر چراغ برق سر کوچه و دو تا کشیده ی جانانه ازش خورده بودم . وسط حیاط جلوی همه بهم سیلی زده بود . تحقیرم کرده بود . یه دفعه دیوونه شدم و با مشت کوبیدم وسط سینه ش و بعدش فرار کردم و خودمو تو انباری قایم کردم و یواشکی گریه کردم . نمیدونم سر و کله ی میشا از کجا پیدا شد اما به خودم که اومدم دیدم کنارم نشسته و مثل من خودشو وسط تیر و تخته ها جا کرده . نمیدونستم چطور تونسته اینقدر بی سر و صدا بیاد اونجا . از این که اشکام و دیده بود خیلی عصبی شده بودم میخواستم سرش داد بزنم و بیرونش کنم اما وقتی دیدم صورت اونم مثل مال من خیسه ساکت شدم . و از همه مهمتر این بود که چشماش بهم میگفت من طرف توام ، حتی اگه باباتو زده باشی هم طرف توام ، حتی اگه آدم بکشی باز طرف توام . حتی با نگاهش به خاطر این که گریه کردنمو دیده بود تحقیرم نمیکرد ، نگاهش تمسخر آمیز نبود . نگاهش میگفت بهم اعتماد کن ، به کسی نمیگم گریه کردی ... و هیچوقت هم نگفت ... هیچوقت به روم هم نیاورد .

تو سکوت به دیوار پشت سرم تکه دادم . اونم همین کار و کرد . دستاشو مشت کرده بود ، بعد از چند لحظه با غیض گفت :
_ چرخای ماشین باباتو پنچر کردم .

تعجبم زده بود بالا ، تا سر کوچه رفته بود چرخا رو پنچر کرده بود بعد اومده بود اینجا؟! از کارش خوشم اومده بود با اینحال با اخم بهش گفتم :
_ بیخود کردی

اما بازم تنهام نداشت . بازم تا آخرش کنارم نشست . میشا همیشه طرف من بود . این اعتمادم بهش بیخود نبود ، میشا یه شب بعد از عقدمون نمیرفت که با مهربا باشه ، حتی اگه عاشقش باشه !

چشمامو باز کردم به سقف خیره شدم . میخواستم الان اینجا باشه . باورم نمیشد که واسه داشتن کسی که همیشه داشتم و از خودم روندمش اینجوری بی تاب بودم . شاید باید از دستش میدادم ، شاید اگه از دستش میدادم هیچ وقت نمیفهمیدم که اینقدر میخوامش !
نفهمیدم تو اون شرایط کی چشمم گرم شد و خوابم برد اما با صدای بلند بلند حرف زدن چند نفر از خواب پریدم . صدای گریه های خاله که از بیرون اتاق میومد و میتونستم تشخیص بدم . سریع از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم . چشمامو مالیدم و با صدایی که از خواب گرفته بود رو به خاله که رو مبل نشسته بود و داشت گریه میکرد با اضطراب پرسیدم :

_ چه خبر شده ؟ میشا اومد ؟

عمو پرویز از پشت سر جواب داد :

_ هیچ خبری ازش نیست ...

همون لحظه مارال هم با قیافه ی خواب الودی از اتاقش بیرون اومد و با تعجب گفت :

_ میشا هنوز نیومده ؟

پرسیدم :

_ ساعت چنده ؟!

و خودم سریع نگاهی به ساعت انداختم . یک نصفه شب بود . من کی اینهمه خوابیده بودم . با دستپاچگی جیمو و ارسی کردم بینم سوئیچم سر جاش باشه و به سمت در حرکت کردم . خاله وسط گریه پرسید :

_ کجا میری ؟...

_ میرم دنبالش ...

عمو پرویز که کف دستشو رو قلبش گذاشته بود پرسید :

_ میخوای کجا دنبالش بگردی ؟...

با گیجی سر جام ایستادم ، از کجا باید میدونستم ! سری تکون دادم و گفتم :

_ خیابونای اطراف و میگردد ...

دیگه منتظر نمودم چیزی بگن و از خونه زدم بیرون . ماشین و اروم اروم میروندم تا بتونم پیاده رو ها رو خوب بینم . یعنی کجا بود ؟! استرسم به اوج خودش رسیده بود . یه آنرجمو به پنجره تکیه داده بودمو مثل همه ی وقتایی که کلافه بودم با مشتتم اروم اروم میکوبیدم به دهنم .

نمیدونم چقدر مسیر و رفته بودم یا چند ساعت بود که داشتم تو خیابون چرخ میخوردم اما یه دفعه با دیدن یه دختری که بغل خیابون راه میرفت از جا پریدم و بی هوا کوبیدم رو بوق ... دختره برگشت به سمتم کنار پاش ترمز کردم . اما قبل از اینکه بخوام پیاده بشم قیافه شو دیدم و فهمیدم که میشا نیست . با اینحال دختره داشت به سمت ماشینم میومد . شیشه ی شاگرد و پایین کشیدم تا ازش پپرسم دختری با مشخصات میشا این اطراف دیده یا نه . اما قبل از اینکه دهنمو باز کنم خودش خم شد نگاهم کرد و با حرفش مبهوتم کرد :

_ صد تومن .

بعد از چند لحظه شگفتی مو از حرفی که زده بود کنار زدم ، سری تکون دادم و سوال خودمو پرسیدم :

_ دختری با موهای قهوه ای و چشمای عسلی ندیدی ؟ اسمش میشاست ...

سریع قیافه شو تو هم کشید و با تمسخر گفت :

_ حالا واسه تو چه فرقی میکنه ؟! ...

با حالتی که نشون میداد انگار بهش برخورد کرده رو شو ازم گرفت و به راهش ادامه داد . خودم هم میدونستم کارم اصلا عاقلانه نیست ، داشتم تو شهر به این بزرگی تو خیابون دنبال میشا میگشتم . نمیتونستم که از هر کی تو خیابون میبینم سراغ میشا رو بگیرم ! کار احمقانه ای بود .

دختر نگاه دوباره بهم انداخت و یه پرادو که صدای موزیک بلندی داشت براش بوق زد... بار اخر به من نگاه کرد و به سمت پرادو رفت.

آهی کشیدم ، حالا با دیدن این دختر ترجیح میدادم میشا هر جایی باشه جز خیابون !

از ماشین پیاده شدم تا شاید به بادی به کله م بخوره و بتونم بهتر فکر کنم که کجا میتونه رفته باشه .
 به در ماشینم تکیه داده بودم و سعی میکردم افکارمو مرتب کنم که گوشیم زنگ خورد . مامان بود . خاله طاقت نیاورده بود و زنگ زده بود
 بهش پرسه میشا هنوز نرفته اونجا ، اونم زنگ زده بود به من که بیینه دارم کجاها رو میگردم . ولی بحث و کوتاه کردم و بعد از یه توضیح
 کوتاه تماس و باهاش قطع کردم . معمولا وقتایی که عصبی بودم نمیتونستم زیاد حرف بزنم یا به حرفای کسی گوش بدم .
 با صدای دوباره ی زنگ با حرص جواب دادم :

مامان نمیدونم... باور کن نمیدونم.... پیداش کردم خبر میدم دیگه.

-الو ... هامین؟

این صدای ارمین بود ...

-ارمین تویی؟

_ سلام ...

این طور که پیدا بود از خونه ی خاله دست به کار شده بودن و داشتن به هر جایی که فکر میکردن ممکنه میشا رفته باشه زنگ میزدن .
 آرمین گفت برم دنبالش تا با هم دنبال میشا بگردیم . در جا قبول کردم ، به نظرم کمک خوبی میتونست باشه . حداقل میتونستیم با هم
 همفکری کنیم بیینیم کجا باید دنبالش بگردیم .

رفتم در خونه شون دنبالش ، چون میخواستیم با هم بگردیم نمیخواست ماشین بیاره . به محض سوار شدنش گفتم :

_ باید بریم کلانتری بگیریم که گم شده ؟

لحظه ای نگاهم کرد و بعد با قیافه ی ریلکسی گفت :

_ ببین شماها دارید بزرگش میکنید . هنوز چند ساعت م نیست که نیومده خونه . حتما رفته خونه ی دوستاش یا جایی .. فردا صبح میاد
 خونه ...

با تعجب گفتم :

_ منظور ت چیه ؟ نکنه انتظار داری بریم بخواییم و منتظر باشیم که برگرده !

_ منظورم این نیست . ولی به هر حال الان اگه بخوایم بریم کلانتری هم فایده نداره ، چون تا ۴۸ ساعت از گم شدنش نگذشته باشه
 دنبالش نمیگردن .

_ خوب میتونیم مشخصاتشو بهشون بدیم ، هر وقت خواستن دنبالش بگردن . به نظرم باید مشخصاتو بدیم کلانتری ...

به سندلیش تکیه داد و گفت :

_ خیلی خوب برو کلانتری ... بعدش هم میریم بیمارستانا رو میگردیم .

یه لحظه نفسم حبس شد . به بیمارستان فکر نکرده بودم ، یا شاید ذهنم میخواست از فکر کردن بهش فرار کنه ... توی مسیر تلفنی از
 مارال خواستم

چند تا از عکسای میشا که قیافه ش واضحه رو برام ام ام اس کنه .

با صدای موبایل آرمین با هیجان به صفحه ی گوشیش خیره شدم با امید اینکه میشا باشه... اما با دیدن اسم فرناز کل فرآیند هیجان یکباره ی امیدورایم خاموش شد... ارنجمو روی پنجره گذاشته بودمو یه دستی رانندگی میکردم.

تو که میدونی از بازی بگرد و پیدام کن هیچ وقت خوشم نمیومد... بهم زنگ بزن... میشا خواهش میکنم زنگ بزن!!! تا ده میشرم زنگ بزن... باشه؟

بچه بودیم هم تا ده میشرم خودت میومدی... یادته؟ تو که برات مهم بود من از چی خوشم میومد از چی بدم میومد؟ هان؟ من نمیخوام بگردم پیدات کنم... خودت پیدا شو لطفا... تا ده میشرم پیدا شو... باشه؟؟؟

یک... دو...
با صدای تشر آرمین که گفت: تا فردا صبح همینجور لاکپشتی میخوای بری؟
پامو روی گاز فشار دادم...

آرمین ادرس بیمارستان و دادبا دیدن سردر بیمارستانلبمو گزیدم... اینجا نباش!
یه لحظه نفسم حبس شد .
همراه آرمین پیاده شدیم...
به سمت اطلاعات اورژانس رفتیم.
آرمین خم شد و گفت: خانم ببخشید...
دختر جوونی که از بیخوابی حالت چشمه‌هاش خمار شده بود سرشو بالا گرفت و گفت: بفرمایید.
آرمین: امشب بیمار بدون مشخصاتی نداشتین...؟ یه دختر جوون.
زن: مشکلتش چی بوده؟
آرمین: بر فرض تصادف...
زن: مگه مسئله است فرض و حکم داشته باشه اقا؟
خودمو دخالت دادمو گفتم: خانم ببخشید یه دختر جوون که احتمالا تصادف کرده یا نمی‌دونم هر اتفاقی که ممکنه برایش افتاده باشه...
زن پوفی کشید و گفت: امروز دو تا تصادفی دختر داشتیم که جفتشون خانواده هاشون اینجا بودن ... معصومه حسینی و...
نایستادم اون یکی اسم و هم بشنوم... از اطلاعات دور شدم... پس اینجا نبود.
وارد حیاط شدم... و چنگی به موهام زدم...
به اولین سنگریزه ای که جلوی پام بود ضربه زدم ...
با آرمین دوباره سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. بعد از اینکه مشخصاتشو به کلانتری دادیم به چند تا بیمارستان دیگه هم سرزدیم .
نمیدونستم موقع ورود به هر بیمارستان باید خدا خدا کنم میشا اونجا باشه یا برعکسش ! بیمارستانی اول و با هیجان و استرس میرفتم داخل ، اما کم کم هر چی به صبح نزدیک میشدیم و تعداد بیمارستانی که سر زده بودیم زیادتر میشد موقع ورود به هر بیمارستان امید کمی داشتم که میشا اونجا باشه . نمیدونم خیالم راحت میشد یا ...!
اما نسبتا آرامش می‌گرفتم... باشنیدن هر یه "نه" اروم میشدم و از استرس کم میشد.

دم دمای صبح بود این یکی آخرین بیمارستان نزدیک خونه ی پرهام و خودمون بود.
 با خستگی وارد بیمارستان شدیم... توی اطلاعات اورژانس کسی ننشسته بود.
 با دقت بیشتری نگاه کردیم... مردی اون سمت میزش داشت نماز میخوند... هرچند این کارش تو فرانسه غیر قانونی تلقی میشد و جریمه
 ی شخصی و قانون شکنی حین انجام کار محسوب میشد اما اینجا ایران بود نه فرانسه!
 نمیدونم چرا ولی با نماز خوندنش اروم شدم و تا انتهای خوندن نمازش بهش نگاه کردم!
 ارمین با خستگی یه گوشه نشست و مرد به سمت اومد ... حتی یک عذرخواهی کوتاه هم بابت تاخیرش نکرد.
 -سلام صبح بخیر.

مرد: بفرماید؟

-از دیروز عصر بیماری و نیاوردن که یه دختر جوون باشه ...

مرد: تصادفی؟

-احتمالا...

در حالی که روی صفحه ی کلید چیزی و تایپ کرد به من نگاه کرد و با بی تفاوتی گفت:

_ امروز ساعت دو صبح یه دختر جوون و آوردن ... تصادف کرده بود راننده ای هم که بهش زده فرار کرده.. .. وقتی رسید تموم کرده بود...
 گوشه‌ام سوت یکنواختی میکشید... دیگه بقیه ی حرفاشو نمیشنیدم . حس کردم دارم میفتم که ارمین بازومو گرفت ... نمیدونم شنیده بود
 مرد چی گفت یا ...!

دستم از دستش کشیدم و یه گوشه تو راهرو نشستم.

حس میکردم خشک شدم... تیره ی کمرم یخ کرده بود. همه جام می لرزید . از شدت برخوردندون هام بهم کلافه تر میشدم...

سرمو میون دستهام گرفتم... و شقیقه هامو تا اونجا که زورم میرسید با کف دستهام فشار دادم.

چشمهام میسوخت... گلووم خشک شده بود.

نفس هام هم نامرتب و تند بود.

ارمین رو به روم زانو زد و گفت: هامین؟

هول گفت: خوبی؟

صداشو دور و نزدیک میشنیدم. لبهام خشک شده بود...

خواست بلندم کنه و گفت :

_ هنوز معلوم نیست میشا باشه ، چرا خودتو باختی ؟

دستشو پس زدم و همچنان با بهت به روبروم خیره موندم . خودش بود . یه دختر تصادفی که دیشب آورده بودنش و شناسایی نشده بود .
 خودش بود .

یه حسی بهم میگفت خودشه...

اره خودش بود... چرا نباشه... بود. همین بود... وقتی هیچ جای دیگه نبود پس اینجا بود... وقتی زنگ نمیزد ... وقتی خودشو نشون نمیداد...
وقتی ...!

بچه تر که بودیم هم همین بود... وقتی نمیتونست جوابمو بده یعنی به بلایی سرش اومده بود که نمیتونست چیزی بگه... نمیتونست خودشو نشون بده... نمیتونست!!!

وقتی عین احمق ها عروسکشو توی موتورخونه گذاشتیم و اونو فرستادیم تا برش داره ... چون فکر میکردم از قصد کفش های اسکی مو ادامسی کرده وقتی رفت توی موتور خونه و در و روش بستیم... وقتی جیغ زد التماس کرد ... وقتی فکر میکردم دروغ میگه که نمیتونه نفس بکشه... وقتی بیهوش شده از موتورخونه بیرون آوردنش وقتی گفتن مسمومیت با گاز وقتی لوله نشت کرده بود وقتی دو روز تو بیمارستان بستری شد ... وقتی من داشتم می مردم که چه غلطی کردم وقتی به خودم قول دادم که دیگه اذیتش نمیکنم... وقتی و همه ی وقتها نمیتونست هیچی بگه ... نمیتونست خودشو نشون بده ... !!! حالا هم نمیتونه بگه من اونی نیستم که ...

سرم درحال ترکیدن بود... با دهن نفس میکشیدم...

به همین راحتی؟! به همین راحتی???

تموم شد ... تموم تموم.

اینم حسن ختام تمام بازی هامون... بازی بگرد و پیدام کن... کاش یکی این دستمال پارچه ای که روی چشمم بسته بودن و من همیشه جر میزدم و از زیرش نگاه میکردم و پاهای میشار و میدیدم و زود میگرفتمش رو از روی چشم باز میکرد.... پاهای میشا رو میدیدم و میگفتم : دیدی باز پیدات کردم

اون میگفت: جز زدی نگاه کردی... بیا از دوباره ... من عین احمق ها نمیگفتم نه ... میگفتم هرچی تو بگی!!!

حس کردم پلکم داره خیس میشه... دهنم مزه ی شوری گرفت...

ارمین تکونم داد وگفت: برای کسی که هنوز نمیدونی زنده است یا مرده است عزاداری میکنی؟

ازم گرفتیش خدا؟! ... اینهمه سال ! دقیقا همون وقتی که فهمیده بودم چقدر میخوامش باید ازم میگرفتیش ؟ ...حالا باید چیکار میکردم ؟
...میشا فقط ۲۳ سالش بود ! فقط ۲۳ سال ! ...نفسم بالا نمیومد... داشتم خفه میشدم... ارمین و تار و سایه روشن میدیدم... گوشهام هنوز سوت میکشید... صدای زنگ داری که تو سرم بود مثل یه پتک میموند...

ارمین صدام میکرد اما نمیتونستم جوابشو بدم...

ارمین دستشو بالا برد و یکی محکم به صورتم زد... پوست صورتم سوزن سوزن میشد... سیلی بدی بود. زنگ توی سرم یه لحظه خیلی بلند شدو بعد قطع شد. ارمین وواضح میدیدم..

با حرص دستشو پایین آورد و بازوهامو گرفت و محکم تکونم داد

و باعث شد به خودم پیام ، با غیض گفت: خوبی???

دستمو به صورتم کشیدم . ارمین با عصبانیت گفت:

_ ماتم چیو گرفتی دیوونه؟! ...هنوز که شناساییش نکردیم ...

با صدای خفه ای به سختی زیر لب زمزمه کردم :

_ خودشه ...

با کلافگی سرشو تکون داد و گفت :

_ تو همین جا بشین من خودم میرم شناساییش کنم ...

بی توجه به حرفش به سختی از جام بلند شدم و پشت سرش راه افتادم . رو پاهای خودم نبودم ، چیزی منو به اون سمت میکشید . تو راه

آرمین چند بار نگام کرد و آخرش با اضطراب گفت :

_ قیافت داره کبود میشه به خورده ریلکس کن ، به خدا اون میشا نیست ...

بی توجه به حرفش مثل یه مرده ی متحرک به راهم ادامه دادم . دیگه حتی هیچ فکری هم به سرم هجوم نمیآورد . فقط تصویر چشما و

لبخند و قیافه ی سرزنده ی میشا جلو چشمم بود . سرزنده ! ... زنده ... به ادم زنده... تصویری از مرده ها نداشتم.... چه شکلی بودن؟؟؟

وقتی به سردخونه رسیدیم دستمو روی شونه ش گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم :

_ خودم میرم ...

و قبل از اینکه فرصت اعتراضی بهش بدم پشت سر مسئول سردخونه راه افتادم . از یه راهرو عبور کردیم... وارد اتاقک بزرگی شدیم... زن

دستکشی دستش کرد و من به دو ردیف مهتابی های روی سقف خیره شدم ... میخواستم پلک نزنم اما شدت نورشون بهم این اجازه رو

نمیداد... بوی کلر و یه چیزی تو مایه های وایتکس توی دماغم بود. زن به سمت کشویی رفت ... فضا اونقدر گرفته و تلخ بود که نفس

کشیدن برام سخت و سنگین بود. هنوز آماده نبودم که ببینم اما مسئول سردخونه حتی مهلت آماده شدن هم بهم نداد ، فوری یه کشو رو

بیرون کشید و زیپ روکش سیاهی و باز کرد و گفت :

_ ببین خودشه ؟

چشام داشت از جا در میومد . نگاهم روی دختری که رنگ صورتش سفید مایل به خاکستری بود ثابت مونده بود . نصف صورتش به کبودی

بیش از حدی میزد و بالای ابروش یه شکاف عمیق داشت... موهاش به خاطر لخته ی خونی بهم چسبیده بودن و بینی و بالای لبش هم زخم

عمیقی داشت... روی چونه اش و لب پایینش به شدت پاره شده بود طوری که دندان های ردیف فک پایینشو میدیدم...

مسئول دوباره پرسید: خودشه؟؟؟

به سختی نگاهم و بالا آوردم و به مسئول سرد خونه نگاه کردم.

با کلافگی دوباره گفت:خودش بود؟میشناسیش؟

دوباره بهش نگاه کردم... رنگ موهاش سیاه بود... موهای میشا فندقی و خرمایی بود ... کچل همیشه موهای خوشرنگ و لختی داشت...

وقتی بهش میگفتم کچل دماغشو چین مینداخت ومیگفت خودتی... لمو گزیدم... میشا از این دختر خوشگل تر بود!

به سختی نگاهم و بالا آوردم و رو به مسئول سردخونه سری به نشانه ی نه تکون دادم .

بیشتر از این دیگه منتظر نمودم و قبل از مسئول سردخونه از اونجا زدم بیرون . آرمین با نگرانی خودشو بهم رسوند و پرسید :

_ چی شد ؟ ...

با دیدن قیافه ی بهت زده ی من با کف دست به پیشونیش کوبید و ناله کرد :

_ وایای ...

دستم روی شونه ش گذاشتم و به ارومی زیر لب با صدایی که برام غریبه و خش دار بود و مربوط به یه قسمت ناشناخته ای از حنجره ام بلغور کردم :

_ نبود . .

اما اینقدر توی همین چند دقیقه حالم بد شده بود که حتی نمیتونستم خدا رو شکر کنم . هر چند خودم میدونستم که چقدر ته دلم ازش ممنونم . و میدونستم اونم میدونه...! راه خروج و پیدا کردم و خودم از اورژانس به محوطه پرت کردم .

احتیاج مبرمی به هوای آزاد داشتم . بادی به صورتم خورد... پله ها رو به سختی پایین اومدم... سرگیجه ی بدی داشتم... میخواستم به یه جا تکیه بدم... سعی کردم نفس عمیق بکشم... اما به محض استشمام هوای آزاد نتونستم جلوی خودمو بگیرم و هر چی تو معده م داشتم کنار اولین درخت سر راهم تو محوطه ی بیمارستان بالا آوردم .

به سختی روی پام ایستادم و دستمو به درخت گرفتم .

دستی روی شونه ام قرار گرفت .

آرمین با نگرانی نگاهم میکرد ، پرسید :

! _ حالت خوبه ؟

لعنتی ای زیر لب گفتمو به سمت ماشین حرکت کردیم در سمت راننده رو با نهایت اعتماد به نفس باز کردم که آرمین با غر گفت :

_ بشین اونور

بدون هیچ مقاومتی برگشتمو سمت شاگرد نشستم .

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم... آرمین حرکت کرد ... چیزی نمیگفت . هوا گرگ و میش بود .

پنجره رو پایین کشیدم... چهره ی درب و داغون اون دختر هنوز جلوی چشمم بود... و اگه یکی مثل من میشا رو تو یه سرد خونه ی دیگه نتونه شناسایی کنه؟

اگه اونقدر صورتش غیر قابل تشخیص و درب و داغون باشه !

با افتادن ماشین تو یه چاله ویه پرش ناگهانی دوباره معده ام سوخت... سعی کردم نفس عمیقی بکشم اما نمیشد. دستمو جلوی دهنم گرفتم با صدای خفه ای گفتم:

_ آرمین بزن کنار

آرمین بهم نگاه کرد و فوری کنار خیابون ایستاد ... خودمو پرت کردم پایین و جلوی جدول شروع به عق زدن کردم... چیزی برای بالا آوردن نداشتم

تن خسته امو به در عقب تکیه دادم و چشمهامو بستم...

با ریختن اب سردی روی صورتم حس کردم خالی شدم... قالب تهی کردم و به آرمین که با یه بطری اب معدنی جلوم ایستاده بود زل زدم... دستشو به سمتم دراز کرد و بلندم کرد .

چشمام باز تر شده بود. چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم و سوار شدیم .

آرمین با غر غر گفت :

_ مریضی اینهمه به خودت فشار میاری وقتی نمیدونی چی به چیه؟! ... هنوز هیچی نشده داشتی خاکش میکردی و یه لیوان دوغ آبعلی هم روش ... بابا این میشایی که من میشناسم به این راحتیا جون به عزرائیل نمیده

مثلا میخواست با این شوخیاش حال و هوامو عوض کنه اما یک اخمی به حرف اخرش کردم که سریع خودشو جمع کرد و لب پایینشو گاز گرفت و با چشم و ابرو ازم طلب بخشش کرد .

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و زیر لب با حرص غریدم :

_ فقط پیداش بشه ، خودم میدونم چیکارش کنم ...

وقتی ارمین ماشینو نگه داشت چشمامو باز کردم . جلوی یه سوپری نگهداشته بود . گفت :

_ میرم یه چیزی بگیرم بخوریم والا خودمون زودتر تلف میشیم ...

نزدیکای هفت صبح بود و از نصف شب همینطور یه بند داشتیم میگشتم . حق داشت گرسنه ش باشه . معده ی خودم هم خالی خالی بود ، با اینحال گفتم :

_ من چیزی نمیخورم واسه خودت بگیر ...

_ تو غلط میکنی ...

_ عمرا نمیتونم الان چیزی بخورم .

با اینحال دو تا ساندویچ سرد هوکامه با نوشابه و چیپس و کیک خرید ... خودش هم اولش نخورد اما کم کم چیپس و باز کرد و شروع کرد .

نزدیکای ظهر بود که ارمین گفت :

_ بی فایده ست . اگه بیمارستان باشه خودشون زنگ میزنن میگن اونجاست .

گفتم :

_ تو برو خونه . من خودم میگردم .

نچی کرد و گفت :

_ بیا بریم خونه یه استراحتی بکنیم . عصری دوباره میگردیم . اینطوری که از پا در میایم .

حق داشت ، خودم هم با تمام اصرارم دیگه نایی نداشتم . ارمین و جلوی خونه ش پیاده کردم و خودم رفتم سمت خونه ی خودم . به سکوت و یه کم آرامش احتیاج داشتم که تو خونه ی بابام پیدا کردنش سخت بود . اما با رسیدن به خونه تنها کاری که نمیتونستم بکنم همون استراحت بود . یه ربعی با حالت عصبی تو خونه قدم زدم اما بالاخره طاقت نیاوردم و دوباره از خونه زدم بیرون . اینبار فقط نگران نبودم ، به خاطر فکری که دوباره داشت تو مغزم وول میخورد عصبی بودم . آخرین اس ام اسی که از میشا بهم رسیده بود و باز کردم و آدرس مهرباب و نگاه کردم . هنوز زیاد به خیابونا اشنایی نداشتم مجبور شدم سر راه آدرس و از چند نفر پیرسم . اما بالاخره رسیدم جلوی

در خونه ش . اونقدر عصبی بودم که بعد از دو بار زنگ زدن دستمو گذاشتم رو زنگ و بلند نکردم که یه دفعه صدای متعجبش از آیفون بلند شد :

_ چه خبره !؟

داد زدم :

_ بیا پایین

_ شما !؟

_ میگم بیا پایین ...

گوشی رو گذاشت و چند دقیقه بعد اومد بیرون ، با تعجب نگاهم میکرد . من هم چند لحظه با غیض نگاهش کردم اما یه دفعه یقه شو گرفتم و کوبیدمش به دیوار و از بین دندونام گفتم :

_ میشا کجاست !؟

با گیجی گفت : هی هی ...داری چیکار میکنی ؟ یقه رو ول کن ...

با صدای بلند تری داد زدم : میشا کجاست !؟

یقه شو از دستم ازاد کرد و با قیافه ای در هم گفت :

_ چه خبرته ؟ ... من از کجا بدونم !؟

پوزخند تلخی زدم و گفتم : میدونی ، خوبم میدونی ... داخله !؟

چشماشو باریک کرد و پرسید : اصلا تو واسه چی اینقدر میشا میشا میکنی !؟

بی توجه به سوالش اینبار با صدای خفه ی پر خواهشی گفتم : از دیشب تا حالا برنگشته خونه ، کجاست ؟

ابروهاشو با تعجب بالا انداخت و گفت : به من گفت مسافرته

_ مسافرت !؟ با کی رفته مسافرت ؟

_ با خانواده ش ...

نگاه متعجبی بهش انداختم ،

_ خانواده ش نگراننبا خانواده ش نرفتهشاید با دوستاشه ، نمیدونی با کدوم دوستاش رفته !؟

اونم گیج شده بود ، سرشو خاروند و گفت :

_ نمیدونم پریشب بهم گفت مسافرته ، گفت واسه عروسی رفته مسافرت

پریشب که مراسم نامزدیمون بود ! پس این مهرباب که کلا از مرحله پرت بود . احتمالا میشا یه مشت دروغ تحویلش داده بوده . دیگه مغزم کار نمیکرد . سرم داشت از درد میترکید . پیشونیمو فشار دادم و راه افتادم سمت ماشینم . مهرباب هم پشت سرم راه افتاد و با نگرانی پرسید :

_ یعنی بی خبر رفته !؟

نرسیده به ماشین گوشیم زنگ خورد . شماره ش ناشناس بود . با صدای خش داری جواب دادم : بله !؟

_ آقای هامین هدایت!؟

_ خودمم...

_ دیشب خانومی به اسم میشا مودت اوردن بیمارستان ما . اگر ممکنه هر چی سریعتر تشریف بیارید بیمارستان ...

دستم به سقف ماشین گرفتمو چشمامو بستم . نمیدونستم الان باید خوشحال باشم یا نگران . دندونامو رو هم فشار دادم تا خشممو کنترل کنم اما بالاخره هم نتونستم مهارش کنم و با صدای بلندی داد زدم :

_ دیشب اوردنش ، شما الان زنگ میزنین!؟

صدای خانوم پشت خط عصبی شد و گفت :

_ درست صحبت کنین اقا . از دیشب بیهوش بود ، ما هیچ مدرکی ازش نداشتیم . الان چند دقیقه ای هست بیهوش اومده و شماره ی شما رو داد ...

بین حرفش پریدم :

_ حالش خوبه!؟

_ حال عمومیش خوبه ... اما باید هر چه سریعتر بیاید رضایتنامه شو امضا کنید تا جراحی بشه ...

یه لحظه نفسم حبس شد اما سریع گفتم : ادرس و بدید ...

بی توجه به مهرباب که پشت سرم بال بال میزد در ماشین و باز کردم و سوار شدم . اما لحظه ی اخر نمیدونم چرا دلم سوخت که شیشه رو پایین دادم و گفتم :

_ حالش خوبه

شاید دوست نداشتم هیچ کس حتی دشمنم حالی که من از دیشب داشتم و داشته باشه . حال افتضاحی بود .

مهرباب خودشو اویزون شیشه کرد وگفت:

_میشه بهم زنگ بزنی و بگی؟

لبمو گزیدمو گفتم:

_ خواست خودش زنگ میزنه... وشیشه رو کشیدم بالا!

با اینکه به اون گفته بودم حالش خوبه اما خودم از حرفم مطمئن نبودم و بدجور استرس داشتم . قرار بود ببرنش اتاق عمل ، پس حالش زیاد هم خوب نبود . تا جایی که میتونستم با سرعت میروندم . بین راه به خونه ی عمو هم زنگ زدم تا از نگرانی درشون بیارم و ادرس بیمارستان و بهشون دادم . بیمارستان به خونه ی عمو نسبتا نزدیک بود . و من اگه به جو عقل داشتم از دیشب میرفتم بیمارستانای دور و بر خونه ی عمو رو بگردم نه اطراف باشگاه و خونه ی پرهام . البته تو برنامه م بود که بعدش برم اون اطراف و بگردم اما باید زودتر از اینا به فکر میوفتادم .

به محض رسیدن به بیمارستان و معرفی خودم پرستاری ازم پرسید که چه نسبتی با میشا دارم و سریع برگه ای رو جلوم گذاشت و گفت باید امضاش کنم تا ببرنش اتاق عمل ، وقتی ازش پرسیدم مشکل چیه گفت بهتره با دکترش صحبت کنین ، گویا واسه پای راستش مشکل

جدی بوجود آمده... در حال پر کردن فرم بودم که عمو و خاله و مامان و مارال و بقیه هم رسیدن و دور و برمو شلوغ کردن و به محض اینکه فهمیدن میشا کجاست زودتر از من رفتن سمت اورژانس. من هم بعد از امضای فرم مسیری که اونا رفته بودن و گرفتم و با اضطراب به اون سمت راه افتادم. با ورود به اونجا بدون توجه به بقیه که دور تختشو شلوغ کرده بودن، واسه خودم راه باز کرد م و سریع دستمو دور شونه هاش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم. حتی به خودم فرصت ندادم که قیافه ش و درست ببینم. تنها چیزی که برام مهم بود این بود که چشمای عسلی قشنگش باز بود. زیر گوشش با صدای گرفته ای گفتم:

_ تو که منو کشتی ...

بوسه ی طولانی ای روی موهاش گذاشتم و سرشو دوباره گذاشتم رو بالش و پیشونیش و با انگشت شستم ناز کردم. سمت دیگه ی پیشونیش بخیه خورده بود. یه دستش تا ارنج توی گچ بود و یه دستش تا ساعد کامل باند پیچی شده بود. بین همه ی اونای دیگه که دور و برش بودن و هر کسی چیزی میگفت داشت با تعجب به من نگاه میکرد. بهش لبخندی زدم و بازمو گذاشتم بالای سرش و خم شدم سمتش. زیر لب پرسیدم:

_ خوبی؟!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: دیدی پیدات کردم؟؟؟

بیحال بود. سابقه نداشت اینطوری بی حال و رنگ پریده بینمش. زیر چشمهاش گود و کبود بود... گونه اش فرو رفته بود و چندتا خراش به جز اون بخیه روی صورتش بود. با لبخند نوک بینی شو بوسیدم که باعث شد اخم کنه و دست باند پیچی شو بالا بیاره و اخ خودشو دریاره ...

اروم گفتم:

_ حالا مجبوری پاکش کنی تا دستت درد بگیره؟!

با اخم بهم نگاه کرد... دوباره خم شدم و نوک بینی شو بوسیدم و با خنده گفتم:

_ جرات داری پاکش کن

دستشو با احتیاط بالا آورد و با سر انگشت بینی شو پاک کرد و ابروهاشو دوبار برام بالا داد که باز ناله اش دراومد و چشمهاشو محکم روی هم فشار داد.

با ناراحتی نگاهش کردم. اخه ببین چه بلایی سر خودش آورده که هرکاری میکنه دردش میگیره! بگیرم بزنش ... اه ...!

با استرس گفتم:

_ چرا حرف نمیزنی؟

با صدای خش داری گفت:

_ اگه تو مهلت بدی حتما!

برای اولین بار بعد از اینکه خدا دوباره بهم دادش حرف زد! افتخار داد صداشو بشنوم.

لبخندی زدم و نفس راحت تری کشیدم.

کنجکاو بودم بدونم چرا به من زنگ زده اما پرسیدم:

_ شماره مو حفظ بودی ؟ ...

_ شماره ت آسونه نمیخواستم از بیمارستان زنگ بزنی خونه ، به خاطر بابا .

عمو با شنیدن این حرف دستی به موهاش کشید و پیشونیشو بوسید . اما مشخص بود که بهش هیجان وارد شده چون یه دستش رو قلبش بود .

تو همون لحظه دکتر وارد شد و گفت :

_ دورشو خلوت کنین . باید منتقلش کنیم اتاق عمل ...

با شنیدن این حرف همه های و هویشون شروع شد . من سریع خودمو به عمو رسوندم و دستمو رو شونه ش گذاشتم و گفتم :

_ چیزی نیست . واسه استخون پاش یه مشکل کوچیک بوجود اومده

به هر حال واسه عمو لازم بود یه کم از حقیقتی که پرستار در مورد پای میشا بهم گفته بود و پنهان کنم . بعدش از دکتر خواستم چند لحظه تنها باهاش صحبت کنم و ازش پرسیدم :

_ دقیقا مشکل پاش چیه ؟

دکتر گفت :

_ اینطور که عکس برداری ها نشون میده نازک نی و درشت نی پای راستش شکسته و باید پلاتین گذاری بشه ...

_ اوه مشکلی براش پیش نیما ؟ میتونه مثل قبل راه بره ؟....

دکتر با لبخند گفت :

_ اجازه بدید اول جراحی رو انجام بدیم بعد در این مورد نظر بدیم . ولی به احتمال زیاد بعد از حدود یک یا دو سال میتونه پلاک رو در بیاره و مشکل خاصی نخواهد داشت .

قبل از اینکه برگرده و بره سریع با نگرانی پرسیدم :

_ بیهوشش میکنید !؟

بازم لبخندی زد و دستشو روی شونه م گذاشت و گفت :

_ مشکلی نیست پسر جان ...

کاش من هم ذره ای از خونسردی این دکتر و داشتم . وقتی تخت میشا رو به سمت اتاق عمل حرکت میدادن شونه های خاله رو که بدجوری داشت گریه میکرد و گرفتم و پیش خودم نگهش داشتم و رو به میشا که در حالی که دور میشد نگاهش به من بود با لبخند چشمکی زدم . دیگه سرش کاملا برعکس شده بود تا بتونه منو ببینه . منم همونطور که شونه های خاله رو گرفته بودم اروم اروم پشت سر تخت راه افتادم . اما لحظه ی اخر که میخواستن ببرنش پشت در ورود ممنوع نتونستم نسبت به نگاه خیره ی میشا بی تفاوت باشم و به سمتش رفتم . چند لحظه نگاهش کردم و بعد پیشونیش و بوسیدم و گفتم : منتظرتم ... احساس راحت شدن میکردم .

با لبخند کجی گفت: باش تا اموراتت بگذره...

خندیدم و با سر انگشت گونه اشو نوازش کردم.

اروم لبخندی زد... خیلی عمیق نبود چون میدونستم حتما صورتش خیلی درد میکنه همونی هم که زد بیشتر از استانه ی دردش بود.

اهسته گفت: نیومدم حلالم کن...

خواستم حرفی بزنم که پرستار شروع به حرکت دادن تخت کرد و میشا با همون صدا ی خش دار گفت: هامین اون عینکی که تو دوازده سالگی خریدیش و هیچ وقت گم نکردی... تو اتاقم زیر تختمه ... برش دار.

چشمام پر اشک شد... درها به روم بسته شد و گفتم: اخه دیوونه عینک فدای سرت ... تو بیا بیرون بین چه بلایی سرت میارم! نفس راحتی کشیدم و با پشت دست اشکی که میخواست رو صورتم بیاد پایین و پاک کردم. خانواده نشسته بود درست نبود این بچه بازی! دیگه خبری از اون خفقانی که از دیشب همه ی وجودمو گرفته بود نبود. میشا توی هیچ سردخونه ای نبود. میشا حالش خوب بود. و من خیال نداشتم بذارم دیگه از جلوی چشمام دور شه. دیگه نمیذاشتم. دیگه مطمئن بودم که اگه میشا نباشه هیچ چی زندگی رو نمیخوام. به سختی پلکهای بهم چسبیدمو باز کردم... مخم الارم میداد اینجا بیمارستانه... یعنی بیمارستانه مگه این که خلافتش ثابت بشه!

به مخم یه زبون درازی کردم و گفتم: پ پ اومدیم رستوران دو تا پیتزا سفارش بدیم!

حس میکردم چسبیدم به تخت... دلم اب میخواست... دهنم بوی بد میداد و خشک بود.

عجیب میخواستم یه کش وقوس برم و ترق ترق کمرمو بشنوم... صورتم دیگه درد نداشت... اما حس میکردم پاهام کلا حسی نداره... خواستم سرمو بالا بیارم تا ببینم چی به چیه که با وجود گردنبندی که محکم خفتم کرده بود امکان پذیر نبود... ای تو روح اون راننده. الان من نمیخوام طاق باز بخوابم. وای چه صفایی میده ادم به پهلو بخوابه یه بالش و بغل کنه زانوشو تو شیکمش جمع کنه... ای خدا ... الان من حالم اینطوری خوابیدم...!

درد نداشتم اما عجیب کوفته و کرخت بودم...

ای خدا داشتم زندگیمو میکردما...

کسی تو اتاق نبود. صدای بیب بیب همچین رو مخم اسکی میکرد میخواستم بزنم تو شیشه ی مانیتورش... بابا یه اهنگ بیانسه نشون ادم بدین این خط سبزا چیه ادم دلش میگیره...

یه ذره به کارکرد قلب ناز و خوشگلم نگاه کردم و بعد به چکیدن قطره های سرم... چشمامو بستم که دوباره بخوابم اما صدای بیب بیب نمیذاشت.

اخره اینجا بیمارستانه؟ یه زنگ نیست یه خبری یه هویی یه دادی یه آهایی... خودم که نمیتونم... اخره یه پرستار نباید واسته بالا سر من یه هات شکلات دست من بده... من الان گشتم هست.

یعنی واقعا هیچ کدوم جز مامان و بابا و خاله و عمو رسول و ارمین و فرناز شعور اینو نداشتن که یکیشون باید پیش من بمونه یه اب دست من بده؟؟؟ بجز این دسته بقیه به شدت بی شعور تشریف دارن!

ای بابا... چشمم و به در دوختم ومنتظر شدم یکی بیاد... من حتما باید بمیرم تا اینا بیان سراغم؟

با باز شدن در نیشم باز شد... یه پرستار خوشگل سورمه ای پوش اومد و تو ... ای خدا چی میشد چهارتا پرستار مرد تو این بیمارستانا کار میکردن دل ما جوونا خوش بشه... کاش من پسر بودم الان این با اون موهای مش کرده اش منو زنده میکرد. حیف هم جنستم... لبخندی بهم زد وگفت: بالاخره بیدار شدی؟

نمیتونستم جوابشو بدم دهنم خیلی خشک شده بود.

پرستار یه چیزایی و چک کرد و میخواست بره که با یه صدای کاملا خفه که خودمم نشنیدم گفتم: خانم...

نگاهم کرد و گفت: چیزی میخوای؟

به سختی گفتم:

-من گشمنه!

پرستاره خندید و گفت: عزیزم این سرم تغذیه است... تا ده ساعت نباید چیزی بخوری... بخصوص با این دیر بهوش اومدنت ... هشت

ساعتش گذشته دو ساعتم روش...

اخم هام تو هم رفت و گفتم: کسی از خانواده ام ...

پرستار: چرا... همه پشت در اتاقن... ولی تو الان تو مراقبت های ویژه هستی... منتقلت کردیم بخش می بینیشون...

-کی؟

پرستار: وای وای چه عجله ای داری دختر... به زودی... الانم بهت یه مسکن زدم راحت میخوابی...

نفس عمیقی کشیدم و اون از اتاق رفت.

الان منو ضعف میگرفت کی به دادم میرسید؟؟؟ یادم افتاد نتیجه ی عمل پامو نپرسیدم... بیخیالش فوقش یا قطعش میکنن یا فلج میشم

دیگه... والله. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست... اینطوری نه مهراب منو میخواد هامینم که از اولش منو نمیخواست ... پس خیالی نیست...

حس کردم دیگه نمیتونم چشمهامو باز نگه دارم... پلکهام سنگین شدند و دیگه متوجه چیزی نشدم.

چشمامو باز کردم...

با دیدن اعجوبه ی قرن نفسمو فوت کردم...

هامین لبخندی زد و دستمو گرفت و خیلی لوس گفت: چطوری خانم خانما...

چشم غره ای بهش رفتم و جوابشو تو دلم گفتم: ایش... حالمو بهم نزن.

دستمو از دستش بیرون کشیدم که حس کردم سوختم... زخم روی دستم عجیب تیر میکشید.

هامین اخمی کرد و من یه نگاهی به اتاق کردم... جز من و خودش کسی تو اتاق نبود.

با کلافگی با صدای خش دار و گرفته ای گفتم: مامانم کوش؟

هامین شونه هاشو بالا انداخت و گفت: با اصرار من رفتن خونه.

سرمو روی بالش جابه جا کردم... زانوی پای چپم تیر میکشید... ساق پای راستم همینطور سنگین بود و گز گز میکرد.

یه نفس عمیق دردناک کشیدم و لبمو گزیدم.

هامین اروم گفت: خوبی...

جوابشو ندادم و ادامه داد: برم پرستار و خبر کنم...

پوفی کشیدم وبا غرو لند گفتم: کی به تو گفته اینجا باشی؟

هامین دست به سینه گفت: خودم...

دلم میخواست جیغ بزنم خیلی غلط کردی!

دلم میخواست جیغ بزnm خیلی غلط کردی!

سرمو به سمت پنجره چرخوندم... از اون گردنبند خفه کننده خبری نبود.

یه حس بدی داشتم... ساق و زانوی پاهام سنگین و دردناک بود... سخت نفس میکشیدم... یعنی با هر نفس قفسه ی سینه ام تیر میکشید...

حضور هامین هم بیشتر اعصابمو متشنج میکرد.

درحالی که حس کردم داره دستمو نوازش میکنه با حرص دستمو پس کشیدم و جیغم دراومد... چنان روی ساعدم سوخت که انگار اتیش گرفتم...

اشک تو چشمام جمع شده بود.

هامین با هول گفت: چته؟

لبمو گزیدم که هامین گفت: دستت چهارده تا بخیه خورده... یه دقه اروم بخواب.

- اه ه ه ه... من نمیخوام تو اینجا باشی...

هامین ابروشو بالا دا دوگفت: مگه به خواست توئه؟

چشمهامو روی هم فشار دادم و گفتم: برو بیرون.

هامین: اینو جدی گفتمی...؟

- برو بیرون ...

هامین: میرما...

-اره برو... حوصله ی تو رو ندارم.

هامین دست به کمر ایستاد وگفت: باشه ... پس من رفتم... و خم شد و کتش و برداشت و اروم گفتم: به سلامت...

هامین از اتاق خارج شد.

خاک بر سر جدی جدی رفت.

اصلا چه بهتر... محتاط یه کمی خودمو جا به جا کردم روی تخت ... احساس تشنگی وضعف داشت منو میکشت.

تنم کوفته و کرخت بود. پاهام درد میکرد اما میتونستم تحمل کنم... دنبال یه زنگ بودم تا پرستار و صدا کنم... هامین واقعا رفت؟

یه سایه از زیر در میدیدم... پوفی کشیدم وگفتم: مامان... مارال...

یعنی واقعا هیچ کس تو اتاق نبود؟ واقعا منو به امون هامین گذاشته بودن؟؟؟

هنوز سایه ی یه جفت پا رو از زیر در میدیدم... خدا یه جو به این عقل نداده ... اروم صدا زدم: هامین؟

خیلی سریع در وباز کرد وگفت: بله؟

-زهرمار...

هامین دست به سینه ایستاد وگفت: تصادف کردی بی ادب شدی...

اروم دستمو بالا اوردم که پیشونیمو بخارونم اما حس میکردم ساعدم داره میسوزه... خارش پیشونیم اعصابمو خرد کرده بود.

بد تر از همه این نگاه خیره ی هامین که میخواستم بزnm کورش کنم...

هامین لبخندی زد و گفت: ناراحتی من اینجام؟

-نمی بینی دارم از خوشحالی برات بندری میرقصم؟

هامین لبه ی تخت نشست و گفت: حال پدرت خوب نبود... منم اصرار کردم برگردن خونه عمو پرویز استراحت کنه...

با نگرانی گفتم: بابام چش بود؟

هامین: هیچی ... نگران تو بودن کچل...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: الان یعنی تو همراه منی؟

هامین لبخندی زد و گفت: اره...

چشمامو ریز کردم و گفتم: پس بلند شو...

هامین با تعجب بلند شد و گفت: چی شده؟

-بیا بالا سر من...

هامین با چشمهای گرد شده بالای سرم اومد و گفتم: انگشت اشاره اتو بیار بالا...

هامین: میخوای چیکار کنی؟

-هیچی میخوام خواهش کنم انگشتتو بکنی تو چشمم...

هامین مسخره گفت: فکر کردم میخوای انگشتمو بکنی تو دماغت!

از حرفش خندیدم و گفتم: بجنب دیگه مردم...

هامین با بهت گفت: انگشتمو بکنم تو دماغت؟

خندیدم و گفتم: عجب خری هستی ها... بالای ابروم رو پیشونیمو بخارون... دستم درد میکنه... بالا نیاید.

هامین: اهان...

بهش نگاه میکردم که اروم انگشتشو روی پیشونیم کشید.

با حرص گفتم: نگفتم نازم کنی... گفتم بخارونش...

هامین یه ذره نوازششو محکم تر کرد.

-اینطوری بیشتر داری قفلکم میدی هامین... نخواستم برو اون ور... به سختی گردنمو بالا اوردم و با بانداژ ساعدم پیشونیمو خاروندم...

هامین روی صندلی کنار تخت نشست و در سکوت زل زد به من.

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم: چیه؟

هامین شونه هاشو بالا انداخت و گفت: هیچی...

-من گرسنه...

هامین لبخندی زد و گفت: الان غذا تو میارم...

و از اتاق خارج شد و کمی بعد هم برگشت... غذارو روی میزی که پایین تخت بود گذاشت و تخت من و کمی بالا داد.

میزو به سمت کشید و گفت: خودت میتونی بخوری...؟

یه دستم تا ارنج تو گج بود... اون یکی هم که تا ارنج باز بانداژ بود.

بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم.

لبخند کجی زد و گفت: خوب نمیتونی... قاشق وتوی سوپ کرد و به سمت دهنم گرفت.

گردنمو خم کردم و خوردم. زبونم سوخت... ولی به روم نیاوردم... نمیدونم چرا نگفتم قبل اینکه اون قاشق و بذارى تو دهنم فوتش کن...

یه جورى نگام میکرد... زیر چشمهاش گود بود... ته ریشم داشت.

کلا ژولیده بود... قاشق دوم وجلو گرفت و گفتم: پنج دقیقه دیگه میخورم...

هامین: چرا؟ مگه گرسنه ات نبود؟

-حالا ده دقیقه دیگه میخورم...

زبونم داشت میسوخت ولی حرفی نزد...

به هامین نگاه کردم...

بهم خیره شد و گفت: چیه؟

-چرا موندی؟

هامین: اینقدر حضورم عذاب آورده؟

اخم کردم و گفتم: دلیل موندنتو درک نمیکنم.

هامین موهاش و پنجه عقب فرستاد و گفت: گفتم که ...

میون حرفش پریدم و گفتم: یعنی فقط بخاطر خستگی خاله و بیماری قلبی شوهر خاله ات پیش دختر خاله ات موندی؟

هامین نگاهشو به زمین دوخت و گفت: اره... از نظر تو اشکالی داره؟

-این موندن بی منظوره مگه نه؟

هامین با یه لحن قاطع گفت: اره... کاملا بی منظوره... من فقط بخاطر خستگی خالم و بیماری قلبی شوهر خاله ام پیش دختر خاله ام موندم...!

یه نفس عمیق کشیدم که سینه ام تیر کشید...

چشمهامو بستم و سرمو روی بالشم تکیه دادم.

به سقف و دو ردیف مهتابی زل زدم و فکر کردم اره نبایدم منظوری داشته باشی... تو چه ساده ای که فکر کردی اون میتونه منظور داشته

باشه ...! لابد خاله مستان ازش خواسته...

خمیازه ای کشیدم و بهش نگاه کردم.

ظرف سوپ و برداشت و گفت: بیا بخور...

بی هوا گفتم: هنوز سرد نشده...

باتعجب گفت: داغ بود؟

سرمو پایین انداختم و گفتم: پس چرا نگفتی؟

جوابشو ندادم... هنوز ذهنم روی اون بی منظور موندنش گیر کرده بود!

هامین خودشو جلوتر کشید و گفت: سوختی؟

بهش چشم غره رفتم و هامین قاشق و پرکرد و فوتش کرد و گفت: بیا حالا بخور دختر خوب زودتر میگفتی ...

-من نی نی کوچولوئم؟

هامین: فعلا که هستی... برات پیش بند بزنم؟

و خودش خندید.

با حرص گفتم: میدونی خیلی زشته که کسی و به این حال افتاده مسخره اش کنی!

هامین لبخند کجی زد و گفت: بابا من که دارم عین بچه ی ادم بهت غذا میدم...

-میخواوم ندی...

هامین: بیا بخورش دیگه... خوشمزه است.

-تو خودت شام خوردی؟

هامین: تو نگران شام خوردن منی؟

رک گفتم: اره...

هامین لبخند محوی زد و گفت: اره خوردم. حالا بیا بخور... دیگه خیلی سرد بشه بدمزه میشه...

-فکر کردی خیلی خوشمزه است؟

هامین: دهننتو باز کن...

شکلکی دراوردمو دهنمو باز کردم... هامین قاشق قاشق میذاشت تو دهنم... !!! هم خنده ام گرفته بود هم اون سوپ بد مزه ی بیمارستانی

ابکی بهم حال میداد.

یعنی می ارزید به صد تا چلو کباب... تو خوابم نمیدیدم یه روزی ازدست هامین غذا بخورم.

در اتاق باز شد... پرستار قد کوتاهی که صورت گرد و ابروهای پیوسته داشت وارد شد و با لبخند مصنوعی گفت: حالت چطوره؟

به سمتم اومد تا فشارمو بگیره ... دست بانداژ شدم درد داشت بخصوص با باد شدن فشار سنج میخواستم بمیرم...

زود کارشو تموم کرد و سرمم و دراورد و گفت: خوب بهتری... علائمت هم طبیعیه...

لبهامو تر کردم و گفتم: وضع پاهام چطوره؟

پرستاره: خدا روشکر که خوبه... مگه دکتترت قبل عمل برات توضیح نداد؟

-چرا...

به جای جواب پرستار...

هامین گفت: خوشبختانه عملت خوب بوده... چهار هفته ی دیگه هم گچ پاهات باز میشه...

پرستاره سری تکون داد وبعد از چند سفارش کوتاه از اتاق خارج شد.

هامین غدامو داد و بعد از تموم شدن غدام همونجور که لبه ی تخت نشسته بود پرسید: خوب...

-خوب چی؟

هامین: نمیخواهی بگی چطوری این بلا سرت اومد؟

نفس عمیقی در دناکی کشیدم و هامین گفت: آگه خسته ات میکنه الان نمیخواه بگی...

هامین روی صندلی نشست و پاهاش و دراز کرد ولم داد...

هامین روی صندلی نشست و پاهاش و دراز کرد ولم داد... به من لبخندی زد و گفتم: ماما و بابام خیلی ناراحت بودن؟

هامین: توقع داشتی نباشن؟

-نمیدونم...

هامین: میدونستی آخر هفته قراره برن سفر؟

-مشهد؟؟؟

هامین: نه... کربلا.

با تعجب گفتم: من نمیدونستم...

هامین: مثل اینکه از طرف مسجد محلتون اسمشون دراومده... قراره آخر هفته برن...

- عین دو تا کبوتر عاشق چه خوشن واسه من... اما با این حال بابا میخوان پاشن کجا برن؟ واسه بابا خوب نیست با این حالش بره مسافرت

...

هامین خندید و گفت: خاله برات نذر کرده ... برای همین میخوان برن... برای عمو هم نذر کرده بود... به قول خاله طاهره دو تا بلا از

سرتون بخیر گذشته. عمو هم میگه نباید به خاطر اون قیدشو بزنی. میگه حالم خوبه.

سرمو روی بالش گذاشتم و به رو به رو نگاه کردم.

هامین اهسته گفت: میشا...

خودمو به نشنیدن زدم... نمیدونم یه مرضی بود که میخواستم دوباره صدام بزنه... اما نزد. یعنی خودمو لعنت کردم چرا نگفتم به ... الان

چی میخواست بگه؟؟؟ اصلا نگه ...

بهش نگاه کردم... داشت به من نگاه میکرد ...

-شاخ دراوردم یا دماغم دراز شده؟

هامین پوفی کشید و گفت: دیشب یه آن فکر کردم شاید مرده باشی...

خندیدم و گفتم: به ارزوت نرسیدی...

هامین اخم کرد و گفت: این چه حرفیه...

-حالا ناراحتی زنده ام؟

هامین با اخم گفت: ادامه نده...

-چرا؟ برای تو چه فرقی میکنه...

هامین: میشا بس کن...

-واقعا برات مهمه...؟

هامین ابروهاشو بالا داد وگفت: نباید باشه؟

-تو این دوازده سال هم میشد که من بمیرم... و فکر کنم اگر خبر مرگم به گوشت میرسید عمرا فرانسه رو ول میکردی و تو مراسم ختم شرکت میکردی!

هامین کاملاً جدی گفت: تمومش کن...

پوزخندی زد و به سقف خیره شدم... حوصله ام سر رفته بود.

فکری تو سرم رژه میرفت... دوست داشتم به زبون بیارمش و ازش بپرسم... نمیدونم چرا اینقدر کنجکاو شده بودم... اهی کشیدم و پرسید: درد داری؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم و بدون اینکه به سوالش جوابی بدم، گفتم: تو فرانسه دوست دختر داشتی؟

هامین به لحظه شوک شد اما بدون هیچ فکری صریح و بدون مکث گفت: اره...

از اره ای که گفت به جوری شدم.

نمیخواستم اینقدر رک بشنوم...!!!

-خوشگل بود؟

هامین: بد نبود...

-دوستش داشتی؟

هامین: خوب اره...

لبمو گزیدم و پرسیدم: چرا باهات ازدواج نکردی؟

هامین: برای ازدواج نمیخواستم...

با اخم به هامین نگاه کردم و گفتم: باهات رابطه داشتی؟

هامین شونه هاشو بالا انداخت وگفت: مهمه؟

-اره...

هامین چشمهایش برقی زد وگفت: چرا باید برات مهم باشه که پسرخاله ات که دوازده سال تو فرانسه بوده و تو رو فراموش کرده با دختری رابطه داشته یا نه؟

-تو منو دوازده سال فراموش کردی. نه من تو رو...

رومو ازش گرفتم و گفتم: نمیخوای جواب بدی اصرار نمیکنم...

هامین: چرا میپرسی؟

-از بی حرفی... حوصله ام سر رفته خوابم نیاد...

هامین: توجیه خوبیه...

کمی تکون خوردم و هامین گفت: اسمش جسیکا بود... خوشگل بود با تربیت غرب ... همخونه بودیم.

همخونه؟ تا تهشو خوردم...!

هامین دیگه ادامه نداد... دونستن اینکه به ادامه ی بحث علاقه ای نداره کافی بود...
مدتی به سکوت گذشت... درد پام عذاب اور شده بود ... دیگه کم کم از استانه ی تحملم خارج بود...
هامین بهم نگاه کرد و گفت: چرا اینقدر وول میخوری؟
عرقی رو پیشونیمو به سختی با سر انگشت دست گچ گرفته ام پاک کردم و گفتم: هیچی...
هامین هومی گفت و خمیازه ی بلند بالایی کشید.
از روی صندلی بلند شد و روی مبلی که کنار تختم قرار داشت خودشو پرت کرد و روش دراز کشید.
دستهاشو زیر سرش قلاب کرد و به سقف نگاه کرد.

-هامین؟

هامین: بله...

یاد بگیر ... مثل تو مرض نداره جواب نده...!

-چرا اینجایی...

هامین به پهلو غلت زد و دستشو زیر سرش گذاشت و گفت: اینقدر ناراحت میکنه؟

-نمیدونم...

هامین: میشا؟

باز زورم اومد جواب بدم... ولی بهش نگاه کردم و هامین گفت: مهرباب خیلی نگرانت بود...

با تعجب گفتم: تو از کجا میدونی؟

هامین نگاهشو ازم گرفت و گفت: بعدا بهش یه زنگ بزن...

-باشه...

هامین: چند وقته میشناسیش؟

-یک ساله...

هامین: چطوری باهم آشنا شدین...

حالا نوبت اون بود که پرسه؟؟؟

بدون اب و تاب گفتم: تو دانشگاه هم رشته بودیم... دوست دوست دوستم بود...

هامین ابروهاشو بالا انداخت و گفت: دوستش داری؟

-اره...

هامین: اونم تو رو دوست داره؟

-اره...

هامین: پس خوشبخت باشید...!

-مرسی!!!

هامین: خوبه دو طرف همدیگه رو دوست داشته باشن ...

-اره خیلی خوبه...

هامین اهمی کرد و گفت: زندگی تداوم داره...

-اره...

هامین: مهرباب اخرین انتخابته؟

-فکر کنم...

هامین لبخندی زد و گفت: یعنی مطمئن نیستی؟

-اون کسیه که فکر میکنم مرد زندگی منه...

هامین: پس هنوز تصمیم قاطعی نگرفتی؟

-نه... ولی نظرم روش مثبته...

هامین: اگه گزینه های بهتری پیدا بشه...

-ادم نقد و ول نمیکنه به نسیه بچسبه...

هامین: یعنی چی؟

-نمیخوام منتظر یه ادم بهتر از مهرباب باشم ... تو این شرایط مهرباب بهترین انتخاب برای منه...

هامین: مطمئنی نمیخواهی چشمتو بیشتر باز کنی؟

با خنده گفتم: تو کسی وسراغ داری؟

مسخره خندید و گفت: اره...

با خنده گفتم: تو کسی وسراغ داری؟

مسخره خندید و گفت: اره...

چیزی نگفتم وهامین گفت: نمی پرسی کیه؟

-نه...

هامین: نمیخواهی راجع بهش بدونی؟

-نه...

هامین: حتی کنجاوم نیستی؟

-نه...

هامین: چرا؟

-چون من مرد زندگی مو انتخاب کردم!...

هامین: مهرباب؟ تو که گفتم مطمئن نیستی...

-ازدواج تنها مسئله ی زندگیه که هیچ کس روش اطمینان نداره...

هامین: این تصمیم اخرته؟

-اره...

هامین: نمیخواهی بیشتر فکر کنی؟

-نه...

هامین: یعنی مهرباب اولین و اخرین انتخاب زندگیته؟

به هامین نگاه کردم و گفتم: مهرباب اولین نیست اما اخرینه... میخوام برای یه بارم که شده پای یه تصمیم مهم زندگیم وایسم...

هامین: تصمیمای مهم باید مطمئن گرفته بشن...

-اره...

هامین سکوت کرد و من هم دیگه چیزی نگفتم.

چشمهامو بستم ... کم کم خوابم برد ... نمیدونم چقدر گذشت که کسی تکونم داد... پلک هامو به سختی باز کردم... هامین بالای سرم بود.

اهسته گفتم: چیه میشا؟ چرا ناله میکنی؟

-پام...

هامین تکرار کرد: پات چی؟

نمیتونستم حرف بزنم... چشمهام پر اشک شد ... از شدت دردش لبمو گاز گرفتم... نفهمیدم هامین کجا رفت... اروم برای خودم گریه

میکردم... دلم هم درد میکرد... با ورود هامین و یه پرستار... چشمهامو بستم وسیعی کردم صوت و اصوات درد الودمو تو دلم خفه کنم!

دوباره بهم سرم زدن و توی سرم بهم مسکن تزریق میکردن... هرچند دردم وزیاد ساکت نمیکرد اما قابل تحملش کرده بود.

هامین با یه چهره ی خسته لبه ی تختمش نشسته بود و پشت دستمو نوازش میکرد... نگاهش به من بود اما حواسش جای دیگه ...

-هامین؟

هامین: بله؟ بازم درد داری؟

-نه...

هامین: پس چی شده؟

-یه مشکل دیگه دارم...

هامین با ترس گفت: چی شده؟

نمیدونستم چطوری بگم... ولی دیگه باید میگفتم... چون یه چیزی بود که هم عذاب اور بود هم ازار دهنده هم دردناک ... کلا حس بدی

بود!

بهش نگاه کردم و هامین گفت: چیه میشا؟

چشمام پر اشک شد با بغض گفتم: کاش مامانم یا مارال اینجا بودن...

و زدم زیر گریه... یعنی دیگه نمیتونستم خودمو نگه دارم و گریه نکنم...

هامین با بهت گفت: چی شده؟

با گریه بهش زل زدم و گفتم: کاش تو اینجا نبودی...

هامین با حرص گفت: الان گریه ات بخاطر حضور منه؟

داشتم به هق هق میفتم... هامین با کلافگی موهاشو کشید و گفت: هنوز درد داری؟

-نه...

هامین: پس چرا گریه میکنی؟

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: حالم از خودم بهم میخوره...

هامین: میشا جان... بگو چی شده؟

پوفی کشیدم و گفتم: هیچی...

هامین یه خرده نگام کرد و من پوفی کشیدم و گفتم: کمرم میخارید برطرف شد!

هامین اهانی گفت و من هم سکوت کردم... کی میخواست بفهمه من...

خوب شد پرستاره قلبش بهم گفته بود وگرنه از کلیه هام در عجب بودم... ولی عجیب درد داشت... بدبختی روم نمیشد به هامین بگم بره

یکی و صدا کنه بیاد چک کنه ببینه من چه مرگمه...

صبح با صدای همهمه ای چشمهامو باز کردم... با دیدن صبا متعجب گفتم: صبا...

صبا با گریه خودشو روم انداخت که یه جیغ بلند کشیدم...

صبا با ترس گفت: چی شد؟

-زهرمار. نمی بینی داغون شدم... این وحشی بازی هاتو ترک نکردی؟

طفلک بق کرد و درحالی که بغض کرده بود گفت: تو روح میشا هممون داشتیم سگته میکردیم...

لبخندی زدم و گفتم: چه بهتر... قیافه اشو گریه نکن زیرچشمات سیاه میشه...

کنارم نشست و من با چشم به اطراف نگاه کردم و صبا با خنده گفت: دنبال پسرخاله ات میگردی؟

-کجاست؟

صبا: با مهراب و سیامک رفتن برات صبحونه بگیرن...

اوه لالا... چه لارج واقعا... من واقعا به داشتن چنین پسرخاله ای با داشتن چنین روحیه ی ورزشکاری افتخار میکنم!!!

صبا دستمو گرفت و گفت: حالا بگو ببینم چه بلایی سرت اومده...

دستشو یه خرده فشار دادم و گفتم: تصادف کردم...

صبا: راننده که فرار کرده!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مهم نیست من می بخشمش...

و فکر کردم تقصیر خودم بود و عرفان که اونطور تو خیابون میدویدم... پس راننده مقصر نبود و بهش اجازه میدادم برای توی درد سر

نیفتادن فرار کنه و از کسی که منو به بیمارستان رسونده بود واقعا ممنون بودم هرچند انگار اون هم فرار کرده بود!!!

صبا دستمو نوازش کرد و لبخندی بهش زدم و گفتم: لوس نشو صبا...

صبا: مهربا وقتی شنید گریه اش گرفته بود... باید بودی و میدیدی چطور تا اینجا رانندگی کرد.
- شماها از کجا خبردار شدی...

صبا: من دیشب همینطوری زنگ زدم خونتون حالتو بپرسم دیگه مارال بهم گفت ... منم صبح تو یونی اعلام کردم... خلاصه کلاس و پیچوندیم اومدیم ملاقات...

با تعجب گفتم: مگه راتون دادن؟

صبا: اوه نگهبانه همچین مهربا و دید فکر کرد اورژانس واجبه هیچی نگفت بهمون...
خواستم بخندم که قفسه ی سینه ام درد گرفت...

با تقه ای که به درخورد از صبا خواستم تا روسری ای و که روی کت هامین افتاده بود وبهم بده...
با ورود سیامک و مهربا و هامین باهم لبخندی به چهره ی مهربا زدم .

مهربا جلو اومد و گفت: چه بلایی سر خودت آوردی...

زیر نگاه سنگین هامین نمیتونستم با مهربا راحت حرف بزنم. مهربا به جورایی بخاطر حضور سیامک و صبا معذب بود.
به چهره ی نگران و مغموم مهربا نگاه کردم و گفتم: من خوبم...

مهربا پوفی کشید و گفت: خودتو تو اینه بینی هم همینو میگی...

خندیدم و گفتم: گمجو من همیشه خوشگل بودم...

مهربا ابرو هاشو بالا دادو به لبخند کوچیک زد و گفت: بر منکرش لعنت.

با صدای تک سرفه ی هامین ، سیامک رو به من گفت: خوبه جفتتون هم تو نوبتید... به بار مهربا به بار تو... اون دفعه که میشا جور مهربا و کشید... مهربا این دفعه نوبت توئه!

هامین با اخم به من نگاه کرد و مهربا با لبخند گفت: مخلصم هستم...

براش زبون درازی کردم و مهربا اهسته گفت: هر وقت حالت بهتر شد باید باهم صحبت کنیم.

بهش نگاه کردم و گفتم: چی شده؟

مهربا لبخند مهربونی زد و گفت: فقط میخوام از به چیزی مطمئن بشم همین...

-الان نمیگی؟

مهربا لبخند مهربونی زد و گفت: فقط میخوام از به چیزی مطمئن بشم همین...

-الان نمیگی؟

مهربا با خنده گفت: نمیدونم هنوز راجع بهش تصمیم قطعی نگرفتم...

-راجع به گفتن و نگفتنت؟

مهربا اروم اروم خم شد و زیر گوشم گفت: به جورایی به پل موفقیتته...

چشمام برقی زدو گفت: چه جورایی؟

مهربا دیگه دیگه ای گفت و با حرص گفتم: اذیت نکن... بگو چی شده؟

مهراب لبخند کجی زد و گفت: برام از یه تیم روسیه ای دعوت نامه اومده... البته از یکی از تیم های دسته دوییش...
-والیال...-

تند گفتم: حالا میخوای قبول کنی؟

جواب مهراب و نشنیدم...

با جا به جایی هامین تو اتاق که اومده بود نزدیک تر تا بفهمه ما چی میگیم مهراب اروم گفت: یه چیز دیگه هم هست...
حس کردم نگاهش یه خرده تردید امیز شد ...

-چی؟

مهراب: حالا بعدا صحبت میکنیم...

-الان بگو...

مهراب با خنده گفت: نه فضول... باشه بعدا.

باشه ای گفتم و ورود یه پرستار که رو به هامین گفت: اقای هدایت مگه من نگفتم اینجا رو خلوت کنن؟! وبا تشر و غر و لند همه رو بیرون
کرد باعث شدنتونم درست و حسابی از مهراب و صبا و سیامک خداحافظی کنم.

دکتر اومده بود تا معاینه ام کنه... قفسه ی سینه ام بدجور درد میکرد و بنده ملتفت شدم که دو تا از دنده هام شکسته... دستم که تو گچه
مچش دچار در رفتگی ویه ترک شده ... اون یکی دستم که به سلامتی دوخته شده... زانوم در رفته بود ... ساق پام هم توش پلاتین بود ...
تقریبا خرد شده بودم... به قول دکتره همین ضربه مغزی نشدم شانس اوردم...!

-اقای دکتر من کی مرخص میشم؟

دکتر که یه مرد چهل ساله بود و تو دستهایش حلقه نداشت و این فکر و تو سرم مینداخت که یه پیر پسره... گفت: اینقدر بهت بد گذشته؟

لبخند کجی تحویل اون چشمهای هیزش دادم و گفتم: ان شالا به زودی... راستی این اقا پسر برادرته؟

با حرصی که از اون نگاه خیره اش میخوردم گفتم: خیر... همون موقع هامین وارد اتاق شد و گفتم: نامزدمه!!!

دکتره به طرز محسوسی جا خورد و نگاهشو ازم گرفت و گفت: که اینطور... ان شالله تا پس فردا مرخص میشی!

اخمی بهش کردم هامین با نیش باز شده کنار تختم ایستاد ... پرستارو دکتر از اتاق خارج شدند و من رو به هامین پاتک زدم: دکتره چقدر
هیز بود اه...

هامین خنده اش جمع شد و گفت: برای همین گفتم من نامزدم؟

-حالم از این جور مرد ها بهم میخوره.

هامین با خستگی کش وقوسی اومد و چیزی نگفت...

من به سقف زل زده بودم نمیدونم چرا مهراب یه طوری بود جدی و کمی اخمو... البته مطمئنم که نگرانم بود اما چی میخواست بهم بگه?!!!

دعوت از یه تیم... چه خوب... میدونستم این مهراب بازیش عالی! حتی اگر از یه تیم دسته دو سه ی خارجی براش دعوت نامه بیاد!

به همراه هامین مشغول صرف صبحونه شدیم ... البته من که باید مایعات میخوردم هامین هم با کیکی درگیر بود.

روی تخت ولو شده بودم و به سقف نگاه میکردم...

با حضور هامین بالای سرم ... با نگرانی بهش زل زدم...

به سختی خودمو بالا کشیدم و گفتم: تو چرا این شکلی شدی؟

با تعجب گفت: چه شکلی؟

-دیشب اصلا خوابیدی؟

هامین: اره یه چرتی زدم...

-قیافه ات که نشون نمیده...

هامین ابروهاشو بالا داد و گفت: حالا تو چرا این ریختی شدی؟

-چه ریختی؟

هامین: الان نگران منی؟

چینی به دماغم انداختم و گفتم: واه... پسر خاله نباشم؟ ریختتو تو اینه نگاه کن... وحشت میکنه ادم. هر کی ندونه فکر میکنه خدایی نکرده

عزرائیل بالا سرت و ایستاده...

هامین خندید و گفت: تو که از خداته من یه طوریم بشه ...

-چرا باید از خدام باشه؟ و با لحنی کاملا عصبانی و حرصی و غیظی گفتم: هامین بعضی وقتا دلم میخواد بگیرم بزنم... برای چی باید چنین

چیزی بخوام؟؟؟

هامین شونه هاشو بالا انداخت و گفت: محض شوخی گفتم...

-میخوام صد سال سیاه شوخی نکنی... برو بگیر بخواب. ریختشو... ششش... از این به بعد همراه کسی تو بیمارستان شدی یه ریش تراش

هم با خودت بیار...

هامین خندید و روی مبل خودشو پرت کرد. قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنم خوابش برد... به چشمهای بسته اش نگاهی کردم... عین بچه

ها میخوابید... حالا من حوصلم سر میره ... خوب دیشب و ازت گرفتن که نخوابیدی؟؟؟

یه ذره دهنش باز بود... وقتی پلکهاشو می بست مژه هاش زیر پلکش سایه مینداخت... قیافه اش تو خواب مهربون و معصوم بود... اخی!!!

اهی کشیدم و فکر کردم جدی جدی داشتم می مردم... اگه عرفان اون روز منو میگرفت ... اگه... سرمو تکون دادم که یه دردی تو گردنم

پیچید ... خدا لعنت کنه عرفان و... زیر لب بخاطر اینکه هنوز نفس میکشم خدا رو شکر کردم و دوباره به هامین زل زدم...

چرا برگشتی؟ زندگی و نگاه... زیر و رو شده... خجالت نمیکشی دوازده سال فراموشم کردی تازه با یه دختر هم همخونه بودی؟

من وبگو که...

به سختی نگامو ازش گرفتم و باز فکر کردم مهرباب بامن چیکار داره!

بوی اسفند توی دماغم میپیچید... چرا این سه روز بستری شدنم اینقدر زود تموم شد؟؟؟

با دیدن یه گوسفند غرق خون که داشت جون میداد حالم بدتر شد... هامین ویلچرمو حرکت دادو از روی خونها رد شدیم.

مثلا که چی؟؟؟

الان مثلا من خوب شدم؟

یه گوسفند و کشتن...الکی الکی...

واقعا حس بدی بود... حس مریضی... حس چلاغی... حس درد ... همش با هم بود...

تازه کلاگی از ندونستن ... وای من با این پا چه میکردم...

دکتره که میگفت تمرین بی تمرین...

فکر کن یک درصد من تمرینمو بذارم کنار! صد سال سیاه...

یعنی میخواستم بزنم خودمو از وسط هزار تیکه کنم... یعنی حاضر بودم تو اون تصادف بمیرم اما اینطوری با این وضع نیام خونه ی خالم و

خاله مستان هم جلو همه جولون بده و بگه خودم میخوام از عروسم نگهداری کنم...!!!

یعنی ترجیحا مرگ و به این نگهداری ترجیح میدم... باز خاله نشسته بود مغز خوشگلشو به کار انداخته بود که منو بندازه تو هچل... یعنی

من قرار بود توسط خاله و هامین پرستاری بشم... ملتتم که هیچی نمیگن پیش خودشون میگن اون که هم خاله اشه هم مادر شوهرش اون

یکی هم که هم پسرخاله اشه هم شوهرش!!! پس کجا بره از اینجا بهتر؟؟؟

یعنی میخواستم جفت پا برم تو کاروانی که قرار بود مامان و بابای منو ببره کربلا... یعنی ادم بمیره ولی...!!!

قبل از اینکه با اون ویلچر چرخ های خونی وارد خونه بشیم در یک عمل انجام شده حس کردم بین زمین و هوا معلقم...! در بغل نامزد

سوری خوشگلم حضور داشتم... اونم به خاطر خاله مستان که یهو یادش افتاد با ویلچری که چرخ هاش خونی حق نداریم وارد خونه بشیم...

و یکی باید من افلیج چلاغ و بلند میکرد...

گزینه ی یک بابام قلبش مریضه... گزینه ی دو عمورسول ... اصلا به قیافه اش نیمااد!!! گزینه ی سه ارمین ... فرناز گذاشت یک درصد!!!

گزینه ی چهار سهراب که زورش نمیرسید از من لاغرتر بود!!!

گزینه ی پنج خود چلاغم میرفتم ولی ولی این هامین منو جلو سر وهمسر بی ابرو نمیکرد... چنان بلندم کرد و به خودش چسبوند ...

اییییی!!!

هامین منو داخل خونه برد... تازه میخواست از پله ها هم بالا ببره... یعنی ابرو جلوی بابا و عمو رسول برام نمود...

منم بخاطر اویزون موندم پام اونقدر ننه من غریبم بازی و اه و ناله کردم که هامین مجبوری منو اول روی مبل نشوند بعد خاله در یک

دستور دیگه اولتیماتوم داد زود از پله ها منو ببره بالا و من استراحت کنم میخوام نکنم صد سال!!!

درکمال ناباوری تو اتاق هامین... خوابیده بودم... و هامین هم عین میت ها زل زده بود به من...

یعنی حاضر بودم ده بار دیگه تصادف کنم چنین ذلتی و تحمل نکنم... هامین منو بغل کرده بود و پله ها رو یه دونه یه دونه بالا میومد کلی

هم با چشم و ابروش منو مسخره میکرد ... یعنی ... هیچی!

امیدوارم شب به این فکر نکنه که باید پیش من بخوابه!

با اومدن مامان و خاله مستانه و مارال به اتاق هامین کل صورتتم تف مالی شد ... مامان لبه ی تخت نشست و گفت: الهی فدات بشه مادر...

-مامان الان وقت سفره؟

مامان اخم کرد و گفت: الهی قربونت بشم. اقا طلبیده ... چه وقتی بهتر از الان که تو رو دوباره به من داده؟ نذر قلب باباتم هست ...

پوفی کشیدم و به ته خنده ی هامین نگاه کردم.

با حرص گفتم: حالا چند وقت نیستید؟

مامان: یه دو هفته...

تقریباً جیغ زدم: دو هفته؟؟؟

مارال با خنده گفت: سرجالیز که نیست ...

چشم غره ای به مارال رفتم و گفتم: مامان خاله زحمتش میشه... من خودم با هزینه ی خودم میرم یه اسایشگاهی جایی...

خاله فوراً خودشو دخالت داد و با اخم و تخم گفت: چشمم روشن... اینجا خونه ی خودته ...

لبمو گزیدم بر منکرش لعنت...

خاله دوباره گفت: همچین میگی اسایشگاه انگاری زبونم لال قطع نخاع شدی... یه چهار هفته میخوای اینا رو تحمل کنی ... بخدا چشمت

زدن بس که شب نامزدیتون عین ماه شده بودی...

دهن کجی ای توی دلم به خاله کردم و خاله پیشونیمو بوسید و مامان و مارال و ازاتاق بیرون برد تا مثلاً من خیر سرم استراحت کنم!

هامین روی صندلی کامپیوترش نشسته بود و به من نگاه میکرد.

دیواری کوتاه تر از اون پیدا نکردم و جیغ زدم: برو بیرون میخوام بخوابم!!!

با خنده گفت: منو از اتاق خودم بیرون میکنی؟؟؟

بی هوا دستمو بالا اوردم که چیزی وبه سمتش پرت کنم که اه از نهادم بلند شد و باعث شد هامین بهم بخنده!!!

« قسمت بیست و دوم »

با دیدن اهی که میشا در اثر بلند کردن دستاش کشید از جام بلند شدم و کنارش رو تخت نشستم و گفتم:

_ لازم نیست با این حال و روزت فنون کاراته رو پیاده کنی . نمیتونی آروم بگیری ؟

آهی کشید و چشماشو بست و با حرص گفت :

_ من چه گناهی کردم که باید تحملت کنم !؟

بی توجه به حرفای چرت و پرتش زل زدم تو چشماش و گفتم :

_ فکر کردم مردی ...

_ هاللااا... خوش به حالت شده بود آره ؟! اما فکر کردی ...من تا تو رو نذارم تو قبر نیمیرم...

قیافه ی تخسش باعث شد خنده م بگیره و سری تکون بدم وبی اراده زیر لب بگم :

_ ژولی (joli = خوشگل دوست داشتنی گوی گولی مگولی)....

با جیغ گفت : فحش دادی ؟!....

چشمامو گرد کردم و گفتم :

_ چرا ما ایرانی اینقدر بد بینیم ؟! به محض اینکه یه نفر با یه زبون دیگه جلومون شروع کنه به حرف زدن فکر میکنیم داره فحش میده ، در

حالیکه اگه به یه اروپایی با زبون خودت فحش هم بدی با لبخند نگات میکنه و سرشو برات تکون میده

_ بس که هالوان

کمی نگاهم کرد و گفت : بگو چی گفتی؟

لبخندی زدم و جوابشو ندادم...

میشا با اصرار گفت: چی گفتی؟

همچنان سکوت کرده بودم . کلافه پوفی کشیدم.. با نگاهش منتظر معنی حرفم موند.

با حرص و فضولی بهم نگاه میکرد از حرکتش خندیدم و خودمو پرت کردم سمت دیگه ی تخت ...با جیغ گفت :

_ بلند شو از اینجا ... خجالت بکش ...

از گوشه ی چشم نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم :

_ نمیتونی یه کم متمدن باشی؟! ... نمیخورمت که ...

بی توجه به غرغراش چشمامو بستم . نمیتونست از جاش بلند شه والا بلند میشد . بعد از کلی غر غر کردن بالاخره ساکت شد . چند لحظه که گذشت یه دفعه با یه حرکت ناگهانی چشمامو باز کردم و نگاهشو غافلگیر کردم . با نیشخند نگاهش کردم که یعنی : مچتو گرفتم ، منو دید میزنی! ... پشت چشمی برام نازک کرد و نگاهش و به سقف دوخت . به سمتش چرخیدم و به بازوم تکیه دادم ، چند لحظه زل زدم بهش و با ملایمت گفتم :

_ چند وقت پیش یه آهنگی گوش میدادم که یه سوالی توش مطرح شد ، فکر کنم تو جوابشو بدونی ...

با سوال نگاهم کرد و منم از فرصت استفاده کردم و چند لحظه تو چشمای قشنگش خیره شدم . برای اینکه این لذت و ازم بگیره سریع پرسید :

_ چه سوالی؟

خیره تو چشماش آروم گفتم :

_ توی کندوی نگاهت عسل کدوم بهشته؟

چند لحظه با ابرویی بالا انداخته متعجب نگاهم کرد اما یه دفعه چشماشو باریک کرد و قیافه ش بد جنس شد ، با نیشخند صورتمو با نوک انگشتاش که از باند پیچی بیرون بود هول داد عقب و گفت :

_ سعی نکن باهام ... خر که نیستم ... بلند شو از اینجا هامین ...

سر جام نشستم ، پاهامو باز کردم ارنج دستامو بهشون تکیه دادم و سرمو خم کردم پایین و در حالیکه با ریتم آرومی تکونش میدادم فکر کردم چقدر بی جنبه شدم جدیدا! تماس انگشتاش با صورتم برام لذت بخش بود!

زل زده بودم به ملافه که با پای سالمش لگدی به پام زد و گفت :

_ تو یه وجب تخت چه لنگاش هم باز میکنه! بلند شو هامین تا جیغ نزدم .

با خنده بهش نگاه کردم و گفتم :

_ بین منو انگولکم نکنا میشا

زبونشو برام دراز کرد و با صورتش شکلک درآورد . سری تکون دادم و از جام بلند شدم و گفتم :

_ باید برم مامان باباتو برسونم فرودگاه تا از تور جا نموندن ...

دهن کجی ای کرد و گفت :

_ تور نه و کاروان ، بهشون بگو بیان بالا از من خداحافظی کنن ...

بدون اینکه جوابشو بدم رفتم سمت در اما با بیاد آوردن چیزی برگشتم سمتش و با لحنی جدی گفتم :

_ وقتی برگشتم درباره ی اینکه کجا و چه جوری تصادف کردی که وقتی اوردنت بیمارستان نه کیف و موبایل و نه روسری داشتی صحبت میکنیم .

امروز وقتی میخواستن از بیمارستان مرخصش کنن از پرستارا خواستم وسایلشو بهم بدن و اونا هم توضیح دادن که وقتی آوردنش تو چه وضعیتی بوده . از همون موقع تو فکر فرو رفته بودم و اعصابم ریخته بود به هم . اما حالا یکی دو ساعتی بود که تو شلوغی خونه اون قضیه رو از یاد برده بودم .

سرشو با اخم انداخت پایین و چیزی نگفت . چشمامو باریک کردم و یه قدم به سمتش برداشتم :

_ بینم کسی اذیتت کرده ؟... تو خوبی ؟ ...میشا ؟ ...

سریع گفتم : من خوبم ...

بی اراده نگاهی به سر تاپاش انداختم . چند قدم باقیمانده تا تخت و هم طی کردم و نشستم لبه ی تخت . با اخم زل زدم تو چشماش و گفتم :

_ نظرم عوض شد . همین الان درباره ش توضیح بده ... مگه چه اتفاقی افتاد ؟

_ من چرا باید به تو توضیح بدم !؟

صدامو بردم بالا و بهش توپیدم : میشا چه اتفاقی برات افتاد ؟

داد زد : سر من داد نزن ...

_ پس مثل ادم بگو چرا موقعی که اوردنت بیمارستان وضعیت اونجوری بوده ...

هر دو داشتیم با داد حرف میزدیم و با غیض زل زده بودیم تو چشمای هم که در اتاق باز شد و محیا مداد رنگی به دست اومد داخل ، دوید طرفمون و رو به میشا گفتم :

_ بابام گفتم پیام رو پات نقاشی بکشم ...

لابد آرمین فکر کرده من و میشا داریم تو اتاق عشق و حال میکنیم که واسمون سر خر فرستاده . محیا رو از بین دست و پامون بلند کردم و گذاشتم رو تخت کنار پای میشا و گفتم :

_ نقاشی تو بکش عمو ...

و دوباره برگشتم سمت میشا و مثل طلبکارا زل زدم تو چشماش تا جواب سوالمو بگیرم ...

اما میشا انگار بچمونو یادش رفت چون سرشو خم کرده بود سمت محیا و غر زد :

_ هی محیا چیکار میکنی !؟ ... رو پای من نه ... برو رو دیوار اتاق عموت نقاشی کن ...

چونه شو گرفتم و صورتشو برگردوندم سمت خودم :

_ میشا اگه درست جوابمو ندی مجبور میشم ببرمت پزشکی قانونی ...

میشا: چی گفتی؟

یه لحظه از حرفم پشیمون شدم ولبمو گاز گرفتم.

میشا سرخ شده بود... با حرص گفت: گفتم چی گفتی...

نگاهمو ازش گرفتم و اهسته زمزمه کردم: وقتی تو توضیح نمیدی...

میشا با فریاد جیغ داری گفت: بهت میگم الان به من چی گفتی...

بهش نگاه کردم. دندون هاشو روی هم می سایید...

میشا با داد و چشمهایی که به سرعت سرخ و عصبی شده بود گفت: اگه یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه...

نتونست جمله اشو کامل کنه و به شدت به سرفه افتاد..

با هول براش یه لیوان اب از پارچی که روی میز کنار تخت بود ریختم وگفتم: خیلی خوب...

دستمو زیر سرش بردم و کمی بالا اوردمشو بهش اب دادم!

خوبه یه مدت اب و دونش با منه!!!

از فکرم لبخندی زد و میشا با حرص گفتم: بایدم بخندی...

خیلی خوب بابا من که چیزی نگفتم... فقط گفتم اگه...

چشماشو گرد کرد و وسط حرفم داد زد :

_ خفه شو هامین ...

خودم هم از تصور چیزی که تو ذهنم بود وحشت کرده بودم ولی این واکنش میشا نسبتا اعصابمو اروم میکرد!. آب دهنمو قورت دادم و

اینبار با التماس گفتم :

_ میشا بگو چه بلایی سرت اومده ...

با اخم و نارضایتی سرش و به سمت پنجره چرخوند و چیزی نگفت.

با لحن ملایمی گفتم:

_ میشا-باور کن من نگران بودم.. میشا من فقط میخوام بدونم چه بلایی سرت اومده... من تمام این مدت فکر میکردم مردی!!! اگه تو

شرایط من بودی...

اهی کشیدم وادامه دادم :

_ هرچند برات مهم نبود من چه بلایی سرم میومد اما برای من مهمه ...

سرشو به سمتم برگردوند و بهم خیره شد... ازنگاهش ترسیدم وفوری گفتم:

_ خوب مهمی دخترخاله!

پوف کلافه ای کشید و با حرص گفت :

_ هیچی بابا ... یه پسره تو کوچمونه دیوونه ست ... همیشه گیر میده بهم ... اینبار دیگه حسابی زده بود به کله ش ... تو خیابون مزاحم شد و کیف و روسریمو هم کشید . البته منم کلی زدمش ها ... حالا فکر نکنی مثل دخترای دست و پا چلفتی وایستادم نگاش کردم !... بعد دویدم سمت خیابون از دستش فرار کردم و خوردم به یه ماشین ... اصلا یه دفعه ای شد . خودم هم نفهمیدم چی شد ... بی اراده نفس اسوده ای کشیدم و گفتم :

_ همین !؟

چشماشو درشت کرد :

_ یه جووری میگی همین انگار هیچی نیست ... آش و لاش شدم . تو پام پلاتینه . یه دونه دست ندارم

بهبش لبخندی زدم و گفتم : اینا درست میشه ...

اما دوباره اخمام تو هم رفت و گفتم :

_ این پسره کیه ؟ اسم و ادرشش و بگو ... مگه الکیه که بخواد مزاحمت بشه و اذیت کنه ؟... اصلا تو واسه چی قبلا بهم نگفتی ؟ ...

... به سختی گردنشو بالا آورده بود و داشت به پاش نگاه میکرد...

دوباره گفتم: میشا؟

_ هان؟

-میگم چرا نگفتی؟؟؟

_ اخیه هیچ پخی نبود ...

یهو داد زد :

_ هوی محیا چیکار میکنی ؟ ...

محیا هم نگاش کرد و خیلی خونسرد گفت :

_ هوی تو کلات ...

چند لحظه هر دو با تعجب خیره شدیم بهش اما یه دفعه دو تایی زدیم زیر خنده . آرمین هر زحمتی که فرناز تو تربیت محیا میکشید و با این ادبیات قشنگش به باد فنا میداد .

از جا بلند شدم تا برم پایین ببینم کی هست کی نیست... میشا هم به نظر خسته و خواب الود میومد...

میخواستم محیا رو ببرم تا استراحت کنه که میشا نداشت و گفت: کاری به من نداره...

در اتاق و بستم و به دیوار تکیه دادم... اگر واقعا این پسره کاری میکرد که...

پوفی کشیدم...

دوازده سال فرانسه بودم... با فرهنگ اونجا زندگی کردم ...بعد دوازده سال برگشتم که بشم همونی که قبلا بودم...! یعنی عین همه ی مردها...

برای خودم توضیح دادم که این حرفم به این دلیل نبود که مثل مردای هموطنم روی اینکه زنی که دوستش دارم قبل از من با کسی بوده باشه غیرتی شده باشم . شکی نبود که منم مثل بقیه دوست داشتم زنی که دوستش دارم تا حالا با کسی نبوده باشه ، بالاخره منم یه مرد

ایرانی بودم و هر چقدر هم که اروپا زندگی کرده باشم نمیتونستم کاملا عوض بشم ، البته روی هم رفته زیاد با این قضیه مشکل نداشتم که قبل از من با کسی بوده باشه ، چون به نظر شخصی خودم این کار برای آشنایی و شناخت بیشتر لازم بود . هر چند میدونستم میشا همچین دختری نیست و دیدگاهش در این باره هم با من فرق میکنه . اما الان موضوع این نبود . الان موضوع این نبود که میشا با کسی بوده یا نه . در حال حاضر فقط نگران میشا بودم اینکه مبدا اتفاقی براش افتاده باشه و آسیبی دیده باشه و به جسم و روحش لطمه وارد شده باشه اما همه چیز و ریخته باشه تو خودش و به کسی چیزی نگفته باشه ...

با صدای مامان بهش نگاه کردم... خاله اینا میخواستن برن... شب وقت رفتنشون بود.

پله ها رو پایین رفتم تا بگم قبل از رفتن بیان بالا میشا رو ببینم..

... این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ...

موقعی که از فرودگاه برگشتم مهرباب و دیدم که جلوی در خونه مون به پرایدش تکیه داده بود . ماشین و جلوی در خونه پارک کردم و با کلافگی رفتم به سمتش . هر چیزی که به این پسر مربوط میشد اذیتم میکرد . هنوز کاملا بهش نرسیده بودم که طلبکارانه گفتم :
_ اینجا چیزی میخوای ؟ ...

اونم اخماشو تو هم کشید ، کاملا مشخص بود که هیچکدوممون از اون یکی خوشش نیامد . با همون اخمش پرسید :

_ میشا حالش خوبه ؟ ... تو بیمارستان فرصت نشد درست ببینمش ...

برای اینکه شرش و هر چه سریعتر کم کنم گفتم :

_ آره خوبه ... حالا میتونی بری ...

خواستم برگردم سمت در خونه که سریع گفت :

_ چرا آوردنش اینجا ؟ چرا نبردنش خونه ی خودشون ؟

ظاهرا بدجوری این قضیه که میشا الان خونه ی ما بود نگراناش کرده بود . چه بهتر . خواستم بگم چون اینجا خونه ی شوهرشه . اما اون قدر هم نامرد نبودم که قضیه ای که میشا خودش باید به مهرباب میگفت و بذارم کف دستش . واسه همین با نارضایتی گفتم :

_ چون کسی خونه شون نیست .

_ موبایلش چرا خاموشه ؟! ... اگه تو تصادف داغون شده میشه لطفا اینو بهش بدی ؟

و موبایلشو گرفت به سمتم . با غیظ نگاهمو از گوشیش گرفت و به چشماش دوختم ،

_ نیازی به این نیست . خودم براش یکی دیگه میخرم ... و بهتره اینقدر به پر و پاش نیچی ، اگه دلش میخواست خودش بهت زنگ میزد . نیشخندی زد و گفت :

_ معلومه که دلش میخواد . پس بی زحمت شماره مو بهش بده چون میشا هیچ شماره ای رو حفظ نیست .

با این حرف در ماشینشو باز کرد تا به کاغذ پیدا کنه . و من در حالیکه حرکاتش و زیر نظر داشتم فکرم داشت حول این مسئله دور میزد که میشا هیچ شماره ای رو حفظ نیست؟! حالا نوبت من بود که نیشخند بزنم ، وقتی برگشت سمتم و کاغذی که توش شماره رو نوشته بود و گرفت سمتم با حالت پیروزمندانه ای زل زدم تو چشماش و گفتم :

_ ولی شماره ی منو حفظه ...

بدون اینکه کاغذ و ازش بگیرم برگشتم و با لبخند راه افتادم سمت خونه و مهرباب و مبهوت سر جاش ول کردم . یک هیچ به نفع من آقا مهرباب !

حالا که میشا اتاقمو اشغال کرده بود بهترین فرصت بود که خونه ی خودمو با اولین خوابم اونجا رسماً افتتاح کنم . اما بی اراده ترجیح میدادم تو همین خونه شب و بگذروم . میذاشتمش به پای نگرانی برای وضعیت میشا ! ..اتاق آذین و مارال اشغال کرده بود و بقیه ی اتاقا هم روتختی رو تختشون نبود و من ترجیح میدادم روی کاناپه شب و بگذروم تا روی یه تختی که روتختی نداشته باشه ، وسواسی نبودم ولی تمیزی واسم مهم بود . و از طرفی عمرا به مامان رو نمینداختم که ببینم رو تختیای تمیزشو کجا میذاره یا ازش بخوام برام یه روتختی بیاره ، چون دیگه حساسی از مامان ترسیده بودم ، میترسیدم بهش بگم رو تختی میخوام و اونم بگه تو اتاق خودت پیش میشا بخواب ! با توجه به رفتار اخیرش هر چیزی رو ازش انتظار داشتم .

به هر حال خیال داشتم تو هال رو کاناپه بخوابم ، نه به خاطر ملاحظه ی میشا . به خاطر اینکه وحشتناک عذاب اور بود خوابیدن تو اتاق و ندیده گرفتن میشا و من ابد ادم خودداری نبودم . ترجیح میدادم روی کاناپه تو هال یا حتی روی یکی از اون تختای بدون رو تختی بخوابم و همچین عذابی رو متحمل نشم .

بدون اینکه نیم نگاهی به میشا که مشغول حرف زدن با تلفن بود بندازم به سمت کمد رفتم و شروع کردم به عوض کردن لباسای بیرونم با لباس راحتی . میشا داد زد :

_ برو یه جای دیگه لباساتو عوض کن .

زیر لب غر زدم : میتونی نگاه نکنی ...

پوفی کشید و دوباره مشغول حرف زدن با تلفن شد و اولین جمله ش توجهمو جلب کرد :

_ ببخشید عزیزم ...

چند لحظه ساکت بود اما یه دفعه با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و وسط خنده گفت :

_ نمیری مهرباب ...

چند لحظه دستم روی دکمه ی لباسم خشک شد . باید حدس میزدم که پیدا کردن شماره ی مهرباب واسش کاری نداره . چشمامو بستم و دندونامو رو هم فشار دادم . که اینطور ! باشه ... یک یک مساوی ! ولی فکر کردی آقا مهرباب ، بازی تازه شروع شده . به طور ناگهانی نظرم عوض شد و تصمیم گرفتم شب و رو تخت خودم بخوابم ! آدمی نبودم که وایسم ببینم یکی الکی الکی شکستم بده . وجدانم بهم نهیب زد که بازم داری جر میزنی ... اما نه ! جر نمیزدم . فقط داشتم به میشا کمک میکردم که از احساساتش نسبت بهم فرار نکنه . میشا منو دوست

داشت . اینو مطمئن بودم . خودش هم اعتراف کرده بود . من فقط باید کمکش میکردم تا قبول کنه منو بیشتر از مهرباب دوست داره ! چیزی که خودم هم ازش مطمئن نبودم .

بقیه ی لباسمو عوض کردم و با اعصابی به هم ریخته خودمو پرت کردم رو تخت و رو شکم خوابیدم . چشمامو بستم چون خیال داشتم هر چه زودتر خوابم ببره که البته کار سختی بود . میشا رو نمیدیدم اما از سکوتش حدس میزدم دهنش یه وجب باز مونده و گوشی تلفن تو دستاش خشک شده . چند لحظه بعد صدای خداحافظیش با مهرباب بلند شد و بعد صدای متعجبش که از من پرسید :

_ تو میخوای اینجا بخوابی !؟

سرمو رو بالش جابجا کردم و بدون اینکه چشمامو باز کنم در جوابش سکوت کردم . بعد از چند لحظه درکمال تعجب من با ملایمت گفت :

_ خیلی خب . من بیرون نمیکنم تو حق داری تو اتاق خودت بخوابی ... من میرم .

بازم سعی کردم به حرکتش رو تخت بی توجه باشم . اما نتونستم نسبت به صدای جیغ خفه ش که از درد بلند شده بود هم بی تفاوت باشم . با قیافه ای در هم به سمتش چرخیدم و پایی که از تخت بیرون گذاشته بود و دوباره گذاشتم رو تخت و و شونه هاش و با ملایمت به سمت بالش فشار دادم تا دوباره سر جاش بخوابونمش . با خشونت گفتم :

_ فکر کردی داری کجا میری !؟ ... من موقعی که خوابم اصلا تکون نمیخورم و تو هم که نمیتونی تکون بخوری . پس چشماتو ببند و مثل شبایی که تو خونه ی بابازرگ کنار هم تو حیاط میخوابیدیم بگیر بخواب .

با وجود اینکه لحنم خشن بود اما تداعی اون خاطره برای میشا باعث شد نیشش باز بشه . و همین حرکت میشا باعث لبخند خودم هم شد . فکر هر دومون داشت تو شبای تابستونی سیر میکرد که مامان باباهامون برای عروسی یکی از فامیلا رفته بودن شیراز و ما بچه ها رو گذاشته بودن خونه ی بابابزرگ . هممون شب که میشد تشکامون و به ردیف پهن میکردیم تو حیاط پر دار و درخت خونه ی بابابزرگ . میشا حول و حوش هفت سالش بود و من یازده سالم بود . پشه بند نمیبستیم و به همین خاطر پشه ها تا صبح کلافه مون میکردن . با اینحال ما هر شب تو حیاط میخوابیدیم . پشه ها با من زیاد کاری نداشتن . اما از میشا خیلی خوششون میومد . به قول مامان بزرگ خون میشا شیرین بود اما خون من تلخ بود . نمیدونم طبق چه چیدمانی من همیشه کنار میشا میخوابیدم اما همیشه یه سمت میشا بود و درسته که پشه ها زیاد کاری بهم نداشتن اما عوضش میشا تا صبح لگدبارونم میکرد .

حرفی که زده بودم و با شیطنت تصحیح کردم :

_ با این فرق که تو اون موقع تا صبح همه ی فنون کاراته رو روم پیاده میکردی اما الان نمیتونی

میشا با خنده ی ارومی سر تکون داد و گفت :

_ یادته یه شب نصف شب از دست پشه ها بیدار شدم و تو رفتی یه برس مو آوردی و کمکم کردی خودمو بخارونم ؟

معلومه که یادم بود . با لبخند سری به نشانه ی تایید تکون دادم و میشا گفت :

_ میشه الانم بری یه سیخ کباب بیاری تا توی گچ پامو بخارونم ؟ خیلی می خاره

قهقه ای زدم و روی پاش خم شدم و پرسیدم :

_ کجاش میخاره ؟

_ زیاد داخلش نمیکنم . همین قسمتای بالایش زیر گچ میخاره ...

و صورتش و یه جواری کرد و گفت : ووووووییییی ...

دستمو گذاشتم بالای گچشو گفتم : اینجا ؟

سری تکون داد و منم سریع همونجا رو بوسیدم و از جام بلند شدم برم براش سیخ بیارم . اما قبل از اینکه برم بیرون رو به چشمای گرد شده ی میشا با شیطنت گفتم :

_ خوشحال نشو ، نقاشی محیا رو بوسیدم ... عکس منو کشیده ...

دروغ هم نمیگفتم ! محیا موقعی که داشت میرفت خونه شون بهم گفت رو پای میشا عکس منو کشیده .

میشا با چشمش برام خط و نشون کشید و منم با قهقهه ای که نمیشد جلوشو گرفت از اتاق بیرون رفتم .

با اینکه سیخ و براش اوردم اما اجازه ندادم زیاد داخلش کنه . چون ظاهرا بهم دروغ گفته بود که زیاد داخل نیست و همینطور داشت سیخ و که با سرانگشتاش به سختی گرفته بود میکرد داخل . منم سریع ازش گرفتم . چون ظاهرا میخواست رو بخیه هاشو بخارونه . دیگه داشت اشکش بخاطر خارش پاش در میومد اما من راضی نشدم سیخ و بهش بدم . بالاخره بعد از اینکه هر جواری بود خارشش اروم گرفت دوباره رو تخت دراز کشیدم . میشا بعد از چند لحظه سکوت گفت :

_ من رو زمین میخوابم .

بی حرف بالش خودمو بلند کردم و رو فرش وسط اتاق دراز کشیدم . میشا صدام کرد :

_ هاین ؟!

جوابشو ندادم . اونم ادامه داد :

_ بابا نگفتم تو رو زمین بخوابی که ...

بازم سکوت کردم و اونم دوباره صدام زد و وقتی دید بازم جوابشو نمیدم با حرص غر زد :

_ به جهنم ...

بعدش دیگه صدایی ازش بلند نشد و حدس میزدم خوابش برده باشه . و من بعد از کلی کلنجار رفتن و تلاش برای خوابیدن دست از تلاش برداشتم و سر جام نشستم . برای اولین بار بعد از اینکه برگشته بودم ایران عادت دوازده ساله ی بد خوابیم برگشته بود . نفس کلافه ای کشیدم و از جام بلند شدم . چند لحظه بالای سر میشا ایستادم و نگاهش کردم . از وایستادن خسته شدم و لبه ی تخت نشستم . بدون اینکه لحظه ای نگاهمو از چهره ی معصوم غرق در خواب میشا بردارم . دسته ای از موهاشو بلند کردم و گرفتم تو دستم . داشتم تحریک میشدم و عجیب هم نبود . چون دختری که رو تخت دراز کشیده بود دختری بود که بی اندازه میخواستمش . انگشتم و کشیدم رو لباس و بی هیچ مقاومتی به ارومی زن شرعی مو بوسیدم ! و وقتی سرمو بالا اوردم میشا غرق خواب با حالتی که انگار در حال خوردن چیز ترشیه لباسو رو هم حرکت میداد . لبخند تلخی زدم و با سرعت از جام بلند شدم و با عجله از اتاق بیرون رفتم . خیال داشتم بدوئم . اما بعد از مسیری رو دویدن و رسیدن به کلبه ی بابا مسکن دیگه ای توجهمو جلب کرد و بیخیال دویدن شدم . خیال نداشتم خودمو مست کنم اما خیال داشتم اونقدر بخورم که چهره ی میشا از جلو چشمم محو شه . و این محال بود . بعد از خوردن نصف بطری از نوشیدنی بیست ساله ی بابا که مطمئن بودم بابا بعد از فهمیدنش کلی شاکی میشد حالم بهتر نشد که هیچ احساس میکردم بدتر هم شده . از روی مبل خودمو انداختم

روی زمین و به مبل تکیه دادم و با منگی زل زدم به دیوار روبروم . این دختر چی داشت که داشت منو دیوونه میکرد؟! هیچ وقت همچین روزی رو واسه خودم پیش بینی نمیکردم . که یه دختر اینقدر داغونم کنه . که اینقدر دختری رو بخوام و منو نخواد .

لعنت بهش ! من میشا رو میخواستم . یه قلوپ دیگه از تو بطری خوردم و بازم ادامه دادم به زل زدن به دیوار روبروم و سعی کردن برای اینکه فکرمو از هر چیزی خالی کنم .

هوا دیگه داشت روشن میشد که از جام بلند شدم و با کوفتگی و خستگی مفرط راه افتادم سمت ساختمون . میخواستم برم بالشمو از اتاق بردارم و پیام رو کاناپه هال بخوابم . چون مطمئن بودم دیگه خوابم میبره . اما در اتاقو که باز کردم میشا با چشمای باز گفت :
_ تو کجا رفته بودی ؟ من تشنمه ...

با اخم صورتمو تو هم کشیدمو لیوان و از ابی که رو میز کامپیوترم بود پر کردم و گرفتم سمتش . خودم باید براش میگرفتم تا بخوره چون خودش نمیتونست لیوان دست بگیره . لیوانو گرفتم جلو دهنش و نگاهمو منحرف کردم سمت رو تختی ... بعد از اینکه ابشو با طمانینه تمام خورد گفت :

_ بوی چی میدی !؟

بالش و از رو زمین برداشتم و در حالیکه میرفتم سمت در با خشونت گفتم :

_ بوی گو ه

اینبار به محض اینکه سرمو گذاشتم رو بالش خوابم برد در حالیکه بازی همچنان یک یک بود !

صبح با دو ساعت تاخیر ، ساعت ۱۰ بیدار شدم تا برم سر کار . اما از اونجایی که همیشه برای کارام اولویت بندی داشتم و عادت داشتم همه ی کارامو به ترتیب مرتبه ی مهم بودنشون انجام بدم خیال داشتم قبل از رفتن به سر کار برم سراغ پسری که مزاحم میشا شده بوده و تکلیفشو معلوم کنم .

برای اولین بار بعد از برگشتنم توی حموم طبقه ی پایین دوش گرفتم . اما برای پوشیدن لباسام مجبور بودم برم تو اتاقم . حوله رو پیچیدم دور کمرمو همینطور غرق فکر راه افتادم سمت طبقه بالا .

فکر میکردم میشا خواب باشه اما داشت با تلفن حرف میزد . پوزخندی بهش زدم و سری با افسوس تکون دادم . اونم گوشی رو از لبش فاصله داد و با حرص گفت :

_ هامین تو راحت باش ... یه وقت رعایت منو نکنی ها ...

لباسامو برداشتم و رفتم تو حموم عوضش کنم ، بعدش دوباره برگشتم تو اتاق و در حالیکه موهامو درست میکردم و به صورتم افتر شیو و اودکلن میزدم بیتوجه به اینکه داشت با تلفن حرف میزد ازش پرسیدم :

_ اسم و آدرس این پسره رو بده

دوباره گوشی رو از لبش فاصله داد و با تعجب پرسید :

_ مهرباب !؟

پوزخندی زدم و گفتم :

_ می‌شا آدرسشو بهم نمیده ...

قبل از اینکه تو ذهنم حلاجی کنم که می‌شا چرا ادرس عرفان و به مهراب نمیده ولی به من داده خودش گفت :

_ میترسه باهاش درگیر بشم طوریم بشه ...

احساس میکردم گوشه ی لبش یه لبخند پیروزمندانه جا خوش کرده . البته خبری از لبخند نبود ولی احساس میکردم داشت تلافی کار دیروزمو در میاورد . اینکه بهش گفته بودم می‌شا شماره ی منو حفظه اما مال اونو حفظ نیست . کیه که جر بزنه؟! بازی دوباره داشت به نفع مهراب پیش میرفت . می‌شا واسه اون نگران بود اما واسه من نه! ... خیلی خوب! دو- یک ... بدتر از این دیگه نمیشد . صبح اول صبحی حسابی حالمو گرفت . به سختی پوزخندی زدم و گفتم :

_ پس بچه ی خوبی باش و به حرفش گوش کن ... بشین تو خونه و تو کوچو هم نرو تا یه وقت بچه های دیگه اذیت نکنن ...

سوار ماشین شدم و راضی از حرصی که تو صورتش پیدا بود راه افتادم . اما وقتی تو کوچو ی عمو پرویز اینا ماشین و متوقف کردم متوجه شدم که تمام مسیر تعقیب کرده بوده . ظاهراً حرفم براش سنگین اومده بوده و حالا که آدرس عرفان و از زیر زبونم نتونسته بود بکشه بیرون اومده بود راست راستکی زور بازو شو نشونم بده . محلش ندادم و راه افتادم تا خونه ای که می‌شا گفته بود و پیدا کنم . خونه رو پیدا کردم اما پسر بچه ی ده _ دوازده ساله ای که درو برام باز کرد گفت عرفان خونه نیست . اما گفت همیشه یا تو کوچو ست یا میره یه قهوه خونه ای که چند تا خیابون پایین تره . آدرس و ازش گرفتم و راه افتادم . این پسره ی بیکار مهراب هم دنبالم راه افتاد .

همینطور که آرام آرام با ماشین حرکت میکردم بالا و پایین کوچو رو نگاه میکردم . البته قیافتاً که نمیشناختمش اما نگاه میکردم بینم مورد مشکوکی به چشمم میخوره یا نه . نهایتاً به نتیجه ای نرسیدم و گازش و گرفتم برم سمت قهوه خونه . هر چی به خیابونی که قهوه خونه توش بود نزدیکتر میشدم چهره ی شهر هم بیشتر تغییر میکرد . خیابونای شلوغ ، ماشینای لکنته ، مغازه های کوچیک درب و داغون به هم چسبیده ، جوای کثیف پر از آشغال ، بوی روغن سوخته و انواع غذاها و خوردنی های خیابونی دیگه که با بوی دود ماشینا ترکیب شده بود . حتی هواش هم به نظر میرسید گرمتره . آدماش هم سر و وضعشون با قسمتای دیگه ی شهر فرق میکرد ، انگار براشون مهم نبود چی بپوشن یا مرتب به نظر بیان . اما نه ، به طور حتم در آمدشون این اجازه رو بهشون نمیداد که سر و وضع بهتری واسه خودشون بسازن و شایدم اینقدر برای در آوردن یه لقمه نون سگ دو میزدن که سرو وضع و ظاهر اصلاً مهم نبود ، مهم یه لقمه نون بود که بتونن شکمشونو باهاش سیر کنن . اینقدر تحت تاثیر محیط قرار گرفته بودم که یادم رفته بود باید دنبال قهوه خونه بگردم ، مجبور شدم از یکی از همین آدما ادرس و پپرسم . قهوه خونه تو یه کوچو ی تنگ و باریک بود ، ناچار ماشینو پارک کردم ، چون کوچو به حدی باریک بود که امکان داخل بردن ماشین و نداشت . حواسم بود که مهراب هم پارک کرده و داره پشت سرم میاد . حقیقتاً که عجب کنه ای بود !

قهوه خونه از دور به خاطر دو تا تخت فکستنی درب و داغون که بیرونش گذاشته شده بودن خودنمایی میکرد . و الا از رو تابلوی رنگ و رو رفته ی سر درش که هیچ حرفی روش معلوم نبود نمیشد تشخیص داد قهوه خونه ست . با وارد شدنم همه ی نگاهها با تعجب به سمت کشیده شد . بی توجه به نگاههایی که هیچ نشانه ای از خوشامد گویی توشون احساس نمیشد میخواستم برم سمت پیشخون و درمورد عرفان پپرسم ، اگه مشتری دائم اینجا بود لابد میشناختنش . اما هنوز قدم از قدم برداشته بودم که قیافه ی یه پسری که گوشه ی قهوه خونه روی یه تخت کنار چند تا پسر دیگه نشسته بود توجهمو جلب کرد . زود یادم اومد که این همون پسریه که یه روز که رفته بودم دنبال

میشا داشت به میشا چشم غره میرفت . در حالیکه نگاهمو ازش برنمیداشتم به سمتش رفتم . اونم در حالیکه فنجون چایی تو دستش خشک شده بود داشت با ترس نگاهم میکرد . جلوی تخت وایستادم و گفتم :

_ عرفان تویی؟! _

سریع خودشو جمع و جور کرد و با قلدری گفت :

_ گیریم آره که چی ؟ _

دندونامو رو هم فشار دادم و خودمو آماده کردم که یقه شو بگیرم و بلندش کنم که یه دستی زودتر از من از پشت سر یقه شو گرفت و بلندش کرد . با بهت به مهراب که عرفان و کوبید به ستون وسط قهوه خونه نگاه کردم ، داد زد :

_ توی آشغال به چه حقی دور و بر نامزد من میچرخه و مزاحمش میشی ؟! هاااا ؟ ... _

عرفان نگاه گیجی به من انداخت و بعدش خنده ی مستانه ای کرد و گفت :

_ این دختره مگه چند تا نامزد داره؟! _

اما یه دفعه خنده شو جمع کرد و داد زد :

_ جفتون کور خوندین مرضیه اول و اخرش مال خودمه دست دومش مال شما!

مهراب مشتیی حواله ی صورتش کرد که باعث شد پرت بشه رو زمین . قبل از اینکه به خودش بجنبه از رو زمین بلندش کردم و کوبیدمش به پیشخون و از بین دندونام با خشم گفتم :

_ اسمشم واسه دهنه بزرگه مواظب باش چی داری بلغور میکنی ... _

مشت محکمو کوبیدم سمت دیگه ی صورتش که بی نصیب مونده بود . دهنش پر خون شد اما ولش نکردم و همونطور که یقه شو گرفته بودم تو دستام دوباره کوبیدمش به پیشخون و غریدم :

_ اگه از جونت سیر شدی یه بار دیگه اسمشو بیار ... اگه یه بار دیگه دور و برش آفتابی شی کاری میکنم از زنده بودن خودت پشیمون شی ... _

صدای یکی از دوستاش از پشت سرم بلند شد که :

_ ولش کن مرتیکه ... وقتی داداش عرفان یکی رو بخواد میشه ناموشش ... ما هم تو مرامون نیست که بذاریم کسی به ناموس دالاشمون نظر داشته باشه ... افتاد؟! _

عرفان و پرت کردم سمت دیگه ای و برگشتم سمت دوستش و با خشم داد زدم :

_ مرامت ارزونی خودت . بهتره به دوستت حالی کنی دیگه دور و بر زن شرعی و قانونی من پیداش نشه والا از راه دیگه ای وارد میشم .

پسره زیر چشمی نگاهمی به مهراب انداخت و با پوزخند گفت :

_ چطور شد ؟ بالاخره زن کیه؟! _

داد زدم :

_ زن منه ... زن من !!! این رفیق بامرامتون هم میدونه ... _

همه به عرفان که همونطور که رو زمین نشسته بود داشت خون دماغشو پاک میکرد نگاه کردیم . فقط مهراب بود که داشت با بهت به من نگاه میکرد . نگاهمو از عرفان گرفتم و به مهراب دوختم . انگار با نگاهش ازم میخواست بهش بگم دروغ گفتم . سریع نگاهمو دزدیم و دوباره به عرفان نگاه کردم و گفتم :

_ به نفعته که گورتو گم کنی ...و گرنه دفعه ی بعد به این راحتی ولت نمیکنم ...

با قدمهای بلند به سمت در قهوه خونه رفتم اما لحظه ی آخر نظرم عوض شد . چشمامو بستم ، نفس کلافه ای کشیدم و دوباره برگشتم سمتش و با لگد کوبیدم تو کمرش ، از خودم انتظار اینهمه خشم و نداشتم ، اما یه دفعه ای دچارش شده بودم . با مشت و لگد افتادم به جونش . احتمالاً اینبار خشمم از خودم بود که نتونسته بودم راز میشا رو پیش خودم نگه دارم و جلو مهراب فاشش کرده بودم و حالا داشتم حرصی که از خودم داشتم و سر عرفان خالی میکردم . بقیه ی آدمایی که تو قهوه خونه بودن و تا حالا دورمونو گرفته بودن و نگاه میکردن حالا دست به کار شدن و از عرفان جدام کردن . مهراب همچنان مبهوت وسط قهوه خونه ایستاده بود . خودمو از بین دستای بقیه با خشم بیرون کشیدم و با گامهای بلند از قهوه خونه بیرون رفتم . اما همونجا ایستادم و با چند تا نفس عمیق مقدار زیادی از هوای آلوده ی تهرانو وارد ریه هام کردم تا خونسردیمو به دست بیارم و دستمو توی موهام فرو کردم . چند لحظه بعد مهراب هم بیرون اومد ، همچنان مثل آدمای مسخ شده میموند . با چند قدم خودمو بهش رسوندم و روبروش ایستادم . بی مقدمه گفتم :

_ یه صیغه ی محرمیت ناخواسته ست ، به اصرار خانواده ها ...از اولشم قرار بود زود فسخس کنیم .

برگشتم که برم سمت ماشین اما دوباره برگشتم سمتش و حرفمو کامل کردم :

_ اما حالا وضع من فرق کردههیچ اجباری هم در کار نیست...

یه قدم ازش دور شدمو دوباره به سمتش چرخیدم:

_ رابطه ای هم بین من و اون نبوده!

اینبار دیگه واقعا برگشتم سمت ماشین و راه افتادم و مهراب و همونطور مسخ شده ول کردم . بازی دوباره دو - دو مساوی شده بود . اما اینبار این نتیجه رضایتم و در پی نداشتم . مثل این بود که با دوپینگ این امتیاز و به دست آورده باشم چون میشا که با خواسته ی قلبیش باهام محرم نشده بود .

کار هر روزم شده بود صبحای زود رفتن به سر کار و ساعت ۱۱_۱۰ شب برگشتن به خونه . شرکت شیش تعطیل میشد اما بعد از تعطیلی شرکت یا میرفتم خونه ی خودم یا با پرهام میرفتیم بیرون . بیشتر شبا شاممو هم بیرون میخوردم . بعد از اون شب ترجیح میدادم کمتر میشا رو ببینم تا کمتر داغ دلم تازه بشه . اما همه ی شبا رو فرش وسط اتاقم میخوابیدم و تقریباً هر شب به سختی خوابم میبرد . دوست داشتم به میشا بگم موضوع از چه قراره و خودمو راحت کنم و تصمیم و بذارم به عهده ی اون . اما وقتی رفتار تدافعی شو میدیدم ، وقتی خودش مستقیماً بهم گفته بود مهراب و دوست داره دلیلی نمیدیدم خودمو کوچیک کنم . خدا رو شکر که پرهام بود . چون بیشتر حرفامو بهش میزدم ، بهتر از این بود که تو خودم نگهشون دارم . به قول پرهام این یه مشکل ژنتیکی تو خانواده ی عمو پرویزه . اینکه جفت خواهرها نمیدونن چی براشون بهتره و یکی باید با مشت بکوبه تو ملاحظشون تا حالیشون بشه پسرای تیکه ای مثل من و پرهامو باید رو سرشون حلوا حلوا کنن ... انگار شوخی شوخی پرهام هم واقعا مارال و میخواست . با اینکه هنوزم نمیتونستم تشخیص بدم پرهام کی شوخی

میکنه کی جدی حرف میزنه اما شواهد اینطور نشون میداد که شوخی شوخی جدی شده . دو سه بار رفته بود در دانشگاه مارال و تا دم خونه ی ما رسونده بودش . اما چند باری هم مارال و با دوست پسرش دیده بود و بعدش با عصبانیت برگشته بود شرکت و همونجا بود که من به جدی بودن رفتارش شک کرده بودم . در هر صورت این حالت مشترک و همزمان تو من و پرهام باعث میشد پرهام نظریه های جالبی بده . اینکه جفتمون نفرین شدیم و باید خودمونو از رو پشت بوم پرت کنیم تا از شر این نفرین و زندگی لعنتی خلاص بشیم ، این نظریه ش مال وقتی بود که مارال و با دوست پسرش میدید و از زندگی نا امید میشد . یا اینکه باید هر جوری هست باهشون رابطه برقرار کنیم چون دخترا و بخصوص دخترای ابرونی به اولین کسی که باهاش رابطه داشته باشن وابسته میشن و راهکارهای +۱۸ دیگه ای از این دست که باعث میشد خودمون بشینیم دو ساعت به حرفاش بخندیم ... و بقیه ی نظریه هاش شامل انواع و اقسام نقشه ها برای قتل مهرباب و سیاوش دوست پسر مارال میشد . در هر صورت برای من گوش کردن به چرت و پرتای پرهام بهتر از خودخوری و شمردن گلهایی که مهرباب به من میزنه و من به مهرباب میزنم بود .

میشا چند روزی بود که باند پیچی دست راستش و یکی از پاهاش که فقط دچار ضربدیدگی شده بود باز شده بود و یواش یواش یکی دو قدم تو اتاق با چوب راه میرفت. با اینحال کاملا مشخص بود که حوصله ش حسابی تو خونه سر رفته . بالاخره هم طاقت نیاورد و به جونم غر زد که چرا هر شب دیر میام و حتی وسط غرغراش اشاره کرد که اعصابش از دست مهرباب هم خورده که جواب تلفناش و نمیده و نتیجه گیری همه ی حرفاش هم این بود که هیشکی به اون اهمیت نمیده . در مورد جواب ندادن مهرباب به تلفنهای میشا کمی احساس عذاب وجدان میکردم اما نه تا اون حد که از این موضوع که دیگه میشا به تلفن نجسبیده بود راضی نباشم .

در هر حال بالاخره چیزی که نباید میشد شد و یه روز که از سر کار برگشتم خونه با تعجب دیدم که میشا گوشه ی اتاق نشسته و به یه نقطه خیره شده .

اروم سلام کردم...

جوابمو نداد... حالت و رنگ پریده و چشمهای از حدقه بیرون زده اش یکمی ترسناکش کرده بود. با نگرانی آروم آروم به سمتش رفتم و پرسیدم :

_ چه خبر شده؟! ...

بدون اینکه نگاهشو از اون نقطه برداره و جوابمو بده به پاشو به ارومی تا کرد وزانوشو زیر چونه اش گذاشت...

دستمو زیر چونه اش بردم که صورتشو برگردوند سمت مخالفم . دستمو گذاشتم یه طرف صورتش و گفتم :

_ تو خوبی؟

دستمو با شدت پس زد و با غیض زل زد تو چشمام . منم ابروهامو به حالت سوالی انداختم بالا و منتظر شدم خودش بگه این رفتارش چه معنی ای میده . چند لحظه همونجور ساکت موند و فقط با نگاه عصبانیش زل زد بهم .

با گیجی گفتم:

_ میگی چی شده یا نه؟

بعد از یه سکوت چند دقیقه ای پوزخندی زد و بالاخره با حرص گفت :

_ آخرش کار خودتو کردی؟ زهر خودتو ریختی؟ ...

با تعجب نگاهش کردم ،

_ منظورت چیه ؟..._

داد زد :

_ خودتو به اون راه نزن ..._

_ کدوم راه... از چی حرف میزنی؟_

_ همه چیو خراب کردی ، زندگیمو داغون کردی تازه میپرسی از چی حرف میزنم ؟ ..._

از حرفهای چیزى سر در نیاوردم... با کلافگی گفتم:

_ یه جوړی حرف بزن بفهمم چی میگی..._

پوزخندی زد و گفت:

_ اصلا واسه چی برگشتی ؟ ها ؟... کی ازت خواست برگردی ؟... از وقتی برگشتی همه چی و به هم ریختی نداشتی یه آب خوش از

گلوام پایین بره چطور تونستی ؟

دوباره به آرومی گفتم :

_ نمیفهمم داری درباره ی چی حرف میزنی ..._

داد زد :

_ نمیفهمی ؟!!!!_

و این بار گوشى اى که چند روز پیش برایش خریده بودم و البته به شرطى قبول کرده بود که پولشو بعدا باهام حساب کنه رو به سمت

گرفت . اولش منظورشو متوجه نشدم اما وقتى با نگاهی که تهش منو مى ترسوند زل زد تو چشمام و با صدای خفه اى گفت: بخونش به

صفحه ش نگاه انداختم . یه اس ام اس از مهرباب که نوشته بود :

_ با شوهرت خوشبخت باشی .

آه از نهادم بلند شد و خودمو که تا حالا رو پنجه های پام نشسته بودم پرت کردم رو زمین و در حالیکه آرنج دستامو تکیه میدادم به زانوهایم

نگاهمو دوختم به کپوش اتاق . دوباره نگاهی به گوشى انداختم که میثا با لحن مرتعشى گفت :

_ چطور تونستی ؟ ... این بود قولت ؟ ..._

نگاهش کردم و گفتم :

_ نمیخواستم بهش بگم وسط درگیری با اون پسره مزاحمت فهمید_

با لحن خسته اى گفت :

_ دیگه هیچکدوم از حرفاتو باور نمیکنم .

با کلافگی سرى تکون دادم و نفسمو فوت کردم :

_ من بهش گفتم که همه چی بین من و تو فرمالیته ست مشکلتش چیه ؟... این چه دوست داشتنیه که نمیخواه حتی یه ذره برات بجنگه

...؟

_ بس کن ... بس کن ... اون منو دوست داشت ...

بی توجه به جیغش گوشی رو بالا گرفتم و با خونسردی گفتم :

_ از پیام تبریکش کاملا معلومه ...

بی توجه به حرفم زمزمه کرد :

_ همه ی زندگیمو خراب کردی ... نمیتونستی ببینی ما همدیگه رو دوست داریم ؟ ... چرا؟؟؟ من چه بدی ای در حقت کردم؟ فکر میکنی

اگه مهرابی نباشه من با تو میمونم !؟

حرفش خیلی برام گرون بود . غرورمو هدف گرفته بود . این که فکر کنه من عاشق و دلباخته شم در حالیکه خودش همچین حسی نداره

اذیتم میکرد . نمیخواستم اینطور باشه . اهمیتی نداشت که واقعا عاشقش بودم . چیزی که الان اهمیت داشت این بود که فکر نکنه من به

مهراب حسودی کردم و به این خاطر رفتم همه چی و براش لو دادم . به همین خاطر خیلی جدی زل زدم تو چشاش و گفتم :

_ حتی یه لحظه هم فکر نکن که من بخوام واقعا باهات ازدواج کنم میشا...

چند لحظه اونم ساکت موند و فقط زل زد تو چشم . زیاد نمیتونستم تو چشاش خیره بمونم ، پس سریع شروع کردم به گفتن خزعبلات

بعدیم :

_ من میرم با مهراب صحبت میکنم . سعی میکنم خیلی منطقی قانعش کنم که چیزی بین ما نبوده و تو قصد خیانت بهشو نداشتی ... خوبه

.....؟

تو همون حالت نوک انگشتای دست گچ گرفته ش و لمس کردم و گفتم :

_ تو برام مثل آذین میمونی هر کاری از دستم بریاد واست میکنم ...

انگشتاشو با یه حرکت جمع کرد تا از دسترس دورشون کنه . نگاهمو از انگشتاش بالا بردم و به صورت در هم رفته ش دوختم . صدای

جسیکا که بهم گفته بود هیچوقت به دختری که باهاش بودم نگم برام مثل خواهرمه تو گوشم زنگ میزد . اما من که با میشا نبودم ! فقط

بوسیده بودمش ! ... در هر حال فرقی نمیکرد چون میشا برام مثل خواهرم نبود و همه ی حرفم دروغ بود . اما این دروغ و ترجیح میدادم به

اینکه بخوام خودمو پیش میشا کوچیک کنم و نازشو بکشم . از دخترای سخت خوشم میومد ، همه از دخترای سخت بیشتر از دخترای

آسون خوششون میاد اما نه به قیمت اینکه برای به دست آوردنشون از غرورت بزنی و منتشونو بکشی ... حداقل من همچین ادمی نبودم . از

ناز کردن زیادی خوشم نمیومد ، درسته که میشا ناز نمیکرد اما من هیچ رقمه نمیتونستم مجبورش کنم منو دوست داشته باشه .

به آرومی از جام بلند شدم و پشت به میشا گوشه ی تخت نشستم . کفشام و در آوردم و جورابام هم با حوصله در آوردم و انداختم زیر

تخت . میشا همچنان همونجا نشسته بود و صدایی ازش بلند نمیشد . خودمو انداختم رو تخت و دستامو قلاب کردم زیر سرم و زل زدم به

سقف . چشمامو بستم و فکر کردم چی میشد میشا الان میومد بهم میگفت :

_ بیا از دوباره بازی کنیم . من فکر میکنم تو هیچوقت نرفتی خارج و مهرابی هم در کار نیست .

اما میشا عوض شده بود . میشا دیگه اون دختر بچه ای نبود که هر کاری واسم میکرد و هر چقدرم که اذیتش میکردم از دستم ناراحت

نمیشد . حالا یه همبازی جدید داشت . انگار حالا جاهامون عوض شده بود . حالا من باید میرفتم منتشو میکشیدم که بیا با هم بازی کنیم .

غلٹی زدم و به پهلو چرخیدم . با چشمای بسته هم سنگینی نگاه میشا اذیتم میکرد . پشت بهش چشمامو باز کردم و اولین چیزی که در

مسیر دیدم بود متعجبم کرد . آدم آهنی فلجم روی میز کامپیوتر ! ...از کجا پیداش کرده بود ؟! ...احتمالا کل اتاق و زیر و رو کرده تا پیداش کرده . بازم غلت زدم و این بار رو شکم دراز کشیدم . تو همون حالت کمربندمو هم باز کردم و انداختم اونور و طبق عادت واسه راحتی بیشتر دکمه ی بالای شلوارمو هم باز کردم و بالشمو بغل کردم . میشا حق داشت کسی رو بخواد که هیچ خاطره ی بدی از بچگی باهاش نداره ، که تو بچگی اذیتش نکرده باشه ...اما اگه میشا با مهراب ازدواج میکرد خیلی اذیت میشدم . شاید بهتر بود برگردم فرانسه . شاید میشا راست میگفت ، برگشتنم از اولشم اشتباه بوده !پوووففف ...فرقی نمیکرد چه جوری بخوابم . میشا هنوزم زل زده بود بهم . نیازی نبود نگاه کنم ، حس میکردم زل زده بهمسرمو از رو بالش بلند کردم و نگاهش کردم و خیلی جدی گفتم :

_ شاید همون کاری که خواستی رو کنمشاید برگردم فرانسه پس زیاد خودتو ناراحت نکن خیلی زود سایه ی سنگینمو از رو زندگیت برمیدارم ...

با تموم شدن حرفام یه دفعه قیافه ی آرومی که باهاش زل زده بود بهم عوض شد و اشکاش بی صدا روی گونه هاش جاری شدن . یه فین کرد و وسط گریه ش با لبخند تلخی بی ربط گفت :

_ همیشه من گفتم بیا بازی ، یادته ؟....هیچوقت تو نمیگی

با گیجی نگاهش کردم . اونم با یه خنده ی تلخ مهربون دیگه از جاش بلند شد . اشکاش هم انگار نمیخواست بند بیاد . با کمک چوب زیر بغلش یه قدم به سمت در برداشت اما متوقف شد . با همون خنده ی عجیب توام با گریه ش گفت :

_ اما هیچوقت نمیذاشتی با کس دیگه ای بازی کنم یادته ؟....خودت هیچوقت نمیخواستی باهام بازی کنی اما اگه میدیدی دارم با کس دیگه ای بازی میکنم هم نمیذاشتیهنوزم همونطوری ایهنوزم نمیذاری

چقدر با این چوبش افتضاح راه میرفت . خوب هنوز یه پاهاش تو گچ بود و برای کمک به حفظ تعادلش به دستی که تو گچ بود هم نیاز داشت . علاوه بر تکیه به چوبش با دستی که هنوز تو گچ بود خودشو به در و دیورا و وسائل اتاق هم میگرفت تا بتونه یه قدم ورداره ...آخه مگه مجبوری با این وضعت راه بری دختر ؟! چه میشه کرد ، میشاست دیگه ! نمیتونه یه جا بند بشه بی ربط گفت: من مثل خواهرتم؟؟؟

نفسمو فوت کردم . با صدای خش داری از بغض خیلی اروم طوری که من نشنوم اما شنیدم غرغر کرد :

_ غلط میکنی خواهرتو اونجوری می بوسی!!!

لبمو گزیدم و چیزی نگفتم... شاید گذاشتم فکر کنه من نشنیدم...

ذهنم توی حرف قبلیش مونده بود...راست میگفت ! همیشه اگه میدیدم افشین یا فرهود یا حتی آرمین دارن باهاش بازی میکنن یا حرف میزنن میرفتم میگفتم برو فلان چیزمو از اتاقم بیار ، یا برو دفتر مشقتو بیار ببینم مشقاتو نوشتی و خلاصه یه جوری دکش میکردم برهاما الان که اونطوری نبود ، الان که من زورش نمیکردم که با مهراب بازی نکنه ! اشکهاشو پاک کرد چند تا نفس عمیق کشید...

هر جوری بود خودشو به در اتاق رسوند و در و باز کرد . ندا پشت در بود ، با همون لبخند چند دقیقه قبلش به سمتم برگشت و گفت :

_ اما خودت با هر کی دوست داشتی بازی میکردی یادته ؟!....

و رو به ندا با لبخند گفت :

_ بیا تو نداراحت باش ...

و خودش از اتاق بیرون رفت . چند لحظه نفسمو حبس کردم و یکدفعه بیرونش دادم و با سرعت از جام بلند شدم . حواسم نبود ، فکر کنم موقع بیرون رفتن از اتاق به ندا تنه زدم . چند قدم بیشتر از اتاق دور نشده بود ، چوبش و گرفتم و انداختم اونور که صدای بدی ایجاد کرد و با یه حرکت دستمو زدم زیر زانوهایش و از زمین بلندش کردم و با تحکم گفتم :

_ تا وقتی من اجازه ندادم نمیتونی با این چوب مسخره تو خونه راه بری ...

فقط داشت نگاهم میکرد . یه کم به خودم فشارش دادم و آرام گفتم :

_ محض احتیاط شلوارمو میگیری تا جلو ندا از پام نیوفته؟!...

چند لحظه سعی کرد جلو خنده شو بگیره اما بالاخره هم موفق نشد و با صدای بلند زد زیر خنده و در همون حال دست سالمشو از پشت دراز کرد و انگشتشو تو جا کمربندی شلوارم انداخت و منم راه افتادم سمت اتاق . وقتی گذاشتمش رو تخت دیگه نمیخندید . حالت صورتش جدی و متفکر شده بود و به نقطه ی نامعلومی نگاه میکرد . دستامو دو طرفش گذاشتم اما اون همچنان اصرار داشت که منو نگاه نکنه .

یه دفعه صدای سرفه ی ندا بلند شد و گفت :

ند گ

_ مثل این که بد موقع مزاحم شدم ...

احساس میکردم صدایش عصبیهنمیدونم چرا تو این چند دقیقه ندا واسم نامرئی شده بود . سریع از جام بلند شدم و با لبخفتم :

_ نه اصلا بد موقع نیست . اومده بودی حال میشا رو بررسی؟! ...

وسط حرفام بود که یاد دکمه ی شلوارم افتادم و سریع برای بستنش اقدام کردم و برای اینکه حواس ندا رو ازش پرت کنم تند تند گفتم :

_ راستی خودت چطوری ؟خوبی ؟ ...

اما ندا تیز تر از این حرفا بود و نهایتا چند لحظه با تعجب تو چشمام خیره شد و با یه پوزخند سریع از اتاق بیرون رفت .

سرمو خاروندم و مثل یه آدم خطاکار نگاهی به میشا انداختم و شونه هامو بالا انداختم . میشا فقط لبخند خسته ای زد . کنارش نشستم و موبایلشو از جیب شلوارش بیرون اوردم که باعث شد بهم چشم غره بره اما من بیخیال گرفتم سمتش و گفتم :

_ شماره ی مهرباب و میخوام .

و با لبخند کجی یه لنگه ابرومو انداختم بالا و نیمه سوالی و نیمه خبری گفتم :

_ حفظ که نیستی ...

بدون اینکه حالت صورتش تغییری کنه با بی تفاوتی تمام شماره رو گرفت سمتم و من هم بعد از چند لحظه زل زدن به صفحه ی گوشی گفتم :

_ این روزا هم تموم میشهحیف که نمیتونم خاطره ی خوبی از خودم برات بذارم .

با پوزخند تلخی ادامه دادم :

_ مثل بچگیا که فقط خاطرات بد برات گذاشتم

یه لحظه با اخم چشماشو گرد کرد ، خواست چیزی بگه اما دهنشو بست و منصرف شد .

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم و گفتم :

_ خوب من یه کم برم پایین . مثل اینکه ندا رو زیاد تحویل نگرفتیم بهش بر خورد ... تو هم میای ؟ ...

سری به علامت نفی تکون داد و منم از اتاق بیرون رفتم .

قدمهامو تند تر کردم تا بهش برسم . ببین مرد گنده چطور منو الاف خودش کرده بود ! عینهو دخترا واسم ناز میکرد . جواب تلفنمو که بعد از اینکه شناختم دیگه نمیداد . الانم که از جلو خونش تا دم دانشگاه مجبور شده بودم پشت سر ماشینش راه بیوفتم تا بلکه افتخار بده چار تا کلوم حرف حساب باهاش بزنم . از وقتی از ماشینش پیاده شده بود هم که عین گاو سرشو پایین انداخته بود و داشت میرفت سمت دانشکده . چند تا قدم بلند دیگه برداشتم و نرسیده به دانشکده دستمو گذاشتم رو شونه ش و برگردوندمش سمت خودم و قبل از اینکه بازم بخواد در بره سریع و بلند گفتم :

_ صبر کن ...

مهراب تند و عصبی گفت:

_ فکر نکنم لازم باشه ...

پوفی کشیدم و قدم هامو تند تر کردم و گفتم:

_ ولی بهتره صبر کنی ...

کیفشو شونه به شونه کرد و جوابمو نداد... تقریبا داشتیم میدویدیم!...

بی هوا و پرت پروندم:

_ ثابت کن دوستش داری ...

انگار شوکه شد چون یادش رفت که از صبح داره از دستم در میره و محلم نمیده و با صدای بلند متعجب توام با عصبانیتی گفت :

_ چی ؟!!!!

اینبار زل زدم تو چشاش و شمردم و آرام گفتم :

_ ثابت کن دوستش داری تا من خودمو بکشم بیرون ...

پوزخند غلیظی زد و خواست دوباره برگردم بره که گفتم :

_ بیا با هم حرف بزنیم . مشکلک چیه ؟! اونی که باید ناز کنه میشاست نه تو ...

با عصبانیت خیره شد تو چشمام . دندوناشو چنان رو هم فشار میداد که هر لحظه منتظر بودم باهام درگیر بشه . اما من برعکس اون

خونسرد بودم و داشتم با نگاه خونسردم اونو هم دعوت به خونسردی میکردم . انگار کمی تا قسمتی موفق بودم چون با پوزخند گفت :

_ مگه عقدش نکردی ؟ دیگه ازم چی میخوای ؟

_ میخوام بیای بریم به جا بشینیم با هم حرف بزنیم .

_ که چی بشه ؟! ...

اینبار من پوزخند زدم و گفتم :

_ نه انگار میشا واقعا اشتباه میکنه . دوست داشتنی در کار نیست ، حداقل از جانب تو همچین حالتی وجود ندارهخوبه ...

با صدای آرومی نسبت به دقایق قبل به سردی گفت :

_ چی میخوای؟! ...

نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند لحظه زل زدن تو چشاش گفتم :

_ اهمیتی نداره که میشا شماره منو حفظه یا زن صوری صیغه ای منه ، مهم اینه که بارها و بارها از دهنش شنیدم که تو رو دوست دارهمن

چی میخوام؟! ...میخوام همه چی تموم شه ، نمیخوام دو نفر فکر کنن من مثل بختک افتادم وسط رابطه شون و زندگی شونو به هم ریخته م

....از طرفی نمیخوام هم به خواسته ی دلم پشت پا بزنم میخوام این قضیه رو حلش کنممن که هیولا نیستم ، اگه تو و میشا همدیگه

رو دوست دارین و مشکلتون فقط منم خیلی خوبحلش میکنمخودمو میکشم بیرونفقط بهم ثابت کن لیاقتشو داریهمین ...

چند لحظه بهم خیره موند و بعد نگاهشو به آرومی به سمت میز و صندلی سنگی ای تو محوطه ی فضای سبز دانشگاه دوخت و من زودتر از

خودش به اون سمت حرکت کردم و اونم پشت سرم راه افتاد ...وقتی پشت میز قرار گرفتیم دستاشو تو هم قلاب کرد و خیلی جدی گفت :

_ ببین ...من تا حالا تو زندگیم هیچی نداشتم . میشا سهم من از این زندگیهمیفهمی!؟

چند لحظه نگاهمو دوختم به چمنای زیر پامون و بعد زل زدم تو چشماش :

_ از کی با هم قرار ازدواج گذاشتین!؟

_ یه شب قبل از اینکه تصادف کنه و بیرنش بیمارستان

با تعجب ابرویی بالا انداختم . یعنی همون شبی که مراسم نامزدی داشتیم!

متفکر نگاهی بهش انداختم و گفتم :

_ تلفنی ازش درخواست ازدواج کردی ؟ میشا که اونشب خونه ی ما بود . مثلا مراسم نامزدیمون بود ...

اینبار اون شوکه شد . بعد از چند لحظه با تعجب گفت :

_ نه من خیلی وقت پیش ازش خواستگاری کرده بودم و اون بهم جواب رد داده بود . اونشب یه دفعه ای پشت تلفن اون بحث و پیش

کشید و بهم جواب مثبت داد

پوزخندی زدم و گفتم :

_ پس این طور که معلومه واقعا دوستت دارهتو چی!؟

_ معلومه که دوستش دارماصلا حرف حسابت چیه ؟تو یه دفعه از کجا پیدات شد؟! چرا با هم عقد کردین!؟! ...

دوباره داشت از کوره در میرفت . دستاشو محکم کشید رو صورتش و نفس عصبانی شو فوت کرد . بی توجه بهش نگاهمو دوختم به میز .

خودمو آماده کرده بودم که موقع حرف زدن باهاش متقاعدش کنم من بهتر از اون میتونم میشا رو خوشبخت کنم اما حالا انگار هیچ حرفی

واسه زدن نداشتم . احساس میکردم خلع سلاح شدم . میشا اونو دوست داشت پس من این وسط چیکاره بودم!؟!نگاهی بهش انداختم و

بعد از یه سکوت طولانی به آرومی گفتم :

_ قدرشو بدون من میرم ، نگران این نباش فقط به کار کوچیک دیگه دارم که باید تمومش کنم ، باید ترتیب مزاحم میشا رو بدم و مطمئن بشم دیگه مزاحمش نمیشه بعدش راحتون میذارم .

چند لحظه با بهت نگاهم کرد و گفت :

_ من من باید با میشا صحبت کنم

جوابشو ندادم فقط زوم کرده بودم رو صورتش ، این کسی بود که میشا میخواست ، نه من ! سری تکون داد و گفت :

_ ترتیب مزاحمشو دادم ... همون روز وقتی از قهوه خونه رفتی زنگ زدم به پلیس ، در مورد مزاحمت باید ازش شکایت میشد و تا وقتی شکایتی از طرف میشا یا خانواده اش در کار نبود پلیسا نمیتونستن به این دلیل بگیرنش اما ازش مواد گیر آوردن و بردنش ... حداقل دو سه سال براش میبرن ...

نفس نسبتا راحتی کشیدم و سری تکون دادم و از جام بلند شدم . چند قدم ازش دور شدم اما دوباره برگشتم تا بگم میشا در مورد نامزدیمون مقصر نبوده . اما منصرف شدم ، شاید دلم به حال خودم سوخت ! مهرباب به اندازه ی کافی از من جلو بود ... در این مورد باید خودش تصمیم میگرفت میشا رو ببخشه ، من تعهدی نداشتم که راضی ش کنم . من به اندازه ی کافی باخته بودم دیگه نیازی نبود با زیادی آدم خوبه بودن خودمو از اینی که بود داغون تر کنم .

شاید دیوونگی به نظر بیاد اما به محض سوار ماشین شدن راه افتادم سمت برج میلاد . باید به کم خودمو به خودم ثابت میکردم ، بعد از همچین باخت بزرگی باید به جوری اعتماد به نفسمو ارضا میکردم ، و گرنه داغون میشدم . به چیزایی در مورد یه رستوران چرخان تو برج میلاد شنیده بودم . اینکه وقتی اونجا وایستادی تهران زیر پات میچرخه . هه ! ... راست کار خودم بود . منی که از پنجره ی اتاقم نمیتونستم با خیال راحت به پایین نگاه کنم ! ...

اما حالا باید اینکار و میکردم ، اعتماد به نفسم ته کشیده بود نیاز داشتم به جوری تقویتش کنم ... باید به کار بزرگی انجام میدادم . به کار بزرگی مثل از یه جای بلند به پایین نگاه کردن ! کاری که برای بقیه مثل اب خوردن بود و برای من مثل کابوس ! ... باید همچین کار بزرگی انجام میدادم تا بعدش بتونم پیش خودم بگم میشا منو نخواست ولی در عوض من رفتم برج میلاد و در حالیکه تهران زیر پام میچرخید این منظره رو تماشا کردم !

به سختی قدم هامو محکم و شمرده برداشتم و به سمت چیزی شبیه قتلگاهم رفتم... باید انجامش میدادم... هرچقدر سخت بود... هرچقدر گلوم خشک بود... هرچقدر معدم میسوخت... هرچه قدر رو پیشونیم عرق بود... هرچه قدر داشتم به نفس نفس میفتم... ولی بالاخره...

نفس عمیقی کشیدم... چند قدم باقی مونده چشمامو بستم و جلو رفتم... خواستم خودم خودمو در عمل انجام شده قرار بدم...

واهمه و ترسمو پس زدم... تند و سریع چشمامو باز کردم... تهران زیر پام بود...! بالاخره انجامش دادم . این کابوس و بعد از بیست و چند سال تمومش کردم . تهران میچرخید اما نه به اندازه ای که همه چی داشت تو سر من میچرخید . سرم گیج میرفت به حدی که نتونستم تعادلمو حفظ کنم و افتادم و باعث شدم همه ی مشتری های دیگه ی رستوران به هیاهو بیوفتن کسی به سمت اومد که خودم بلند شدم

در جواب اقا حالتون خوبه فقط سری تکون دادم و دوباره زل زدم به ارتفاع زیر پام . اونقدر ایستادم و سرم اونقدر گیج رفت تا اینکه خسته شد و دست از گیج رفتن برداشت .

حالا میتونستم بگم میشا منو نخواست ولی در عوض من رفتم برج میلاد و تهران و از اون بالا نگاه کردم و سرم هم گیج رفت . اما این کجا و اون کجا ! کاش اونقدری که فکر میکردم این کار تخلیه م میکرد . کاش مشکلم فقط ته کشیدن اعتماد به نفس بود . اما احساسم آسیب دیده بود ، باید با خودم صادق میبودم و به شکست عشقیم اعتراف میکردم . نه ... مشکلم اعتماد به نفس نبود .

پول غذایی که نخورده بودم و حساب کردم و از رستوران بیرون رفتم و تا نصف شب تو خیابونا چرخ زدم . چرخ زدم و فکر کردم ، به اینکه دیگه هیچی مثل قدیم نیست به اینکه همه چی عوض شده ... همه چی یعنی میشا ! چطور تا حالا نفهمیده بودم میشا یعنی همه چی ؟!

یک ساعتی از نصف شب میگذشت که رضایت دادم برم خونه ، طبیعتا باید با این حال میرفتم خونه ی خودم . اما کنترل ماشین از دستم خارج شده بود ، به طور خودکار میپیچید سمت خونه ی بابام ، باید سر فرصت ببرمش تعمیرگاه یه نگاهی بهش بندازن ! کاش یه تعمیرگاه بود تا خودمو...!!! یه اچار کشی اساسی میخواستم... اب روغن قاطی کرده بودم ناجورا!

بعد از رسیدنم هم بی اراده یه راست راه افتادم سمت کلبه .

یک ساعتی از شیخون شبانه م به کلکسیون بابا بیشتر نمیگذشت که نمیدونم از کجا بو برده بود من واسه کلکسیونش نقشه کشیدم که سر و کله ش پیدا شد . سری تکون داد و وارد شد . طبیعتا باید عصبانی میبود اما یه لبخند کج گوشه ی لبش جا خوش کرده بود و مدام سرشو تکون میداد . با همون خنده ش گفت :

_ باید حدس میزدم کی واسه کلکسیونم نقشه کشیده و شبا یواشکی میاد کلکسیونمو ناقص میکنه !

معلوم نبود تو سرش چه داستانی واسه خودش ساخته که در حالیکه روی راحتی مینشست با قهقهه ادامه داد :

_ بین پسر زنا همه شون همینجورین ، باید به زور متوسل بشی این نصیحت و ازم قبول کن ، میتونی ناز بکشی اما نهایتا زنا همشون از زور خوششون میاد نه از ناز کشیدن ...

واقعا چرا تا پای نوشیدنی میاد وسط تنها چیزی که به ذهن ملت میرسه زنه ؟!... خوب البته در بیشتر موارد هم همینجور هست . حالا هم که بابا زده بود تو خال ! ... نوشیدنی و زن ! ... یادم باشه اگه از اینجا جون سالم به در بردم و در اثر زیاده روی تو مصرف نوشیدنی نمردم درباره ی رابطه ی این دو تا تحقیق کنم ...

نگاهی به بطری نوشیدنی که دستم بود انداختم و در حالیکه تحت تاثیر نوشیدنی نمیتونستم کلماتمو درست ادا کنم گفتم :

_ من سعی میکنم بهشون احترام بذارم بابا ...

با صدای بلند زد زیر خنده و گفت :

_ تو جنتلمن ترین ادم مستی هستی که تا حالا دیدم ...

ابروهامو تو هم کشیدمو گفتم :

_ بابا !؟ پدرای دیگه ... اگه پسرشونو مست ببینن یا از خونه میندازنش بیرون ... یا با کمر بند میوفتن به جونش کتکش

میزنن

انگار بامزه ترین جوک سال و براش تعریف کرده باشن دوباره زد زیر خنده . بعد از چند لحظه وسط خنده ش گفت :

_ تو منطقی ترین آدم مستی که تا حالا دیدم هم هستی ...

طبق طبیعت آدمای مست از بحث قلبی پریدم تو یه بحث دیگه :

_ بابا! من این دختر و میخوام ...

با اشاره ای به سر و وضعم سری تکون داد و گفت :

_ کاملاً متوجهم ...

به نظر میرسید اسباب سرگرمیش و فراهم کرد . اون چه میدونست مشکلم چیه؟! چند قلب دیگه از بطری سر کشیدم... دیگه کارم از

شات و لیوان گذشته بود ..!!! ترجیح میدادم بی واسطه از بطری بخورم .

خوردم و خوردم و ...

با گلویی که به شدت می سوخت صورتمو کشیدم تو هم و گفتم :

_ میخوام برگردم..... فرانسه

فقط با نگاهی جدی و عمیق بهم خیره شد و من با لحن تاکیدی ای اضافه کردم :

_ بابا من مستماما میفهمم.... دارم چی میگم باید برگردم ...میخوام ...برگردم . اینجا هیچی ...مثل سابق نیست ...

عاروق بلند بالایی زدم و با خنده ی بلندی ادامه دادم :

_ همه بزرگ شدن ، همه عوض شدنهیچی مثل قدیم نیست ... شایدم ... هی ...

به سسکه افتاده بودم.... خیلی خیلی بیشتر از ظرفیتم خورده بودم...!

لحتم تحت تاثیر نوشیدنی کشدار و کند شده بود اما حرفام حقیقت داشت . بابا هم حالا دست از خندیدن به وضعیتم برداشته بود . از جاش

بلند شد و دستش و گذاشت رو شونه هامو با صدای جدی ای گفت :

_ بلند شو پسر ...بلند شو بریم بخوابیم ...

انگار ترسیده بود که من واقعا بخوام برگردم . کسی که خودش به زور منو فرستاده بود حالا از اینکه بازم بخوام برگردم اونجا میترسید .

شاید من فکر میکردم...

دستشو پس زدم و دهنه ی بطری و تو دهنم گذاشتم و چشمامو بستم... یه نفس سر می کشیدم...

دیگه داشتم نفس کم میاوردم...

قطرات نوشیدنی از دور دهنم میریخت از روی چونه ام رد میشد و رو گردنم جاری میشد .

گلووم میسوخت ... میخواستم کم نیارم ... مصر بودم یه نفس بطری یه لیتری رو سر بکشم و توقع داشتم گلووم به هیچ وجه نسوزه...

حس کردم شیشه به دندان هام خورد و مقدار زیادیش روی پیراهنم ریخت...

بابا بطری واز دستم کشیده بود...

منو به دیوار تکیه داد... حتی تو این مورد احمقانه هم نمیتونم پیروز بشم...

بابا نگاهش یه طوری بود...

چشمامو چپ کرد م و بابا گفت:

_هامین چته؟

-هامین نه ... همین... همینه که هامینه... هامین همینه... همین!!!! هی...!

دستمو دراز کردم تا بطری و بردارم... ولی بابا اجازه نداد و هولم داد به عقب...

ته لیوانی که رو میز بود کمی نوشیدنی مونده بود... لیوانمو بلند کردم و ته اون قطره رو دراوردم...

گرم شده بود، دگمه های پیراهنم و باز کردم و با بالا تنه ی برهنه جلوی بابا نشستم و دنبال بطریم گشتم...

نمیدونم حرف میزد یا نمیزد...

ولی صداشو گنگ شنیدم که گفت: چته پسر؟؟؟

سکسه ی بلندی کردم و با خنده گفتم:

_هیچی... عوض شدم... عوض شدیم... عوض شدی... نه نه... صرفم ... اشتباه بود... عوض شدم... هی... عوض شدی... عوض شد... عوض

شدیم... عوضی شدی... هی!!!... عوض شدند...!!! مهندس هدایت... همه عوض شدن... خیلی ها... همه... عوضی شدن...!!!هی...!

وسط خنده هام زانومو تو شکمم جمع کردم و سعی میکردم دستهامو دور زانوم حلقه کنم... ولی عق زدم و کمی اب دهن و خلطم ریخت

روی زانوم... بابا سرمو بالا گرفت و به ارومی دور دهنم و پاک کرد ...

-میشا ... هی... عوض شده....

و به عق بلند دیگه زدم و نصف محتویات معدم روی شلووارم ریخت....

نفس عمیقی کشیدم... حس میکردم به سنگینی یه کوهم...

به سختی با گلویی که طعم شور و تلخی میداد خفه گفتم: حتی فکر کنم... هی... عوضی هم شده....

دماغمو بالا کشیدم... گلووم میسوخت... معده ام بهم می پیچید....

دستمو روی معده ام فشار دادم و چشمامو بستم... بابا صدام میکرد... من فکر میکردم میشا چی میشه؟؟؟ من چی میشم...

همین بود... همینه... هامینه... میشاست ... مرضیه است... .. همینه... همین نیست... اره همینه!!!

واقعا باید میموندم و تماشا میکردم که دختر مورد علاقه م داره با یکی دیگه ازدواج میکنه ... همینه؟؟؟ هامینه...

خنده ی بلندی کردم و دیگه متوجه چیزی نشدم!

«قسمت بیست وسوم»

سرمو توی کوله ام فرو کردم ...

خاله مستان درحالی که بدون هیچ دلیل موجهی تو اتاق رفت و امد میکرد فقط حواسش به رفتار های من بود ...

زیپ کولمو بستم و به کمک عصام از جا بلند شدم... درحالی که به سختی پای توی گچ فرو رفته امو روی زمین میکشیدم...

خاله لبه ی تخت هامین نشست وگفت: میشا خاله...

-خاله تو رو خدا...

خاله نفس سنگینی کشید وگفت:یه دقه به حرف من گوش بده...

-بخدا دیگه اینجا طاقت ندارم...

خاله پنجه هاشو تو هم فرو کرد و من دور تا دور اتاق نگاهم چرخوندم تا مطمئن بشم چیزی جا نذاشتم...

خواست از اتاق خارج بشم که خاله ایستاد و گفت: میشا...

-برم یه مدت خونه ی خودمون... هان؟

خاله: با این حال هامین؟

چرا هیچ کس به فکر من نبود؟!

-مست کرده دیگه خاله... خوب میشه...

خاله اخم هاشو تو هم کرد و گفت: اینجوری نامزدتو ول میکنی؟؟؟ اخه بین تون چی شده؟

لبمو گاز گرفتم و گفتم: نامزدیم دیگه... مثلا داریم همدیگه رو میشناسیم... مگه نامزدی واسه همین بساط نیست؟

خاله اهی کشید و گفت: پس قهرت چیه؟

لبخند کج و معوج و زوری ای تحویل خاله دادم و گفتم: میخوام نازمو بکشه... خوب میشیم خاله... خلیم دیگه چه میشه کرد...!

خاله بالاخره لبخند محوی زد و من مونده بودم چطوری با وجود عصا و دست شکسته ام کولمو بلند کنم...

انگار خاله فهمید و واسه چی هنوز جلوش ایستادم... با حرص گفت: اخه مادرت تو رو دست من سپرده...

-اووووو... بلای من یه کوچه دست من سپرده میشن... خیالی نیست نوکرتم... پام شکسته دیگه... عمل قلب باز نکردم که...

خاله: خدا نکنه... ولی ...

وسط حرفش پریدم و گفتم: جوجه ی من.. دیگه ولی واما نیار باشه؟؟؟ بذار یه ذره بیاد منت کشی... نکنه میخوای مادرشوهر بازی

دریاری؟؟؟

و خودم الکی زدم زیر خنده...

خاله خندید و گفت: من طرف توام...

خندمو جمع کردم زل زدم تو چشمهای سبز و مهربونش... درحالی که یه بغض وحشتناک گلومو فشار میداد زمزمه کردم: خاله؟

خاله: جان دلم؟

سرمو کج کردم و گفتم: خاله مستان؟؟؟

خاله: جانم؟

لبخندی زدم و گفتم: خال جونم...

خاله خندید و گفت: تا صبح میخوای صدام کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه.... ولی خاله؟

خاله سری تکون داد وبا لبخند گفت: جانم؟

-خوشحالی؟

خاله جلوتر اومد و صورتمو بوسید و گفت: اره قربون روی ماهت بشم...

عصامو کناری گذاشتم و خودمو کشیدم تو بغلش... محکم بغلم کرد ... مثل مامانم... حتی صمیمی تر و محکم تر از مامانم... مامانم یه ذره مغرور بود به بچه هاش رو نشون نمیداد! ولی خاله مستان...

-خاله مستانه؟؟؟

خاله روی موهامو بوسید وگفت: جان دل خاله؟

خواستم بگم چرا اصرار داشتی که با هامین ازدواج کنم... اما سوالم به دهنم نیومد و خفه گفتم: هیچی...

خاله خودشو عقب کشید و چونه امو تو دستش گرفت وگفت: چی رو دلت سنگینی میکنه؟

از پشت اشکهام به صورت مهربون و چشمهای سبز ش که منو دیوونه میکرد زل زدم وگفتم: هیچی...

خاله اخم نازی کرد وگفت: میشا؟ خاله داشتیم؟؟؟

خندیدم وگفتم: خاله راه افتادی... تو هم از دست رفتی...

بشکون یواشی از بازوی سالمم گرفت وگفت: بگو چی میخوای بگی؟؟؟ اینقدر دولا پهناش نکن...

اب دهنمو قورت دادم... بغضم فرو نرفت ولی اشکم و بندا ورد...

خسته و کلافه یه لبخند زوری زدم وگفتم: هیچی... خواستم بگم حس میکنم پسرت از من خوشش نیما... یه جورایی انگار مجبوره!

حس که نه... واقعیت بود... بالاخره وقتی نامزدیمون بهم بخوره باید یه حرفی واسه گفتن داشته باشیم... چی بهتر از این حس متقابل!

واقعا... این احساس متقابل بود؟ میخوای کدوم خری و گول بزنی مرضیه خانم!!!

خاله لبهاش می جنیید ... من از افکارم بیرون پرت شدم... خاله سری از روی تاسف تکون داد و انگار در ادامه ی جملاتی که من نشنیده

بودم گفتم: من شاید پسرمو که دوازده ساله ازم دور بوده نشناسم... ولی بچگی های شما جلو چشممه... جفتتون...

با صدایی که به در خورد حرف خاله نصفه نیمه موند!

به سمت در چرخیدم... با دیدن مارال که ازم پرسید آماده ام یا نه اهی کشیدم... نمیدونم چرا توقع داشتم هامین بیاد بگه حالا کجا میری با

این حالت! چه توقعی واقعا!!!

مارال دست زیر بازوم انداخت و باهم از اتاق خارج شدیم... داشتم از هوای هامین دور میشدم که به خودم ثابت کنم هامین خر کیه؟؟؟

خر خودم...!!!

ای دلم میخواست بزنم زیر گریه... بعد فکر کنم چقدر بار دلم سبک شده حالا که مهراب فهمیده... اما...

چند پله پایین اومدم... خیلی برام سخت بود... یه دستی... یه پام بالا ...

حس کردم دیگه پاهام نمی کشن روی یه پله نشستم که کمی استراحت کنم...

هیچ وقت فکر نمیکردم پله های خونه ی خاله مستان اینقدر زیاد باشن... تازه روی پله ی پنجم نشسته بودم و فکر میکردم این همه پله

پایین رفتن ...

اهی کشیدم... خاله مستان تو اتاق هامین داشت با تلفن صحبت میکرد...

مارال اروم گفتم: بریم؟

یه سایه ای رو دیدم... میدونستم هامینه اما سرمو بلند نکردم.. بی توجه بهش... عصامو راست کردم و خواستم بهش تکیه بدم که انگار عصارو لبه ی پله گذاشتم و با افتادن وزنم روش از لبه ی پله در رفت و من یه لحظه معلق موندم... از ترس جیغ کشیدم... اما هامین فوری منو گرفت...

درحالی که بازو هامو محکم گرفته بود تو چشمام خیره شد...

نگاهش بود که جونم حاضر بودم براش بدم...

خاله با صدای جیغ من بالای پله ها ایستاد و گفت: چی شده میشا؟؟؟ و با دیدن هامین گفت: بیدارشدی هامین؟

هامین هنوز تو چشمهای من نگاه میکرد...

تو نگاهش پراز رگه های سرخ بود... زیر نگاهش هم یه هاله ی تیره که حلقه مانند دور تادور چشماشو گرفته بود... موهاش نا مرتب و شونه نشده بود... ته ریش هم داشت... رنگ پریده هم بود... نگاهش پر از خستگی بود... پر از رگه های قرمز و زیر نگاهش هم!!!

دهنش بوی بد میداد... اروم گفت: خوبی؟

جوابشو ندادم و به لحظه نکشید که منو بلند کرد... سرمو روی سینه اش گذاشتم. عطر نزنده بود... ولی عطر تنش و دوست داشتم. نمیدونم چم بود... حتی ضربان قلبش هم می شنیدم... تند نمیزد... اروم هم نمیزد.. روی یه ریتم طبیعی... اون ساکت بود منم ساکت بودم... باقی پله ها رو تو بغلش پایین اومدم... حتی وقتی پله ها تموم شد و من فکر کردم کاش تعداد پله های خاله بیشتر بود تو بغلش بودم...

وقتی میخواست از در خونه خارج بشه رو به مارال که با لبخند کمرنگی به من نگاه میکرد پرسید: به اژانس که زنگ نزدی؟

مارال: نه...

هامین: خودم میرسونمتون...

آه... چه خوب...!!! مرسی واقعا!!! تو زحمت نیفتی... کاش یه کلمه میتونست بگه اصلا چرا داری میری... کجا میری... برای چی می ری... انگار نه انگار که ...!!!

درماشین و باز کرد... منو روی صندلی عقب نشوند...

قیافه اش یه جووری بود... از اون مدل جورا که دوست داشتم دستمو تو موهاش کنم و بگم: چی شده؟؟؟ چرا اینقدر خسته ای... چرا اینقدر... نگاهشو از نگام گرفت و گفت: با مهراب حرف زد...

مصر تو چشماش زل زد... دلم میخواست یه سیلی هم به صورتش بزنم و بعد از اون چی شده بهش بگم لعنتی خفه شو... بذار اروم باشم! نگاهشو تو نگاهم قفل کرد و گفت: همه چی حل میشه... مطمئن باش...

یه بغض بد تو گلویم به جونم چنگ انداخت... نمیخوام... دیگه درست هیچی و نمیخوام.. خیلی وقت بود نمیخواستم... کاش میشد تا تهش غلط رفت!!!

خیلی سریع چشمام پر اشک شد و یکی اروم روی گونه ام غلت زد... روی لبم فرود اومد و هامین نچی کرد و گفت: من که بهت گفتم همه چیز درست میشه...

خفه گفتم: ازت بدم میاد....

هامین پوفی کشید و گفت: من قول دادم.. پای قولم هستم...

اروم اروم به هق هق میفتادم... کاش قولتو میشکستی!!

اهسته گفتم: ازت بیزارم...

هامین نفسشو یکدفعه رها کرد وگفت: مطمئن باش زندگیتو مثل روز اول درست میکنم...

این بار بلند درحالی که تو چشمات زل زده بودم گفتم: ازت متنفرم هامین... ازت متنفرم!

هامین چیزی نگفت و با شنیدن صدای پاهای خاله مستان و مارال که روی سنگفرش حرکت میکردن... تند اشکها مو پاک کردم و خاله

مستان بعد از کلی سفارش به مارال رو به من گفت: میشا خاله... هر کاری داشتی... هر پیشامدی... به هامین میگی... میشا مدیونی ها...

مارال فوری میون بحث پرید وگفت: خاله نگران نباش... من خودم امار و گزارش و هر اخر شب میذارم کف دستت...

خاله اروم گفت: حالا چی میشد همین جا قهرتونو سامون میدادید...

حرفی نزدم و اهسته گفتم: از عمو رسول خداحافظی کنید...

هامین سوئیچشو تودستش چرخوند و بدون حرف پشت فرمون نشست... خاله هم روی من ومارال و بوسید و راهیون کرد...!

تارسیدن به خونه هامین یک کلمه هم حرف نزد... حتی یک بار هم از اینه به من نگاه نکرد...

و خدا میدونست چقدر از این رفتارش... از این قول هاش... از این قرار هاش...!!! فقط خدا میدونست! حتی خودمم نمیدونستم...

به همراه مارال بعد از خداحافظی از هامین وارد خونه شدیم... مارال برام تو هال رخت خواب پهن کرد و من فقط خودمو روی تشک

انداختم... مارال یه بالش زیر پام گذاشت و عین تو فیلم ملافه رو تا گردنم بالا کشید...

محلی به کارا و ادا و اطفازش نداشتم... به سقف زل زده بودم...

نمیدونم چقدر گذشت... دیشب نتونسته بودم خوب بخوابم فکر و خیال مانع از این میشد که آرامش داشته باشم...

یه چیزی تو وجودم بود که نمیخواستمش... منتظرش نبودم... یه عذاب وجدان... یه حس دوگانه... یا شایدم چند گانه... یه حس تلخ... یه

حس شیرین... کلی حس تو وجود من بود که بلد نبودم باهاشون مقابله کنم...

اونقدر ناگهانی مهمون وجودم شده بودن که نمیدونستم چطوری باید باهاشون مواجه بشم...

کلافه و سردرگم بودم...

دیگه اون میشای سابق نبودم... تنها چیزی که از خودم میدونستم همین بود...

اونقدر ذهنم شلوغ و خسته بود که کم کم پلکهام سنگین شود و برای همین خیلی زود خوابم برد...!

با صدای تلویزیون چشمامو باز کردم... از مارال خبری نبود... سرجام نشستم... یه کش وقوس کوچیک اومدم و به کمک عصام... لی لی

کنان به سمت تالار اندیشه یا همون مستراح رفتم...

اوه چه صورت پف کرده ای...!!!

وقتی به سختی امر واجب و انجام داد ودست ورومو شستم... مارال با یه ماکارانی تپل منتظرم بود...

سفره رو روی زمین پهن کرد وگفت: خوب خوابیدی؟؟؟

پامو کنار سفره دراز کردم و مارال عین یه مامان مهربون برام غذا کشید وگفت: راستی فردا از شر گچ دستتم راحت میشی...

کلافه پوفی کشیدم و کمی برای خودم سالاد کشیدم وگفتم: تازه فیزیوتراپیش شروع میشه...

مارال غمگین نگام کرد و گفت: ببین چه بلایی سر خودت آوردی!

زدم تو خط خل و چل بازی و گفتم: بی خیال بابا ... ماست وبده من...

مارال تو چشم زل زد و گفت: تو حالت خوبه؟

با دهن پر ماکارانی پیچ پیچی گفتم: چرا بد باشم؟

مارال خندید و گفت: خودتم حال خودتو نمیفهمی... تو خواب داشتی گریه میکردی..

سرمو تو بشقابم کردم و جوابشو ندادم... فهمید حس و حال بحث و گفتمان و ندارم بیخیال شد...

به اندازه ی کافی پنچر بودم...

بعد از چند دقیقه سکوت مارال اروم گفت: پرهام دست از سرم برنمیداره...

سرمو بلند کردم... مارال فوری نگاهشو ازم دزدید... خرس کنده از من خجالت میکشید و سرخ میشد... لبخندی به خواهر کوچیکه زدم

و منتظر شدم تا ادامه ی حرفشو بزنه...

نگام نمیکرد صورتش هم یه ذره صورتی شده بود ... با لبخند گفت: هی میگه گور بابای دوست پسرت! باهات بهم بزن...

و ساکت شد...

لبخندی زدم و گفتم: خوب؟

مارال موهاش و با حات قشنگی از جلوی چشمش کنار زد و گفت: من اخه دوست پسرن دارم که...

-اهان منم که با دانشجوی...

مارال وسط حرفم پرید و گفت: چند وقت پیش اب پاکی و ریخت رو دستم...

مات نگاهش کردم مارال خونسرد گفت: اون دنبال یه دختر با عقاید مذهبی عین خودش بود... من نمیتونستم مثل اون باشم... میگن نامزد

جدیدش سانتافه داره انداخته زیرپاش...

خفه گفتم: مارال!!!

مارال لبخند کجی بهم زد و گفت: حالا اگر روی پیشنهاد پرهام بخوام فکر کنم یا بهش جواب بدم میذاره به حساب اینکه من چون با اون

طرف قبلیم بهم زدم...

اصلا دیگه نمیشنیدم... این روزا اینقدر درگیر خودم بود که یادم رفته بود خواهر باشم... برای مادرم دختر باشم... برای پدرم...

به صورت مارال نگاه کردم... اثری از پشیمونی و افسردگی تو چهره اش نبود.

دستمو دراز کردم و دستشو گرفتم...

با لبخند گفت: خیلی نسبت بهش احساس مثبت نداشتم... ولی خدایی خیلی زور داشت... واسم! بعد این همه وقت... میدونی چند تا

خواستگار رو رد کردم!

بلند زدم زیرخنده و گفتم: اره دیدم همه واست صف کشیدن...

لیوان ابشو برداشت و رو صورتم خالی کرد و گفت: خفه شو... خواستگاری من از تو بیشترن...

اب تو دهنم و تف کردم تو صورتش و گفتم: دیدم...

مارال دستشو دراز کرد و موهامو کشید و گفت: میگم خفه شو...

خندیدم و مارال جدی جدی داشت حرصشو رو موهای من خالی میکرد... درحالی که خودش هم میخندید گفت: ولی خدایی...

وسط حرفش پریدم و گفتم: سوختی... بگو راحت کن...

مارال دستهاشو مشت کرد و گفت: د... میگم خفه شو...

خندیدم و بالشمو جلو کشیدم و کنار سفره ولو شدم... مارال هم سفره رو به ذره از جلو پامون کنار کشید و تلویزیون و خاموش کرد و

سرشو رو بالش کنار سرم گذاشت و ساکت دراز کشید...

جفتمون حرف نمیزدیم... پس مارال هم شکست عشقی خورده بود؟! عشق؟

مارال نفس عمیقی کشید و گفت: حالا که به پرهام جواب رد دادم... فکر نکنم دوباره پی شو بگیره...

چرا؟

مارال: من دارم به ساعت یاسین تو گوش خر میخونم؟

لزومی نداره تو از ارتباط با دوست پسر سابقت بگی...

مارال: با دروغ شروع بشه؟؟؟ همیشه که... باید تو این جور روابط که به ذره جدیه و شاید تهش ازدواج و زندگی مشترک باشه صادق بود!

مرسی خواهر کوچیکه...

اروم زدم تو سرش و گفتم: چه بزرگ شدی!

مارال: فعلا که پرید...

همینه دیگه ناز میکنی باید فکر عاقبتش باشی... حالاپشیمونی؟

مارال: از چی؟؟؟

به پرهام جواب رد دادی!

مارال: نه... به جورایی فعلا درست ترین کاری که کردم اینه... بعدا فکر میکرد اگر بهش جواب مثبت دادم از اون دخترای سواستفاده

گرم...

حرفی نزدم... مارال اونقدر بزرگ بود که چنین تصمیمات بزرگی میگرفت... شاید هم کوچیک بود من الکی بزرگش میکردم....

مارال اروم گفت: تو چطوری با مهراب بهم زدی؟

یه لحظه حس کردم نفسم بند اومد! من و مهراب... وای مهراب... حالا که فهمیده بود...

مارال در ادامه ی حرفش گفت: هامین و دوست داری؟

حسی گفت: نه...

حسی هم گفت: اره خیلی...

میانگین این دو حس به اضافه ی عذاب وجدانی که نسبت به مهراب داشتم گفت: نمیدونم!

مارال دوباره پرسید: شماها از بچگی هم از هم خوشتون میومد!

حرفی نزدم...

مارال گفت: هامین هیچ وقت با من بازی نمیکرد همش با تو بازی میکرد... و خندید...

حسی که میگفت نه گفت اره...

حسی هم که میگفت اره هم همین جواب و داد... حتی اون احساس میانگین هم تایید کرد!

کلافه فکر کردم اگر دیروز و دیروز ها این سوال و مارال ازم میپرسید چه جوابی میدادم؟!

چیه... نکنه باز فیلم هوس هندستونشو کرده؟

دیروز اون همه مخالفت کردی تا امروز از میانگین احساس تازه نتیجه بگیری نمیدونی؟

چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه... چرا حرف نزدی... چرا صدات درنیومد... چرا گذاشتی یه احساس خاموش و فراموش شده یهو جون بگیره

و شعله ور بشه ... که حالا ندونی... که بدونی و وانمود کنی به ندونستن... که از سرعذاب وجدان حضور مهرباب تازه ندونی!!!

سردرگم بودم...

این حس خاموش بود که باعث میشد جلوی تمام کارها سکوت کنم و دم نزنم... و خودمو پشت رودربایستی پنهون کنم تا... حرفی نزنم...

پشت استقلال شخصیتی و فکریم قایم بشم و بگم من تو رودربایستی افتادم و گرنه ...!!!

با صدای خرناس مارال ... لبخند کجی روی لبم نشست... خواهر کوچیکترت ازت بزرگتره... اون میفهمه همه چیز باید صادقانه شروع بشه

اما تو!!! چطور با مهرباب اینکارو کردی؟!

به ارومی از جام بلند شدم... سفره رو جمع کردم... ساعت ده شب بود... ظرفها رو به سختی یه دستی شستم...

کمی تو اشپزخونه وول خوردم... چراغ هال و خاموش کردم و به اتاق پدرم که جای خالیشون به شدت تو خونه نبودن و فریاد میزد

رفتم... روی تخت نشستم و به مهرباب اس ام اس دادم.

توی متن فقط نوشتم: سلام...

به ساعت زل زدم و ثانیه شمارو میشمردم تا بدونم بعد از چقدر زمان جوابمو میده... خیلی طول نکشید... همیشه گوشیش دم دستش بود...

گوشیم تو دستم لرزید و نوشت: سلام.

همین...

اهی کشیدم و نوشتم: باید باهات حرف بزنم... ولی بعد بی اراده جملمو به میشه باهات حرف بزنم تغییر دادم!

فقط نوشت: بگو...

اونقدر لحنش سرد بود که یه لحظه لرز کردم...

تند نوشتم: الان؟

نوشت: پس کی؟

فردا ظهر بعد از باز کردن گچ دستم...

نوشتم: فردا ظهر... کجا ببینمت؟

مهرباب: بیا خونم...

یه لحظه حس کردم دارم منجمد میشم و مهرباب نوشت: باورم نمیشه این تو باشی میشا!

انگشتها فوری روی صفحه ی گوشی لغزید و تند تایپ کردم: چرا؟

مهراب: این رسمش نبود!

تند نوشتم: مهراب من برات توضیح میدم...

مهراب نوشت: چه توضیحی؟

با انگشتهای یخ زده ام... درحالی که حس میکردم هیچ خونی تو رگام نیست نوشتم: ولی مهراب انتخاب من تویی... باید باهات حرف

بزنم... فردا می بینمت!

مهراب جوابمو دیگه نداد و انگار خودش هم همه چیز وبه فردا موکول کرد!

روی تخت دراز کشیدم... به سقف خیره شدم... پتورو روی خودم کشیدم... دنبال نور گوشیم بودم تا مهراب مثل همیشه ازم خداحافظی کنه اما نکرد...

حس بدی داشتم... کاش الان فردا بود... کاش الان همه چیز تموم شده بود... می ترسیدم... حس خفقان اوری بود و میانگین تمام این احساسات حس بد و تلخ عذاب وجدان بود!

به نیم رخ هامین نگاه کردم... از وقتی اومده بود دنبال من و باهم به بیمارستان رفتیم و من گچ دستمو باز کردم لام تا کام حرف نزده بود فقط وقتی ازش خواستم منو جایی پیاده کنه پرسید: کجا میری که گفتم خونه ی مهراب و خودش راه و سمت اپارتمان خونه ی مهراب کج کرد! بدون اینکه هیچ حرکتی توی صورتش نقش ببنده!

جلوی در نگه داشت...

باید مراعات دستمو میکردم... ولی دستم خوب بود... دو تا عصامو زیر بغلم انداختم واز ماشین پیاده شدم...

زنگ ایفون و فشار دادم...

مهراب با صدای خسته ی گفت: بله؟

اهسته توی ایفون زمزمه کردم: منم...

در با صدایی چیلیکی باز شد.

هامین با استایل خاصی به کاپوت ماشین تکیه داده بو و به من نگاه میکرد تاب نگاه کردن به چشمهاشو نداشتم...

عصامو روی سکوی جلوی در خونه گذاشتم و با یه حرکت خودمو بالا کشیدم...

خوبی خونه ی مهراب فقط این بود که طبقه ی همکف بود!

خواستم در و ببندم که مهراب گفت: بذار باز باشه...

اروم سلام کردم... وارد خونه شدم... به دیواری تکیه دادم... حس میکردم وسایل خونه کم شدن یا نوع چیدمانشون اینطور نشون میداد!

چون یه تغییراتی توش پدید اومده بود... فرصت نگاه کردن به دکوراسیون خونه رو نداشتم...

مهراب با چهره ی عصبی ای جلوم ایستاده بود...

یه پیراهن طوسی ویه جین ابی یخی پوشیده بود... قیافه اش مثل همیشه ساده بود... با این فرق که نگاهش به شدت عصبی و مغموم بود!

مهراب رو به روم ایستاد...

لبخند بی رنگی زدمو گفتم: نمیخواهی بهم یه چایی بدی؟

مهراب پوزخندی زد و گفت: اومدی اینجا چایی بخوری؟؟؟

نگاهی به سر تا پام انداخت...

وزنمو روی جفت عصاهام انداخته بودم... دستهاشو تو جیبش گذاشت و دست از خیره نگاه کردن برداشت... به سمت پنجره ای رفت که

به کوچه باز میشد... اونو باز کرد و نگاهی سر سری به کوچه انداخت...

اروم زمزمه کرد: شوهر تم باهات اومده خونه ی دوست پسرت؟؟؟

حرف تند و تلخش تا مغز استخونم و سوزوند!

شوکه و خفه در حالیکه حس میکردم خشک شدم گفتم: مه... راب...

خلی سریع به سمتم چرخید... چهره اش از عصبانیت سرخ و ملتهب بود...

سخت فکشو روی هم میسایید... اینقدر این کار و واضح میکرد که حس میکردم صدای ساییده شدن دندان هاش رو روی هم میشنوم...

مهراب اروم و خجالتی... عصبانیتشو ندیده بودم... هیچ وقت... این چیزی که الان بود هم جزیی از شخصیت مهر بونش بود و من...!!!

با اخم پر رنگی که منو میترسوند و رگ برجسته ی گردنش به سمتم اومد... تا اونجا که ممکن بود توی دیوار فرو رفته بودم... هیچ وقت

عصبانیتشو ندیده بودم!

کمی از دیوار فاصله گرفتم و خودمو به ستونی که وسط هال خونه بود رسوندم...

مهراب جلوم ایستاد... در حالی که تند و تیز نفس های بلند و پر صدایی میکشید گفت: فقط بهم بگو... چرا...!

اروم گفتم: میشه بشینیم؟؟؟ من خیلی خستم...

مهراب: خسته ای؟

لبخند مصنوعی ای زدم و گفتم: اره... بشینیم و حرف بزیم هان؟

مهراب چشمهاشو باریک کرد و گفت: میخوای بریم تو اتاقم؟

حرفی نزدم... مات و مبهوت زل زدم تو چشمهاش!!! چشمهایی که در عین عصبانیت و غم... مهربون بود و برق میزد...!!!

مهراب کمی جلوتر اومد... دقیقا رو به روم ایستاد... نفسهاش به صورتم میخورد... بی هوا مچ دستهامو از روی استین مانتوم گرفت و منو

محکم به ستون چسبوند... عصام از زیر بغلم با صدای بدی به زمین خورد... در حالی که مچ دستهام توی دستهاش بود و من روی یه پام

ایستاده بودم و از ترس قالب تهی کرده بودم و حاضر بودم قسم بخورم که رنگ پوستم با سفیدی ستون پشت سرم هیچ تفاوتی نداره...

مهراب زمزمه کرد: چیه؟ از من می ترسی؟

اهسته لبهای سنگینمو تکون دادم و گفتم: نه... من بهت اطمینان دارم!

مهراب خیره نگاهم کرد و گفت: منم بهت اطمینان داشتم...

پوفی کشید... در واقع نفسشو خالی کرد...

با صدایی که از حرص دورگه شده بود گفت: دلت به اطمینانت خوشه یا به شوهرت که تو کوچه است؟

با بغض گفتم: مهراب...

مهراب: چیه؟ مگه من دوست پسرت نیستم؟؟؟ مگه من عشقت نیستم؟ مگه نمیخوای با من باشی؟
 جوابی ندادم... از پشت اشک تو صورتش زل زده بودم ... مهراب تند گفت: مگه منو انتخاب نکردی؟
 به قطره اشک از گوشه ی چشمم فرود اومد وبا صدایی که به زحمت شنیده میشد گفتم: چرا...
 مهراب بلند گفت: پس از چی میترسی؟ فکر کردی من مرد نیستم؟ غریزه ندارم؟ شه؟ باور کن پرورشگاهی ها هم...
 وساکت شد و مچ دستهامو محکم تر فشار داد و گفت: چرا ترسیدی؟؟؟ مگه میخوام چیکار کنم؟ قراره ازدواج داریم... اینطور نیست؟
 میتونی دلتو صابون بزنی که بالاخره باهات عقد میکنم... من و تو که مال همیم... اینطور نیست؟؟
 تو چشمهات خیره شدم... حلقم از طعم اشک شور شده بود...
 بلند داد زد: مگه نه؟؟؟
 با ترس فقط سرمو به علامت اره تکون دادم...
 مهراب کمی خم شد... سرمو از پشت توی ستون فرو کردم ... سرشو جلوتر آورد گفت: پس منو دوست داری؟
 جوابی ندادم... مچ دستهامو بیشتر فشار داد و گفت: نشنیدم...
 از ترسم ... خفه گفتم: اره...
 تا به حال با این وضع ندیده بودمش... تا بحال عصبانیتشو به این شدت و حدت ندیده بودم... تا به حال عصبانیت به مرد و اینقدر واضح
 ندیده بودم!
 اشکام اروم اروم روی لبم غلت میزدن و طعم دهنمو شور میکردن...
 دستهام و هنوز فشار میداد... دستی که تازه گچشو چند ساعت پیش باز کرده بودم درد میکرد...
 مهراب تلخ گفت: من و بیشتر دوست داری یا شوهرتو؟
 چیزی نگفتم و سخت خودش در جوابش گفت: لا بد... منو... منو بیشتر دوست داری که شب نامزدیت زنگ میزنی و پیشنهاد نداده ی منو
 قبول میکنی!
 پس از چی میترسی؟؟؟
 میلیمتری با لبهام فاصله داشت... دیگه نتونستم تو چشمهات نگاه کنم... نفسش به صورتم میخورد... چشمهامو بستم و زمزمه کردم: مهراب
 تو این نیستی!
 مهراب داد کشید: چی نیستم؟؟؟ چی لعنتی؟؟؟ تو چی هستی؟؟؟ تو الان توخونه دوست پسرتی... یا حداقل تو خونه ی کسی که انتخابش
 کردی... شوهرت جلوی در خونه ی عشقت منتظر ته ... حالا کدومون چیزی نیستیم که وانمود میکنیم هستیم؟؟؟ هان؟؟؟ تو به زن شریفی
 ؟؟؟ یا به زن ...
 لبشو گزید و توچشمهام خیره شد وبا لحن قاطعی گفت: من میخوام عشقمو ببوسم... و مطمئنم تو هم اگر تو عشقت ثابت قدم باشی از این
 باهام همراه می شی؟؟؟ اینطور نیست...
 لبمو گزیدم و مهراب گفت: میخوام ببوسمت... و توهم حتما...
 بلند فریاد کشیدم: نـمـیـ خـمـ و ا م ...

مهراب هم متقابلا داد زد: چرا؟؟؟ مچ دستهام داشت خرد میشد ...

-ولم کن...

دوباره بلند گفت: چرا؟؟؟

با گریه داد زدم: ولم کن لعنتی؟؟؟

مهراب: چرا؟؟ از چی ترسیدی؟؟؟ از دوست پسرت؟؟؟ از عشقت؟؟؟ از شوهرت؟

وسط هق هقم بریده بریده التماس کردم: ولم کن ... مهراب ... تو رو خدا ولم کن...

مهراب با اشفتگی گفت: مگه دارم چیکار میکنم؟

-ولم کن... خواهش میکنم!

مهراب صورتشو جلوتر آورد... حالم داشت بهم میخورد... سعی کردم دستهامو با وجود دردی که توی ساعت و انگشتهای سر شده ام

میپچیچید ازاد کنم اما نمیشد ... پامو هم نمیتونستم تکون بدم... حس میکردم انگشتام از خون نرسیدن سیاه و کبود شدن ...

دستهام به گز گز افتاده بود...

مهراب هنوز نگاهم میکرد ... عقم گرفته بود...

با گریه گفتم: داری منو میترسونی...

مهراب صورتشو جا به جا کرد و گفت: تو بلدی بترسی؟؟؟

با تمام وجودم جیغ کشیدم: ولم کن ... تو رو خدا...

مهراب داد بلندی سرم کشید و گفت: تو مگه خدا میشناسی؟؟؟

صدای هامین که سر مهراب فریاد کشید: داری چیکار میکنی...

باعث شد نفس راحتی بکشم!

ولی مهراب بی توجه به حضور هامین دوباره داد زد: لعنتی... تو اگه خدا وترس حالت بود اینقدر بی شخصیت نبودى که با داشتن شوهر به

من ابراز عشق کنی وانتخابت من باشم!...

توچطور تونستی میشا ...

باد زد و درورودی حال به شدت بسته شد... فضا اونقدر متشنج و خفقان اور بود که از شدت ضربان قلبم به سختی نفس میکشیدم...

هامین بلند تر گفت: داری اذیتش میکنی مهراب...

مهراب: تو دخالت نکن هامین ... این مسئله بین من ومیشاست

مهراب درحالی که هنوز صورتش جلوی صورتم بود و من توی ستون فرو رفته بودم بلند گفت: چرا نمیذاری؟ چرا تقلا میکنی؟؟ میخوام

جلوی شوهرت ...

با جیغ و زاری و التماس وسط هق هقم گفتم: ولم کن تو رو خدا... تو رو قران ولم کن... و با جیغ بلند تری گفتم: هامین یه کاری کن...

اما هامین فقط ایستاده بود و نگاه میکرد...

یک ثانیه ی بعد مهرباب مچ دستهامو ازاد کر دو ازم فاصله گرفت...

سرجام لیز خوردمو روی زمین نشستم...

از شدت گریه و بغض وهق هق نفس کم آورده بودم... اینقدر جیغ کشیده بودم که صدام درنیومد...

مهرباب روی دسته ی مبلی نشست....

به نفس نفس افتاده بود و من به زار زدن...

صدای نفس های تندش و نفس های بغض دار من تنها صدای موجود بود... اونقدر ضربان قلبم و نفسهام بلند بود که صدای تیک تاک ساعت هم نمی شنیدم...

چند لحظه بعد درحالی که مهرباب از جاش تکون خورد ایستاد ... من خودمو از ترس جمع کردم... نمیدونم ترسم برای چی بود ... از عرفان نمی ترسیدم که حالا از مهرباب... کسی که دوستم بود ...

فکرم سرانجامی نداشت مهرباب با صدای بلندی گفت:پس میفهمی تعهد چیه ??? پس میدونی شوهر داری ؟ همه ی اینا رو میدونی و میدونستی اما بازم اینجایی؟ اره؟ تو از من می ترسی... اما از خدا... چطور تونستی میشا ???

هق هقمو به زور ساکت کردم... با جفت دستهایم به موهایم چنگی زد و کمی اونها رو کشید ... چند ثانیه به سکوت گذشت ... هامین بی توجه به من به اشپزخونه رفت و با دو لیوان اب برگشت... یکی و دست مهرباب داد و یکی هم جلوی پای من گذاشت اما بدون اینکه یک لحظه نگاهم کنه!

مهرباب اهسته درحالی که ارومتر شده بود رو به هامین گفت:میشه خواهش کنم من و خانمتو تنها بذاری؟ باید باهش حرف بزوم؟

با ترس به هامین نگاه کردم که مبادا قبول کنه و منو تنها بذاره...

هامین با دودلی به مهرباب نگاه میکرد و با استیصال ایستاده بود

مهرباب با اطمینان گفت:اتفاقی نیفته... پنجره بازه... میشا هم خوب بلده جیغ بکشه... تو هم بخاطر باز بودن در و پنجره اینجایی مگه نه؟

هامین بدون حرف از خونه خارج شد... سکوتش عصیتم میکرد... هیچ کاری نکردنش هم باعث میشد تا حس بدی داشته باشم... حس بی پناهی... دلم میخواست به یکی تکیه کنم...!

با صدای مهرباب حجم متورم افکارمو پس زدم...

مهرباب اروم گفت:وقتی گفتمی میشا صدات کنم... فکر نمیکردم واقعا لیاقت داشتن اسم لقب فاطمه زهرا نداشته باشی... امروز بهم ثابت شد! به سقف زل زده بودم و سعی میکردم مانع ریختن قطره های اشکی که تو چشمم بود بشم!

دوباره بینمون سکوت شد...

مهرباب سکوت و شکست و گفت:اینطوریه؟ پس خیانتکارم بودی!

تند تو چشمات نگاه کردم و گفتم:اگر الان اینجام بخاطر اینه که نخواستم خیانتکار باشم!

مهرباب:خیانت به کی؟

با بغض گفتم: به تو...

مهراب پوفی کشید و گفت: فکر کردم منظورت خیانت به شوهرته!

با حرص گفتم: شوهرم در جریان بود!

مهراب با مسخره گفت: چه روشنفکر!!!

-بین منو هامین چیزی نیست!

مهراب تند گفت: بین من و تو بود؟؟؟ اره؟

نگاهمو اش گرفتم و دوباره تکرار کردم: باور کن بین من و هامین واقعا هیچی نیست!!!

مهراب: بخاطر همین شوهرته؟؟؟ بهت تعهد داره... بهش تعهد داری؟؟؟ بخاطر همین از بوسه ی کسی که انتخابش کردی می ترسی؟!

سرشو تکون داد و گفت: میشا... چی میگی؟؟؟

بلند گفتم: من واون فقط محرم هم هستیم....

بلند داد زد: برای چی؟ محرم شدید باهم سنگ کاغذ قیچی بازی کنید؟

-مه... راب...

مهراب: چی؟ مهراب چی؟ تو یه زنی میشا... یه زن شوهر دار...

-من زن نیستم... اون یه صیغه ی سوری بود!

مهراب از جاش بلند شد و دستهاشو تو جیبش کرد طوری رو به روم ایستاد که سایه اش روم افتاده بود و حس خفگی بهم دست میداد.

شمرده وقاطع گفت: صیغه ی محرمیت؟ ازدواج... بالاخره که زن میشی... هامین شوهرته... بهت تعهد داره... حتی تو با تمام نادونیت به این

پیوند تعهد داری!!! ولی خیانتکاری... خیانتکار که شاخ و دم نداره... تو الان نباید اینجا می بودی...

-من نخواستم به تو خیانت کنم مهراب... چرا نمیفهمی؟

مهراب داد کشید: من سگ کی باشم... میشا به خودت نگاه کن بین کجایی... بین با چه منظور و معنی ای اینجایی... بین میشا... بین

کجایی...

جلوم زانو زد وگفت: خیانت به من مهمتر بود یا به شوهرت؟ هان؟ من واجب تر بودم یا کسی که تو درقبالش تعهد داری؟ دینی... رسمی...

شرعی... قانونی... عرفی!!! من نمیدونم تو پیش خودت چه فکری کردی.. ولی منصفانه نیست... وجودت... حضورت... حرفات...

اشکهامو با پشت دست پاک کردم وگفتم: من چه اشتباهی کردم؟

مهراب: اشتباه... گناه... بزرگتر از این که با من بودی؟

-من و تو که مرتکب خطایی نشدیم؟

مهراب عصبی خندید و سرشو تکون داد و با صدای خش داری گفت: خطا بزرگتر از این که تو پیوندتو شکستی... دروغ گفتی... خیانت

کردی به خودت... به هامین... به من..... به من خندیدی!!!... در جواب تمام حس واحساس من منو همراهی کردم... به من اجازه دادی به

تو که یه زن شوهر داری بگم دوست دارم!!! تو انتخاب کردی وباز از انتخاب من حرف میزنی...!!! توی تلفن چه راحت منو به اسم کوچیک

صدا میزنی... اینا خطا نیست؟؟؟

بین با من و خودت چه کردی... نگاه کن... من که قبول کرده بودم فقط یه دوست باشم... یه دوست ساده... یه برادر... نامردم اگر به چشم برادری تا به دیروز و پریروز نگاهت نمیکردم! چرا اینکار و کردی؟؟؟ چرا با هممون بازی کردی؟؟؟ چطور تونستی اینقدر وقیح باشی... کسی که بهش تعهد داری... قول و قرار داری و به منی که...

یه پاپتی... که امروز هستم و فردا نیستم... میشا تو یه زنی... یه زن مسئول! نگو نه... نگو نیستی که... که زن بودن اون چیزی نیست که توی ذهنته! تو مسئولی... بودی... هستی... سوری و غیر سوری... تعهد که فرمالیته حالیش نیست؟ قول و قرار که کشک و الکی حالیش نیست! حد وسط نداره... وقتی میگی بله... تا تهش یعنی بله... یا بله یا نه... حد وسط نداره... داره؟! درحالی که زانوهای تو شکمش جمع کرد و پیشونیشو چند لحظه روی زانوهایش گذاشت... اروم زمزمه کرد: برو میشا...

وسط حرفش پریدم و گفتم: مهرباب... مهرباب سرشو بلند کرد... نگام نکرد... اهسته گفت: عشق و احساسی که بین من و تو بود تموم شد... از خدا طلب بخشش کن و متعهد باش! به کسی که باهاش دست دادی و... برو میشا... برو... خیانت خیلی بد رنگه... خیانت که فقط به فرد نیست... به مسئولیته... به تعهد... به قول و قراره... شکستی میشا... برو دوباره از نوبسازش... دروغ به من و هامین و خودت... اگر از رو اول میدونستم...

نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد... پشتشو به من کرد و گفت: شوهرت هرچقدر روشنفکر و بزرگ و بخشنده باشه تو نباید خودتو بخاطر این مسئله ببخشی... برو... به سلامت... برای جفتتون ارزی خوشبختی میکنم... مثل یه برادر... برو به جای منم خوشبخت باش میشا... مات و مبهوت نگاه میکردم... ذهنم قفل کرده بود...

به سختی عصامو برداشتم و ایستادم... اروم گفتم: مهرباب... مهرباب وسط حرفم اومد و گفت: میشا... میگن ادم ها اگر دونفر دوست داشته باشن و تو انتخابشون بمونن... اونیه که باهاش صادق ترن و بیشتر دوست دارن... راست گفتن... به سمت برگشت... لبخندی زد و گفت: به هامین گفتمی که من هستم ولی... ولی به من از وجود هامین نگفتمی...!

تو چشمات نگاه کردم... نگاهشو به زمین انداخت و گفت: به سلامت... خسته گفتم: مهرباب...

مهرباب لبخند کجی زد و گفت: میشا نباید بگم... ولی بذار بگم... اون روزهایی که تو فقط برای من بودی... اون روزهایی که برای یه بارم که شده حس کردم کسی و دارم و بی کس و کار نیستم... بهترین لحظات عمرم بود... حالا برو... خداحافظ... با حق هق گفتم: مهرباب...

مهرباب: هیش... هیچی نگو... دلت با من نبود میشا... از روز اول.. ما قسمت هم نیستیم... خودتم میدونی... تو نیمه ی گمشده اتو پیدا کردی... ادما وقتی یکی و بیشتر از یکی دیگه دوست داشته باشن اونیه که بیشتر دوست دارن عاشقش... هامین مرد بزرگیه... لایق یه عشق پاکه! برو به سلامت... برو و سعی کن خوشبختش کنی...

سرمو پایین انداختم و گفتم: منو ببخش مهرباب... مهرباب با لبخند گرم و مهربونی گفت: خدایبخشه... ما چه کاره ایم!

کمی بعد مهرباب گفت: خدا حافظ خانم هدایت...!!!

درو برام باز نگه داشت و من اروم زمزمه کردم: خدا حافظ آقای معتمد ...

هیچ حسی نداشتم... در و بست و من به کمک عصام از خونه بیرون زدم... هامین توی ماشین نشسته بود... از قصد به اینه نگاه کردم ببینم منو می بینه یا نه ... اما اون داشت به یه سمت دیگه نگاه میکرد... اون قدر حواسم به این بود که ببینم از تو اینه داره به من نگاه میکنه یا نه متوجه سکوی جلوی خونه ی مهرباب نشدم و با صورت به زمین خوردم... درحالی که سوزشی زیرچونه ام حس میکردم ... به درد دستم بی توجه موندم... پام یه تیری کشید که نفسم و بند آورد ... اما در کل انگار طوریم نشده بود....

هامین حتی به خودش زحمت نداد از ماشین پیاده بشه...

بغض بدی تو گلوم بود... دیگه انگار هیچی ازم نمونده بود... نمیدونم چرا فکر اینجاشو نمیکردم اگر مهرباب بفهمه ...!

واقعا خیانت کار بودم؟ شاید هم نبودم... انگار همه ی راههای درست دنیا به روم بسته شده بود و من این راه غلط و پیش گرفتم... با خودم لج کردم ... با مهرباب ... با هامین که تهش به خرد شدن خودم برسم؟

به عجز و ناتوانیم...

هنوز روی زمین نشسته بودم... جلوی در خونه ی مهرباب... جلوی ماشن هامین!!!

به ذلت کشیده شدم... والسلام...!!!

عصامو راست کردم به کمک اون رو پام ایستادم... نفس عمیق کشیدم... بعد از هر افتادنی هم یه بلند شدنی هست ... حالا که مهرباب هم به این نتیجه رسیده بود که من هامین و...

نفس عمیقی کشیدم... چشمامو بستم و باز کردم ... این واقعیت داشت؟! اره ... حداقل مهمترین تصمیم زندگیم به یه حس دوگانه ختم نمیشد... حالا دیگه میدونستم باید چیکار کنم... حالا عذاب وجدانم...

به اتومبیل هامین نگاه کردم... به کسی که به قول مهرباب من بهش تعهد داشتم این مسئولیت سور و غیر سور و فرمالیته حالیش نمیشد... برای آخرین بار به اپارتمان مهرباب نگاه کردم... منکر این نبودم که اگر هامینی وجود نداشت تنها انتخابم مهرباب بود... حتی باید اعتراف کنم که دوستش داشتم و دارم... اما نوع دوست داشتنم به شدت با دوست داشتن کسی که فرمالیته بهش متعهد بودم زمین تا آسمون فرق میکرد!

به آسمون نگاه کردم... اهسته زمزمه کردم: خدایا... منو ببخش... کمک کن...

یه نفس عمیق کشیدم... حس کردم ذهنم یه لحظه از همه چیز خالی شد... انگار یه آرامشی تو وجودم رسوخ کرد و به ارومی با اون پای چلاغم به سمت اتومبیل هامین رفتم... بیشعور یه دقه پیاده نشد ببینه من چمه... حالا پس فردا به بچمون یاد دادم بهت بگه بابایی بیشعور حالت جا میاد!

از تصور هامین در نقش پدر بخصوص که به محیا علاقه ی خاصی داره یه مدلی شدم...

دیگه انگار وقتش بود با خودم واحساسم رو راست باشم...

ماشین هامین به حرکت دراومد... سرمو از شیشه بیرون کردم و برای آخرین بار به اپارتمان بهترین دوستم نگاه کردم... رفاقت و درحقم تموم کرد ... شاید حرفهای کسی که خودش برام خیلی مهم بود اینقدر ثابته ای و لحظه ای روم تاثیر گذاشته بود و حالا میخواستم فقط به

اینده ای که با هامین رقم میخورد فکر کنم... یعنی تا قبلش هم انگار وجهه ام مشخص بود ... فقط یه احساس عذاب وجدان این وسط به جونم چنگ مینداخت... که حالا... چشمامو بستم... باد به صورتم میخورد... نفس عمیقی کشیدم... مهراب منو می بخشید... فقط خدا خدا میکردم دل نشکسته باشم ... که با حرفهایش یادم افتاد اون برام از صمیم قلب ارزوی خوشبختی کرد!

حس کردم داریم به سمت خونه می ریم... درحالی که افتاب گیر وپایین دادم و تو اینه به چشمهای سرخ و متورم نگاه کردم:گفتم:داریم میریم خونه؟

بجای جواب سکوتشو شکست وگفت:چی شد؟ازت خواستگاری کرد؟

لبخند کجی به این حساسیتش زدم وگفتم: نه... همه چی بین من و اون تموم شد!

هامین دستشو روی پنجره گذاشت و به رو به رو خیره شد وگفت:تو تموم کردی یا اون خواست؟

نفس عمیقی کشیدم و درعین صراحت و صداقت گفتم: اون...

هامین:واقعا؟

-مهم اینه که بالاخره تموم شد ... تازه برامون ارزوی خوشبختی هم کرد!

هیچ عکس العملی توی صورتش بروز نداد...

کمر بندمو بستم وگفتم:میشه خونه نریم؟

حرفی نزد وگفتم: نمیخوام مارال منو با این قیافه ببینه...

بجای حرف به سمت فرحزاد حرکت کرد... دیگه انگار نشستت و برخاست با پرهام این فایده رو داشت که از نیپرسه سیزده بدر کجا بریم!!!

خیلی زود رسیدیم... تهران بی ترافیک واقعا بهشته!

روی تختی نشستم... و پامو روش دراز کردم... هامین هم چند سیخ جیگر و دل وقلوه سفارش داد... ذهنم یه کاسه شده بود... دیگه هیچ

ابهام و حس بی جوابی نداشتم... عذاب وجدان داشتم اما کمرنگ شده بود... حرفهای مهراب هم کوبنده بود هم ارومم میکرد... هرچند مچ

دستهام هنوز قرمز بود ولی اینکه از روی مانتو دستهامو گرفته بود باعث میشد فکر کنم مهراب اولین و آخرین مرد غریبه ایه که تو ذهن

من بشدت بزرگه و بعد از هامین لایق پرستیدنه!

چی گفتم؟؟؟

گفتم... بالاخره؟؟؟ اوه بسه دیگه ... این شوهر ذلیل بازی ها رو بذار واسه خونتون... خونمون؟!

وای عین گاو گشتم بود... هامین رو به روم نشستت و درحالی که من تند تند و با ولع واسه خودم لقمه میگرفتم... هامین لم داد وبدون اینکه

لب به چیزی بزنه و بدون اینکه نگام کنه گفت:آخر هفته پدر و مادرت که بیان دیگه همه چیز و بهشون میگم...

لقمه تو گلوم به شدت پرید و به طرز وحشتناکی سرفه کردم!

بدون اینکه توجهی نشون بده گفت: منم دارم کارامو میکنم که از ایران برم...

مات ...

متحیر...

مبهوت...

گیج...

مبهم...

هیچ صفتی نمیتونست وضع منو تو اون شرایط تفسیر کنه و در خودش بگونجونه... حتی مجموعه ی تمام صفت ها هم قاصر از این بودن که...

خفه پرسیدم:چی؟

هامین خم شد ویه سیخ جیگر برداشت وگفت:به هر حال که باید بهشون بگیم ...

شمرده شمرده اونو میجوید و گفت:من و تو باهم قرار داشتیم یادت که نرفته؟

-قرار؟

هامین:این نمایش سوری بالاخره باید تموم میشد!

نفسم تو سینه حبس شده بود... چشمم از شدت حضوراشک میسوخت و من به سختی زمزمه کردم:ولی...

هامین با اخم گفت:ولی چی؟

غرور و شخصیت و عذاب وجدان و احساساتمو کنار گذاشتم وگفتم:الان تازه به این نتیجه رسیدی همه چیز نمایشه؟

هامین چشمهاشو باریک کرد وگفت:منظورت چیه؟

با صدای مرتعشی گفتم:واضح نیست؟

هامین:من قرار بود با مهراب صحبت کنم تا زندگی تو خراب نشه ... حالا که اون پس ت... زده تقصیر من نیست!

پشت پلکم از حرص می پرید... ضربان قلبم تند شده بود... تنم می لرزید... حس میکردم هامین داره از شرایط سواستفاده میکنه ومنو

انداخته زیرپاش تا از روم رد بشه...

بی رمق زمزمه کردم:بخاطر کی پسم زده؟

هامین پوزخندی زد وگفت: فکر نکنم بتونیم با هم ادامه بدیم... یعنی هر بار متنفرم متنفرم هایی که میگی و نمیتونم به حساب علاقه بذارم!

تو از من بدت میاد و این حس کاملا متقابله...

سرمو تکون دادم وسعی کردم نسبت به واژه ی متقابل بی تفاوت باشم... اهسته گفتم:هیچ میفهمی چی داری میگی؟

هامین عصبی گفت: نه فقط تویی که میفهمی و تویی که کارت درسته... تویی که با تمام خودخواهیت هرکاری دلت میخواد و میکنی و بعد

قیافه ی ادم های معصومو به خودت میگیری تا تبرئه بشی... تویی که خیانت کردی. اگر من جای مهراب بودم تو رو میکشتم!

با بغض مبهوت بهش نگاه میکردم...

هامین انگار تازه سر حرفهایی که مدتها تو دلش مونده بود و تلنبار شده بود باز شده بود و داشت رگباری تحویلیم میداد... فقط خدا خدا

میکردم جای برگشتی باشه...

داشت منو بدون اینکه بفهمه میشکست و این مجازات بدی هایی بود که در حق مهراب کرده بودم!!! وگرنه من که با هامین رو راست بودم!

هامین بلند بدون اینکه هیچ کنترلی روی اعصاب و حرفه‌اش داشته باشه مثل پتک به سرم زد و گفت: و اینقدر خود خواه و مغروری که به جز احساس خودت به دیگران توجه نمیکنه... حالا که مهرباب ردت کرده ... ببخشید من نمیتونم... شرمنده!!! قرار من تو از روز اول مشخص بود و مطمئن باش همه چیز تموم میشه... منم قراره برگردم فرانسه...

از جاش بلند شد و پشت به من ایستاد و گفت: ایران برای من جای کار نداره... از اولم اومدم به ایران اشتباه محض بود... اگر هم نمیتونی با خانواده ات صحبت کنی من خودم اینکار میکنم...

با تلخ خندی گفت: دوازده سال تو فرانسه زندگی کردم... اون همه مدت با یه دختر غربی همخونه بودم یکبار به من خیانت نکرد... یکبار چنین رفتاری با من نداشت که تو...

دیگه نمیشنیدم...

تموم شدم... جلوی هامین... جلوی خودم... خرد شدم... دیگه هیچی ازم نموند... به همین راحتی...!!!

سرم به دوران افتاده بود... از روم رد شد ... بدون اینکه حتی نگام کنه...

حس کردم نفسم بالا نیامد... حس تهوع بهم دست داده بود... خواستم صداش کنم اما زبونم تو دهنم سنگین بود ... گوشام سوت میکشید... قبل از سیاه شدن تمام چیزهایی که دورو برم بود... صدایی اومد که گفت: اقا... خانمتون از حال رفت!!!

و دیگه متوجه چیزی نشدم...!

« قسمت بیست و چهارم »

دکتر داشت توضیح میداد که مشکل خاصی نداره که پریدم وسط حرفش و گفتم :

_ آقای دکتر ظرف سه _ چهار ماه اخیر سه بار غش کرده و از حال رفته ... مطمئنید هیچ مشکل خاصی نداره ؟!

چند لحظه نگاهم کرد و گفت :

_ میتونه هر دلیلی داشته باشه ، ضعف ، خستگی ، فشار عصبی ... اما برای این که مطمئن بشید براش عکس و آزمایش مینویسم ...

تو راهرو منتظر موندم سرمش تموم بشه . نمیخواستم بالا سرش وایسم و به صورتش نگاه کنم . دیگه نمیخواستم . این حقیقت که من مرد شماره ی دو میشا باشم ، یه مهره ی ذخیره که اگه مهره ی اول سوخت به کار پیام مثل پتکی تو سرم بود . مهره ای که تا وقتی مهره ی اصلی هنوز وجود داشت اصلا دیده نمیشد ... نه این چیزی نبود که دنبالش بودم . باید همه ی اشتیاقم و میذاشتم کنار ... شاید تا چند روز

پیش دنبال فرصتی بودم تا به میشا ثابت کنم دوستش دارم . اما حالا دیگه نمیخواستم . حتما باید مهرباب میرفت کنار تا میشا منو ببینه ؟!

یعنی من اینقدر در نظرش کوچیک بودم که تا وقتی مهرباب بود اصلا منو نمیدید ؟! ... دیگه تموم شد . دیگه همه چی تموم شد . هیچوقت

نمیذارم میشا بفهمه یه روز چقدر دوستش داشتم . دیگه نمیذارم ... به اندازه ی کافی کنار اومده بودم . دیگه نمیتونستم با این حقیقت کنار

پیام .

وقتی پرستار اومد و گفت سرمش تموم شده رفتم تو اتاق کمکش کنم بلند شه . میخواستم حتی الامکان بهش نگاه نکنم . اما وقتی دستشو

گرفتم تا برای بلند شدن کمکش کنم با صدای گرفته ای گفت :

_ زودتر همه چیز و با صلاحدید خودت تموم کن ...

فقط همین . دیگه چیزی نگفت . منم چیزی نگفتم . در واقع لبامو محکم رو هم فشار میدادم که چیزی نگم .

تمام روز و تو بیمارستان دنبال خودم اینور اونور کشیدمش تا عکس و آزمایش بده . و تا وقتی عکسا رو به دکتر نشون دادم و مطمئن شدم مشکل خاصی نداره هم ولش نکردم . خستگی از سر و روش میبارید اما هیچی نمیگفت .

نزدیک غروب بود که بالاخره رسوندمش در خونه شون . کمکش کردم از ماشین پیاده شه .

درحالیکه دست زیر بازوی میشا انداخته بودم و سعی میکردم تا توی راه رفتن کمکش کنم با دیدن دو تا خانم چادری که دستشون سبزی بود و با خیرگی نگاهم میکردن ناچاراً سلام کردم...

خانمی که چاق تر بود جوابمو داد و بلند گفت: ماشالله... چقدر بهم میاین... خوشبخت باشین...

و از کنار منو میشا رد شدن و شنیدم که اون خانم چاق به کناریش گفت: شوهرشه ... تازه ازدواج کردن!

مات به چهره ی رنگ پریده ی میشا نگاه کردم این محل همه میدونستن که من ومیشا!!!... چشمهای خسته اش باعث شد تا فکری که تو سرم بود و کنار بزنم و با حضور مارال جلوی در باهم میشا رو به داخل خونه بردیم!

از مارال خواستم یه چیزی بده میشا بخوره چون حالش زیاد خوب نیست و خودم خواستم برم که مارال با نگرانی گفت :

_ چش شده؟! چرا عین مرده ی متحرک شده؟!

با این حرفش نگاهی به میشا انداختم . راست میگفت . قیافه ی عجیبی پیدا کرده بود . خیلی خیلی گرفته بود و انگار اصلاً تو این دنیا سیر نمیکرد .

سری تکون دادم و گفتم : نمیدونم ...

و سریع از خونه رفتم بیرون .

صدای پرهام باعث شد از فکر و خیال در پیام و بهش نگاه کنم :

_ زده به سرت نه ؟ ... اصلاً همه چی به کنار ، میخوای شرکت و ول کنی بری؟! ... من که نمیتونم از پس اینجا بر پیام ، شرکت بابام هم هست ...

وقتی دید جوابی نمیدم با صدای گرفته ای گفت :

_ حالا بلیتت واسه کیه ...؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ یه ماه دیگه ...

از پشت میز بلند شد و اوامد روبروم روی مبل نشست و گفت :

_ مگه نمیگی با مهرباب تموم کرده؟! پس دیگه دردت چیه ؟

تو چشمات زل زدم و خیلی جدی گفتم :

_ من اونی نیستم که میخواست ... من فقط براش زاپاس بودم که اگه مهرباب ...

پرهام وسط حرفم پرید و گفت:

_ اگر مهرباب زاپاس بود چی؟؟؟

حرفمو قطع کردم و کلافه دستی به صورتم کشیدم . مهراب با حرص گفت :

_ اصلا به درک...بیخیالشگور بابای همه ی دختراچرا بری !؟

پوزخند تلخی زدم :

_ من تو فرانسه آرامش بیشتری داشتم . بین یه مشت غریبه راحت زندگیو میکردماز وقتی برگشتم اینجا بدتر احساس غریبی میکنم . نه این میشای بی احساس و میشناسم ، نه این مادری که حرف باید حرف خودش باشه رونه حتی این بابای مهربونوتنها قسمت خوبش همینه که به جای اون بابای سخت گیر قدیم بابام مثل رفیق میمونه برام ... اما از همه ی این حرفا گذشته من نمیتونم اینجا بمونم و اشتیاقم به میشا رو سرکوب کنم پرهام

پرهام کلافه داد زد :

_ سگ خور ...سرکوبش نکن ...میشا مال خودته !

_ قلب و فکرش مال من نیستمال یکی دیگه ست ...

پرهام پوفی کشید و هیچی نگفت . بعد از یه مدت که بینمون سکوت افتاد با صدای گرفته ای آرام گفت :

_ هنر این نیست که فرار کنیهنر اینه که بمونی و بجنگیحالا چه با مشکلات چه با احساسات خودت ، بالاخره یکی شونو از پا در بیاری ...

بی ربط به حرف پرهام غرق فکر پوزخندی زدم و گفتم :

_ خیلی احمقانه ست که بعد از دوازده سال برگردی و فکر کنی همه چی باید همونجور مونده باشهشاید از نظر بقیه من هم عوض شده باشم !

اما سریع سری تکون دادم و با لبخند نگاهمو متوجه پرهام کردم :

_ بیخیال ...من که برگردم همه چی دوباره برمیگرده سر جاشهمه دوباره سرشون به زندگی خودشون گرم میشه ...حتی زندگی خودم هم دوباره میشه مثل اولش ...

تا شب سعی کردم سرمو گرم کار کنم و دیگه به هیچی فکر نکنم . هنوز به هیچکس نگفته بودم دارم برمیگردم ، فقط میشا میدونست و پرهام . چند بار به مارال زنگ زدم و حال میشا رو پرسیدم . میگفت هنوزم همونجوریه ، تو خودش و باهانش حرف نمیزنه ... سعی کردم به اینم بی تفاوت باشم . سالها پیش هم وقتی میخواستم برم فرانسه میشا رفته بود تو خودش و با کسی حرف نمیزد . اونموقع مطمئن بودم به خاطر رفتن منه . اما الان به خاطر این بود که مهرابی نبود ...تا وقتی مهراب بود که خودش شمامتم میکرد چرا برگشتم ...

هر روز به مارال زنگ میزدم و مارال هر روز با نگرانی میگفت میشا هنوز تو خودش و حرف نمیزنه . با تمام خود داریم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بعد از دو روز رفتم خونه شون . مارال خیلی خوشحال شده بود . با خواهش ازم خواست دیگه با میشا آشتی کنیم . فقط لبخند تلخی بهش زدم و رفتم سمت اتاق میشا . به چارچوب در تکیه دادم و نگاهش کردم . رو شکم دراز کشیده بود و داشت به نقطه ی نامعلومی نگاه میکرد . خیلی افسرده به نظر میرسید . بی اختیار زیر لب زمزمه کردم :

_ مهراب خیلی دیوونه ست که اینهمه عشقی که بهش داری و ندید گرفت ...

با این حرفم متوجهم شد و سرشو سریع به سمتم چرخوند . در کسری از ثانیه چشماش پر اشک شد و سرشو تو بالش قايم کرد . نیومده بودم که بدتر با حرفام ناراحتش کنم . این حرفم هم بی اختیار به زبون اومده بود . نفس کلافه مو فوت کردم . اصلا هق هق نمیکرد . فقط صدای ضعیف نفسهای نامنظمش نشون میداد داره گریه میکنه .

چند قدم به سمتش برداشتم و صداش کردم :

_ میشا؟! ...

نمیتونستم وایسم و نگاه کنم که گریه میکنه . گریه ش کلافه م میکرد . با صدایی عصبی گفتم :

_ میشا خواهش میکنم گریه نکن...

این حرفم باعث شد شدت گریه ش بیشتر بشه و من دیگه واقعا نمیتونستم تو اتاق بمونم . با سرعت از اتاق و بعدشم خونه زدم بیرون . در تمام زندگیم تا حالا اینقدر سردرگم نشده بودم . دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم . وضع بدی داشتم . درد خودم بس نبود که حالا میشا داشت با این رفتار عجیب غریبش بدتر آزارم میداد؟! هر چی تلاش کرده بودم که یه کم با خودم کنار بیام و به اوضاع عادت کنم رو میشا با این کاراش و افسردگی بی موردش خراب کرد . دوباره کلافگی ، دوباره سردرگمی ، دوباره اشتیاق! ...اون شب به هیچ عنوان طرف خونه ی بابام آفتابی نشدم . نمیخواستم دوباره باز گند بزنم به هیکلمو مست کنم . شب و تو خونه ی خودم گذروندم و خودم و راحت کردم و هیچکدوم از تلفنای مامان و جواب ندادم . فقط به بابا خبر دادم که خونه ی خودم هستم تا نگران نشن . همه ی چراغا رو خاموش کردم و با عکسای میشا رو صفحه ی بزرگ ال ای دی تا صبح عزا گرفتم . تابلوی بزرگی که درست کرده بودن هم زده بودم به دیوار اتاق خواب و وقتی میخواستم بخوابم چشم تو چشم میشا که عکسش روبروم جلوی تخت بود خوابم برد . خوابی که هر نیم ساعت یکبار بیدار میشدم و دوباره با بدبختی میگرفتم میخوابیدم .

در کل هفته ی مزخرفی بود . مزخرفترین هفته ی زندگیم . شبی که قرار بود فرداش پدر و مادر میشا از سفر برگردن و من آخرین شبای خود درگیریم برای حرف زدن باهاشونو میگذروندم در میان تعجب من مهرباب بهم زنگ زد و ازم خواست سریع برم فرودگاه ، مهلت هیچ سوالی بهم نداد و با عجله گفت :

_ خواهش میکنم زودتر بیا . پروازم تا دو ساعت دیگه بلند میشهباید باهات حرف بزنم ...

قبول کردم و سریع راه افتادم . تا فرودگاه دو ساعت راه بود ، اگه میخواستم به مهرباب برسم باید تند میروندم . تو راه با خودم فکر کردم چه جالب! میشا همه مونو وادار به فرار از کشور کرده بودمهرباب امشب داشت میرفت ، منم تا سه هفته ی دیگه پرواز داشتم . به این هم فکر میکردم که مهرباب ازم چی میخواد؟! شاید تو آخرین لحظه پشیمون شده بود و میخواست بگه اگه تو نمیخوایش پشش بده به من!از فکر خنده م گرفتانگار داشتم در مورد یه اسباب بازی صحبت میکردم! ...هه! اگه اسباب بازی ای هم در کار باشه من و مهربابیم که بازیچه ی دست میشا شدیم نه میشا!اما نه! شاید منم این مدت بازی ش دادم؟! شاید باید همون اولش به جای سکوت با همه چی مخالفت میکردم! با اینحال ما با هم بازی کردیم ، با هم! ...

با رسیدن به فرودگاه بدون اینکه زیاد دنبال مهرباب بگردم خودش انگار که منتظرم باشه به سمتم اومد . صمیمانه باهاش دست دادم و به تلخی گفتم :

_ پس داری فرار میکنی!؟

اونم به تلخی لبخندی زد و شونه ای بالا انداخت و گفت :

_ هر جور دوست داری بهش نگاه کن ... فرار ... سفر ... ترقی ... افول ... دور شدن ... من اسمشو میذارم دور شدن ، لازم بود یه مدت از همه چی دور باشم ...

بین حرفش پریدم :

_ تا بینی میتونی میشا رو ببخشی یا نه !؟

_ تا فراموشش کنم ...

با این حرفش چند لحظه جفتمون تو چشمای هم خیره شدیم و بالاخره اون گفت :

_ حالش چطوره ؟ ...

_ بد ...

سرشو انداخت پایین و فکش منقبض شد . بعد با اخم گفت :

_ چرا ؟ ... چرا کاری نمیکنی حالش خوب شه ؟

سریع گفتم :

_ من دارم میرم ...

و با پوزخند ادامه دادم :

_ سه هفته ی دیگه موعد فرار منه ... تا همه چیو فراموش کنم ...

چند لحظه با دهانی باز تو چشام خیره شد و بعد با ناباوری گفت :

_ اون زنته !!!! ...

_ نه نیست ... زن من نیست ... تو رو میخواست ...

یه چیزی تو گلووم گیر کرده بود که باعث میشد نتونم جملاتمو به راحتی ادا کنم . تک خنده ی بلندی کرد و گفت :

_ بین پسر ... با هم دیگه تعارف نداریم که ...

_ نه تعارف نیست ... حقیقته ...

اون تمام مدت با ناباوری حرف میزد و من با لحنی جدی و صدایی گرفته ...

ادامه دادم :

_ اگه میخوای برگردی میتونی ... من دارم میرم ... از هر چیزی که مطمئن نباشم از یه چیز مطمئنم ، انتخاب اول میشا تویی ... وقتی حال این

روزاشو میبینم از خودم بدم میاد که بینتون قرار گرفتم و باعث شدم زندگیتون زیر و رو بشه ...

بالاخره قیافه ی مهرباب از اون حالت پر بهت در اومد . دستش و روی شونه م گذاشت و گفت :

_ بین هامین ... نیمه ی گمشده ی من میشا نبود ، فکر میکردم هست اما اشتباه میکردم .. حالا هم که فکر میکنم میبینم بین من و اون

عشقی اصلا وجود نداشت ... یه دوستی بود و یه دوست داشتن ساده ی یکطرفه ... دوست داشتن با عشق خیلی متفاوته ... من فقط داشتم

خودمو گول میزدم ، من قبل از اینکه تو بیای از میشا خواستگاری کردم و میشا درجا بهم جواب رد داد ، چون هیچوقت من و به عنوان یه

شوهر نمیدید.... بعد از اومدن تو میشا هم مثل من شروع کرد به گول زدن خودش... نمیدونم چرا ، نمیدونم اینجوری میخواست از چی فرار کنه ...اما شروع کرد به گول زدن خودش که منو دوست دارهو من هم ساده انگارانه باور کردم . چون از خدام بودمن فکر میکنم میشا تو رو دوست داره ، چون با تو صادق بود اما با من نه

_ با من صادق بود چون ترسی نداشت که از دستم بده ...

_ اونجوری که اونروز تو خونه ی من صدات میکرد و با التماس ازت میخواست از دست من نجاتش بدیاونجوری که نگات میکرد ...هیچوقت منو نگاه نکرده بود . میشا همیشه تو همه چی مستقل بود ، همیشه قوی بود ، هیچوقت هیچ کمکی از هیشکی نمیخواستهمیشه کمکهای دیگران و رد میکرد . همیشه همه ی کارهاش و خودش میکرد . هیچوقت گریه نمیکردهمیشه برام قابل تحسین بود که یه دختر همچین شخصیتی داشته باشهاما اونروز برای اولین بار بود که میدیدم از کسی کمک میخواد ، برای اولین بار بود که میدیدم داره به کسی با التماس نگاه میکنهداشت بهت التماس میکرد که بذاری بهت تکیه کنه ...در حالی که میشا هیچوقت تکیه گاه نمیخواستاون روز بعد از رفتن میشا از خونه م کلی فکر کردم ، به این نتیجه رسیدم که میشا همیشه خودشو تو پوسته ی یه ادم قوی پنهان میکردبه این نتیجه رسیدم که میشا یه دختر حساسه که همه ی ویژگیهای حساس و دخترونه ش و از همه پنهان کرده و تو خودش نگه داشتهنمیدونم چرا ...اما فکر میکنم این شکننده ترش میکنهاونروز احساس کردم میشا واقعا شکننده ستحالا اون پوسته ی یه دختر قوی شکستهحالا اون پوسته ای نداره که خودشو توش پنهان کنه ، حالا اون شکننده تر از همه ی دخترای دیگه ستمیشا تا حالا از هیشکی نخواسته بود تکیه گاهش باشه اما از تو خواستنمیدونم چه برداشتی از این کارش میکنی ...اما من میذارم به پای اینکه تو رو دوست داره ... میذارمش به پای اینکه اون دوست داره به کسی که بیشتر از همه دوستش داره تکیه کنهمیذارمش به پای اینکه احتیاج داره بعضی وقتا قوی نباشه و حالا وقتش رسیده که گهگاهی دست از قوی بودن برداره و مثل یه دختر عادی از ضعیف بودن در مقابل کسی که دوستش داره لذت ببره .

چند لحظه ساکت شد تا تاثیر حرفاش و رو من ببینه و بعد ادامه داد :

_ امشب ازت خواستم بیای اینجا تا بهت بگم . میشا دختر خوبییه ...بهترین روزای عمرمو بهم هدیه دادهمواظبش باش و دوستش داشته باش چون لیاقتشو دارهلیاقت بهترین زندگی رو داده . زندگی ای که من هیچوقت نمیتونستم بهش بدم چون دلش با من نبود ...اگه دلش با من بود به جای اینکه شماره ی تو رو حفظ کنه و توی سخت ترین شرایط زندگیش به تو زنگ بزنه و از تو کمک بخواد به من زنگ میزداما اون هیچوقت از من هیچی نخواستاگه میشا این روزا حالش بده به خاطر من نیست ، به خاطر اینه که تو داری میری ...دقیقا بعد از اینکه باعث شدی پوسته ی آهینش به خاطر تو بریزه داری ترکش میکنی

با بهت و ناباوری نگاش میکردم که با بلند شدن صدایی از بلندگو ها مهرباب دستشو گذاشت رو شونه م و گفت :

_ فقط مواظبش باشزندگی خوبی بهش بده

چند لحظه تو چشم خیره شد و با نگاه به اینکار تشویقم کرد و بعد با سرعت دور شد و بین ازدحام جمعیت گم شد .

۱۲ سال پیش میشا همینجا ... تو همین فرودگاه داشت برام گریه میکرد۱۲ سال پیش میشا یه دختر قوی نبود ، ۱۲ سال پیش همیشه اگه چیزی میخواست یا کاری داشت به من میگفت ، با اینکه همیشه دعواش میکردم و اذیتش میکردمو حالا دوازده سال تمام یاد گرفته

بود که از هیشکی هیچی نخواد ، یاد گرفته بود به هیشکی وابسته نشه ، شاید از ترس اینکه نکنه مثل من بذاره بره و با رفتنش پشتشو خالی کنه !...! شاید مهرباب راست میگفت . حالا بعد دوازده سال دوباره اولین کسی که ازش چیزی خواست من بودم !!!! ...

دوازده سال پیش میشا منو دوست داشت ؟ دوازده سال پیش من میشا رو دوست داشتم ؟ ...دوازده سال بعد میشا هنوزم منو دوست داره ؟! ...دوازده سال بعد من عاشق میشا شدم ؟!!!!...

نگاهمو از جمعیت گرفتم و غرق فکر راه افتادم سمت بیرون . بی توجه به ماشینم راه افتادم تو خیابون . من اینکار و کرده بودم ؟ من میشا رو به این حال و روز انداخته بودم ؟ اما من که کاریش نکرده بودمپس میشا منو دوست داشت و با برگشتنم دوباره این حس دوست داشتن سر بلند کرده بود و حالا با رفتنم به این روز انداخته بودش ؟! ...واقعا اینطور بود ؟! یا این فقط یه خوش خیالی مسخره بود !...اصلا میشا به کنار ، خودم چی ؟! من که دوستش داشتم . از اینکه نمیتونستم فرار کنمچطور تونسته بودم این چند روزی رو که میدونستم میشا خودشو تو اتاق حبس کرده و با دنیا قهر کرده رو دووم بیارمبدون اینکه کمکی به بهتر شدن شرایطش کنم ؟! ...حالا نه اینکه خودم حال و روز بهتری ازش داشتم ! ...چقدر حرفای مهرباب تکونم داد ! واقعا راست میگفت ؟! ...هه ! چقدر آدم تو برخورد اول درباره ی دیگران اشتباه برداشت میکنهالان احترام خاصی برای مهرباب قائل بودم . با اینکه خودش میشا رو میخواست اما چون به این نتیجه رسیده بود که میشا دوستش نداره کنار کشیده بود ، سعی نکرده بود به زور به دستش بیارهحتی خیانتی که میشا بهش کرده بود و بخشید و از من میخواست خوشبختش کنم . ازم میخواست دختری که دوست داره رو خوشبخت کنم ! ...آدمی که همچین کاری میکنه باید روح بزرگی داشته باشه . هیچ حسادتی رو تو چشمش نمیدیدم ، فقط التماس بود . التماس برای اینکه دختر مورد علاقه شو خوشبخت کنم ! ...دختری که خودم آرزوم بود خوشبختش کنمدختری که منو لایق اینکه خوشبختش کنم نمیدونستیا شاید اشتباه میکردم ، شاید اونی که راست میگفت مهرباب بود ، شاید میشا واقعا منو ...!

اینقدر رفتم و رفتم که اصلا حساب زمان از دستم در رفته بود . نصف شب بود و خیابونا نسبتا خلوت و ساکت ، هیچی مزاحم افکارم نمیشدمیتونستم تو آرامش به همه چی فکر کنم . به همه ی جنبه های همه چی ...ساعت ۳ صبح بود که سرجام متوقف شدم . تصمیممو گرفته بودم . چرا باید فرار میکردم ؟! چرا باید برای یه بارم که شده شانس خودمو امتحان نمیکردم ...نهایتش این بود که میشا میگفت برو به درک ...از این که بدتر نمیشد ؟! ...باید برای به دست آوردن چیزی که میخواستم اقلا یه قدم بر میداشتم و اگه به در بسته میخوردم یه کم جنم به خرج میدادم و تلاش میکردماینجوری حداقل سعی خودمو کرده بودم . اینطوری تا اخر عمر حسرت نمیخوردم که چرا هیچ کاری نکردم و مثل یه احمق از همه چی فرار کردم . با لبخند مطمئنی سری تکون دادم و تاکسی گرفتم تا منو برسونه فرودگاه

از اونجا با ماشینم راه افتادم سمت خونه ی عمو پرویز . ساعت تقریبا ۶ بود که رسیدم و در زدم . مارال با صدای خوابالودی درو برام باز کرد و وقتی وارد شدم با قیافه ای که معلوم بود تازه از خواب بیدار شده اومد جلو و با خمیا زه گفت :

_ پرواز مامان اینا ۲ ساعت دیگه میشینه ، چرا الان اومدی ؟

در حالیکه از کنارش رد میشدم گفتم :

_ برو بخواب مارال ...

و بی توجه به قیافه ی متعجبش راه افتادم سمت اتاق میشا و رفتم داخل . خواب بود ... رفتم بالا سرش ایستادم . چند لحظه فقط بهش نگاه کردم ، قیافه ش لاغر تر و رنگپریده تر از همیشه بودآروم خوابیده بود ...اما یه دفعه صورتشو تو هم کشید و گفت :

_ نه..... نه

سرشو تکون میداد و تکرار میکرد نه..... لبه ی تختش نشستمو گونه شو نوازش کردم تا بیدار شه آروم آروم چشماشو باز کرد و نگاهم کرد . چند لحظه فقط نگاهم کرد بعدش دستشو دراز کرد سمت صورتم میدونستم بازم گیج و منگه مثل همه ی موقعهایی که تازه از خواب پا میشه و هنوز نمیدونه خوابه یا بیدار اما اینبار از این حالتش خنده م نمیگرفت . صورتمو بردم جلو تا هر کاری خیال داره بکنه . دستشو گذاشت رو صورتم ... انگشتاشو حرکت داد سمت چشمام عکس العملی نشون ندادم . انگار میخواست انگشتشو بکنه تو چشمام ... مجبور شدم چشمامو ببندم تا نزده کورم کنه اما اون با سماجت میخواست چشمامو باز کنه و انگشتشو محکم میکشید رو چشمم دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خندیدم و خوشبختانه این باعث شد توجهش به چیز دیگه ای جلب بشه چون اینبار انگشتشو گذاشت رو لبام ... خنده مو جمع کردم و با جدیت نگاهش کردم اون فارغ از هر جا انگشتشو میکشید رو لبام و من بی اختیار انگشتشو بوسیدم که باعث شد یه دفعه از جاش پیره رو تخت نیم خیز شد و با وحشت نگاهم کرد بهش لبخند زدم و گفتم :

_ الان بیداری !؟ ...

دستشو گذاشت رو قلبشو نفس عمیقی کشید و لحظه ای چشماشو بست و دوباره نگاهم کرد . و اینبار با سرعت باور نکردنی ای چشماش پر اشک شد . سریع برای جلوگیری از جاری شدن اشکاش دستامو بالا بردم و گفتم :

_ میشا نه گریه نکن ... ازت خواهش میکنم

اما اشکاش بی توجه به خواهش من روی صورتش جاری شدن و باعث شد من اه نا امیدانه ای بکشم . سرمو انداختم پایین و لحظه ای به روتختی ش خیره شدم و بعد سرمو بالا گرفتمو تو چشمای خیسش زل زدم و با لبخند زمزمه کردم :

_ وقتی دو سالت بود یه بار مامانت که میخواست بره تا سر کوچه از من خواست مواظبت باشم تا برگرده ... آرمین از من خیلی بزرگتر بود اما مامانت از من خواست مواظبت باشم دلیلش این بود که آرمین خیلی شیطنت میکرد . اما من که این چیزا حالیم نبود من فقط ۶ سالم بود و مامانت از من خواسته بود مواظبت باشم ، اولین بار بود که احساس بزرگ شدن بهم دست داده بود مامانت که رفت با اینکه خودم خیلی هم ازت بزرگتر نبودم بغلت کردم مواظبت بودم و اجازه نمیدادم کسی بهت نزدیک شه . احساس محشری بود اینکه مواظبت باشم ، تو اون سن و سال احساس میکردم دارم مهمترین کار زندگیمو انجام میدم ... اما بعدش تو روم کارخوابی کردی و آرمین و بقیه مسخره م کردن خیلی از دستت عصبانی شدم و به خاطر همین تمام دوران بچگیمو اذیتت میکردم و دعوات میکردم فقط روزای اولش میفهمیدم واسه چی از دستت عصبانیم و دعوات میکنم اما بعدش دیگه عادت کرده بودم به دعوا کردن دلیل خاصی نبود ، فقط عادت کرده بودم اما هیچوقت اون حس قشنگ و یادم نرفت ، همیشه اون حس باهام بود ... همیشه یادم میموند که دعوات بکنم اما همیشه هم یادم میموند که مراقبت باشم که نذارم کس دیگه ای مراقبت باشه کس دیگه ای حق نداشت نه اذیتت کنه نه مراقبت باشه فقط من بودم که این حقها رو داشتم چون مامانت وقتی شیش سالم بود و تو فقط دو سالت بود ازم خواسته بود مواظبت باشم ... من از اون لحظه به بعد نسبت بهت یه حس مالکیت احساس میکردم

خنده ای کردم و ادامه دادم :

_ میدونم مسخره ست اما منم بچه بودم و تو عالم بچگی نسبت بهت حس مالکیت میکردم هم اذیتت میکردم ، هم هواتو داشتم

بعد از گفتن این حرفا با لبخند زل زدم تو چشماش و بعد از نفس عمیقی گفتم :

_ اینا رو بهت گفتم که بدونی تموم اذیتای بچگی دست خودم نبوده.... بچه بودم دیگه.... اما تو یه جورایی از همون بچگی بزرگ بودی.... همیشه بیشتر از بچه های همسن و سالت میفهمیدی ، بیشتر از بچه های همسن و سالت کنجکاو میکردی.... با این که ۴ سال ازم کوچیکتر بودی اما همیشه میخواستی جوری رفتار کنی که انگار همسن و سال منی و همین باعث شده بود همیشه بزرگتر از سنت باشی ... با لبخند گفتم :

_ مرسی که همه ی روزای بچگی مو باهام بودی

میشا فقط نگاهم میکرد و حرفی نمیزد . خدا رو شکر میکردم که دیگه اشکاش پایین نیاد و اشکای روی گونه هاش خشک شده . اینطوری بهتر میتونستم حرف بزنم .

سرمو انداختم پایین و گفتم :

_ ببخش که دارم سرتو میخورم....اصولا اینقدر آدم پر حرفی نیستم اما الان

حرفمو قطع کردم و همه ی شهامتو جمع کرد و زل زدم تو چشاش :

_ من دوستت دارم میشا....همیشه دوستت داشتم ، اما الان بیشتر از هر وقت دیگه ای دوستت دارم....فرقی نمیکنه که من انتخاب اولت نیستم ، من دوستت دارم...حتی اگه انتخاب هزارم باشم... حتی اگه من آخرین مرد روی زمین باشم و تو از روی اجبار انتخابم کنی....من همیشه دوستت دارم...فرقی نمیکنه... حتی اگر انتخابت نباشم... دوستت دارم!

اشکهایش با سرعت راه خودشونو روی صورتش باز کردن . با پشیمونی به صورتش زل زدم . خواستم حرفمو رفع و رجوع کنم تا دست از گریه کردن برداره :

_ میشا من

حرفمو قطع کرد و وسط گریه گفت :

_ فکر میکردم هیچ وقت نمیگی ...

فقط نگاهش کردم . چند لحظه زمان از حرکت ایستاد و فقط به هم زل زدیم....بعد میشا آب دهنش و قورت داد و گفت :

_ وقتی رفتی هر کاری کردم نتونستم فراموشش کنم....نمیدونستم بدون تو باید چیکار کنم ، واقعا نمیدونستم....خیلی زمان برد تا تونستم خودمو جمع و جور کنم ، تا بتونم یاد بگیرم بدون تو به زندگیم ادامه بدم . خیلی زمان برد تا بتونم به خودم یاد بدم که ازت متنفر باشم....ازت متنفر باشم که ولم کردی...و یاد بگیرم که به هیچکس وابسته نشم...یاد بگیرم که همه ی کارامو خودم بکنم...کارای دخترونه رو گذاشتم کنار ، رنگای دخترونه ، لباسای دخترونه ، احساسات دخترونه....همه شو گذاشتم کنار ، رفتم کلاس کاراته....میخواستم مثل پسرا قوی باشم . مثل پسرا روی پای خودم باشم...و شدم ، خودمو ساختم...اینجوری به زندگی کردن ادامه دادم....داشتم زندگیمو میکردم ، همه چی خوب بود....اما تو دوباره برگشتی و همه چیو ازم گرفتی....همه ی چیزایی که به این سختی به دستش آورده بودمو ازم گرفتی...نمیدونم چرا ، اما با برگشتنت کم کم دوباره یادم اومد که دخترم....حالا که میخوای بری من دوباره چه جوری خودمو بسازم !؟

با اطمینان گفتم :

_ من نمیرم میشا....اگه تو بخوای نمیرم...دست توئه...میتونی دوباره بلیتمو آتیش بزنی

سرشو تکیه داد و گفت :

_ من مجبورت نمیکنم... من چیکاره م که تو رو مجبور به کاری کنم!؟

_ تو همه کاره ای... تو همه ی چیزی هستی که برام مهمه

سرشو انداخت پایین و به نقطه ای خیره موند و بعد از چند لحظه گفت :

_ تو انتخاب اولمی هامین ، تو انتخاب دومم نیستی . انتخاب اولمی ...از وقتی یادمه تو برام همه چی بودی ... اما من برات هیچی نبودم

دستم زدم زیر چوونش و خیره تو چشمش آروم گفتم :

_ چرنده ...تو همه چیز منی ...

لبخند کم رنگ و نامطمئنی رو لبش نشست . لبخندی که کم کم با لبخند من جون گرفت و بزرگ و بزرگ تر شد ، به آرومی زمزمه کرد :

_ یعنی نمیری!؟

سری به نشانه ی نه تکون دادم و ادامه داد :

_ دلت برام سوخت که نمیری!؟ ...

با همون لبخند گفتم :

_ دلم واسه خودم سوخت که نمیرم ...

با شیطنت ادامه دادم :

_ یادته همیشه دوست داشتی هر کاری من میکنم بکنی؟

سری به نشانه ی مثبت تکون داد و من گفتم :

_ من دوستت دارم ...

لبخندش بزرگ شد و با اطمینان گفت :

_ منم دوستت دارم ...

با شرمندگی پرسیدم :

_ بیشتر از مهراب!؟

لبخندش جمع شد و با بهت گفت :

_ من فقط تو رو دوست دارم ...

بی توجه به صدای زنگ و باز شدن در و بعدشم صدای مامان بابام که از حیاط میومد به لبه اش خیره شدمداختم با حرکت اسلوموشن به

سمتش میرفتم که صدای مامانم بلند شد :

_ هامین کجایی!؟ ...بیا کمک آقا شمس الله کن گوسفند و تو حیاط ببنده

چشمامو با حرص رو هم فشار دادم و بی تفاوت بهش دوباره با لبخند به سمت میشا رفتم که مامان در و باز کرد و گفت :

_ هامین پاشو ...

چند لحظه ساکت شد و نگاهمون کرد بعد گفت :

_ ||| خوبی میشا جون!؟هامین نداشته بخوابی!؟ ...

و دوباره بهم یادآوری کرد که برم کمک آقا شمس الله . با نارضایتی و حرص از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم . تا وقتی خاله و عمو پرویز برسن هر کی هر چی کار داشت ریخت رو سر من . اصلا هم به روی خودشون نمیآوردن که قیافه م داره داد میزنه که دیشب نخوابیدم . دیشب که هیچی ! کل این هفته رو مثل آدم نخوابیده بودم . حالا این به کنار ...اصلا بهم فرصت نمیدادن به دقیقه برم میشا رو ببینم ...من نمیفهمم مگه من برق کارم که کوچه رو چراغونی کنم ، مگه من حاملم که جعبه ی میوه جابجا کنم و پارچه نوشته بز نم به دیوار ...اصلا من نمیفهمم مگه خاله و عمو رفتن مکه که مامان داره این همه تدارک میبینه ...چه میشه کرد ، مستانه خانمه و زیاده رویهای مخصوص به خودش دیگهبعد از رسیدن عمو و خاله که دیگه کارها هزار برابر شد . گوسفند بیچاره رو از هستی ساقط کردن و کل خونه پر از مهمون شد . مامان که واسه مهمونیهای خونه ی خودمون کارگر میگرفت برای پذیرایی اینجا من و آرمین و مارال و اذین و فرناز و کرده بود کارگر مسئول پذیرایی ...آقایون تو حیاط رو صندلی هایی که شخص خودم تو حیاط چیده بودم نشسته بودن ازشون پذیرایی میشد . قسمت زنونه هم داخل بود . وقتی دیدم دارم از پا در میام زنگ زدم پرهام بیاد کمک به جام حمالی کنهپرهام هم که از خدا خواسته خودشو مثل جت رسوند . مدام هم در گوشم وز وز میکرد که راهی سراغ ندارم بریم قسمت زنونهو من برای اولین بار در عمرم تک خوری کردم و وقتی داشتم سینی رو میبردم تحویل قسمت زنونه بدم که پرش کنن خودمو چوندم داخل و رفتم سمت اتاق میشا ...اما میشا تو اتاقش نبود ...با صدای مارال به خودم اومدم :

_ هامین تو تو زنونه چیکار میکنی ؟ برو بیرون ...

بی توجه به اینکه داشت دکم میکرد گفتم :

_ میشا کجاست ؟ کارش دارم ...

مارال انگار عجله داشت چون تند تند گفت :

_ نمیدونم داشت آماده میشد بیاد پیش مهمونا . فکر کنم رفته دستشویی دست و روشو بشورهتو برو بیرون من بهش میگم کارش داشتی ...

بی توجه بهش رفتم سمت دستشویی و درشو باز کردم . میشا با تعجب در حالیکه دستش رو مسواکی که تو دهنش بود خشک شده بود و دور دهنش هم کفی بود نگاهم کرد . لبخندی بهش زد و داخل شدمو در و بستمبهش نزدیک شدم و به سینک دستشویی اشاره کردم و گفتم :

_ تف کن

هنوز گیج و منگ بود که من چجوری اومدم قسمت زنونه و تو دستشویی ...با اینحال کاری که خواسته بودم و کرد و کفا رو از دهنش تف کرد تو دستشویی . منم دیگه معطل نکردم و دست به کار شدم . به خودم نزدیکش کردمبعد از چند لحظه که هیجاناتم تا حدی ارضا شد رهانش کردم و با لبخند نگاهش کردم . میشا هم نفسش و به شدت رها کرد و با چشمای گرد شده گفت : اوه آب دهن دور دهنشو با انگشت پاک کردم و گفتم :

_ میشا !؟ ...

سریع گفتم :

_ میشه به بار منو مرضیه صدا کنی !؟مهراب میگفت من لیاقت این اسمو ندارم ...

با لبخند اخمی کردم و گفتم :

_ مهرباب غلط کرد عزیزم ...

تو گوشش زمزمه کردم :

_ تو گل همیشه بهار خودمی

_ گل همیشه بهار که تو تابستون نمیشه !؟

با اخم گفتم : اگه من بخوام میشه ...

و با لبخند ادامه دادم : خمیر دندون خوشمزه ایه ... چه طعمی بود !؟ ... او مممممم ... بذار بینم ...

و خواستم دوباره بهش نزدیک بشم که با شنیدن پیچ پیچ خاله با کس دیگه ای از بیرون از دستشویی حواسم پرت شد :

_ یعنی چی ؟ رفته تو دستشویی چیکار کنه ؟ ... اگه کسی ببینه که خیلی بد میشه ...

آروم گفتم :

_ بقیه ش باشه بعدا ...

و با چشمکی از دستشویی خارج شدم و در همون حال با صدای بلند گفتم :

_ میشا از این به بعد سر خمیر دندونتو محکم نبند تا بتونی بازش کنی

مامان با خنده ی پر حرصی نگاهم کرد و گفت :

_ داشتی سر خمیر دندونو واسه میشا باز میکردی ؟ آفرین پسرم ! ... حالا کف دور دهن تو پاک کن و برو تو حیاط قسمت مردونه ... دیگه هم

نیا قسمت زنونه

با احتیاط دستمو کشیدم دور دهنمو با دیدن کف رو دستم بدون اینکه چیزی به روی خودم بیارم به خاله و مارال و مامان با پررویی لبخند

زدم و بی خجالت رفتم سمت حیاط .

انگار انرژی گرفته بودم چون دیگه کارا رو با تنبلی کمتری انجام میدادم .

کی فکرشو میکرد من ۴ ماه بعد از برگشتن به ایران عاشق بشم !؟ از اون بدتر کی فکرشو میکرد من قبل از اینکه رفته باشم فرانسه عاشق

بشم !؟ و از اون هم بدتر ... کی فکرشو میکرد اولین جرقه ی عشقم تو شیش سالگی زده شده باشه !؟ ... حتی خودم هم فکرشو نمیکردم

انگار تمام زندگیم مثل قطعات پازلی بود که وقتی حالا کنار هم میذاشتمشون معنی پیدا میکرد . و من معنی زندگیمو پیدا کرده بودم . معنی

زندگی من میشا بود ... گل همیشه بهاری که به این تابستون گرم و غیر قابل تحمل به جون تازه ای برای زندگی داده بود .

پایان

۲۶/۲/۹۱

خورشید ر _ سامان . م

تاریخ انتشار: دی ماه ۹۲

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

نویسندگان: ~sun daughter~ و ~shahrivar~ کاربران انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com/member47157.html

www.forum.98ia.com/member48139.html

طراح جلد: # NEGAR # کاربر نودهشتیا

www.forum.98ia.com/member56464.html

ناظر: شجره کاربر نودهشتیا

www.forum.98ia.com/member219990.html

WWW.98IA.COM

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

